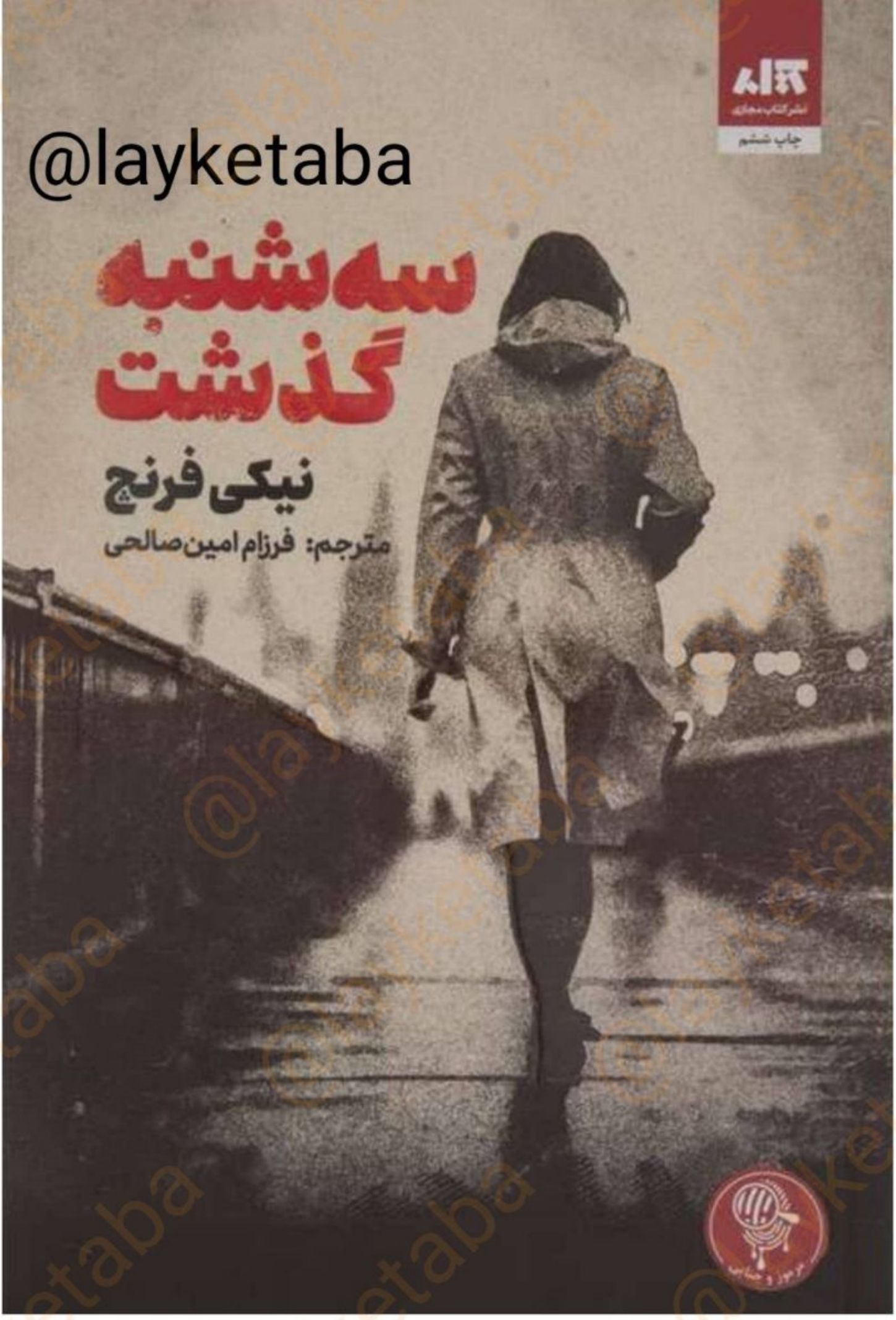
@layketaba

چاپ ششم

سه‌شنبه گذشت

نیکی فرنچ

مترجم: فرزام امین‌صالحی



CamScanner

@layketaba

۱

مگی برِنان[1] در خیابان دِتفِردچرچ[2] گاهی می‌دوید و گاهی قدم می‌زد. داشت تلفنی صحبت می‌کرد، پرونده‌ای را می‌خواند و دنبال یک نشانی در کتابچهٔ راهنمای شهر لندن می‌گشت. روز دوم هفته بود و او تاکنون دو روز از برنامه عقب مانده بود. این عقب‌ماندگی شامل پرونده‌هایی نمی‌شد که او از همکاری که حالا مرخصی استعلاجی دائمی داشت به ارث برده بود.

مگی توی گوشی گفت: «نه.» به ساعتش نگاه کرد. «سعی می‌کنم قبل از اینکه جلسه رو تموم کنین، خودم رو برسونم.» و موبایلش را توی جیبش گذاشت. داشت به موردی فکر می‌کرد که تازه آن را پشت‌سر گذاشته بود: بچه‌ای سه‌ساله با جای کبودی؛ کبودی‌های مشکوک؛ این را دکتر بخش اورژانس گفته بود. مگی با مادر بچه حرف زده، به بچه سر زده و آپارتمانی را که در آن زندگی می‌کردند وارسی کرده بود. آپارتمان وحشتناک، مرطوب و سرد بود، ولی به‌ظاهر خطرناک نمی‌آمد. مادر گفته بود کسی توی زندگی‌اش نیست و مگی حمام را گشته و تیغی آنجا ندیده بود. مادر اصرار کرده بود که پسرش از پلکان سقوط کرده است. این چیزی است که مردم وقتی بچه‌هایشان را کتک می‌زنند می‌گویند، اما باوجوداین، بچه‌های سه‌ساله واقعاً از پلکان سقوط می‌کنند. مگی فقط ده دقیقه آنجا مانده بود، اما اگر ده ساعت هم می‌ماند فرق زیادی نمی‌کرد. اگر بچه را جابه‌جا می‌کرد، شواهد احتمالاً از بین می‌رفتند و مگی توبیخ می‌شد. اگر به بچه دست نمی‌زد و پسرک را مرده می‌یافتند، از او بازجویی می‌کردند، اخراج می‌شد و شاید تحت پیگرد قرار می‌گرفت؛ بنابراین مگی اجازه داده بود بچه را جابه‌جا کنند. دلیل فوری برای نگرانی در بین نبود. احتمالاً اتفاق مهمی نمی‌افتاد.

---

1. Maggie brennan
2. Deptford Church Street

CamScanner

مگی نگاه دقیق‌تری به کتابچهٔ راهنمای شهر کرد. دست‌هایش سرد بود، چون دستکش‌هایش را فراموش کرده بود. پاهایش هم در چکمه‌های ارزانی خیس شده بودند. او پیش‌تر هم به این اقامتگاه رفته بود، ولی هیچ‌وقت یادش نمی‌ماند کجا بود. خیابان هاوارد[1] کم‌وبیش بن‌بست بود و جلوی نزدیک رودخانه گم‌وگور شده بود. مگی ناچار شد عینک مطالعه‌اش را بزند و انگشتانش را روی نقشه بلغزاند تا پیدایش کند. بله، خودش بود. فقط چند دقیقه تا آنجا فاصله داشت، پس از خیابان اصلی خارج شد و ناگهان خودش را کنار محوطهٔ یک کلیسا دید.

@layketaba

روی دیوار خم شد و به پروندهٔ زنی نگاه کرد که قرار بود به دیدنش برود. چیز زیادی در پرونده نوشته نشده نبود. میشل دویس[2]، متولد ۱۹۵۹، برگهٔ ترخیص از بیمارستان که نسخه‌ای از آن برای ادارهٔ تأمین اجتماعی ارسال شده بود؛ برگهٔ مسکن‌یابی، درخواست ارزیابی. مگی به فرم‌ها نگاه کرد. فامیل نزدیکی وجود نداشت. حتی مشخص نبود که چرا زن در بیمارستان بستری شده بود، هرچند باتوجه‌به اسم بیمارستان، مگی قادر بود بفهمد که بیماری زن به اعصاب و روان مربوط می‌شود. همچنین می‌توانست نتایج ارزیابی را پیشاپیش حدس بزند: فقط فلاکت کلی مطلق، زنی میان‌سال و مفلوک که به جایی برای اقامت نیاز داشت و کسی که به او سر بزند تا نگذارد زن آوارهٔ کوچه و خیابان شود. مگی به ساعتش نگاه کرد. امروز فرصتی برای ارزیابی کامل نداشت، فقط می‌توانست یک بررسی مقدماتی انجام دهد تا مطمئن شود خطری فوری میشل را تهدید نمی‌کند و بفهمد می‌تواند خودش غذایش را بخورد یا نه ـ فهرست بررسی‌های معمول.

مگی پرونده را بست و از کلیسا دور و وارد محوطه‌ای مسکونی شد. بعضی از آپارتمان‌ها را مهروموم کرده و به درها و پنجره‌ها ورقه‌های آهنی پرچ کرده بودند، بااین‌حال بیشتر آپارتمان‌ها مسکونی بودند. در طبقهٔ دوم، پسر نوجوانی از لای دری بیرون آمد و روی تراس شروع به راه‌رفتن کرد،

1. Howard Street
2. Michelle Doyce

درحالی‌که دست‌هایش را توی جیب‌های کت گل‌وگشادش فروکرده بود. مگی به دوروبر نگاه کرد. احتمالاً مشکلی در بین نبود. صبح سه‌شنبه بود و بیشتر آدم‌های خطرناک هنوز در رختخواب بودند. او ساختمان را دور زد و به آدرسی که در دفترچه‌اش نوشته بود، نگاه کرد: اناق اول، شمارهٔ ۳، خیابان هاوارد. بله، مگی حالا یادش می‌آمد. خانهٔ عجیبی بود که انگار آن را از بقایای مصالح محوطهٔ مسکونی ساخته بودند و بعد با همان سرعت پوسیده شده بود. این اقامتگاه اصلاً اقامتگاه مناسبی نبود؛ خانه‌ای بود که آن را از یک مالک خصوصی، خیلی ارزان اجاره کرده بودند. می‌شد مردم را در آن جای داد تا وقتی مسئولان خدمات اجتماعی تصمیم بگیرند که با آن‌ها چه باید بکنند. معمولاً آن‌ها را بیرون می‌کردند یا وجودشان را از یاد می‌بردند. جاهایی بودند که مگی فقط با یک همراه به آنجا می‌رفت، ولی چیز خاصی دربارهٔ این یکی نشنیده بود. این آدم‌ها بیشتر برای خودشان خطرناک بودند تا برای دیگران.

مگی نگاهی به ساختمان کرد. در طبقهٔ دوم، پنجره‌ای شکسته را با مقوایی قهوه‌ای پوشانده بودند. یک حیاط سنگ‌فرش‌شدهٔ کوچک و کوچه‌ای در سمت چپ خانه وجود داشت. کنار درِ ورودی کیسهٔ زباله‌ای پاره شده و فقط به گند و کثافتی اضافه کرده بود که همه‌جا را برداشته بود. مگی یادداشتی یک‌کلمه‌ای نوشت. بالای درِ ورودی پنج زنگ دیده می‌شد. کنار زنگ‌ها عنوانی نبود، بااین‌حال مگی زنگ پایینی را فشار داد، و بعد دوباره فشارش داد. مطمئن نبود زنگ کار می‌کند یا نه. مردد بود با مشت به در بکوبد یا از پنجره به داخل نگاه کند که صدایی شنید. وقتی به دوروبرش نگاه کرد، مردی را درست پشت‌سرش دید. مردی تکیده بود با موهای حنایی زبر که پشت‌سرش دم‌اسبی بسته بودشان. موهایش انگار توی صورتش فرومی‌رفتند. وقتی مگی سگ مرد را دید، خودش را کنار کشید. سگ از نژادی ریزه‌میزه و اساساً غیرقانونی بود، هرچند سومین سگی بود که مگی بعد از ترک ایستگاه دتفرد دیده بود.

@layketaba

مرد گفت: «نه، سگ خوبیه. مگه نه باز[1]؟»

1. Buzz

مگی گفت: «تو اینجا زندگی می‌کنی؟»

مرد ظنین به‌نظر رسید. یکی از گونه‌هایش می‌لرزید. مگی کارت روکش‌داری از جیبش درآورد، به مرد نشانش داد و گفت: «من کارمند خدمات اجتماعی هستم. اومده‌م اینجا که میشل دویس رو ببینم.»

مرد گفت: «همون که طبقهٔ پایین زندگی می‌کنه؟ مدتیه ندیدمش.» و مگی را کنار زد، خم شد و قفل درِ ورودی را باز کرد. «می‌آی تو؟»

«بله، لطفاً.»

مرد فقط شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بیا باز.»

مگی تق‌تق پنجه‌های سگ را شنید که داخل شد، از پلکان بالا رفت و مرد دنبال سگ از نظر ناپدید شد.

@layketaba

مگی به‌محض ورود، بوی نا و آشغال و چوب سوخته و مدفوع سگ و بوی دیگری به مشامش خورد که نمی‌شناخت. بو تقریباً چشم‌هایش را سوزاند. درِ ورودی را پشت‌سرش بست. لابد آنجا قدیم‌ها راهروی خانه‌ای اجدادی بود. حالا انباشته از چرخ‌دستی، قوطی رنگ، یک مشت کیسهٔ پلاستیکی باره و دوچرخه‌ای کهنه و بی‌لاستیک بود. پلکان درست روبه‌روی در قرار داشت. سمت چپِ راه‌پله، آنچه قدیم‌ها باید درِ اتاق نشیمن می‌بود، مسدود شده بود. مگی از کنار راه‌پله گذشت و به‌طرف دری جلوتر رفت. در را محکم کوبید و گوش ایستاد. صدای چیزی را از داخل شنید و بعد دیگر صدایی نیامد. دوباره در زد، بارها و بارها، و منتظر ماند. صدای تق‌تقی شنیده شد و بعد در به‌طرف داخل اتاق باز شد. مگی دوباره کارت روکش‌دارش را درآورد و گفت: «میشل دویس؟»

زن گفت: «بله.»

برای مگی دشوار بود که حتی به خودش بفهماند دقیقاً چه چیز زن عجیب است. زن تمیز بود و موهایش را شانه کرده بود؛ ولی شاید، زیادی شانه کرده بود؛ مثل بچهٔ کوچکی موهایش را خیس کرده و بعد آن‌قدر شانه کرده بود که به فرق سرش چسبیده بودند؛ موهایی آن‌قدر کم‌پشت که پوست رنگ‌پریدهٔ

سرش زیرشان دیده می‌شد. صورتش لطیف و گلگون بود، با طره‌های موی سیاه. رژلب قرمز براقش کمی زیادی از لب‌هایش بیرون زده بود. پیراهنی گل‌دار، رنگ‌ورورفته و پف‌دار پوشیده بود.

مگی خودش را معرفی کرد، کارت را نشان زن داد و گفت: «میشل، فقط می‌خواستم سری بهت بزنم، ببینم حالت چطوره. خوبی؟ زندگی‌ت روبه‌راهه؟»

زن با تکان سر تأیید کرد.

مگی گفت: «می‌تونم بیام تو؟ می‌تونم ببینم همه‌چی روبه‌راهه؟»

مگی وارد اتاق شد و دفتر یادداشتش را درآورد. تا جایی که در نگاه اول می‌توانست حدس بزند، به‌نظر می‌رسید که میشل به نظافتش اهمیت می‌دهد. انگار وسط غذاخوردن بود و با آغوش باز از مگی استقبال کرده بود. باوجوداین، یک جای کار می‌لنگید. مگی به دوروبر راهروی کوچک مخروبهٔ آپارتمان خیره شد. تفاوتش با سرسرای خانه چشمگیر بود. کفش‌ها در یک ردیف مرتب شده بودند، پالتویی از قلابی آویزان بود و سطلی با یک زمین‌شوی، گوشهٔ راهرو به دیوار تکیه داشت.

@layketaba

«چه مدتیه اینجایی میشل؟»

زن اخمی کرد. «اینجا؟» بعد گفت: «چند روزه.»

در برگهٔ ترخیص آمده بود پنج ژانویه و امروز اول فوریه بود. باوجوداین، آن نوع گیجی واقعاً عجیب نبود. در مدتی که دو زن آنجا ایستاده بودند، مگی صدایی را شنید که درست نمی‌توانست منشأ آن را تشخیص دهد. می‌توانست همهمهٔ ترافیک باشد یا یک جاروبرقی در طبقهٔ بالا، یا هواپیما. بستگی به این داشت که تا چه حد دور باشد. بویی هم بود، مثل بوی غذایی که بیش‌ازحد مانده باشد. مگی سرش را بلند کرد، برق وصل بود. باید بررسی می‌کرد ببیند میشل یخچال دارد یا نه؛ ولی تا جایی که از قیافهٔ میشل برمی‌آمد، فعلاً حالش خوب بود.

مگی گفت: «میشل، می‌تونم یه نگاهی به دوروبر بندازم تا مطمئن بشم

همه‌چیز روبه‌راهه؟»

میشل گفت: «می‌خوای اون رو ببینی؟»

مگی گیج شد. روی برگه چیزی نوشته نشده بود. گفت: «کسی بمیره، خوشحال می‌شم باهاش آشنا بشم.»

میشل جلو آمد و در را به روی چیزی باز کرد که بیش‌تر اتاق‌خلوت اصلی خانه بود، دور از خیابان. مگی دنبالش رفت و فوراً چیزی را روی صورتش احساس کرد. ابتدا فکر کرد گردوخاک است. احساس کرد یک قطار زیرزمینی دارد می‌آید و شن گرم را روی صورتش می‌کوبد. هم‌زمان صدا بلندتر شد و مگی فهمید که گردوخاک نیست، بلکه مگس است؛ ابری غلیظ از مگس‌ها که به سروصورتش برخورد می‌کردند.

مگی چند لحظه با دیدن مردی که روی کاناپه نشسته بود گیج شد. قوهٔ تشخیصش کُند و منحرف شده بود، انگار در اعماق آب یا غرق رؤیا بود. مگی گیج‌ومنگ فکر کرد شاید مرد لباس غواصی پوشیده است؛ یک لباس غواصی آبی، پرنقش‌ونگار، و نسبتاً پاره‌پوره، و نمی‌فهمید چرا چشمان مرد زرد و تار هستند. بعد شروع به کورمال‌کورمال گشتن دنبال گوشی همراهش کرد و آن را انداخت. ناگهان، دیگر نمی‌توانست از انگشتانش استفاده کند، نمی‌توانست آن‌ها را وادارد که گوشی را از روی فرش چرک بردارند، چون دید هیچ نوع لباسی نیست، بلکه فقط گوشت لخت، آماس‌کرده و پارهٔ مرد است و فهمید که مردْ مرده، مدت‌ها پیش مرده.

@layketaba

۲

ساشا[1] گفت: «فوریه...» از چاله آبی جا خالی داد و ادامه داد: «باید از صحنهٔ روزگار محو بشه.»

---

1 Sasha

داشت با فریدا[1] در خیابانی راه می‌رفت که مجتمع‌های اداری نوساز دو طرف آن صف کشیده بودند، ارتفاع ساختمان‌ها راه آسمان را مسدود کرده بود و باعث می‌شد روزِ تاریک، تاریک‌تر به‌نظر برسد. همه‌چیز مثل عکسی قدیمی سیاه و خاکستری و سپید بود: ساختمان‌ها تک‌رنگ بودند، و آسمان دلگیر و تهی به نظر می‌آمد؛ همهٔ مردان و زنانی ـ البته بیشترشان مرد بودند ـ که با کیف‌های باریک لب‌تاپ و چترهای حاضر و آماده‌شان از کنارشان می‌گذشتند، پالتوها و کت‌وشلوارهای تیره به تن داشتند. فقط شال قرمز دور گردن فریدا نمه‌ای رنگ به منظره می‌افزود.

فریدا تند راه می‌رفت و ساشا، اگرچه قدبلندتر بود، باید زور می‌زد تا از او عقب نماند.

ساشا ادامه داد: «و سه‌شنبه‌ها. فوریه مزخرف‌ترین ماه ساله، خیلی بدتر از ژانویه، و سه‌شنبه بدترین روز هفته‌ست.»

«فکر می‌کردم دوشنبه باید بدترین روز هفته باشه.»

«سه‌شنبه‌ها بدترن. مثل اینه که...» ساشا مکث کرد، سعی کرد بفهمد سه‌شنبه به چه چیز شبیه است. «دوشنبه مثل شیرجه‌زدن توی آب تگریه، ولی از هیجان یکه می‌خوری. سه‌شنبه هنوز توی آبی، شوک برطرف شده و فقط سردته.»

فریدا سر برگرداند، به ساشا نگاه کرد و متوجه لباس زمستانی‌اش شد که باعث می‌شد ساشا نحیف‌تر از همیشه به‌نظر برسد، هرچند زیبایی طبیعی او اصلاً پنهان نبود، حتی وقتی در پالتوی ضخیمی فشرده شده و موهای تیره‌اش را محکم به‌پشت بسته بود.

@layketaba

«صبح بدی داشتی؟»

آن‌ها از جلوی کافه‌ای گذشتند و کمی بعد، در خیابان کَنن[2] وارد تودهٔ محو تاکسی‌ها و اتوبوس‌های قرمز شدند. نم‌نم باران شروع شد.

---

1. Frieda
2. Cannon Street

CamScanner

«راستش نه، فقط جلسه‌ای که بیش از حد لازم طول کشید؛ چون بعضی‌ها عاشق طنین صدای خودشون هستن.» ساشا ناگهان ایستاد و به دوروبر نگاه کرد و نه با عصبانیت، بلکه طوری که انگار تازه فهمیده است کجاست. گفت: «من از این قسمت لندن متنفرم. وقتی پیشنهاد کردی قدم بزنیم، فکر کردم می‌خوای من رو ببری کنار رودخونه یا پارک. اینجا واقعاً عجیب‌غریبه.»

فریدا قدم‌هایش را کند کرد. آن‌ها داشتند از برابر تکه‌چمنی کوچک و محصور می‌گذشتند که به آن رسیدگی نشده و پر از گزنه و بوته‌های انبوه بود.

فریدا گفت: «یه کلیسا اینجا بود. البته، خیلی وقته از بین رفته و گورستانش هم همین‌طور؛ ولی این تیکهٔ کوچیک دوام آورد و بین همهٔ اداره‌ها، به‌جورایی فراموش شد. فقط همین ازش باقی مونده.»

ساشا از بالای نرده به خس‌وخاشاک خیره شد. «و حالا این جاییه که مردم می‌آن تا سیگاری دود کنن.»

@layketaba

«وقتی بچه بودم و هفت‌هشت سالم بود، پدرم من رو به لندن آورد.»

ساشا با دقت به فریدا نگاه کرد. این اولین باری بود که او تاکنون از یکی از اعضای خانواده‌اش حرفی به میان می‌آورد یا به خاطره‌ای از دوران کودکی‌اش اشاره می‌کرد. در یک سالی که آن‌ها با هم آشنا شده بودند، ساشا تقریباً همه‌چیز را دربارهٔ زندگی‌اش به فریدا گفته بود ـ رابطه‌اش با والدین؛ برادر کوچک بی‌خاصیتش، روابط عاطفی‌اش، دوستی‌هایش و چیزهایی را که از دیگران پنهان کرده بود، ناخودآگاه برای فریدا فاش کرده بود ـ ولی زندگی فریدا برایش رازی سربه‌مهر باقی مانده بود.

این دو نفر فقط همین یک سال پیش با هم آشنا شده بودند؛ ساشا به‌عنوان بیمار پیش فریدا رفته و هنوز تنها نشستشان یادش بود؛ وقتی زیرلب و بی‌آنکه سر بلند کند تا با نگاه خیرهٔ فریدا چشم‌درچشم شود، برایش تعریف کرده بود که چطور او و روان‌پزشکش با همدیگر سروسری پیدا کرده‌اند. این کارش نوعی اعتراف بود: راز کثیف ساشا فضای ساکت اتاق را پر کرده و فریدا که

روی صندلی قرمزش کمی به جلو خم شده بود، با نوع توجهش از شرمساری و سوزش زخم او می‌کاست. ساشا با احساس بوجی اما پاکیزگی از پیش فریدا رفته بود، فقط بعداً فهمیده بود که فریدا بعد از نشستشان یک‌راست به رستورانی رفته که روان‌پزشک کنار همسرش نشسته و با مشت زیر چانهٔ مرد زده بود؛ قشقرق به پا کرده و لیوان‌ها و بشقاب‌ها را خردوخاکشیر کرده بود. فریدا با دستی بانسمان‌شده سر از بازداشتگاه موقت پلیس درآورده بود، ولی روان‌پزشک از او شکایت نکرده و اصرار کرده بود که همهٔ خسارت واردشده به رستوران را خودش پرداخت کند. بعد، ساشا ـ که متخصص ژنتیک بود ـ دینش را به فریدا با انجام یک آزمایش دی‌ان‌ای روی یکی از مدارکی ادا کرده بود که فریدا از پاسگاه پلیس کش رفته بود. آن‌ها با هم دوست شده بودند، از آن نوع دوستی‌هایی که ساشا به عمرش تجربه نکرده بود. فریدا دربارهٔ احساساتش حرفی نمی‌زد؛ او هرگز از نامزد سابقش، سندی[1]، از وقتی او برای کار به آمریکا رفته بود، اسمی به میان نیاورده بود و تنها دفعه‌ای که ساشا در این مورد از او سؤال کرده بود، فریدا با ادبی مرگ‌بار به او گفته بود نمی‌خواهد در این مورد حرف بزند. در عوض، فریدا دربارهٔ یکی از آثار معماری یا حقیقت عجیبی که دربارهٔ لندن کشف کرده بود حرف می‌زد. هرازگاهی هم ساشا را به نمایشگاهی دعوت می‌کرد و گاهی به او تلفن می‌زد و پیشنهاد می‌داد که اگر وقت آزاد دارد، با هم قدمی بزنند. ساشا همیشه می‌گفت که وقت دارد، و قراری را به هم می‌زد یا محل کارش را ترک می‌کرد تا در خیابان‌های لندن دنبال فریدا راه بیفتد. ساشا احساس می‌کرد این شیوهٔ ابراز صمیمیت فریدا به اوست و این‌گونه، با همراهی فریدا در پرسه‌زدن‌هایش، شاید کمی از شدت تنهایی دوستش کم می‌کرد.

@layketaba

حالا هم منتظر بود تا فریدا ادامه بدهد، عاقل‌تر از این بود که به فریدا فشار بیاورد.

«ما به بازار اسپیتال‌فیلدز[2] رفتیم و پدرم یه‌دفعه گفت روی گور دسته‌جمعی

1. Sandy
2. Spitalfields Market

CamScanner

طاعونی‌ها وایستادیم؛ گوری که توش صدها نفر از کسانی که به‌دلیل مرگ سیاه جان سپرده بودن، زیر پامون دفن شده بودن. روی دندون بعضی از جسدهایی که از زیر خاک درآورده بودن، آزمایش‌هایی انجام شده بود.»

ساشا گفت: «اون نمی‌تونست تو رو به باغ‌وحش ببره؟»

فریدا سری تکان داد. «من از این ساختمون‌ها هم متنفرم. ما می‌تونیم هر جایی باشیم؛ ولی خرده‌ریزه‌هایی هست که اونا یادشون رفته از شرشون خلاص بشن؛ فضاهای عجیب‌وغریب گوشه‌وکنار، و اسامی جاده‌ها: خیابان تریدنیدل[1]، بلوار واردروب[2]، خیابان کاو کراس[3]؛ خاطرات و ارواح.»

«به‌نظر شبیه روان‌درمانیه.»

فریدا به او لبخند زد. «دقیقاً! بیا اینجا، یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.»

آن‌ها دوباره به‌سمت خیابان کنِن برگشتند و روبه‌روی ایستگاه، جلوی شبکه‌ای آهنی که در دیوار تعبیه شده بود ایستادند.

@layketaba

«این چیه؟»

«سنگ لندن[4].»

ساشا با شک و تردید به سنگ نگاه کرد: تکهٔ زشتی از جنس سنگ‌آهک بود؛ رنگ‌باخته و سوراخ‌سوراخ، و ساشا را به یاد نوعی تخته‌سنگ ناجور انداخت که مردم در ساحل رویش می‌نشستند و پیش از آنکه دوباره کفش‌هایشان را بپوشند، ماسه را از روی پاهایشان می‌تکاندند. «به چه دردی می‌خوره؟»

«ازمون محافظت می‌کنه.»

ساشا با ناباوری خندید. «چطوری؟»

فریدا به تابلوی کوچک کنار سنگ اشاره کرد. «تا وقتی سنگ بروتوس

---

۱. Threadneedle: نخ و سوزن.

۲. Wardrobe: البسه.

۳. Cow Cross: گاو نر.

۴. London Stone: سنگ لندن یا قلب لندن منشأ آن ناشناخته است و بعضی بر این باورند که هر آن را بردارند، آیندهٔ لندن به خطر می‌افتد. م.

پابرجاست، تا آن‌وقت لندن شکوفان است.» سنگ رو قلب شهر می‌دونن؛ نقطه‌ای که رومی‌ها از اونجا وسعت امپراتوری‌شون رو اندازه می‌گرفتن. بعضی‌ها تصور می‌کنن که سنگ قدرت‌های خُفیه داره. هیچ‌کس به‌درستی نمی‌دونه سنگ از کجا اومده؛ از دوران کاهن‌های سلتی باقی مونده یا از امپراتوری روم. شاید یه محراب قدیمیه، سنگ قربانگاه، یه مرکز ثقل جادویی.»

«تو این رو باور می‌کنی؟»

فریدا گفت: «چیزی که دوست دارم، اینه که سنگ کنار یه مغازه‌ست و مردم بی‌توجه از کنارش رد می‌شن و اینکه اگه جای سنگ رو عوض کنن هرگز کسی پیداش نمی‌کنه، چون شبیه یه تیکه سنگ کاملاً معمولیه و هر معنایی که ما دوست داریم بده، می‌ده.»

چند لحظه سکوت کردند و بعد ساشا دست پوشیده در دستکشش را روی شانهٔ فریدا گذاشت. «به من بگو، اگه یه وقت ناراحت باشی با کسی درددل می‌کنی؟»

@layketaba

«نمی‌دونم.»

«با من درددل می‌کنی؟»

«شاید.»

«خب، می‌تونی. همین.» معذب شده و از احساسی که در صدایش موج می‌زد شرمسار بود. «فقط می‌خواستم بدونی.»

«ممنونم.» صدای فریدا بی‌احساس بود.

ساشا دستش را از روی شانهٔ فریدا برداشت و هر دو از جلوی شبکه کنار رفتند. هوا به‌نحو محسوسی سردتر و آسمان سفیدتر شده بود، انگار ممکن بود برف ببارد.

فریدا گفت: «نیم ساعت دیگه یه مریض دارم.»

«یه چیزی...»

CamScanner

«چی؟»

«فردا. شاید نگرانش باشی. امیدوارم کارها خوب پیش برن. به من خبر می‌دی؟»

فریدا شانه بالا انداخت. ساشا به فریدا نگاه کرد که با قامتی نوکه‌ای و استوار، دور و در دل جمعیت ناپدید شد.

@layketaba

۳

کارآگاه سرکار ایوت لانگ[1] چند لحظه بعد از کارلسن[2] رسیده. فقط پانزده دقیقه قبل تلفنی با او تماس گرفته بودند، ولی از همین حالا جمعیت محبوبی در خیابان جمع شده بود: بچه‌هایی که باید در مدرسه می‌بودند، مادران جوان با نوزادانی در کالسکه، مردانی که انگار عجله‌ای نداشتند به جایی بروند. هوا به‌شدت سرد بود، ولی بسیاری از آن‌ها پالتو یا دستکش نداشتند. همه‌چیز به‌نظر می‌رسیدند و چشم‌هاشان از کنجکاوی برق می‌زد. دو ماشین پلیس جلوی پلاک سه پارک شده بودند و راه‌بندانی برپا شده بود. پشت راهبند مردی لاغر و دراز با موی دم‌اسبی زنجبیلی با سگ خپله‌اش از سویی به سوی دیگر قدم می‌زد. هرازگاهی سگ می‌نشست، خمیازه می‌کشید و توک از دهانش سرازیر می‌شد. پشت راه‌بندان، مرد دیگری هم بود؛ مردی با ریش چاق که قلنبه‌های گوشت از تی‌شرتش بیرون زده بودند. مرد از جایش دور نمی‌خورد و داشت عرق پیشانی براقش را با دستمالی پاک می‌کرد. انگار همه تابستان بود، نه فوریهٔ زمهریر. ایوت ماشین را در گوشه‌ای نگه داشت و وقتی درش را باز کرد، کارآگاه سرکار کریس مونستر[3] که دستمالی جلوی دهانش گرفته بود، از خانه خارج شد.

---

[1] Ivette Lang
[2] Karlsen
[3] Kris Munster

«زنی که اون مرد رو پیدا کرده کجاست؟»

مونستر دستمال را از جلوی دهانش کنار زد و آن را در جیبش گذاشت. تلاش مشهودی کرد تا بر خطوط چهره‌اش مسلط شود. «معذرت می‌خوام، یه‌کم حالم به هم خورد. زنه اونجاست.» و با تکان سر به‌سمت زن آفریقایی میان‌سالی اشاره کرد که صورتش را بین دست‌هایش گرفته و روی سنگ‌فرش کف خیابان نشسته بود. «منتظره که باهامون حرف بزنه؛ ترسیده. اون زن دیگه ـ زنی که با اون مرد بود ـ با ملانی[1] توی ماشینه. اون مدام از چای حرف می‌زنه. مأمورای جرم‌شناسی توی راهن.»

@layketaba

«کارلسن هم توی راهه.»

«خوبه.» بعد مونستر صدایش را پایان آورد. «اونا چطور می‌تونن این‌طوری زندگی کنن؟»

ایوت و کارلسن روکفشی‌های کاغذی به پا کردند. کارلسن با تکان سرش به ایوت قوت قلب داد و لحظه‌ای دستش را روی گردهٔ کوچک زن گذاشت و به او اطمینان خاطر بخشید. ایوت نفس عمیقی کشید.

کارلسن بعداً سعی می‌کرد همهٔ برداشت‌هایش را از هم تفکیک کند و به آن‌ها نظم ببخشد، ولی حالا ملغمه‌ای از تصویرها و بوها و اشمئزاز بود که عرقش را درمی‌آورد. آن‌ها از توی زباله، و مدفوع سگ رد شدند، بو کم‌وبیش شیرین و به‌حدی شدید بود که تا ته گلو نفوذ می‌کرد. او و ایوت خودشان را به دری رساندند که بسته نبود، سپس وارد کهکشانی با چینشی متفاوت شدند: انگار وارد کتابخانه‌ای شده باشی که در آن همه‌چیز با وسواس زیاد فهرست‌بندی شده و در جای مخصوصش انبار شده است. سه جفت کفش قدیمی، روی هم، قفسهٔ دیگری پر از استخوان پرنده‌ها که روی بعضی از آن‌ها هنوز پرهای گوریده چسبیده بود، لگنی پر از ته‌سیگار که کنار هم قطار شده بودند، ظرف پلاستیکی دیگری پر از چیزی که به گلوله‌های مو شبیه بود. وقتی کارلسن داشت به اتاق بعدی می‌رفت، فرصت کرد فکر کند زنی

---

1. Melanie

که آنجا زندگی می‌کرده باید دیوانه بوده باشد و بعد، مدتی به چیزی که روی کاناپه بود زل زد: مرد لختی که بین هاله‌ای از مگس‌های چاق نشسته بود.

@layketaba

مرد کاملاً لاغر بود و هرچند به‌سختی می‌شد گفت، پیر به‌نظر می‌رسید. دست‌هایش را انگار از سر شرم و حیا بین زانوهایش گذاشته بود و در یکی از دستانش نان گرد یخ‌زده‌ای قرار داشت؛ سرش روی بالشی استوار شده طوری که چشم‌های باز قی‌کرده‌اش مستقیماً به آن‌ها زل زده بودند و روی دهان کج و سفت‌شده‌اش لبخند تحقیرآمیزی نقش بسته بود. پوستش آبی بود، مثل پنیری که مدت‌ها مانده باشد. کارلسن به یاد شلوار جین رنگ‌ورورفته‌ای افتاد که دختر کوچکش او را وادار کرده بود برایش بخرد. این فکر را از سرش بیرون کرد. نمی‌خواست دخترش را حتی در خیالش به این صحنه بیاورد. کارلسن به جلو خم شد و علائمی عمودی دید که بالاتنهٔ مرد را راه‌راه کرده بودند. احتمالاً مدت‌ها از مرگ مرد گذشته بود، نه‌فقط بنا بر نحوهٔ کدر شدن پوستش، جایی که خون روی سطح زیرین ران‌ها و باسنش جمع شده بود، بلکه بنا بر بویی که داشت ایوت را که پشت کارلسن ایستاده بود وادار می‌کرد خشک و بریده‌بریده نفس بکشد. دو فنجان بر از چای کنار پای چپش قرار داشتند که با زاویه‌ای غیرعادی به بالا خم شده و انگشت‌هایش از جا دررفته بودند. شانه‌ای لای موهای قهوه‌ای روشن مرد فرورفته و لب‌هایش ماتیکی بودند.

«ظاهراً مدتیه که اینجاست.» صدای کارلسن از آنچه خودش انتظار داشت خونسردتر به‌نظر می‌رسید. «هوای توی اتاق گرمه، این اوضاع رو بدتر کرده.»

ایوت صدایی از خودش درآورد که می‌توانست به موافقت تعبیر شود.

کارلسن خودش را وادار کرد تا نگاه دقیق‌تری به گوشت کپک‌زده و ورم‌کرده بیندازد. با تکان دستش ایوت را فراخواند و گفت: «نگاه کن.»

«به چی؟»

«به دست چپش.»

نوک انگشت وسطی از بالای مفصل قطع شده بود.

«می‌تونه نقص عضو باشه.»

کارلسن گفت: «به نظر من این‌طور می‌رسه که قطع شده و زخمش درست جوش نخورده.»

ابوت پیش از آنکه چیزی بگوید، آب دهانش را قورت داد. اصلاً قصد نداشت بالا بیاورد. گفت: «نمی‌دونم، فهمیدنش سخته. یه ذره ناسور به‌نظر می‌آد، ولی می‌تونه...»

کارلسن گفت: «تجزیهٔ عمومی باشه.»

@layketaba

«بله.»

«که به‌خاطر گرما خیلی سریع رخ می‌ده.»

«کریس گفت وقتی همکارها رسیدن، بخاری‌برقی روشن بوده.»

«از کالبدشکافی باید معلوم بشه. لازمه عجله کنن.»

کارلسن به پنجرهٔ شکسته، جام زنگ‌زدهٔ آن و پرده‌های نارنجی نگاه کرد. چیزهایی آنجا بودند که میشل دویس جمع کرده و سفارش داده بود: یک جعبهٔ مقوایی پر از دستمال‌کاغذی‌های مچاله و آشکارا کثیف؛ کشویی پر از درِ بطری با شناسه‌های رنگی؛ یک شیشهٔ مربا حاوی نوک ناخنِ گرفته‌شده به‌صورت هلالی و درحال‌پوسیدگی. کارلسن گفت: «بیا از اینجا بریم بیرون و با اون زن و زنی که پیداش کرده حرف بزنیم. وقتی جسد رو بردن، می‌تونیم برگردیم اینجا.»

وقتی رفتند، گروه جرم‌شناسی با چراغ‌قوه‌ها و دوربین‌ها، ماسک‌های صورت، مواد شیمیایی و حال‌وهوای عادی ناشی از مهارت حرفه‌ای‌شان از راه رسیدند و خیال کارلسن راحت شد. آن‌ها ترس و وحشت را با خود می‌بردند و اتاق هولناک را که مگس در آن می‌جوشید به آزمایشگاهی تابان بدل می‌کردند که در آن اشیا به داده‌ها بدل شده و طبقه‌بندی می‌شدند.

وقتی از اتاق خارج می‌شدند، کارلسن گفت: «چه مرگ فجیعی!»

CamScanner

«اون لعنتی کی می‌تونه باشه؟»

«از همین‌جا باید شروع کنیم.»

کارلسن، ایوت را که با مگی برنان حرف می‌زد تنها گذاشت و رفت تا توی ماشین، کنار میشل دویس بنشیند. تنها چیزی که دربارهٔ میشل می‌دانست، این بود که او پنجاه‌ویک‌ساله بود، به‌تازگی از بیمارستان ـ بعد از یک ارزیابی روانی که به هیچ نتیجهٔ واقعی دربارهٔ سلامت روحی او نرسیده بود ـ مرخص شده و اینکه زن یک ماه بود در خیابان هاوارد زندگی می‌کرد و همسایه‌ها شکایتی از او نداشتند. این اولین باری بود که مگی برنان به دیدن زن رفته بود. او جانشین کس دیگری شده که نتوانسته بود به دیدن میشل برود، چون از اکتبر گذشته مرخصی استعلاجی گرفته بود.

@layketaba

«میشل دویس؟»

زن با چشمانی کاملاً بی‌فروغ، تقریباً شبیه چشمان شخصی نابینا، به او نگاه کرد، ولی جواب نداد.

«من کارآگاه سربازرس مَلکوم [1] کارلسن هستم.» کارلسن مکث کرد. زن پلک زد. کارلسن افزود: «افسر پلیس هستم.»

«راه زیادی اومدی؟»

«نه، ولی باید چند تا سؤال ازت بکنم.»

«من خیلی راه اومده‌م. حالا بپرس ببینم می‌تونم جواب بدم یا نه.»

«این مهمه.»

«بله. این رو می‌دونم.»

«اون مردی که توی آپارتمانته.»

«من ازش پذیرایی کردم.»

«اون مُرده میشل.»

«من دندوناش رو براش مسواک زدم. کم پیدا می‌شن دوستایی که بتون

---

1 Malcolm

این رو درمورد مهمونشون بگن، و اون برام آوار خوند. مثل صدای رودخونه توی دل شب، وقتی که سگ دیگه پارس نمی‌کنه و جیغ‌وداد فروکش می‌کنه.»

«میشل، اون مُرده. مرد توی آپارتمان تو مُرده. ما باید بفهمیم اون چطوری مُرده. می‌تونی اسمش رو به من بگی؟»

«اسم؟»

«بله، اون کیه؟ کی بود؟»

میشل گیج شد. «اسمش رو می‌خوای چی‌کار؟ می‌تونی از خودش بپرسی.»

@layketaba

«موضوع جدیه. اون کیه؟»

میشل به او خیره شد: زنی قوی و رنگ‌پریده با چشمانی مرموز و دستانی سرخ و بزرگ که وقتی حرف می‌زد با اشاره‌های مبهمی به حرکت درمی‌آمدند.

«اون توی آپارتمان تو مُرد میشل؟ تصادفی بود؟»

«یکی از دندونات پریده. می‌دونی، من عاشق دندونم. من دندونای مردم رو نگه می‌دارم، ولی اونا کمیابن. خیلی نمی‌تونی پیداشون کنی.»

«می‌تونی بفهمی چی دارم ازت می‌پرسم؟»

«اون مرد می‌خواد من رو ترک کنه؟»

«اون مُرده.» کارلسن می‌خواست این واژه را فریاد بزند و از آن مثل سنگی استفاده کند و کم‌شعوری زن را در هم بکوبد، اما صدایش را آرام نگه‌داشت.

«همه یه روز می‌رن. هرچند من خیلی تلاش می‌کنم.»

«اون چطوری مُرد؟»

زن زیر لب واژه‌هایی را ادا کرد که کارلسن نمی‌توانست از آن‌ها سر دربیاورد.

کریس مونستر داشت از بقیهٔ خانه ارزیابی مقدماتی می‌کرد. حالش از این کار به هم می‌خورد. اصلاً شبیه تحقیقات جنایی نبود: به مردمی مربوط می‌شد که درمانده بودند، مردمی که به امان خدا رها شده بودند. اتاق طبقهٔ

بالا پر از سوزن بود: صدها نه، هزاران سرنگ کهنه کف اتاق را پوشانده بودند، طوری که او اول فکر کرد نوعی الگو باشد. مدفوع سگ آنجا هم بود، بیشترش کهنه و سفت‌شده بود. همراه با لته‌های خونی و تشکی نازک با لکه‌های چندش‌آور نزدیک وسط آن. درحال‌حاضر، برای کریس مهم نبود چه کسی آن مرد طبقهٔ پایین را کشته بود، فقط می‌خواست همه را از خانه بیرون ببرد، خانه را به آتش بکشد، از آن بگریزد و کمی هوای آزاد تنفس کند؛ هرچه سردتر بهتر. احساس می‌کرد سرتاپایش از درون و بیرون کثیف شده. چطور مردم می‌توانستند این‌طور زندگی کنند؟ آن مرد چاق با چشم‌های کاسهٔ خون و پوست کبود آدم‌های مست که به‌زحمت می‌توانست حرف بزند، به‌زحمت می‌توانست تعادل هیکلش را روی پاهای کوچکش حفظ کند یا آن مرد لاغرمردنی صاحب سگ با بازوهای سوراخ‌سوراخ و صورت کبره‌بسته‌اش که نیشش را باز می‌کرد و خودش را می‌خاراند و بی‌هدف پرسه می‌زد: آیا این اتاقِ او و این‌ها سرنگ‌هایش بودند؟ یا شاید هم اینجا اتاق مردِ مُرده بود. به‌احتمال زیاد همین‌طور بود. مرد مرده جزوی از این خانوار نکبت از آب درمی‌آمد: صاحب‌خانهٔ عوضی‌شان. آن‌ها را اینجا چپانده بودند؛ وصله‌های ناجور درمانده را؛ کسانی که جامعه نمی‌دانست با آن‌ها چه‌کار کند، پول نداشت که خرجشان کند و رهایشان کرده بود تا حالا پلیس ناچار شود این گندکاری را تمیز کند. با خودش فکر کرد کاش جامعه خبردار می‌شد. پاهایش در چکمه‌های سنگینش روی سرنگ‌ها سُر می‌خوردند، کاش مردم خبردار می‌شدند که بعضی‌ها چطور زندگی می‌کنند و چگونه می‌میرند.

@layketaba

٤

کارلسن وقتی در حال رفتن به جلسهٔ بررسی برونده بود، در راهرو با

کمیسر کرافورد[1] روبه‌رو شد. او داشت با مرد جوان قدبلندی حرف می‌زد که کت‌وشلوار آبی کم‌رنگ پوشیده و کراوات نارنجی و سبز چهارخانهٔ روشن زده بود. عینک نسبتاً ضخیمی هم با قاب مشکی روی چشمش بود. همهٔ خصوصیات او، از مویی که از وسط فرق باز کرده بود تا کفش‌های نوک‌تیز سبزش، انگار تا حدی طنزآمیز بودند.

کمیسر گفت: «مَل، یه لحظه وقت داری؟» کارلسن پرونده‌ای را که دستش بود بالا برد. «مربوط به همون جسد محلهٔ دتفرد؟»

«بله.»

«مطمئنی قتله؟»

@layketaba

«نه، نیستم.»

«پس چرا داری بهش رسیدگی می‌کنی؟»

کارلسن گفت: «کسی نمی‌تونه ازش سر دربیاره. ما داریم تلاش می‌کنیم بفهمیم چی‌کار باید بکنیم.»

کمیسر خنده‌ای عصبی کرد، بعد رو به مرد دیگر کرد و گفت: «اون همیشه این‌طوری نیست.»

کمیسر انتظار نوعی جواب دندان‌شکن از کارلسن داشت، ولی آن را دریافت نکرد و سکوتی سنگین برقرار شد.

کمیسر گفت: «ایشون جیکوب نیوتن[2] هستن و اینم کارآگاه سربازرس کارلسن؛ همون مردی که داشتم درباره‌ش باهات حرف می‌زدم؛ همون کسیه که بچهٔ خونوادهٔ فارادی[3] رو نجات داد.»

دو مرد با هم دست دادند.

آن مرد گفت: «من رو جِیک[4] صدا کن.»

---

1. Crawford
2. JaCob Newton
3. Faraday
4. Jake

CamScanner

«جیک قراره چند روزی این دوروبرها باشه و به روال کارها، ساختارها و این قبیل چیزها نظارت کنه.»

کارلسن گیج شد. «تو از گروه نظارت و ارزشیابی اومدی؟»

مرد لبخند زد، انگار کارلسن ناخواسته چیز بامزه‌ای گفته بود.

کمیسر گفت: «نه، نه. جیک از مک‌گیل‌هاتن[1] اومده. می‌دونی که، مشاور مدیریت.»

@layketaba

کارلسن گفت: «نمی‌دونم.»

«همیشه خوبه که یه جفت چشم تازه داشته باشیم. همه‌مون می‌تونیم درس یاد بگیریم، مخصوصاً توی این روزای تعیین بودجه.»

«منظورت "کاهشه"؟»

«ما همه توی این مسئله با هم شریکیم مَل.»

سکوت دیگری برقرار شد که کمی زیادی طول کشید.

کارلسن گفت: «اونا منتظر منن.»

نیوتن گفت: «عیبی نداره منم بیام؟»

کارلسن نگاه استفهام‌آمیزی به کمیسر انداخت.

کرافورد گفت: «اون آزادی عمل داره. می‌تونه هرجا می‌خواد بره و هرچی رو می‌خواد ببینه.» بعد دستی به پشت کارلسن زد. «این‌طوری‌ها نیست که ما چیزی برای قایم‌کردن داشته باشیم، مگه نه؟ می‌تونی به جیک نشون بدی که چه تیم تروفرزی رو رهبری می‌کنی.»

کارلسن به نیوتن نگاه کرد و گفت: «باشه، بیا بریم.»

ایوت لانگ و کریس مونستر پشت میزی نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. کارلسن نیوتن را معرفی کرد. نیوتن به آن‌ها گفت فکر کنند او آنجا نیست. آن‌ها فوراً معذب و دستپاچه شدند.

کارلسن پرسید: «کس دیگه‌ای قراره بیاد؟» و ایوت با تکان سر نشان داد

---

1 Mcgill hatton

که قرار نیست.

کارلسن گفت: «تشریح امروز عصره. کاش بگن حملهٔ قلبی بوده.»

ایوت گفت: «تو فکر می‌کردی اون رو خفه کرده‌ن.»

کارلسن گفت: «آرزو که می‌تونم بکنم، نمی‌تونم؟»

مونستر گفت: «من دلم برای اون سگه می‌سوزه. این باباها توی مدفوع سگ زندگی می‌کنن، نمی‌تونن کارشون رو حفظ کنن، ولی همیشه یه سگ کوفتی دارن.»

کارلسن گفت: «بر اساس این واقعیت که چیزی در این مورد به گوشم نخورده، فرض رو بر این می‌ذارم که متوفی به‌عنوان یکی از سکنه شناسایی نشده.»

@layketaba

مونستر گفت: «همهٔ اسم‌ها اینجان.» و دفترچه یادداشتی را برداشت. «لیزا بولیانیس[1]. گمونم حدود چهل سالشه. واضحه که مشکل اعتیاد به الکل داره. باهاش حرف زدم. حرفاش خیلی سروته نداشت. گفت میشل دویس رو یکی‌دو بار دیده و هیچ‌وقت هم کس دیگه‌ای باهاش نبوده.» سگرمه‌هایش را در هم کشید. «به‌نظر نمی‌آد که این هم‌خونه‌ای‌ها خیلی دور باربکیو با هم قرار بذارن. مایکل رایلی[2]... که سگ داره، نوامبر از زندون آزاد شده؛ سه سال‌ونیم به‌خاطر حمل و توزیع موادمخدر ردهٔ الف[3]. مایکل گفت توی سرسرا سری برای میشل تکون می‌داده. زن خیلی از سگ اون خوشش نمی‌اومده. مایکل هم زن رو با کس دیگه‌ای ندیده بود.» مونستر به دفتر یادداشتش نگاه کرد. «زن خرت‌وپرت جمع می‌کرده. با یه کیسه پر از چیزهایی برمی‌گشته که خریده یا پیدا کرده بوده.»

«توی آپارتمانش که بودیم، همین‌ها دستگیرمون شد.»

---

1. Lisa Bolianis
2. Michael Reilly
۳. Class- A Substance: مجلس انگلستان موادمخدر ردهٔ الف را خطرناک‌ترین موادمخدر می‌شناسد. این مواد شامل هروئین، کوکایین و... هستند. م.

CamScanner

«کس دیگه‌ای هم هست؟»

مونستر دوباره به دفتر یادداشتش نگاه کرد. «مِتِسکی؛ تونی مِتِسکی[1]. به‌زور راضی‌ش کردم حرف بزنه. به من نگاه نمی‌کرد. واضحه که یه‌جور مشکل روانی داره. درمورد اون به خدمات اجتماعی زنگ زدم و قراره یکی از اونجا بهم زنگ بزنه. خونه‌ش حتی بر اساس معیارای رایج هم یه بیغوله‌ست. سرنگ کف اتاقش رو پر کرده، صدها سرنگ.»

کارلسن پرسید: «مال خودشن؟»

مونستر با تکان سرش حرف او را رد کرد. «بساط می‌کنه، گمونم.»

نیوتن پرسید: «یعنی چی؟» هر سه افسر زیرچشمی نگاهش کردند و او دستپاچه شد.

مونستر گفت: «بساط‌کردن مال وقتیه که یه دلال مواد آدم بیچاره‌ای رو شناسایی می‌کنه و از خونه و زندگی اون به‌عنوان پایگاه فعالیتش استفاده می‌کنه.»

«به نظرم آقای حالا اسمش هرچی که هست، اطلاعاتی دربارهٔ متوفی بهت نداده.»

«اصلاً به‌زور می‌تونستم از حرفاش سر دربیارم.»

@layketaba

ایوت پرسید: «این دیگه چه‌جور جاییه؟»

مونستر دفترچه‌اش را بست. «گمونم جاییه که وقتی به فکرشون نمی‌رسه کار دیگه‌ای با مردم بکنن، می‌ذارنشون اونجا.»

کارلسن پرسید: «مالک خونه کیه؟ شاید مرد مُرده، همون صاحب‌خونه باشه.»

مونستر گفت: «مالک یه زنه. توی اسپانیا زندگی می‌کنه. می‌خوام بهش زنگ بزنم و مطمئن بشم که واقعاً اونجاست یا نه. زنه خونه‌های زیادی داره و از یه کارگزار استفاده می‌کنه. جزئیاتش رو گیر می‌آرم.»

---

1. Tony Metesky

CamScanner

کارلسن پرسید: «حالا اونا کجان؟»

مونستر با تکان سر به ایوت اشاره کرد.

ایوت گفت: «میشل دویس برگشته به بیمارستان. بقیه تا جایی که می‌دونم هنوز اونجان.»

کارلسن گفت: «هنوز اونجان؟ اونجا صحنهٔ جرمه.»

«دقیقاً نمی‌شه گفت. تا وقتی نتیجهٔ کالبدشکافی به دستمون برسه، موضوع ممکنه فقط اهمال در گزارش یه مرگ باشه و گمون نمی‌کنم هیچ دادگاهی میشل دویس رو واجد شرایط برای محاکمه بشناسه. در رابطه با بقیه‌شون، کجا قراره برن؟ ما مدام داریم به انجمن شهر زنگ می‌زنیم و حتی کسی رو نمی‌تونیم پیدا کنیم که در این مورد باهاش حرف بزنیم.»

«برای اونا مهم نیست که دارن از یکی از اقامتگاه‌های خودشون به‌عنوان مرکز موادفروشی استفاده می‌کنن؟»

@layketaba

همه سکوت کردند.

ایوت گفت: «خب، اگه بتونیم کسی رو توی خدمات اجتماعی پیدا کنیم و ببریمش اونجا، احتمالاً می‌گه اگه ما به ارتکاب جرم توی اونجا ظنین هستیم، پس وظیفهٔ خودمونه که درباره‌ش تحقیق کنیم؛ کاری که احتمالاً نمی‌کنیم.»

کارلسن سعی کرد با جیک نیوتن چشم‌درچشم نشود. این شاید بهترین آشنایی با کار پلیس نبود. بعد گفت: «پس چیزی که داریم، زنیه که به یه مرد لختِ گندیده چای و نون گرد می‌ده؛ مردی که تنها وجه مشخصه‌ش انگشت بریدهٔ دست چپشه. ممکنه انگشت رو برای این بریده باشن که حلقه‌ای رو دربیارن؟»

مونستر گفت: «انگشت وسط بود، نه انگشت حلقه.»

کارلسن گفت: «می‌تونی حلقه رو توی انگشت وسط هم بکنی. این بابا کدوم خریه؟»

CamScanner

مونستر گفت: «دان[1] ازش اثر انگشت گرفت. کار خیلی آسونی نبود، ولی بچه‌ها گرفتن، و با هیچ اثر انگشتی جور درنیومد.»

کارلسن گفت: «حالا نظرتون چیه؟ از کجا باید شروع کنیم؟»

مونستر و ایوت به یکدیگر نگاه کردند و حرفی نزدند.

کارلسن گفت: «نمی‌دونم چی فکر می‌کنم، ولی می‌دونم چی آرزو می‌کنم.»

«چی؟»

«آرزو می‌کنم اون یه سکتهٔ قلبی ساده کرده باشه و این زن دیوونه ترسیده و نفهمیده باشه چی‌کار باید بکنه.»

ایوت گفت: «ولی اون لخت بود و ما نمی‌دونیم کیه.»

کارلسن اخم کرد. «اگه اون سکتهٔ قلبی کرده باشه، موضوع به جای دیگه‌ای مربوط می‌شه. کاش یکی بتونه از چیزایی که میشل دویس می‌گه سر دربیاره.»

وقتی کارلسن حرف می‌زد، چهرهٔ زنی در ذهنش نقش بست؛ صورتی جدی با چشم‌وابروی سیاه: فریدا کلاین[2].

@layketaba

۵

«بفرمایید بشینین دکتر کلاین.»

فریدا پیش‌تر بارها به این اتاق آمده بود. او به‌عنوان کارآموز برای شرکت در سمینارها به اینجا آمده بود؛ به‌عنوان یک روان‌کاو کاربلد اینجا سمینار برگزار کرده بود؛ حتی یک‌بار جایی نشسته بود که حالا جای پروفسور جارلزن

---

1 Dan

2 Frieda Klein

کرول[1] بود، همراه با روان‌پزشک شصت‌ساله‌ای که اسمش از آن روز به‌بعد از فهرست شورای روان‌کاوی بریتانیا حذف شده و روی همین صندلی نشسته بود که امروز فریدا اشغالش کرده بود.

فریدا نفس عمیق و آرامش‌بخشی کشید، نشست و دست‌هایش را روی زانوانش گره زد. کرول را از روی اسم‌ورسمش و دکتر باربر[2] را به‌عنوان یک همکار متخصص می‌شناخت.

@layketaba

آن‌ها با هم رابطهٔ دوستانه‌ای داشتند و دکتر باربر حالا معذب به‌نظر می‌رسید و برایش دشوار بود که با فریدا چشم‌درچشم شود. سومین عضو تیم، زن خپل موسفیدی بود که سارافون صورتی جیغی پوشیده و گردن‌بندی طبی بسته بود. بالای گردن‌بند، صورت چروکیدهٔ زن، زیرک بود و چشم‌های خاکستری‌اش برق می‌زدند. فریدا فکر کرد زن شبیه یک قورباغهٔ باهوش است. زن خودش را *تلما اسکات*[3] معرفی کرد. موج کنجکاوی در جان فریدا دوید. او اسم تلما اسکات را به‌عنوان متخصص حافظه و ضربات روحی شنیده بود، ولی پیش‌تر هرگز او را ندیده بود. تنها آدم دیگر توی اتاق، آن سر میز نشسته بود: زنی که آمده بود تا از مذاکرات یادداشت بردارد.

پروفسور کرول نگاهی به ورق‌های کاغذ روبه‌رویش انداخت و گفت: «دکتر کلاین، همون‌طور که می‌دونین، این یه تحقیق مقدماتی دربارهٔ شکایتیه که به دست ما رسیده.» فریدا با تکان سر تأیید کرد. کرول ادامه داد: «ما یه نظام‌نامهٔ اخلاقی و یه آیین‌نامهٔ شکایت داریم که تو به‌عنوان یکی از اعضا اون رو امضا کردی. ما امروز اینجا جمع شدیم تا دربارهٔ شکایتی که از تو شده تحقیق کنیم و خاطرجمع بشیم که یکی از بیمارات قربانی رفتار غیرتخصصی نادرست نشده و تو رفتار بی‌خطر و مناسبی باهاش داشتی. قبل از شروع، لازمه روشن کنم که هیچ‌کدوم از تصمیم‌ها و تشخیص‌های ما ضمانت اجرایی ندارن.» حالا داشت از روی کاغذ روبه‌رویش می‌خواند. «به‌علاوه، هر تصمیمی که

---

1. Jonathan Krull
2. Barber
3. Thelma Scott

بگیریم تأثیری روی حق شاکی در اقدام قانونی علیه تو، اگه تصمیم به انجام این کار بگیره، نداره. متوجه هستی؟»

فریدا گفت: «بله، متوجهم.»

«به‌علاوه، این کمیتهٔ ارزیابی از سه نفر روان‌درمانگر تشکیل شده که اینجا جمع شده‌ن تا نگاه حرفه‌ای بی‌طرفانه‌ای به پرونده بندازن. آیا دلیلی برای تردید در بی‌طرفی هیچ‌کدوم از ما دارین دکتر کلاین؟»

«نه.»

«تصمیم گرفتی که وکیل نداشته باشی، درسته؟»

@layketaba

«درسته.»

«پس می‌تونیم شروع کنیم. شکایت رو خانم کرولاین دِکر[1] از جانب شوهرش آلن[2] دکر کرده. تأیید می‌کنی که آلن دکر بیمارت بوده؟»

«بله. نوامبر و دسامبر سال ۲۰۰۹ می‌اومد پیشم. تاریخ‌های هر جلسه رو یادداشت کرده‌م.» فریدا ورق تایپ‌شده‌ای را درآورد و آن را روی میز به جلو هل داد.

«خانم دکر ادعا می‌کنه که شوهرش به‌خاطر ناراحتی شدید روحی به دیدنت می‌اومده.»

«اون دچار حمله‌های عصبی شدیدی بود.»

«این خانم ادعا می‌کنه که تو به‌جای کمک به آلن، ازش به‌عنوان یه...» کرول به یادداشت نگاه کرد. «... طعمه توی یکی از تحقیقات پلیس استفاده کردی. می‌گه نه مثل یه روان‌پزشک، بلکه مثل یه پلیس باهاش برخورد کردی و اون رو در مظان اتهام قرار دادی، و در واقع آلن رو به پلیس لو دادی و باعث شدی که توی یه پروندهٔ کودک‌ربایی بهش ظنین بشن. می‌گه تو سوگند حفظ اسرار بیمارت رو نقض کردی و به بهای نابودکردن آرامش روحی و سعادت آتی آلن، توی کارت ترقی کردی.»

---

1 Caroline Dekker
2 Alan

CamScanner

تلما اسکات، زن مُسِنی که گردن‌بند طبی بسته و سارافون زشتی پوشیده بود، با چشمان تیزبینش به فریدا خیره شد و گفت: «دوست داری روایت خودت رو از ماجرا برامون بگی دکتر کلاین؟»

حالا که این لحظه، که فریدا مدت‌ها از آن وحشت داشت، بالاخره فرارسیده بود، احساس آرامش می‌کرد. «آلن دکر ماه نوامبر اومد پیش من، چون کابوس بچه‌نداشتن عذابش می‌داد. آلن خودش بچه نداشت، هرچند اون و همسرش مدت‌ها بود که سعی می‌کردن بچه‌دار بشن؛ بنابراین ما در این مورد بحث کردیم که چرا بچه نداشتنش باید نه‌تنها باعث غم و غصه، بلکه اختلال عصبی شدید بشه. هم‌زمان با اومدن آلن، یه بچهٔ واقعی، متیو[1] فارادی، ناپدید شد. بچه‌ای که آلن توصیف می‌کرد ـ همون بچه‌ای که هرگز نداشت ـ به‌حدی به پسرک ناپدیدشده شبیه بود که احساس کردم باید موضوع رو به پلیس خبر بدم و بعد به آلن گفتم چی‌کار کرده‌م.»

@layketaba

جزمین[2] باربر گفت: «عصبانی شد؟»

فریدا لحظه‌ای به فکر فرورفت. «به‌نظر می‌اومد که من رو درک کرده، شاید حتی زیادی درکم کرد. ابراز خشم براش دشوار بود. من اون رو یه‌جور مرد مهربون و بی‌اعتمادبه‌نفس می‌شناختم. کری[3] ـ خانم دکر ـ به‌جای اون عصبانی شد. کری خیلی مراقبش بود. برام عجیب نیست کری همون کسیه که بابت آلن ازم شاکی شده.»

کرول گفت: «ولی اون تنها موردی نبود که تو از خط قرمز رد شدی، بود؟»

فریدا توی چشم‌های کرول نگاه کرد. «پرونده پیچیده از آب دراومد. آلن رو به فرزندی قبول کرده بودن. اون فهمید ـ نه، من فهمیدم و بهش گفتم ـ که اون یه دوقلوی هم‌سان بوده و یه برادر داشته که چیزی درباره‌ش نمی‌دونسته، و اینکه اونا شباهت روحی خارق‌العاده و نوعی پیوند یا به‌اصطلاح وابستگی به هم داشتن و تا حدی به مسائل مثل هم نگاه می‌کردن. عجیب

---

1. Matthew
2. Jasmine
3. Carrie

نبود که این کشف برای آلن ناراحت‌کننده بود. برادرش بود که منبو رو دزدیده بود: دین ریو[1] که حالا معرف خاص و عامه؛ لولوی محبوب ملت.»

«که خودش رو کشت.»

«اون وقتی فهمید نمی‌تونه از چنگمون فرار کنه، زیر یه پل کنار به آبراهه توی هکنی[2] خودش رو دار زد. هرچقدر هم که آلن از تصور داشتن همچین برادری متنفر بود، دوستش هم داشت. دست‌کم وقتی دین مُرد، آلن احساس می‌کرد قسمتی از وجود خودش رو از دست داده. اون باید خیلی عذاب کشیده باشه؛ ولی وقتی کری از سوءاستفادهٔ من از آلن حرف می‌زنه، منظورش این نیست.» فریدا با چشمان درشت تیره‌اش به هر سهٔ آن‌ها نگاه کرد و ادامه داد: «یه‌بار، من برای ورود به ذهن برادرش، برای تلاش جهت پی‌بردن به افکار برادرش، با آلن حرف زدم. بدون اینکه بهش بگم. اگه بهش گفته بودم، به جایی نمی‌رسیدم.»

@layketaba

«پس ازش سوءاستفاده کردی؟»

فریدا گفت: «بله.» همه از لحن صدایش یکه خوردند، چون بیشتر از اینکه آشتی‌جویانه باشد، خشمگین به‌نظر می‌رسید.

«فکر می‌کنی کار غلطی انجام دادی؟»

فریدا دقایقی چند ساکت ماند و اخم کرد. گذاشت دوباره در ظلمت برونده غوطه‌ور شود؛ لابه‌لای سیاهی‌ها و هراس قیرگونش. بیمارش آلن، دوقلوی هم‌سان دین از آب درآمده بود؛ روانی جامعه‌ستیزی که نه‌فقط متیو را دزدیده بود، بلکه بیست سال پیش از او، دختر کوچکی را هم ربوده بود و آن دختر کوچک، جوانا[3]، که پیش‌ترها لاغر، بی‌دندان و خجالتی بود و خانواده‌اش بی‌وقفه سوگوارش بودند، به همسر چاق و افسردهٔ دین بدل شده بود که این همه مدت درست جلوی چشمشان بود و متوجه نشده بودند.؛ یک قربانی که

---

1 Dean Reeve
2 Hackney
3 Joanna

به یک جانی مبدل شده بود. آزمون دی‌ان‌ای ساشا بود که ثابت کرد تری[1] فریه و سیگاری، همان جوانای باپرانتزی است که علاوه بر همکار جان‌برکف دین، قربانی او هم بوده است. گذشته از این ـ و این همان چیزی بود که فریدا هنوز وقتی شب‌ها در خیابان‌های لندن قدم می‌زد تا به‌حدی خسته شود که بتواند بخوابد به آن فکر می‌کرد؛ همان چیزی که هنوز کابوسش را می‌دید: پی‌بردنش به شباهت غیرعادی بین دوقلوها، به ربودن یک زن دانشجوی جوان پژوهشگر منجر شده بود که جسدش را هرگز پیدا نکرده بودند. فریدا به چهرهٔ باهوش و دوست‌داشتنی کَتی ریپن[2] و آینده‌ای فکر می‌کرد که از آن محروم شده بود. شاید پدر و مادر کتی هنوز منتظر بازگشتش بودند و قلب‌هایشان با هر تقه‌ای که به در می‌خورد، زیرورو می‌شد. این آدم‌ها، قضات فریدا، از او می‌پرسیدند آیا کار غلطی کرده یا نه؟ انگار جواب ساده‌ای برای این سؤال وجود داشت؛ حقیقتی که مشکوک و متزلزل نباشد. فریدا سرش را بلند کرد و دوباره چشم در چشم آن‌ها دوخت و خیلی واضح گفت: «بله، من با آلن دکر به‌عنوان بیمارم بد تا کردم؛ ولی نمی‌دونم کار غلطی انجام دادم یا نه، یا دست‌کم، به نظرم کاری که کردم هم غلط بود و هم درست. چیزی که آلن اون روز به من گفت، ما رو مستقیم به متیو رسوند. اون زندگی یک پسربچه رو نجات داد، هیچ تردیدی در این مورد ندارم. به‌نظرم اون بابت کمکی که کرده بود خوشحال بود. می‌دونم که زمان طرز فکر آدم‌ها رو دربارهٔ مسائل عوض می‌کنه، و اصلاً خبر ندارم که از اون به‌بعد چی به اون گذشته، ولی نمی‌فهمم چرا حالا، یک سال و اندی بعد، آلن خواسته به‌خاطر چیزی شکایت کنه که اون‌موقع قبولش داشت. می‌تونم یه چیز دیگه هم بگم؟»

@layketaba

پروفسور کرول با دست‌های لاغرش که رگ‌های آبی‌شان بیرون زده بود اشارهٔ بزرگ‌منشانه‌ای کرد. «خواهش می‌کنم.»

«کری می‌گه من پیشرفتم رو از آرامش روحی و سعادت شوهرش

---

1. Terry
2. Kathy Ripon

CamScanner

مهم‌تر دونسته‌م؛ ولی من توی کارم پیشرفت نکرده‌م. من برای پلیس
نمی‌کنم و هیچ علاقه‌ای ندارم که به کارآگاه بشم. به‌خاطر کارهای من
زن جوون ناپدید شد و من دارم با این کابوس زندگی می‌کنم؛ ولی این
موضوع دیگه‌ست، نه چیزی که الان داریم ازش حرف می‌زنیم. من به‌عنوان
روان‌درمانگر به خودشناسی و استقلال رأی ایمان دارم. اون چیزی که توی
حین روان‌درمانی درمورد خودشون می‌فهمن، ممکنه به آرامش یا خوشبختی
منتهی نشه. در واقع، اغلب نمی‌شه؛ ولی می‌تونه به احتمال تغییر چیزی
تحمل‌ناپذیر به قابل‌تحمل منتهی بشه؛ به این ختم بشه که تو خودت مسئول
خودت باشی و اختیار زندگی‌ت تا حدی دست خودت باشه. من تا جایی که
بتونم، این کار رو می‌کنم. خوشبختی...» فریدا هر دو دستش را با زحمت
معنادار بلند کرد و ساکت ماند.

@layketaba

«پس اگه ازت بخوان عذرخواهی کنی...»

«عذرخواهی کنم؟ بابت چی؟ پیش کی؟ دوست دارم بدونم که آلن درمورد
همهٔ این ماجرا چی داره بگه. اون نباید به زنش اجازه بده که بلندگوش
باشه.»

سکوت سنگینی برقرار شد و بعد تلما اسکات با لحنی خشک گفت: «تا
جایی که می‌دونم، آقای دکر چیزی برای گفتن نداره.»

«متوجه نمی‌شم.»

«من هم همین‌طور. ظاهراً خانم دکر شکایت کرده.»

«از طرف آلن؟»

«خب، می‌شه این‌طور فرض کرد.»

«صبر کن! داری به من می‌گی که آلن ربطی به این ماجرا نداره؟»

پروفسور کرول دستپاچه شد. «مطمئن نیستم.»

«این بابت چیه؟» فریدا به میز بیضی بزرگ، به زنی که نه میز یادداشت
برمی‌داشت، به پرتره‌های اعضای والامقام شورا که به دیواره‌ها آویزان بودند،

اشاره کرد. «فکر کردم جلسه به‌خاطر تحقیق دربارهٔ شکایتیه که به بیمار، هرقدر غیرمستقیم، از من کرده. از کی تا حالا ما مسئول نارضایتی همسر بیمار شدیم؟ من اینجا دارم چی‌کار می‌کنم؟ شما همه‌تون اینجا دارین چی‌کار می‌کنین؟»

پروفسور کرول سینه‌اش را صاف کرد. «ما می‌خوایم جلوی احتمال هر نوع شکایتی رو بگیریم و اوضاع رو آروم کنیم.»

فریدا ناگهان از جا بلند شد، صندلی‌اش روی تخته‌های چوبی خش‌خش کرد. صدایش از خشمی فروخورده می‌لرزید وقتی گفت: «اوضاع رو آروم کنین؟ شما ازم می‌خواین بابت چیزی عذرخواهی کنم که به نظرم درسته، یا دست‌کم نادرست نیست، اونم پیش کسی که قضیه هیچ ربطی بهش نداره؟»

کرول گفت: «دکتر کلاین!»

@layketaba

جزمین باربر گفت: «فریدا! لطفاً صبر کن.»

تلما اسکات حرفی نزد، چشمان خاکستری‌اش فریدا را تعقیب می‌کردند.

«من از وقتم استفاده‌های بهتری می‌تونم بکنم.»

فریدا پالتویش را از روی پشتی صندلی برداشت، از اتاق خارج شد و دقت کرد که در را پشت‌سرش محکم نبندد. وقتی داشت از راهرو به‌طرف درِ ورودی می‌رفت، چشمش به زنی خورد که از پله‌های سمت چپ پایین می‌رفت. فریدا ایستاد. چیزی دربارهٔ قامت تنومند و موهای قهوه‌ای زن، آشنا بود. فریدا سرش را تکان داد و به راهش به‌طرف درِ خروجی ادامه داد، ولی بعد نظرش عوض شد، برگشت و از پلکان به‌طرف بوفه رفت. حق با او بود: زن، کری دکر، همسر آلن بود؛ زنی که باعث شده بود فریدا لحظه‌ای پیش مسخره‌بازی طبقهٔ بالا را تحمل کند. در یک سالی که فریدا زن را ندیده بود، کری انگار کوتاه‌تر، خپل‌تر، پیرتر و خسته‌تر شده بود و موهای قهوه‌ای‌اش ژولیده بودند. فریدا صبر کرد تا کری برای خودش لیوانی قهوه گرفت و گوشهٔ بوفه کنار رادیاتور نشست، بعد پیش او رفت.

«می‌تونم یه لحظه پیشت بشینم؟»

کری به او زل زد، چهره‌اش از دشمنی منقبض شده بود، گفت: «خیلی بررویی!»

فریدا روی صندلی روبه‌روی کری نشست. «فکر کردم باید رودررو حرف بزنیم.»

«مگه قرار نبود سین‌جیمت کنن؟ تو که فقط یه مدت کوتاه اونجا بودی.»

«می‌خوام ازت یه چیزی بپرسم.»

@layketaba

«چی؟»

«آلن بیمار من بود، چرا تو به‌جای خود اون داری ازم شکایت می‌کنی؟»

کری دستپاچه شد. «خبر نداری؟»

«خبر چی رو؟»

«تو واقعاً چیزی نمی‌دونی؟ تو وارد زندگی ما شدی، تو درمورد امنیت حرف زدی، تو به آلن گفتی که می‌تونه بهت اعتماد کنه، تو مغزش رو با افکاری درمورد شناخت و درمورد روراست بودن با خودش پر کردی، تو بهش گفتی از چیزایی که حس می‌کنه خجالت نکشه، تو بهش اجازه دادی.»

«و؟»

«من فقط می‌خواستم درمان بشه.» صدایش لحظه‌ای لرزید. «اون مریض بود و من فقط می‌خواستم حالش بهتر بشه. وظیفهٔ تو این بود. منظورت از درمان شدن اینه؟ اینکه به خودت بیای و بی‌خیال زنت بشی؟»

«چی؟»

«تو اون رو عوض کردی.»

«کری، یه لحظه صبر کن. تو داری به من می‌گی که آلن ترکت کرده؟»

«تو نمی‌دونستی؟»

«نه، من از دسامبر دو سال پیش به این‌طرف که جسد برادرش پیدا شد

آلن رو نه دیده‌م و نه باهاش حرف زده‌م.»

«خوبه. حالا می‌دونی.»

«کی ترکت کرد؟»

«کی؟» کری سرش را بلند کرد. چشم‌هایش را به چشم‌های فریدا دوخت. «روز کریسمس؛ اون‌موقع.»

فریدا با مهربانی گفت: «سخته.» کم‌کم داشت می‌فهمید چرا کری شکایت کرده است. «پس فقط کمی بیشتر از یه ماهه.»

«نه این کریسمس، کریسمس قبلی.»

فریدا گفت: «وای!» لحظه‌ای اتاق در اطرافش انگار شکل ثابتش را از دست داد. «منظورت اینه که درست بعد از خودکشی برادرش؟»

«انگار فقط منتظر همین بود. تو واقعاً نمی‌دونستی؟ فکر می‌کردم بهت گفته، فکر می‌کردم تو تشویقش کردی.»

@layketaba

«چرا رفت؟»

«چون حالش بهتر شده بود و دیگه به من نیاز نداشت. اون همیشه به من نیاز داشت. من مراقبش بودم؛ ولی بعد از اینکه تو رفتی رو مخش، اون عوض شد.»

«این چیزیه که خودش گفت؟»

«نه به‌صورت مستقیم، ولی رفتارش این‌طور بود. چند روز بعد از خودکشی دین، اون... نمی‌تونم توصیفش کنم. اون شاد، پرانرژی و محکم شده بود. اون روزا بهترین روزای زودگذر زندگی من بودن. همین بود که رفتنش رو برام خیلی سخت کرد. فکر می‌کردم همه‌چیز داره روبه‌راه می‌شه. مدت‌های طولانی خیلی ترسیده بودم. اون یه‌هو به خودش اومده بود؛ همون آلن قدیمی یا بهتره بگم، یه آلن جدید، و خیلی‌خیلی بامحبت شده بود. من خوشحال بودم.» و سرش را برگرداند تا فریدا نتواند اشک توی چشم‌هایش را ببیند و با عصبانیت فین‌فین کرد.

CamScanner

«اون باید توضیحی داده باشه.»

«نه، فقط گفت قبلاً خوب بود، ولی حالا دیگه نمومه. وقتی به چیزایی فکر می‌کنم که به‌خاطرش از دست دادم، جوری که ازش مراقبت می‌کردم، طوری که توی دنیا امنیتش رو تأمین می‌کردم... من دوستش داشتم و می‌دونم که اونم دوستم داشت. هر اتفاق دیگه‌ای هم که می‌افتاد، ما همدیگه رو داشتیم. بعد اون بدون اینکه به پشت‌سرش نگاه کنه یه‌هو گذاشت و رفت. و حالا چی برای من مونده؟ اون همه‌چیز رو گرفت: عشقم رو، اعتمادم رو، سال‌های بچه‌دار شدنم رو، و من هرگز تو رو بابتش نمی‌بخشم؛ هرگز.»

فریدا سری تکان داد، عصبانیتش از دست کری خیلی وقت بود که فروکش کرده بود، گفت: «می‌دونی، اگه ضربهٔ روحی وحشتناکی رو پشت‌سر گذاشت. شاید فقط نمی‌تونسته تحمل کنه که یه مدت توی زندگی سابقش باشه، برای همین ازش فرار کرده، ولی معنی‌ش این نیست که دائمیه. نکتهٔ مهم اینه که رابطه‌ت رو باهاش قطع نکنی و در رو به روش باز بذاری.»

«و چطور قراره این کار رو بکنم؟»

@layketaba

«باهات حرف نمی‌زنه؟»

«اون رفته، ناپدید شده.»

با اینکه رادیاتور کنار فریدا گرما می‌پراکند، او ناگهان احساس سرما کرد. آرام و با احتیاط گفت: «منظورت اینه که حتی نمی‌دونی کجاست؟»

«اصلاً خبر ندارم.»

«یعنی یه نشونی ارسال بسته‌های پستی هم برات نذاشت؟»

«اون فقط با چند دست لباس و اون کیف ابزاری که برادر جانی روتی‌ش درست قبل از خودکشی براش گذاشته بود، راهش رو کشید و رفت، و اونه تقریباً با همهٔ پولی که توی حساب بانکی‌ش داشت. من صورت‌حساباش رو باز کردم. سعی کردم پیداش کنم، ولی ظاهراً اون نمی‌خواد پیداش کنم.»

فریدا گفت: «می‌فهمم.»

«همین شد که شکایت کردم. تو زندگی‌م رو ازم دزدیدی. تو شاید اون پسربچه رو پیدا کرده باشی و جون همسر دین رو نجات داده باشی که به‌نظر نمی‌رسید بخواد نجاتش بدن، ولی اگن من رو گم‌وگور کردی.»

کری بلند شد و دکمهٔ کتش را بست؛ روی سطح قهوهٔ دست‌نخوردهٔ کری لایه‌ای در حال شکل‌گرفتن بود. وقتی کری داشت می‌رفت، فریدا تماشایش کرد؛ ولی چندین دقیقه از جایش تکان نخورد. کاملاً بی‌حرکت نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت، درحالی‌که صورتش بی‌روح بود.

@layketaba

وقتی فریدا از مؤسسه دور می‌شد به‌حدی در فکر فرورفته بود که اصلاً نمی‌دانست کجاست. وقتی برخورد آرام دستی را به شانه‌اش احساس کرد، فکر کرد شاید به کسی برخورد کرده است و شروع کرد: «ببخشید...» و بعد یکه خورد. «تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

کارلسن خندید، احساس کرد خلق تنگش با دیدن قیافهٔ عنق فریدا بهتر شده است، گفت: «منم از دیدنت بعد از ماه‌های آزگار خوشحالم. اومدم پیدات کنم.»

فریدا گفت: «الان وقت مناسبی نیست.»

کارلسن گفت: «می‌تونم حدس بزنم، دیدم که کری دکر چند دقیقه قبل از بیرون‌اومدنت از اینجا رفت.»

«اصلاً تو چرا اومدی اینجا؟»

«دلبری! بعد از همهٔ اتفاق‌هایی که با هم از سر گذروندیم.»

فریدا با لحنی تهدیدآمیز گفت: «کارلسن!» مرد هرگز فریدا را راضی نکرده بود او را به اسم کوچکش صدا بزند.

CamScanner

«به‌زحمت پیدات کردم. چرا هیچ‌وقت موبایلت رو روشن نمی‌کنی؟»

«من فقط هفته‌ای یه‌بار به گوشی‌م سر می‌زنم.»

«دست‌کم راضی شدی یه گوشی بخری. من با دوستت بار[1]، اون بالا توی کلینیک، حرف زدم. اون به من گفت چه خبر شده. چرا به من زنگ نزدی؟»

کارلسن به دوروبر نگاه کرد. «می‌شه بریم یه جایی قهوه بخوریم؟»

«من تازه توی بوفه پیش کری بودم. آلن ترکش کرده. تو می‌دونستی؟»

کارلسن گفت: «نه، ازش بی‌خبر بودم.»

«و وقتی می‌گم "رفته"، منظورم اینه که واقعاً رفته. به‌کلی غیب شده. فکر نمی‌کنی برای کسی که با تموم وجودش متکی به کری بود و اون رو می‌پرستید، این عجیبه؟»

@layketaba

«آلن خیلی زیر فشار بود. گاهی مردم احتیاج دارن فقط فرار کنن.»

کارلسن اخم خفیفی کرد که از چشم فریدا دور نماند و چروک‌های تازه صورت لاغر مرد، تارهای نقره‌ای لای موهای سیاهش و تکه‌های ته‌ریش را دید که کارلسن موقع اصلاح جا انداخته بود.

فریدا سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد. «درست به‌نظر نمی‌رسه. یه اتفاقی افتاده.»

کارلسن گفت: «تو به سؤال من جواب ندادی.»

«کدوم سؤال؟»

«سؤال مربوط به اینکه چرا دربارهٔ جلسهٔ بازجویی‌ت بهم زنگ نزدی. من دوست داشتم کمک کنم. تو یه بچهٔ دزدیده‌شده رو برگردوندی. تو بچه‌های دزدیده‌شده رو برگردوندی. حتی فکر اینکه تو رو به‌زور ببرن جلوی یه مشت آدم خشک و مقرراتی، مسخره و چندش‌آوره.»

فریدا با همان چهرهٔ عبوسی که همیشه کارلسن را به احتیاط وامی‌داشت به او نگاه کرد و گفت: «مسخره نیست. من باید بابت کاری که می‌کنم

---

[1] Bar

حساب پس بدم و اون مختاره که ازم شکایت کنه.»

کارلسن گفت: «من ازت دفاع می‌کردم، همین‌طور کمیسر پلیس. شاید حتی با وزیر کشور حرف می‌زدم.»

«مسئله این نیست، مسئله اینه که من به وظیفه‌ای که در قبال بیمارم دارم خیانت کرده‌م یا نه.»

«که نکردی.»

فریدا گفت: «من وظایف متفاوتی داشتم و سعی کردم بینشون تعادل برقرار کنم. دوست داشتم در این مورد با اون حرف بزنم، ولی انگار موقعیتش پیش نمی‌اومد.»

کارلسن آمد چیزی بگوید، ولی بی‌خیال شد. «راستش، در واقع به این دلیل نیومدم اینجا. ببین، اگه قهوه نمی‌خوای می‌شه بریم قدم بزنیم؟ تو از پیاده‌روی خوشت می‌آد، مگه نه؟»

@layketaba

«ماشین نداری؟»

کارلسن گفت: «ماشین با راننده. می‌تونیم قدم بزنیم و بعد اون می‌آد سوارم می‌کنه.»

قیافهٔ فریدا ظنین شد. «اینکه ربطی به کار نداره، داره؟»

کارلسن با عجله گفت: «چیز مهمی نیست. چیزیه که فکر کردم شاید از نظر حرفه‌ای برات جالب باشه. بابت وقتی که می‌ذاری حقوق می‌گیری. یکی هست که دلم می‌خواد باهاش چند کلمه حرف بزنی. پنج دقیقه، ده دقیقه باهاش گپ بزنی و به من بگی نظرت چیه. همین.»

«کیه؟»

کارلسن گفت: «از کدوم طرف بریم؟»

فریدا به پشت‌سر کارلسن اشاره کرد. «از توی پارک پریمرُزهیل[1].»

«خوبه. فقط یه لحظه بهم فرصت بده.»

---

1. Primrose Hill

بعد از اینکه کارلسن دستورهای لازم را به راننده داد، او و فریدا خیابان را طی کردند و توی بن‌بستی پیچیدند که به پارک منتهی می‌شد. آن‌ها ساکت از تپه‌ای بالا رفتند، بعد راهیِ پایین تپه شدند و به باغ‌وحش و شهر پشت‌سرشان نگاه کردند. روز سردی بود و کارلسن قادر بود در منتهالیه جنوب و از لابه‌لای ابرها، تپه‌ماهورهای سوری[1] را ببیند.

کارلسن گفت: «تو همه‌چیز رو دربارهٔ اینجا می‌دونی، یه چیز جالب برام بگو.»

فریدا گفت: «این اواخر چند تا روباه رفته‌ن توی محوطهٔ پنگوئن‌ها و نزدیک به یه دوجین ازشون رو کشته‌ن.»

@layketaba

«راستش منظورم این نبود.»

فریدا گفت: «این چیزیه که به فکرم رسید.»

«اونا باید می‌پریدن توی آب.»

فریدا گفت: «تو نمی‌دونی اگه بحرانی پیش بیاد چه‌کار قراره بکنی، تا وقتی‌که پیش بیاد. خب درمورد چی می‌خواستی با من حرف بزنی؟»

وقتی از بلندی پایین آمدند و منظره هموار شد، کارلسن جریان میشل دویس را برای فریدا تعریف کرد؛ قضیهٔ خانهٔ توی دتفرد و جسد گندیدهٔ پیداشده به حالت نشسته روی کاناپهٔ میشل را که لای موهایش شانه‌ای فرورفته و لب‌هایش ماتیکی بود.

«ما فکر کردیم مرگ طبیعی یا تصادفیه، ولی توی گردن استخوونی هست که فقط به‌دلیل خفگی می‌شکنه.»

فریدا گفت: «استخوون لامی.»

«من فکر می‌کردم تو یه روان‌درمانگری.»

«قبلش پزشکی خوندم، تو که خبر داری.»

«به‌هر حال، حق با توئه. گاهی خفه‌ت می‌کنن و استخوون لامی نمی‌شکنه.»

ولی اگه استخوون لامی واقعاً بشکنه، یعنی تو رو خفه کرده‌ن. به نظرم تشخیصم درسته. مهم اینه که اون مرد رو کشته‌ن.»

فریدا گفت: «زنه کجاست؟»

«برش گردوندن به بیمارستان روانی، جایی‌که هیچ‌وقت نباید ترکش می‌کرد. طبق اطلاعات من، اون پنج روز یا بیشتر داشته با یه جسد زندگی می‌کرده. از ظواهر پیداست که زن براش چای کوفتی و نون گرد یخ‌زده می‌برده. حالا زنه می‌تونه معرکه‌ترین هنرپیشهٔ هالیوود باشه، ولی من فکر می‌کنم اون دیوونه‌ست و اصلاً از چیزی سر درنمی‌آره. باوجوداین، یه طوری این مرد رو کشته و احتمالاً قراره بقیهٔ عمرش رو توی تیمارستان بگذرونه، ولی...» کارلسن مکث کرد. «دوست دارم ببینم تو چی ازش دستگیرت می‌شه.»

فریدا بی‌آنکه حتی سر برگرداند گفت: «من به درد این کار نمی‌خورم.»

@layketaba

«کنجکاو نشدی؟»

«نه‌چندان. صلاحیت کافی هم ندارم. هیچ‌وقت دیوونه‌ها رو روان‌کاوی نکرده‌م. حوزهٔ کار من نگون‌بختی آدمای عادیه. کلی متخصص هست. من شاید بتونم چند تا اسم برات پیدا کنم، ولی آدمای خودتون باید معاینه‌ش کنن.»

کارلسن گفت: «مسئله ربطی به معاینهٔ اون زن نداره. اونا احتمالاً همین‌حالا دارن همین کار رو انجام می‌دن. من می‌خوام یکی باهاش حرف بزنه. ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. خب، تونستنش رو که می‌تونیم، فقط موضوع اینه که نمی‌دونیم چی باید بگیم و نمی‌فهمیم اون در جواب بهمون چی می‌گه. این کاریه که تو می‌کنی.»

فریدا با دودلی گفت: «نمی‌دونم.»

کارلسن گفت: «تو داری از بدبختی حرف می‌زنی. می‌دونی ایوت چی گفت؟ کارآگاه سرکار لانگ رو می‌گم. اون رو یادته، نه؟ اون گفت به نظرش

میشل بدبخت‌ترین آدمیه که به عمرش دیده. من خودم کاملاً متوجه این موضوع نشدم، ولی ایوت این‌جوری می‌گه. شاید میشل عادی نباشه، ولی بدبخت هست.»

این‌بار وقتی فریدا رو به کارلسن کرد، نگاهش بیمناک بود. «تو فکر می‌کنی من چی‌ام؟ یه‌جور معتاد به بدبختی؟»

کارلسن گفت: «فقط از نوع خوبش.»

«یه چیزی رو به من بگو.»

@layketaba

«چی؟»

«تو روبه‌راهی؟»

«منظورت از روبه‌راه چیه؟»

فریدا مکثی کرد و گفت: «به‌نظر ناراحت می‌آی. منظورم اینه که بیشتر از معمول.»

کارلسن لحظه‌ای فکر کرد با او درددل کند. اگر با کسی حرف می‌زد و توصیه‌ها و اظهار همدردی‌اش را می‌شنید، آرام می‌شد؛ ولی بعد بارقه‌ای از خشم را در درونش احساس کرد. فریدا شنونده‌ای حرفه‌ای بود و کارلسن نمی‌خواست با کسی حرف بزند که کارش گوش‌دادن است. او کسی را می‌خواست که طرفش باشد و با او صمیمی باشد، پس فقط لبخندی زد و شانه بالا انداخت و گفت: «خب، این کار رو می‌کنی؟»

***

فریدا وارد خیابان سنگ‌فرش‌شده شد و وقتی به خانه‌اش رسید ـ خانه‌ای نقلی که بین آپارتمان و گاراژی منگنه شده بود ـ آرامش آشنایی احساس کرد. کلید را پیدا و در را باز کرد، پالتویش را درآورد و آن را از قلاب توی راهرو آویزان کرد، چکمه‌هایش را کند و پاهایش را در دمپایی‌هایی که انتظارش را می‌کشیدند، فروبرد. هر صبح که خانه را ترک می‌کرد، شومینه را برای بازگشتش آماده می‌کرد. حالا وارد اتاق نشیمن شد، چراغ را روشن

کرد و کنار شومینه زانو زد. کبریتی زد و آن را به روزنامهٔ مچاله نزدیک کرد، سپس به تماشای شعله‌ها نشست که حلقه زدند و رفته‌رفته هیزم خشک را دربرگرفتند. به خودش افتخار می‌کرد که فقط یک کبریت می‌زند. سپس منتظر ماند تا مطمئن شود آتش گرفته، بعد به آشپزخانه رفت و کتری را پر کرد. چراغ پیغام‌گیر چشمک می‌زد. دکمهٔ «پخش» را فشار داد و برگشت تا لیوانی از قفسه بردارد.

@layketaba

صدایی گفت: «سلام، فریدا.» و او غافل‌گیر شد، خشکش زد و دست‌هایش را محکم به شکمش فشار داد. «جواب ایمیل‌هام رو ندادی، برای همین فکر کردم زنگ بزنم. لازمه بگم...» ولی فریدا دکمهٔ «خاموش» را فشار داد و صدا وسط جمله خفه شد. فریدا به پیغام‌گیر زل زد، انگار ممکن بود ناگهان دوباره به صدا درآید. پس از چند لحظه، به‌طرف ظرف‌شویی رفت و شیر آب را باز کرد تا سرد شود، بعد مشتی آب به صورتش پاشید. یک قوری چای درست کرد، صبر کرد تا دم بکشد، بعد لیوان بزرگی چای برای خودش ریخت و آن را به اتاق نشیمن برد. آنجا روی صندلی کنار شومینه نشست. آتش حالا کاملاً گرفته بود، ولی هنوز گرمای حسابی به اتاق نمی‌داد. بیرون نم‌نم باران به شرشر بدل شد. سندی؛ مردی که فریدا به خودش اجازه داده بود دوستش بدارد و یک سال و یک ماه پیش گذاشته و رفته بود. گاه روزها، حتی هفته‌ها، فریدا اصلاً به یادش نمی‌افتاد، ولی هنوز هم تُنِ صدایش دلش را برمی‌آشوبید و ضربان قلبش را تندتر می‌کرد. باوجوداین، فریدا جواب ایمیل‌هایش را نمی‌داد. بیشتر اوقات حتی آن‌ها را بی‌آنکه بخواند، به‌محض دریافت حذف کرده و بعد برای محکم‌کاری از پوشهٔ پیام‌های باطلهٔ کامپیوترش هم حذفشان می‌کرد تا نکند وسوسه شود و آن‌ها را بازیابی کند. سندی خواسته بود با او به آمریکا برود و فریدا قبول نکرده بود؛ فریدا از او خواسته بود بماند و سندی گفته بود نمی‌تواند. چه حرف دیگری باقی می‌ماند؟

سرانجام فریدا به آشپزخانه رفت و به بقیهٔ پیام گوش داد. پیام طولانی نبود. سندی فقط گفت باید با او حرف بزند و می‌خواهد دوباره ببیندش.

سندی نگفت دوستش دارد، یا دلش برایش تنگ شده، یا می‌خواهد فریدا پیشش برگردد؛ فقط گفت کار نیمه‌تمامی بینشان هست، و صدایش مردد و معذب به‌نظر می‌رسید. فریدا او را مجسم کرد که دارد این کلمات را بر زبان می‌آورد ـ نحوهٔ اخم‌کردنش وقتی روی چیزی تمرکز می‌کرد؛ چروک بین ابروهایش؛ شکل دهانش ـ بعد پیام را حذف کرد و به کنار شومینه برگشت.

همان روز چند ساعت بعد، کارلسن هم به پیامی روی پیغام‌گیرش گوش داد که جانش را از دردی شدید لبریز کرد، و ناچار شد بنشیند و صبر کند تا حالش بهتر شود.

@layketaba

او تازه بعد از صرف شام با یک دوست دانشگاهی و همسرش، به آپارتمان طبقهٔ همکفش در هایبری[1] برگشته بود. آن‌ها به‌ندرت یکدیگر را می‌دیدند شاید سالی یک‌بار و هر بار شکاف بینشان وسیع‌تر به‌نظر می‌رسید. آلک[2] هم مثل کارلسن در کمبریج[3] حقوق خوانده بود، اما درحالی‌که کارلسن به پلیس پیوسته بود، آلک رشته‌اش را دنبال کرده و حالا یکی از شرکای ارشد شرکتی حقوقی بود. همسرش ماریا[4]، استاد علوم سیاسی بود؛ ماریا ریزه‌میزه، بذله‌گو و بی‌نهایت پرشور بود. آن‌ها سه بچه داشتند که وقتی کارلسن رسید بیدار بودند. کارلسن با خودش یک بطری نوشیدنی و یک دسته‌گل پژمرده برد و در اتاق نشیمن کنار خانوادهٔ به‌ظاهر ایدئال نشست. بچه‌ها پیژامه تن کرده بودند، کوچک‌ترینشان هنوز پوشک داشت و کارلسن احساس کرد مالیخولیا به جانش چنگ می‌زند؛ او یک کارآگاه فرسوده با حقوقی بخورونمیر بود، همسرش ترکش کرده بود و حالا کنار مرد دیگری زندگی می‌کرد. دو بچه‌اش داشتند بزرگ می‌شدند بدون اینکه او شب‌ها آن‌ها را روی تختشان بخواباند یا دوچرخه‌سواری و شوت‌زدن به توپ را یادشان بدهد، یا به آن‌ها بیاموزد که برای اولین‌بار وقتی طول استخر محله را شنا می‌کنند، نیمی از صورتشان را

---

1. Highbury
2. Alec
3. [illegible]

تقریباً زیر آب فیروزه‌ای فروبرند.

او حالا داشت به پیامی گوش می‌داد که همسرش روی پیغام‌گیر گوشی همراهش گذاشته بود.

«مَل! جولی[1] هستم. باید حرف بزنیم.» کارلسن از واژه‌های نسبتاً نامفهوم زن توانست بفهمد که دارد نوشیدنی می‌خورد. «تو حق نداری فکر کنی اگه به روی خودت نیاری موضوع خودبه‌خود حل می‌شه. این حق من نیست. وقتی پیام رو شنیدی زنگ بزن، هروقت باشه عیبی نداره.»

کارلسن به آشپزخانه‌اش رفت و یک بطری نوشیدنی درآورد. او پیش‌تر چندین لیوان نوشیده بود، اما حس می‌کرد حواسش جمع است، پس جرعهٔ پرملاطی برای خودش ریخت و نمه‌ای آب به آن اضافه کرد، بعد دوباره گوشی تلفن را برداشت.

«الو!» جولی بی‌شک چندین لیوان نوشیده بود: صدایش بی‌حس‌وحال بود.

@layketaba

«پیامت رو گرفتم. نمی‌شه صحبت رو بذاریم برای صبح؟ تقریباً نصفه‌شبه، هر دومون خسته‌ایم...»

«از طرف خودت حرف بزن.»

کارلسن خشمش را فروخورد. «من خسته‌م و نمی‌خوام در این مورد جروبحث کنیم. ما باید به خیر و صلاح میکی[2] و بلا[3] فکر کنیم و عجله نکنیم.»

«می‌دونی چیه مل؟ من حالم بدجوری به هم می‌خوره از اینکه به خیر و صلاح میکی و بلا فکر کنم. من جوونی‌م رو از دست دادم بس که به خیر و صلاح تو فکر کردم؛ به خیر و صلاح اونا، کار تو و نوبت‌های کاری تو به درک! من همه رو به خودم مقدم دونستم. حالا نوبت منه.»

---

1. Julie
2. Mikey
3. Bella

«منظورت اینه که حالا نوبت باب[1] شده.» باب نامزد همسرش بود. آن‌ها هم در برایتن[2] زندگی می‌کردند و وقتی حکم طلاق صادر شد، تصمیم گرفتند ازدواج کنند؛ بنابراین کارلسن تصور می‌کرد که باب واقعاً نابدری میکی و بلاست. او سر راه محل کارش هر روز صبح آن‌ها را به مدرسه می‌رساند و هر شب برایشان داستان می‌خواند. کارلسن عکس‌هایی را دیده بود که در آن‌ها بلا روی شانه‌های پهن باب نشسته بود و به پهنای صورتش می‌خندید، و میکی برایش تعریف کرده بود که باب چطور به او یاد داده در ساحل کریکت فرانسوی بازی کند. از قرار معلوم، باب می‌خواست برایشان سگ بخرد. حالا به باب در مادرید کاری پیشنهاد شده بود و جولی قصد داشت خانواده را بردارد و به آنجا کوچ کند: «فقط برای یکی‌دو سال.»

جولی می‌گفت: «مادرید که استرالیا نیست، ظرف یکی‌دو ساعت می‌تونی به اونجا پرواز کنی.»

@layketaba

«به این سادگی‌ها نیست.»

«و فکر کن براشون چه تجربهٔ معرکه‌ای می‌تونه باشه.»

کارلسن گفت: «بچه‌ها به پدرشون احتیاج دارن.» خودش هم از شعار مزخرفی که داده بود جا خورد.

«اونا بازم تو رو دارن. این عوض نمی‌شه و می‌تونن تعطیلات رو باهات باشن. به‌هرحال، هنوز یکی‌دو ماه مونده تا بریم. می‌تونی تا قبل از رفتن بچه‌ها، کلی وقت باهاشون بگذرونی.»

کارلسن با خودش فکر کرد: دارم از دستشون می‌دم و به گوشی تلفن که محکم در دستش فشارش می‌داد، زل زد. روز اول کوچ کردن به برایتن، حالا می‌خوان برن اون سر دنیا به اسپانیا. من یه غریبه می‌شم. اونا وقتی من رو ببینن، رم می‌کنن، پشت جولی قایم می‌شن و وقتی توی خونهٔ منن احساس غربت می‌کنن. کارلسن گفت: «می‌تونم قبول نکنم. من هنوز حضانت

1. Bob
2. Brighton

مشترک دارم.»

«تو می‌تونی جلوی رفتنمون رو بگیری یا سعی کنی نذاری بریم. این چیزیه که می‌خوای؟»

«البته که نه؛ مگه تو می‌خوای من رو از دیدنشون محروم کنی؟»

جولی از ته دل آه کشید. « نه.» کارلسن شنید که جولی جلوی یک خمیازه را گرفت. «ولی به من بگو، چه‌کار قراره بکنیم مَل؟ ما در این مورد واقعاً نمی‌تونیم کوتاه بیاییم.»

«نمی‌دونم.» البته، کارلسن از همین‌حالا هم مطمئن بود که قبول خواهد کرد. احساس می‌کرد در یکی از آن بحث‌هایی به تله افتاده است که وقتی با هم زندگی می‌کردند، بینشان درمی‌گرفت. او احساس تنهایی و شکست می‌کرد.

@layketaba

***

چاقو کشوی مخصوص خودش را داشت که آن را توی پلاستیک پیچیده و کنار چاقوتیزکن گذاشته بودند. او گاهی چاقو را درمی‌آورد، جلویش روی میز می‌گذاشت و برق کدر تیغهٔ بلندش را تماشا می‌کرد، و شاید لبهٔ آن را با احتیاط لمس می‌کرد تا تیزی بُرّای آن را احساس کند. این تیزی لرزشی از هیجان و ترسی گاه تقریباً شهوانی در تمام تنش برمی‌انگیخت. او هرگز برای پخت‌وپز از آن استفاده نمی‌کرد؛ برای این کار یک چاقوی آشپزخانهٔ کُند داشت. او آن را آماده نگه می‌داشت؛ یک روز این چاقو به دردش می‌خورد.

درِ کشو را با احتیاط بلند کرد؛ قبلاً جیرجیر می‌کرد، ولی او چند قطره روغن خوراکی روی لولاهایش ریخته بود، برای همین حالا بی‌سروصدا با تقه‌ای باز شد. باد مستقیم توی صورتش می‌کوبید، هوا سرد بود و چند قطره باران هم به‌همراه داشت. اطراف رودخانه خیلی تاریک بود. امشب از ماه و ستاره‌ها اثری نبود. چراغ‌های شناورهایی که لب رودخانه صف کشیده بودند، آن‌هایی که کسی داخلشان نبود، خاموش بودند و فقط چند چراغ در دوردست سوسو می‌زد. او خودش را بیرون کشید و به اطراف زل زد. روی

مانداب‌ها، در فاصله‌ای دور، کسی آتش روشن کرده بود. شعله‌های نارنجی بر زمینهٔ آسمان سوسو می‌زدند. او چشمانش را تنگ کرد، ولی نتوانست پیکری را کنار آتش تشخیص بدهد، فقط پرهیب‌های مبهم سیاه. او تنها بود. آب نرم‌نرمک به لبهٔ قایق می‌زد. وقتی اولین‌بار اینجا آمده بود، صدا و منظره و جنبش‌های گاه‌وبیگاه او را می‌ترساندند، ولی حالا بهشان عادت کرده بود. صدا مثل خونِ درون رگ‌هایش بود. به صداهای شبانه هم عادت کرده بود. وزش باد لابه‌لای درختان و جگن‌های پرپشت، که گاه به صدای ناله شبیه بود، خش‌خش جوندگان از لب رود، و جیغ ناگهانی جغدها. اینجا روباه داشت و موش‌های چاق با دم‌های دراز کلفت؛ حواصیل‌ها و قوهای سپیدی که با چشمان بدذاتشان نگاهش می‌کردند؛ و گربه‌های گَر. او قبلاً گربه داشت، با دمی نوک‌سفید و گوش‌هایی مخملین. گربه عادت داشت خودش را با وسواس زیاد بشوید و مثل موتوری یکنواخت خُرخُر کند؛ اما این مال خیلی وقت پیش بود، مال یک زندگی دیگر، و او حالا آدم دیگری بود.

با احتیاط زیاد وارد کابین قایق شد و از آنجا قدم در کوره‌راه گذاشت. لباس تیره به تن کرده بود ـ شلوار ملوانی ورزشی و یک ژاکت کلفت خاکستری کلاه‌دار ـ و برای همین حتی اگر کسی نگاهی به آن‌طرف می‌انداخت، احتمالاً او را نمی‌دید. او همیشه احتیاط می‌کرد. مسئلهٔ مهم این بود که هرگز احتیاط را از دست ندهی یا فکر نکنی خطری تهدیدت نمی‌کند. آهسته در کوره‌راه به پیش رفت، احساس می‌کرد بدنش شل شده است. باید خودش را قوی و شاداب نگه می‌داشت؛ ولی وقتی تمام روز در جای تنگی محصور باشی، کار سختی است. او داخل کابین گاهی شنا می‌رفت و روزی دوسه بار با استفاده از لبهٔ دریچهٔ نیمه‌باز به‌جای میله، بیست بارفیکس می‌زد و با صدایی بلند می‌شمرد تا نتواند تقلب کند. بازوهایش قوی بودند، ولی گمان نمی‌کرد بتواند زیاد یا تند بدود. گاهی وقتی شب‌ها بیدار می‌شد، قفسهٔ سینه‌اش درد می‌گرفت و به‌سختی نفس می‌کشید. دلش می‌خواست فریاد بزند و کمک بخواهد، ولی می‌دانست که نباید این کار را بکند.

از جلوی قایق‌های دیگری که با طناب‌های کلفت به کنارهٔ رود بسته شده

بودند گذشت. بیشترشان گاه هفته‌ها خالی بودند و بعضی از آن‌ها داشتند متلاشی می‌شدند؛ رنگشان طبله کرده و چوبشان پوسیده شده بود. بعضی‌ها که سرنشین داشتند روی سقف صافشان گل‌وگیاه کاشته بودند، دوچرخه‌هایی کنارشان بود و وقتی باد می‌وزید پره‌هایشان وزوز می‌کرد. حتی در تاریکی شب هم او می‌دانست کدام قایق‌ها سرنشین دارند. وظیفهٔ او بود که هشیار باشد. وقتی برای اولین‌بار به اینجا آمده بودند، هیجان‌انگیز بود؛ ملغمه‌ای از پنهان شدن و سروسامان‌گرفتن. اینجا خانهٔ امن آن‌ها بود؛ مرد گفته بود. هیچ‌کسِ دیگری خبردار نمی‌شد که آنجا هستند و هر اتفاقی می‌افتاد، آن‌ها می‌توانستند به اینجا پناه بیاورند و منتظر بمانند تا خطر برطرف شود؛ ولی بعد مرد گذاشته و رفته بود و فقط ماهی چند روز برمی‌گشت. ابتدا زن گیج بود که چطور وقتی تنها می‌ماند روزهایش را بگذراند، ولی عجیب بود که کلی کار داشت: اولاً باید قایق را تمیز نگه می‌داشت و این کار ساده‌ای نبود، چون قایق کهنه بود و پیش از اینکه آن‌ها پیدایش کنند، از خیلی وقت پیش رها شده بود. کناره‌های قایق وصله‌های مرطوبی داشت و آب از کفِ آن، به دور دوش و توالت و از بالا تخته‌های محوطهٔ آشپزخانه به داخل نشت می‌کرد. پنجره‌ها مستطیل‌های کوچکی بودند که کسی از بیرون نمی‌توانست پشتشان را ببیند. در را همیشه می‌بستند و وقتی زن لباس‌هایش را در ظرف‌شویی کوچک با قالب‌های صابونی که مرد برایش می‌آورد می‌شست و بعد آن‌ها را روی میز و صندلی‌ها پهن می‌کرد تا خشک شوند، هوا بویی تند و تا حدی گند می‌داد.

@layketaba

پیش‌ترها این پنجره‌های بزرگ رو به محله‌ای دل‌باز، مرفه و پرنور باز می‌شد و گل‌های سرخ، توی باغچه بودند. زن، انگار مثل رؤیا، خیابان‌های تمیز و لباس‌های لطیف را به یاد می‌آورد. حالا او با تاریکی و فضای بسته خو گرفته بود؛ شب‌های طولانی زمستان که به‌حدی سرد بودند که نفسش بخار می‌کرد و پنجره‌های کوچک از داخل یخ می‌بستند؛ شمع‌ها در خفا پت‌پت می‌کردند و زن حتی جرئت نمی‌کرد از چراغ‌قوه‌ای که مرد به او داده بود استفاده کند؛ ترس، درد شکمش. بله، حتی می‌شد به ترس هم عادت کرد.

CamScanner

می‌شد ترس را به چیزی نیرومند و مفید و خطرناک بدل کرد.

او برگشت. قطرات باران داشتند زیادتر می‌شدند و زن نمی‌خواست بیش‌ازحد خیس شود. زمستان خیلی سرد و خیلی طولانی بود. هفته‌های آزگار، کوره‌راه‌ها یخ زده و از برفی سنگین پوشیده شده بودند. زن حس می‌کرد شبیه حیوانی درون سوراخش شده است و برفی را که بیرون پنجره می‌بارید تماشا می‌کرد. انتظار می‌کشید، همیشه انتظار می‌کشید.

آهسته‌آهسته از دریچه داخل شد، آن را کشید تا پشت‌سرش بسته شد و قفلش کرد. کتری باریک کوچک را فقط آن‌قدر از آب پر کرد که برای یک کیسه چای کافی باشد و آن را روی اجاق‌گاز گذاشت، پیچ گاز را چرخاند و با یک کبریت شعلهٔ گاز را روشن کرد؛ ولی فهمید که گازشان دارد تمام می‌شود: شعله بی‌جان و آبی بود. به‌زودی دیگر نمی‌توانست سیب‌زمینی‌هایی را بپزد که توی سبد زیر صندلی بیرونی بودند، یا یک بطری آب داغ پر کند تا از شدت سرمایی کم کند که انگار تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. شاید وقتی مرد می‌آمد با خودش کپسول گاز دیگری می‌آورد و بی‌شک مرد به‌زودی می‌آمد. زن ایمان داشت.

@layketaba

۷

روبِن[1] به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «داری شوخی می‌کنی؟» سرحال به‌نظر می‌رسید.

فریدا اخم کرد. «فقط می‌خوام چند دقیقه باهاش وقت بگذرونم.»

«این تازه اول بدبختیه.»

«این‌طور فکر نمی‌کنم. کارلسن گفت ازم می‌خواد ببینم از چیزایی که اون زن می‌گه، سر درمی‌آرم یا نه.»

---

1. Reuben

«تو به من گفتی که دیگه تحت هیچ شرایطی خودت رو درگیر کار پلیسی نمی‌کنی.»

«می‌دونم، و خیال این کار رو هم ندارم. اون‌طوری بهم نگاه نکن.»

«چطوری؟»

«انگار که من رو بهتر از خودم می‌شناسی. این عصبانی‌م می‌کنه. امیدوارم به بیمارات این‌طوری نگاه نکنی.»

@layketaba

«من می‌دونم که تو کنجکاو شدی.»

فریدا آمد اعتراض کند، ولی جلوی خودش را گرفت؛ چون بی‌بروبرگرد حق با روبن بود. پس با طمأنینه گفت: «شاید باید فقط یه نه می‌گفتم. گمونم می‌خواستم بگم، ولی بعد صدای خودم رو شنیدم که قبول کردم.»

آن‌ها در دفتر روبن در کلینیکی نشسته بودند که فریدا در آن به‌صورت نیمه‌وقت کار می‌کرد و عضو هیئت‌رئیسه‌اش بود. آسایشگاهی که روبن تأسیس کرده، از او روان‌درمانگری مشهور ساخته بود. فریدا هنوز به تغییر ظاهر اتاق روبن عادت نکرده بود. چهار سال تمام ـ از وقتی‌که فریدا روبن را شناخته و مرد استاد او و فریدا دانشجویی جوان بود ـ روبن شلخته کار کرده بود؛ کاغذها همه‌جا پخش بودند، انبوهی از کتاب‌ها دور صندلی‌اش به زمین افتاده و زیرسیگاری‌ها و گلدان‌های گل پر از ته‌سیگارهای نصفه بودند. ولی حالا همه‌چیز شکل‌وشمایلی کاملاً منظم و مرتب داشت: کازیه‌ای با چند ورق کاغذ روی میز بود، کتاب‌ها توی قفسه‌هایشان بودند، ته‌سیگاری دیده نمی‌شد و خود روبن هم تغییر کرده بود. دیگر از قیافهٔ یک ستارهٔ پیرِ راک اثری نبود. او حالا یک کت‌وشلوار آبی ساده روی پیراهنی سفید پوشیده بود، ریش گذاشته بود و موهای رو به سفیدی‌اش دیگر تا زیر یقهٔ پیراهنش نمی‌رسیدند. ترکه‌ای به‌نظر می‌رسید: چند ماه پیش با رفتن به کلاس ورزش همه را غافل‌گیر کرده بود. از این بدتر، هر روز صبح پیش از آمدن به سر کار به کلاس ورزش می‌رفت و فریدا متوجه شده بود او باید با کمربند کمر شلوارش را تنگ کند تا پایین نیاید. از این مهم‌تر، او ناهار سالاد کاهو می‌خورد و با

خودش یک بطری داشت که هرازگاهی از آن با دبدبه و کبکبه آب می‌نوشید و از تأثیری که روی دیگران می‌گذارد، خوشش می‌آید.

فریدا نمی‌توانست بر این احساس غلبه کند که روبن دارد نقش بازی می‌کند

فریدا گفت: «یه چیز دیگه هم هست.»

«بفرما بگو.»

@layketaba

«من فکر عجیبی به سرم زد ـ نه، اگه اسمش رو فکر بذاریم روشن‌تر ا اونی به‌نظر می‌رسه که واقعاً هست ـ یه حس، شاید همون موقع کری به من گفت آلن چطور تغییر کرده و بعد از زندگی‌ش ناپدید شده...»

روبن بعد از مکثی طولانی گفت: «و؟»

فریدا اخم کرد. «مثل این بود که توی سایه قدم گذاشته باشم. می‌دونی که، وقتی یه روزِ گرم یه‌هو سردت می‌شه. احتمالاً چیز مهمی نیست. چیزی رو که گفتم فراموش کن. جوزف[1] کی برمی‌گرده؟»

جوزف دوستشان بود؛ بنایی اوکراینی که همین یک سال پیش وقتی از سوراخ سقف توی اتاق مشاورهٔ فریدا سقوط کرده بود، واقعاً پایش را توی زندگی فریدا گذاشته بود. جوزف دست‌آخر هم‌خانهٔ روبن شده بود وقتی روبن روزهایی را از سر می‌گذراند که حالا کم‌وبیش با افتخار آن را فروپاشی افسردگی خود می‌نامید. جوزف به مستأجری بدل شده بود که کرایه نمی‌داد، ولی آب‌گرم‌کن را تعمیر می‌کرد، آشپزخانه را نونوار می‌کرد، قوری‌های بی‌شمار چای دم می‌کرد و هروقت بحرانی پیش می‌آمد لیوانی نوشیدنی می‌ریخت. او هرگز از آنجا نرفته بود، تا همین چند هفته پیش که به زادگاهش برگشته بود تا در تعطیلات کریسمس دیداری با زن و بچه‌هایش تازه کند.

«اون احتمالاً پشت برف گیر کرده. من پریروز توی اینترنت به گزارش آب‌وهوای کی‌یف[2] نگاه کردم. دما حدود منفی سی درجه بود. جواب درست

---

1. Josef
2. Kiev

اینه: نمی‌دونم، شاید هیچ‌وقت.»

فریدا از هراسی که در درونش احساس کرد، متعجب شد. «هیچ‌وقت؟»

«اون گفت برمی‌گرده. خرت‌وپرت‌هاش ـ نه اینکه چیز زیادی داشته باشه ـ هنوز توی اتاقشن. وانتش با یه باتری خالی توی ورودی خونه‌م پارک شده، برای همین نمی‌تونم تکونش بدم تا برای ماشین خودم راه باز کنم. یکی‌دوتا زن جوون در خونه‌م رو زدن و سراغش رو گرفتن، پس لابد فکر می‌کنن قراره برگرده، ولی حالا شیش هفته شده که رفته. بالاخره، اونجا جاییه که خونواده‌ش هستن. اون به سبک خودش، دلش برای اونا تنگ می‌شه.»

«می‌دونم.»

«فکر می‌کردم تو ازش خبر داری.»

«نامه‌ها یه کارت‌پستال به دستم رسید، ولی جوزف اون رو هفته‌ها پیش فرستاده بود. کدپستی‌ش رو روش ننوشته بود.»

@layketaba

«چی گفته بود؟»

فریدا لبخند زد. «نوشته بود: "دوستت جوزف رو فراموش نکن."» از جا بلند شد. «من باید برم. اونا قراره یه ماشین بفرستن دنبالم.»

«احتیاط کن.»

«اون زن خطرناک نیست، فقط پریشونه.»

«من نگران اون نیستم، نگران توأم. مراقب باش به هچل نیفتی.»

«اول بدبختیه، به هچل نیفتی... داری به من هشدار می‌دی که فکر عواقب کارم باشم.»

«بعداً این صحبتمون رو یادت می‌ندازم.»

***

فریدا و کارلسن با هم راهروی طولانی را طی کردند. نقاشی را آورده بودند تا گسترهٔ دلگیر دیوار بی‌پنجره را شادتر کند. آن‌ها هرازگاهی از جلوی منظرهٔ کوچکی به رنگ سیاه‌وسفید، نقاشی پلی روی رودخانه‌ای آبی یا تپهٔ سرسبزی

با پرهیب‌هایی مینیاتوری بر فراز قلهٔ گنبدی‌اش می‌گذشتند. از مقابل عکس پرنده‌ای غول‌پیکر با پرهای بیش‌ازحد سفید و چشم فیروزه‌ای نیرومند فریدا فکر کرد باعث عذاب آرام‌ترین بیماران می‌شود. از دو لنگهٔ در گذشتند و وارد راهروی دیگری شدند. اگرچه سر ظهر بود، راهرو را سکونی وهم‌آور فراگرفته بود. یک نظافتچی از کنارشان گذشت و کفش‌هایش در سکون غژغژ کردند. چرخ‌دستی‌ها و ویلچرها کنار دیوارها به‌صف شده بودند. پیرزنی با واکر به‌طرفشان آمد؛ ریزه‌میزه بود، مثل بچه‌ای نحیف، و بی‌نهایت کُند حرکت می‌کرد. روی پایه‌های ته‌لاستیکی واکر به عقب و جلو سکندری می‌خورد و تقریباً در جایش ساکن بود. آن‌ها کناری ایستادند و گذاشتند پیرزن رد شود، ولی او سر بلند نکرد و آن‌ها توانستند جنبش لب‌هایش را ببینند.

@layketaba

«درست سمت چپه.» صدای کارلسن بیش‌ازحد بلند به‌نظر می‌رسید و پیرزن یکه خورد.

در را با فشار باز کردند و وارد بخشی با هشت تخت شدند. پنجره‌ها به باغچه‌هایی اِشراف داشتند که نیازمند رسیدگی بودند. چمن خیس کوتاه نشده بود و علف‌های هرز حاشیهٔ باغچه به آن حال‌وهوای جایی متروک می‌دادند. به‌نظر می‌رسید بسیاری از بیماران بخش خواب باشند، فقط توده‌هایی بی‌حرکت و زیر پتو در تخت‌هایشان؛ به‌غیر از یکی‌شان که روی صندلی‌اش نشسته بود و با صدایی گوش‌خراش یکریز گریه می‌کرد؛ دست‌های کوچک خشکیده‌اش را به هم می‌مالید. او جوان به‌نظر می‌رسید؛ اگر جاهای سوختگی روی تمام صورتش نبود، می‌توانست زیبا باشد. دیگری موهای سفید و ساده‌ای داشت که پشت‌سرش جمع کرده و لباس‌خواب دوران ویکتوریا پوشیده بود و دکمه‌هایش را تا زیر چانهٔ ظریفش بسته بود؛ داشت یک پازل درست می‌کرد. او سر بلند کرد و با کم‌رویی به آن‌ها لبخند زد. بوی ماهی و ادرار در هوا موج می‌زد. مرد پرستاری که پشت میز نشسته بود کارلسن را شناخت و سری برایش تکان داد.

کارلسن پرسید: «امروز حالش چطوره؟»

«رژیم دارویی جدیدش رو گرفت و شب آروم‌تری رو پشت‌سر گذاشت، ولی می‌خواد خرت‌وپرت‌هاش رو بهش پس بدیم. همه‌ش چشم‌انتظار اوناست.»

پردهٔ راه‌راه دور تخت میشل دویس را کشیده بودند. کارلسن آن را کمی کنار زد و به فریدا اشاره کرد داخل شود. میشل خیلی شق‌ورق روی تختش نشسته، درحالی‌که روپوش نخودی‌رنگ بیمارستان را پوشیده بود و موهایش شانه شده و مثل یک دختر مدرسه‌ای در دو رشته دم‌اسبی شده بودند. وقتی فریدا نگاهش کرد، با خودش فکر کرد صورت زن به‌نحو عجیبی نامشخص است، انگار فاقد خطوطی واضح باشد. او به نقاشی آبرنگی با لایه‌های کم‌رنگ شبیه بود؛ پوستش صورتی بود، ولی رگهٔ کم‌رنگی از زرد داشت؛ مویش نه خاکستری بود، نه قهوه‌ای؛ چشمانش تاری عجیبی داشتند؛ حتی ژست‌هایش مبهم بودند، مثل ژست‌های زن کوری که می‌ترسید با چیزی برخورد کند.

«سلام میشل. من فریدا کلاین هستم. اجازه می‌دی اینجا بشینم؟» و به صندلی فلزی کنار تخت اشاره کرد.

«اون جای دوستمه.» صدای زن آرام و گرفته بود، انگار به‌دلیل کارنکشیدن زنگ زده بود.

«پس عیبی نداره. می‌تونم سرپا وایستم.»

@layketaba

«تخت خالیه.»

«می‌تونم روش بشینم؟ نمی‌خوام جات رو تنگ کنم.»

«من رو بستری کرده‌ن؟»

«بله، بستری شدی. توی بیمارستانی.»

میشل گفت: «بله، نمی‌تونم به خونه برگردم.»

«خونه‌ت کجاست میشل؟»

«هرگز.»

«خونه نداری؟»

«من سعی می‌کنم خونه‌م رو مرتب کنم؛ همه‌چیزم رو. اون‌وقت شاید اون مرد دوباره نذاره بره. اون می‌مونه.»

فریدا آنچه را کارلسن دربارهٔ بیماری احتکار میشل برایش تعریف کرده بود به خاطر آورد؛ بطری‌ها و تکه‌ناخن‌هایی که همه را با سلیقه مرتب کرده بود. شاید زن سعی داشت اتاق کثیف خانه‌ای مخروبه در دتفرد را به کاشانه بدل کند و آن را با تنها اثاثیه‌ای که به دستش می‌رسید پر کند؛ با همهٔ آت‌وآشغال‌های زندگی آدم‌های دیگر. شاید سعی می‌کرد خلأ روزهایش را با دل‌خوشیِ جمع‌آوری این خرت‌وپرت‌ها پر کند.

فریدا پرسید: «اون کیه که می‌خوای بمونه؟»

میشل نگاه بی‌فروغی به فریدا کرد، بعد ناگهان طاق‌باز روی تخت دراز کشید و گفت: «کنارم بشین.» چشمانش به سقف خیره شده بودند که لامپ‌های مهتابی رویش سوسو می‌زدند.

@layketaba

فریدا نشست. «یادت می‌آد چرا اینجایی میشل؟ چه اتفاقی افتاد؟»

«می‌خوام برم دریا.»

کارلسن گفت: «اون مدام دربارهٔ دریا و رودخونه حرف می‌زنه.»

فریدا سرش را به‌طرف کارلسن برگرداند و گفت: «طوری دربارهٔ میشل حرف نزن که انگار اینجا نیست. ببخش میشل، داشتی از دریا می‌گفتی.»

زنی که داشت در راهروی آسایشگاه ناله می‌کرد، جیغی ناگهانی کشید و بعد یکی دیگر.

میشل گفت: «دل‌تنگم، دل‌تنگم، دل‌تنگم، هرچند نه برای اونا.»

«برای کیا؟»

«اونا دوباره می‌آن پیش من؛ مثل اون. عالیه!» واژه‌هایش مثل سیل از دهانش سرازیر شدند. متحیر به‌نظر می‌رسید. «این واژه مناسب نیست، اصلاً در شأنش نیست.»

«مردی که روی کاناپهٔ تو بود...»

«باهاش آشنا شدی؟»

«از کجا می‌شناختی‌ش؟»

زن گیج شد و با صدای زنگ‌زده‌اش گفت: «اردک‌های توی رودخونه. اون هرگز ترکم نکرد، نه مثل بقیه.»

میشل دست زمختش را دراز کرد؛ فریدا دودل شد، بعد آن را گرفت. پشت پرده‌ها، پرستاری داشت با صدایی بشاش با زن گریان حرف می‌زد.

میشل تکرار کرد: «هرگز ترکم نکرد.»

«اون اسم هم داشت؟»

میشل به او زل زد، بعد به دست‌های درهم‌گره‌خورده‌شان نگاه کرد؛ دست‌های تمیز و لطیف فریدا، دستان زنی حرفه‌ای، و دست‌های کبره‌بسته و زخم‌وزیلی خودش با ناخن‌های شکسته‌اش.

فریدا نگاه میشل را دنبال کرد و پرسید: «دست‌هاش رو دیدی؟»

«وقتی زخمی شده بودن، بوسیدمشون.»

«انگشتش؟»

@layketaba

«من نگفتم: "وای، وای، وای، وای!"»

«اون باهات حرف می‌زد؟»

«من بهش چای دادم، ازش پذیرایی کردم، بهش گفتم: "خونهٔ من خونهٔ خودته." و بعد ازش خواستم جایی نره؛ "خواهش می‌کنم" رو، هم اول جمله گفتم، هم آخر جمله. همه می‌ذارن می‌رن، چون واقعاً اینجا نیستن. رازی هست که هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌فهمه. دنیا می‌گذره و می‌گذره و هیچی جلودارش نیست، فقط دنیای خالی و بعد دریای خالی. تو می‌تونی بادی رو حس کنی که از ازل به‌طرفت می‌آد، بعد ماه تماشات می‌کنه و دیدنش صدها سال طول می‌کشه. تو به یه پناهگاه ابدی نیاز داری؛ مثل اون.»

«منظورت مثل همون مردیه که روی کاناپه‌ت بود؟»

CamScanner

«اون فقط نیاز داره بهش غذا بدن. من می‌تونم این کار رو بکنم.»

«اتفاقی افتاد؟»

«من اونجا رو تروتمیز کردم. بهش گفتم اصلاً مهم نیست و اون نباید خجالت بکشه. برای بهترین‌هامون هم پیش می‌آد. من دوست دارم به مردم کمک کنم و بهشون دلداری بدم تا شاید بخوان بمونن. لباس‌هاشون رو می‌شورم و موهاشون رو شونه می‌کنم. خوبه چیزهایی رو که داری با بقیه قسمت کنی. مشکلات نصف می‌شن. یا اگه اون می‌خواست بمونه، حتی می‌تونستم بعضی از اثاثیهٔ خودم رو بهش بدم.»

«وقتی اون پیشت بود، اتفاقی افتاد میشل؟»

«اون استراحت کرد و من ازش مراقبت کردم.»

«گردنش شکسته بود.»

«عشق بینوا! اون خیلی ناراحت بود تا اینکه من تروتمیزش کردم و حالش رو بهتر کردم.»

@layketaba

«کجا باهاش آشنا شدی؟»

«خب، دیگه. تموم مدت چرت می‌زنی و بعد ماهی می‌گیری و بعد، البته، همون کسی بود که هرگز زنده از اونجا خارج نمی‌شد.»

کارلسن از آن سر تخت گفت: «این‌طوری به جایی نمی‌رسیم.»

صدای فریدا آرام بود. «میشل، من می‌دونم که دنیا جای ترسناک و دلگیریه، ولی تو می‌تونی با من حرف بزنی. گاهی درددل اوضاع رو یه ذره بهتر می‌کنه.»

میشل گفت: «حرف.»

«بله، حرف.»

میشل پشت دست فریدا را نوازش کرد. «چوب و سنگ؛ من اونا رو جمع می‌کنم. تو صورت نازی داری. من می‌خوام برات بگم. اسم اون اردک‌ها بود. اسم اون عزیزم بود. می‌فهمی؟»

CamScanner

«ممنونم.» فریدا چند لحظه صبر کرد، بعد بلند شد و سعی کرد دستش را از دست زن بیرون بکشد. «حالا باید برم.»

«می‌شه دوباره برگردی؟»

کارلسن گفت: «گمون کنم فکر خوبی باشه.»

فریدا گفت: «بله.»

۸

به‌محض اینکه مرد از ته جاده ظاهر شد، فریدا حدس زد خودِ اوست. مرد از سربالایی تند بالا دوید و وقتی به فریدا نزدیک شد، گام‌های بلند و خرامانش تندتر شدند و خودش را سخت‌تر و سخت‌تر از سربالایی بالا کشید. بعد کنار فریدا ایستاد و خم شد. به‌شدت نفس‌نفس می‌زد. هوای صبحگاهی روشن و آفتابی و سرد بود، ولی مرد فقط تی‌شرتی کهنه و کفش و جوراب ورزشی پوشیده بود.

@layketaba

«تو دکتر اندرو بریمن[1] هستی؟»

مرد هدفون‌های سبزرنگش را برداشت. «تو کی هستی؟»

«من رو به کسی معرفی کردن که اون من رو به رئیست حواله کرد و رئیست به من گفت با تو تماس بگیرم. باید با یه نفر دربارهٔ عوارض بیماری روانی حاد حرف بزنم.»

بریمن گفت: «چرا؟ تو همچین علائمی داری؟»

«به کسی مربوط می‌شه که باهاش آشنا شده‌م. من فریدا کلاین هستم؛ روان‌درمانگرم و دارم با پلیس همکاری می‌کنم. زنی هست که پاش توی یه قتل گیره و من دوست دارم با تو درباره‌ش حرف بزنم. می‌تونم بیام تو؟»

بریمن گفت: «امروز جمعه‌ست و من تعطیلم. نمی‌شد تلفن بزنی؟»

---

1. Andrew Berryman

«فوریه. فقط چند دقیقه از وقتت رو می‌گیرم.»

مرد مکثی کرد و اوضاع را سنجید. «باشه.» سپس در ورودی را گشود و فریدا را از چندین ردیف پلکان به بالا هدایت کرد و بعد در دیگری را که به آپارتمانش در طبقهٔ آخر منتهی می‌شد، باز کرد. فریدا وارد اتاق بزرگ و روشنی شد. تقریباً اثاثیه‌ای داخل اتاق نبود؛ یک کاناپه بود، فرشی رنگ‌ورورفته روی تخته‌های چوبی لخت، پیانویی قائم کنار دیوار و پنجره‌ای قدی بزرگی که مشرف به همپستدهیث[1] بود.

بریمن گفت: «من باید برم یه دوش بگیرم.» و از در سمت چپی خارج شد.

فریدا گفت: «می‌خوای چای یا قهوه درست کنم؟»

مرد از اتاق بغلی فریاد زد: «به چیزی دست نزن.»

فریدا صدای دوش آب را شنید. آهسته دوروبر اتاق قدم زد و به نت موسیقی روی پیانو نگاه کرد: یکی از شبانه‌های شوپن[2]. بعد از پنجره به بیرون خیره شد. هوا به‌حدی سرد بود که فقط کسانی که سگ داشتند، پیه بیرون‌رفتن در این هوا را به تن مالیده بودند. چند تا بچهٔ کوچک در زمین بازی بودند، گی لباس تنشان بود، طوری که شبیه خرس‌های کوچکی به‌نظر می‌رسیدند ک در آن دوروبر می‌پلکیدند. سروکلهٔ بریمن دوباره پیدا شد. پیراهن شطرنجی و شلوار قهوه‌ای تیره پوشیده و پابرهنه بود. خمیده راه می‌رفت، انگار ک بابت بلندی قدش شرمنده باشد. بعد رفت توی آشپزخانه، یک کتری برقی را روشن کرد و کپه‌ای از دانه‌های قهوه را توی یک پیاله ریخت.

فریدا گفت: «پس شوپن می‌زنی. عالیه!»

بریمن گفت: «عالی نیست، مثل یه تجربهٔ عصب‌شناسیه. یه فرضیه هست که می‌گه اگه تو ده‌هزار ساعت تمرین توی حرفهٔ خاصی داشته باشی، توش به مهارت دست پیدا می‌کنی. تمرین مداوم غلاف مایلین[3] رو تحریک می‌کنه

---

1. Hampstead Heath
2. Chopin

@layketaba

۳. Myelin: لایهٔ جداکننده‌ای که دور اعصاب و ازجمله اعصاب مغز و نخاع تشکیل می‌شود. این لایه از پروتئین و مواد چرب ساخته شده و باعث انتقال سریع و مؤثر ضربان‌های الکتریکی در سلول‌های عصبی می‌شود.

اونم پیام‌رسانی‌های عصبی رو افزایش می‌ده.»

«به کجاها رسیدی؟»

بریمن گفت: «تقریباً هفت‌هزار ساعت جلو رفته‌م و هنوز خبری نشده. مشکل اینه که برام روشن نیست چطور قراره غلاف مایلین پیانوزدن خوب رو از پیانوزدن مزخرف تشخیص بده.»

فریدا گفت: «و وقتی شوپن نمی‌زنی، کسایی رو که بیماری‌های روانی غیرعادی دارن، معالجه می‌کنی؟»

@layketaba

«اگه مجبور نباشم، نه.»

«فکر کردم دکتری.»

بریمن گفت: «از نظر حرفه‌ای هستم، ولی راستش اشتباه کردم. من شروع به خوندن پزشکی کردم، ولی دلم نمی‌خواست با مردم واقعی سروکار داشته باشم. من علاقه‌مند به‌طرز کار مغز بودم. اختلال‌های عصبی مفیدن، چون به جروبحث‌ها دربارهٔ برداشت ما از جهان فیصله می‌دن. مردم نمی‌دونستن ما توی مغزمون بخشی داریم که قیافه‌ها رو تشخیص می‌ده تا اینکه بیمارها دچار دردسر می‌شدن و یه‌دفعه نمی‌تونستن بچه‌های خودشون رو بشناسن. البته، من علاقهٔ چندانی به معالجهٔ اونا ندارم. نمی‌گم که نباید درمانشون کرد، فقط نمی‌خوام من اونی باشم که این کار رو می‌کنه.» لیوانی قهوه به فریدا داد و ناگهان لبخند زد. «البته تو یه روان‌کاوی، با خودت فکر می‌کنی آرزوی من برای تبدیل پزشکی به یک سوژهٔ فلسفی یه‌جور تجاهله.»

فریدا گفت: «ممنون.» و لیوان را گرفت. «من اصلاً همچین فکری نمی‌کنم. خیلی از دکترها رو می‌شناسم که فکر می‌کنن اگه پای مریض در بین نبود، همه‌چیز عالی بود.»

«خب، می‌خوای درمورد مریضت با من حرف بزنی؟»

فریدا با تکان سر مخالفت کرد. «می‌خوام خودت بیای ببینی‌ش.»

مرد گفت: «منظورت چیه؟ کی؟»

«حالا.»

CamScanner

«حالا؟ اون کجاست؟»

«اون توی بیمارستان لویشامه[1].»

«آخه چرا باید همچین کاری بکنم؟»

فریدا لیوان قهوه‌اش را تا ته سر کشید. «گمونم از نظر فلسفی ازش خوشم می‌آد.»

بریمن پرسید: «ما مجازیم این کار رو بکنیم؟»

فریدا گفت: «اونجا من رو می‌شناسن و به‌هرحال، ما هر دوتامون دکتریم دکترا می‌تونن هر جایی برن.»

***

وقتی بریمن میشل دویس را دید، ابتدا تا حدی مأیوس شد. میشل نشسته بود و داشت با دقت زیاد مجلهٔ *هلو*[2] را می‌خواند! زن کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسید. بریمن و فریدا دو صندلی پیش کشیدند و نشستند. بریمن پالتوی ضخیم قهوه‌ای جیرش را درآورد و آن را پشت صندلی‌اش آویزان کرد. بیرون پنجرهٔ کوچک، دیواری خاکستری دیده می‌شد؛ بارانی شدید از آسمانی تهی و روشن فرومی‌بارید.

فریدا گفت: «من رو یادت می‌آد؟»

@layketaba

میشل گفت: «بله، بله.»

«این اندروئه. ما هر دومون دوست داریم باهات گپ بزنیم.»

بریمن با قیافه‌ای گیج به فریدا نگاه کرد. وقتی اندرو او را با ماشینش به آن سر لندن می‌برد، فریدا تقریباً ساکت بود و چیزی دربارهٔ پرونده نمی‌گفت. این‌بار فریدا روی میشل خم شد. «می‌تونی برای اندرو از مردی حرف بزنی که پیشت زندگی می‌کرد؟»

میشل هم گیج شد، انگار داشتند مجبورش می‌کردند توضیح واضحات

---

1. Lewisham

۲. Hello: مجله‌ای فرهنگی که از سال ۱۹۸۸ در بریتانیا منتشر می‌شود و اخبار مشاهیر، داستان‌های عامه‌پسند را پوشش می‌دهد. م.

هد. گفت: «فقط پیش من زندگی می‌کرد.»

فریدا پرسید: «چطور باهاش آشنا شدی؟»

«اردک‌ها و... و...»

«چی؟ منظورت چیه؟»

«و... و... قایق‌ها.»

فریدا به اندرو نگاه کرد، بعد پرسید: «و تو براش چی‌کار کردی؟»

میشل گفت: «ازش مراقبت کردم.»

فریدا گفت: «چون اون یه ذره ناراحت بود؟»

میشل گفت: «بود؛ خیلی ناراحت بود.»

@layketaba

«نیاز به مراقبت داشت؟»

میشل گفت: «من براش چای درست می‌کردم. اون احتیاج داشت تمیزش کنن. غرق کثافت بود.» مکث کرد. «اون کجاست؟ کجا رفته؟»

فریدا گفت: «اون باید می‌رفت.» و به اندرو نگاه کرد. اندرو سرفه‌ای کرد و بلند شد و گفت: «خب، از آشنایی با هر دوی شما خوشحال شدم، ولی متأسفانه...»

فریدا گفت: «صبر کن.» بعد رو به میشل کرد و به او گفت: «می‌شه یه لحظه ما رو ببخشی؟» و بازوی بریمن را گرفت و او را چند متر دورتر برد.

«چی ازش دستگیرت شد؟»

بریمن شانه بالا انداخت و گفت: «به‌نظر من کاملاً هشیاره. یه ذره گوشه‌گیره، ولی ارزش اومدن به لویشام رو نداشت.»

فریدا گفت: «مردی که میشل درموردش حرف می‌زد...»

«خب؟»

«وقتی یه مددکار اجتماعی به میشل سر زد، مرد روی کاناپهٔ خونهٔ اون نشسته بود. مرد برهنه بود و مرده بود و کم‌کم داشت می‌پوسید. میشل توی

اون مدت با مرد زندگی کرده بود. خب؟»

بریمن سکوت کرد، بعد کم‌کم لبخندی پهنای صورتش را پر کرد و گفت: «باشه، باشه.»

فریدا گفت: «سؤال اول من اینه که موضوع خیلی عجیبه، یعنی محتمله شاید اون داره داستان جعل می‌کنه. اون می‌تونه مرد رو کشته باشه، احتمالاً مرد رو واقعاً کشته و حالا داره تظاهر به دیوونگی می‌کنه.»

«اون داستان جعل نمی‌کنه.» لحن صدای بریمن تقریباً تحسین‌آمیز بود. «هیچ‌کس نمی‌تونه همچین داستانی رو جعل کنه.»

«ما هنوز هویت مرد رو نمی‌دونیم و این موضوع رو که اون دوست زن بوده یا قوم‌وخویشش، یا اینکه زن اصلاً اون رو می‌شناخته یا نه.»

بریمن گفت: «کسی به اینا اهمیت می‌ده؟» و سلانه‌سلانه به جایی رفت که چند نفری نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند. فریدا او را دید که روی تختی خم شد. وقتی برگشت خرس قهوه‌ای کوچکی دستش بود.

«اجازه گرفتی که اون رو قرض بگیری؟»

بریمن سری به نشانهٔ انکار تکان داد. «زنه خواب بود، بعد می‌ذارمش سر جاش.»

بریمن آمد جلو و روبه‌روی میشل نشست و خرس را روی زانویش گذاشت و گفت: «این یه خرسه.» زن دستپاچه شد. بریمن پرسید: «فکر می‌کنی کجا زندگی می‌کنه؟»

@layketaba

زن گفت: «نمی‌دونم. چیزی درباره‌شون نمی‌دونم.»

بریمن گفت: «اگه قرار بشه حدس بزنی، فکر می‌کنی اون توی جنگل زندگی می‌کنه یا توی صحرا؟»

میشل گفت: «مسخره‌بازی درنیار! اون اینجا زندگی می‌کنه.»

«و اگه قرار بشه حدس بزنی، فکر می‌کنی اون چی می‌خوره؟ حیوونای کوچیک؟ ماهی؟»

«نمی‌دونم. به نظرم فقط چیزی رو که مردم بهش می‌دن.»

«به نظرم حدس خوبیه.»

«اون گرسنه‌ست؟»

«نمی‌دونم... تو چی فکر می‌کنی؟»

«گرسنه به‌نظر نمی‌رسه، ولی بعضی وقتا فهمیدنش سخته.»

«حق با توئه، سخته.» بریمن با خرسندی به روی زن لبخند زد. «خیلی ازت ممنونم.»

بعد بلند شد، توی بخش راه افتاد و خرس را از دستی به دست دیگر پرتاب می‌کرد.

وقتی پیش فریدا برگشت، گفت: «عالیه! کاری که لازمه بکنم اینه که ازش ام‌آرآی بگیرم، ولی گمونم می‌تونم حدس بزنم چی دستگیرم می‌شه. توی قشر گیجگاهی تحتانی و قشر بادامی و... یه‌جور آسیب دیده می‌شه.»

فریدا حرف او را قطع کرد: «ببخش. اینا یعنی چی؟»

بریمن به دوروبرش نگاه کرد، تقریباً طوری که انگار وجود فریدا را آنجا فراموش کرده بود و با قاطعیت اعلام کرد: «میشل محشره! فقط لازمه ببریمش توی یه آزمایشگاه.»

فریدا گفت: «نه. کاری که لازمه بکنیم اینه که درمانش کنیم، بعد بفهمیم اون مرد کیه و کی اون رو کشته.»

بریمن نظر فریدا را با تکان سر رد کرد. «علاج نداره. استرواییدها شاید کمی از فشار جمجمه کم کنن.»

فریدا پرسید: «آخه چرا میشل همچین رفتاری داره؟»

«نکتهٔ جالب همینه. چیزی دربارهٔ سندرم جایگزین بدلی[1] شنیدی؟»

---

۱. Capgrass Syndrome: اختلالی است روانی که بر اثر آن شخص بیمار دچار این توهّم می‌شود که جای یک دوست، یکی از والدین، یک فامیل نزدیک یا یک حیوان خانگی را شارلاتانی عین او گرفته است. م.

@layketaba

«مطمئن نیستم.»

بریمن گفت: «معرکه‌ست! البته تا وقتی‌که بهش دچار نشی. مردم کو
باور می‌کنن که یکی از نزدیکانشون، مثلاً زن یا شوهرشون جاش رو
شارلاتان داده. اون فیلم حملهٔ جسددزدها [1] رو دیدی؟ مثل اون. نکته
وقتی به کسی که می‌شناسیم نگاه می‌کنیم، مغز ما دونا کار می‌کنه: به بخ
مغز قیافه رو تشخیص می‌ده و بخش دیگه بهمون می‌گه که با اون آدم چه
عاطفی داریم. اگه اون بخش دوم کار نکنه، مغز به این نتیجه می‌رسه که اون
آدم یه ایرادی داره، چون ما هیچ حسی نسبت بهش نداریم.»

«ولی این کاری نیست که میشل دویس داره می‌کنه.»

بریمن گفت: «نه، نه!» و به میشل طوری اشاره کرد که انگار جنس معرکه‌ای
است. «اون بهتره. یه سندرم از این هم کمیاب‌تر هست که مریض‌های
آلزایمری گاهی ـ خب، خیلی به‌ندرت ـ دچارش می‌شن و این‌جوریه که با
دوستای موهوم دمخور می‌شن. معنی‌ش اینه که اونا به اشیا جون می‌بخش
درست مثل کاری که میشل دویس با اون خرسه کرد؛ ولی اون حتی از اینه
جالب‌تره. می‌دونی بچه‌های نوپا، همهٔ نوپاها، اولش فکر می‌کنن اشیا هم
جون دارن...»

@layketaba

«اون‌وقت معناش چیه؟»

«اینه که اونا فرقی بین خواهرشون یا عروسکشون یا بادی که می‌وزه با
سنگی که از بالای تپه به پایین می‌غلته قائل نیستن. از نظر اونا برگ می‌افته
چون می‌خواد بیفته. وقتی بزرگ می‌شن، مغزشون کامل می‌شه و ما فقط
از این طریق می‌تونیم با جهان تعامل داشته باشیم و تصمیم‌های ناخودآگاه
مداومی در این‌باره بگیریم که چه چیزی توی محیط‌زیستمون شبیه ماست،
مسئوله و تصمیم می‌گیره، و چه چیزی نمی‌گیره. اگه من گوشت رو بپیچونم
تو صدای جیغ از خودت درمی‌آری، و اگه پام رو روی کف اتاق بکشم، پام
صدای جیغ از خودش درمی‌آره. من و تو می‌دونیم که این دونا با هم فرق

---

۱. Invasion of Bodysnatchers: فیلم آمریکایی، محصول ۱۹۷۸ به کارگردانی فیلیپ کافمن

...»

...گهونه وقتی به نفر میشل رو به آزمایشگاه ببره...»

...مطمئن نیستم که این کار مقدور باشه.»

...بریمن گفت: «حتا‌یته اگه این کار رو نکنیم، و اگه درموردش تحقیق کنن،

...سرما می‌مدم که اون یا یه دائم‌الخمر بوده یا معتاد به موادمخدر، یا ضربهٔ

...مغزی شدیدی دیده، یا به‌احتمال زیادتر تومور مغزی داره، پس هرکسی که

...قراره درمورد میشل تحقیق کنه احتمالاً لازمه عجله کنه.»

...اون لسانه، به انسان بیمار.»

...بریمن گفت: «به انسان بیمار خیلی جالب که خیلی بیشتر از اون چیزیه

...که می‌شه دربارهٔ اغلب مردم گفت.»

...پس شهادتش و همهٔ بازجویی‌هایی که پس داده، فقط پرت‌وپلا هستن.»

...بریمن لحظه‌ای به فکر فرورفت. «به نظرم همین‌طوره. اون دنیا رو مثل ما

...نمی‌بینه. احتمالاً بی‌فایده‌ست اگه ازش سؤال کنیم که خودش اون مرد رو

...کشته یا نه، چون میشل تفاوت بین مرگ و زندگی رو نمی‌دونه؛ ولی به نظر

...من مثل آدمی رسید که سعی می‌کنه حقیقت رو طوری که خودش می‌فهمه

...بگه. گمونم این یه‌کم ترسناکه. مثل اینه که اون پا به یه دنیای متفاوت و

...خیلی عجیب گذاشته. می‌تونی به چیزایی که درمورد اون دنیا می‌گه دقت

...کنی، و کار تو همینه، مگه نه؟»

@layketaba

فریدا گفت: «و کار تو این نیست؟»

صورت بریمن درهم رفت. «من گاهی احساس می‌کنم با خودم یه کارت

کوچیک به این‌طرف و اون‌طرف می‌برم که اون رو به آدمایی مثل تو بدم.

توی کارت نوشته شده کلی از علومی که در نهایت به مردم خدمت می‌کنن،

به‌وسیلهٔ مردها و زن‌هایی پیش برده می‌شن که این کار رو به‌خاطر نفس کار

انجام می‌دن، و این دوره‌افتادن و گریه‌کردن به‌خاطر آدمایی که رنج می‌برن،

معناش این نیست که تو واقعاً داری کاری برای کمک بهشون انجام می‌دی،

فقط حیف که این حرفم کمی طولانی‌تر از اونیه که روی یه کارت کوچیک

جا بشه، ولی تو منظور من رو می‌فهمی.»

فریدا گفت: «متأسفم. تو این‌همه راه اومدی که روز تعطیلت رو با یه غیرعادی بگذرونی. این لطف بزرگی بود.»

قیافهٔ مرد آرام شد. «به نظرم باید اون رو به یه اتاق خصوصی منتقل کنی.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«قطعاً! اینکه در محاصرهٔ آدما باشه سر سوزنی بهش کمک نمی‌کنه. اون نیاز به سکوت داره.»

فریدا با دودلی گفت: «درخواست می‌کنم.»

بریمن دستش را تکان داد و با بی‌خیالی گفت: «اون با من. خودم ترتیبش رو می‌دم.»

@layketaba

«واقعاً؟»

«بله.» لحظه‌ای فریدا را زیر نظر گرفت. «تو با پلیس همکاری می‌کنی؟»

«دورادور.»

«چطور پیش اومد؟»

فریدا گفت: «باشه سر فرصت. داستانش واقعاً مفصله.» برگشت و به میثل دویس نگاه کرد که سراغ مجله‌اش نرفته و به روبه‌رویش زل زده بود، بعد چیز کاملاً متفاوتی به فکر فریدا رسید و گفت: «اون سندرم؟»

«کدوم‌یکی؟»

«اونی که بیمارا احساس می‌کنن کسی جایگزین یکی از عزیزاشون شده.»

«سندرم جایگزین بدلی.»

فریدا گفت: «باید وحشتناک باشه؛ یعنی به‌حدی وحشتناک که ما واقعاً نمی‌تونیم تصور کنیم چقدر وحشتناکه.»

وقتی آن‌ها وارد سرسرا شدند، فریدا جلوی بریمن را گرفت و گفت: «می‌شه فقط یکی‌دو دقیقه منتظرم بشی؟»

«چارهٔ دیگه‌ای دارم؟»

«ممنون.»

فریدا داخل فروشگاه بیمارستان شد. انبوهی مجله، قفسه‌هایی پر از چیپس، شیرینی و نوشابه‌های به‌ظاهر ناسالم، یک مشت سیب کرم‌زده و پرتقال خشکیده، کتاب‌های سودوکو و در گوشه‌ای از فروشگاه، سبدی اسباب‌بازی دیده می‌شد. فریدا جلو رفت و شروع کرد به زیروروکردن اسباب‌بازی‌ها.

زن فروشنده از او پرسید: «می‌تونم کمکت کنم؟ دنبال چیز خاصی می‌گردی؟»

«یه خرس کوچیک.»

زن قیافهٔ مهربانی به خود گرفت و گفت: «تو یه بچه اونجا داری.» فریدا حرف زن را رد نکرد. «راستش مطمئن نیستم خرس داشته باشیم، یه عروسک خیلی پرطرف‌دار داریم که وقتی اون رو می‌نشونی، گریه می‌کنه.»

«فکر نمی‌کنم به دردم بخوره.»

@layketaba

فریدا یک قورباغه مخملی سبز با چشمان ورقلنبیده برداشت، بعد عروسکی پارچه‌ای با پاهای دراز و باریک، و یک مار کوچک زهواردررفته. ته‌ته‌های سبد، سگی اسفنجی با گوش‌های نرم آویخته و چشمان دکمه‌ای قرار داشت.

«این خوبه.»

او از پلکان بالا دوید، وارد بخش شد و جلوی میز پرستار ایستاد. «فکر می‌کنی بتونی این رو به میشل دویس توی تخت شماره شیش بدی؟»

«نمی‌خوای خودت بدی بهش؟»

«نه.»

پرستار شانه بالا انداخت. «باشه.»

فریدا برگشت که برود، ولی دم درِ دولنگه‌ای ایستاد. از دور، پرستار را دید که سگ را به میشل داد. فریدا با دقت تماشا کرد: میشل سگ را روی بالش کنارش نشاند و با احترام برایش سری تکان داد، بعد یک انگشتش را دراز

CamScanner

کرد، دماغ سگ را لمس کرد و با حجب‌وحیا خندید؛ لیوان آبش را نوشید، زیر پوزهٔ سگ گرفت. قیافه‌اش ملغمه‌ای از التماس رقت‌انگیز و شادی پرشور بود؛ او به همین چیز کم قانع بود. فریدا دو لنگهٔ در را فشار داد و از لای آن به بیرون سُر خورد.

@layketaba

بعضی روزها می‌خوابید. کارش غلط بود. می‌دانست؛ ولی رخوت بر جانش مستولی می‌شد و خودش را در کلافی از تنش و لباس‌های گرم و موهای حسی گلوله می‌کرد و چشمان قی‌کرده‌اش را می‌بست، خودش را رها می‌کرد. عوق رؤیاهای مه‌آلود، علف‌های سبز و لجنِ سیال می‌شد. بفهمی‌نفهمی می‌دانست که خواب است: رؤیاهایش با آنچه در اطرافش می‌گذشت عجین می‌شد: صدای قدم‌ها روی جادهٔ کنار آبراهه، افت‌وخیز صداها و راهنماهای قایق‌های پارویی که از کنار قایق او می‌آمدند.

وقتی بیدار می‌شد از شدت خواب‌آلودگی، احساس خفگی و سنگینی می‌کرد، و احساس گناه. اگر مرد می‌توانست او را ببیند، عصبانی می‌شد. نه عصبانی نمی‌شد. از او مأیوس می‌شد. سرخورده می‌شد. زن از این حال مزمن بیزار بود. زن شانه‌های خمیدهٔ مادرش را به یاد داشت؛ لبخند شیرینی که سوسو می‌زد و ناپدید می‌شد. هرچیزی بهتر از مأیوس‌کردن مردم بود.

امروز به خودش اجازه داده بود که بخوابد و وقتی از خواب بر نمی‌توانست به یاد بیاورد کجاست ـ آب دهانش روی چانه‌اش ریخته بود. موهایش می‌خاریدند و گونه‌اش را پارچهٔ زمخت صندلی که رویش سر کشیده بود، خراش داده بود ـ یادش نمی‌آمد چه کسی است.

او هیچ‌کس نبود، فقط توده‌ای بود قلنبه، بی‌نام و بی‌هویت. صبر کرد گذاشت خودش را دوباره بشناسد. پیشانی‌اش را به پنجرهٔ باریک فشار داد؛ به بیرون و به رودخانهٔ سیال زل زد. دو قوی بزرگ به‌سرعت در میان لِ برابرش گذشتند: بدذات، با نگاه‌های بدذات.

۹

«این پرونده رو...» کمیسر کرافورد با عصبانیتی که نمی‌توانست پنهان کند حرف می‌زد. «به جایی رسوندی؟»

«خب...» کارلسن شروع به صحبت کرد. «یه‌سری...»

«من به گزارش مقدماتی نگاه کردم. به نظر خیلی سرراست می‌آد. زنه اصلاً حواسش نیست.» کمیسر با انگشتش روی گوشهٔ پیشانی‌اش ضرب گرفت. «پس نتیجه اهمیت چندانی نداره. قربانی به‌دلیل جنون آنی کشته شده. زن به‌هرحال دیگه توی بیمارستان روانیه، توی جای امنیه.»

«ما هنوز حتی نمی‌دونیم قربانی کیه.»

@layketaba

«موادفروش؟»

«شاهدی در این مورد پیدا نشده.»

«بین گم‌شده‌ها گشتی؟»

«چیزی گیرم نیومد. می‌خوام از بقیهٔ ساکنای خونه بازجویی کنم تا ببینم اونا می‌تونن ما رو به جایی برسونن یا نه.»

«قانع نشدم که این کار وقت تلف‌کردن نیست.»

«به‌هرحال اون به قتل رسیده.»

«این شبیه بچه‌های گم‌شده‌ت نیست مل.»

«منظورت اینه که برای مردم مهم نیست؟»

کرافورد گفت: «موضوع فقط سر اولویت‌هاست.» اخمی کرد و ادامه داد: «دست‌کم جیک نیوتن رو با خودت ببر. بهش نشون بده که ما با چه گند و کثافتی طرف هستیم.»

CamScanner

کارلسن آمد چیزی بگوید، ولی کرافورد حرفش را قطع کرد. «محض رضای خدا، سروته این پرونده رو به‌خاطر من، هم بیار.»

امروز شلوار جیک مخمل کبریتی با راه‌راه‌های نازک بود و کفش‌هایش از چرم خرمایی کم‌رنگی بودند که آن‌ها را حسابی واکس زده بود و بند زرد هم داشتند. وقتی از ماشین پیاده شد، چترش را باز کرد ـ چون حالا بارانی که شرشر می‌بارید داشت شدت می‌گرفت و کم‌کم جای خودش را به برف می‌داد. جلوی پالتوی بی‌دکمه‌اش را با یک دست بست و با احتیاط وارد خانه شد. راه‌بندها را برداشته بودند، جمعیت از خیلی وقت پیش پراکنده شده بود و به‌جز نوار روی درِ خانهٔ میشل دویس، هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شد که اصلاً جنایتی در اینجا رخ داده باشد. همان آشغال‌ها توی راهرو دیده می‌شدند، همان بوی مدفوع و گندیدگی که نفس کارلسن را بند می‌آورد و باعث می‌شد که جیک نیوتن چندشش بشود. او دستمال سفید بزرگی از جیبش درآورد و چندین بار بی‌دلیل فین کرد. «هوای اینجا یه‌ذره خفه‌ست، مگه نه؟»

کارلسن گفت: «فکر نمی‌کنم اونا نظافتچی داشته باشن.» و جلوتر از جیک از پلکان بالا رفت. مراقب بود که پایش را کجا می‌گذارد. بعد، وقتی داشت با ایوت حرف می‌زد، مطمئن نبود کدام‌یک از سه بازجویی بیشتر از آن‌های دیگر او را مأیوس کرده است. لیزا بولیانیس[1] از همه بی‌کس‌تر بود. با صورت چروکیده و برافروخته‌اش، با دست‌ها و پاهای نحیفش؛ به‌جز شکم گندهٔ یک معتاد به الکل. به‌نظر می‌رسید که سنش از چهل سال رد شده باشد، ولی معلوم شد که فقط سی‌ودو سال دارد. او یک الکلی قهار بود که بچه‌ها و خانه و زندگی‌اش را از دست داده بود. وقتی جمله‌های بی‌سروته و بریده‌بریده‌اش را بر زبان می‌آورد، بوی گند عرق ارزان از دهانش به مشام می‌رسید. کارلسن بطری‌ها را زیر تخت زن می‌دید؛ چندین پتوی کثیف همراه با یک لحاف صورتی پاره روی تخت تلنبار شده بودند. لباس‌هایش توی دو کیسه‌زبالهٔ سیاه در گوشه‌ای قرار داشتند. گفت میشل دویس خیلی مهربان بود، ولی چیزی دربارهٔ او و دربارهٔ مردی که در اتاقش پیدا کرده بودند نمی‌دانست. گفت

---

1 Lisa Bolianis

@layketaba

کلی مرد عجیب‌وغریب به خانه رفت‌وآمد داشته‌اند، ولی با آن‌ها حشرونشری نداشته است و اگر عکسی نشانش می‌دادند نمی‌توانست هیچ‌کدام را بشناسد. دلش از دست مردها خون بود: از ناپدری‌اش گرفته تا بقیه، مردها هیچ‌وقت با او خوب تا نکرده بودند. گوشهٔ دهانش تب‌خال زده بود. وقتی سعی کرد به روی کارلسن لبخند بزند، مرد توانست ترکیدن تب‌خال‌هایش را ببیند. کارلسن دفترچه‌اش را در دست گرفته بود، ولی چیزی در آن نمی‌نوشت. واقعاً نمی‌دانست چرا به آنجا رفته است. ایوت و کریس مونستر پیش‌تر با زن حرف زده بودند، کارلسن چه توقعی داشت؟ جیک تمام آن مدت دم در ایستاد، درحالی‌که با ناراحتی به خود می‌پیچید و تکه‌های موهوم پرز را از روی آستین کتش برمی‌داشت.

@layketaba

اگر لیزا از همهٔ هم‌خانه‌ای‌هایش بی‌کس‌تر بود، تونی مِتسکی کسی بود که جامعه‌گریزتر از بقیه به‌نظر می‌رسید؛ مردی تباه‌شده و بی‌نهایت ترسو که نگاهش را از نگاه کارلسن می‌دزدید و سر جایش بند نبود و حرف‌های پرت‌وپلا می‌زد: واژه‌های بی‌ربط و جمله‌های ناقص. سرنگ‌ها را جمع کرده بودند. گروهی از انجمن شهر با یونیفرم‌های مخصوص آمده بودند، مثل غواص‌های پلیس، و یک روز تمام طول کشیده بود تا اتاق را تمیز کنند. کارلسن سعی کرد از او دربارهٔ ساقی‌هایی سؤال کند که اتاقش را اشغال کرده بودند، ولی متسکی دست‌های گودرفته‌اش را به هم فشار داد و صورت زغال‌اخته‌ای‌رنگش را از وحشت در هم کشید.

کارلسن گفت: «تو توی دردسر نمی‌افتی، ما به کمکت احتیاج داریم.»

«من رو بی‌خیال.»

«کسی رو دیدی که به اتاق میشل دویس بره؟ یکی از اونایی که می‌اومدن اینجا.»

«من اینم، مثل یه بچهٔ گنده‌بک! به کسی نگین. یه بچهٔ چاق بوگندو.» خنده‌ای عصبی کرد و به صورت کارلسن خیره شد تا او هم در جواب لبخندی بزند.

CamScanner

«مردایی که می‌اومدن اینجا، اونا تهدیدت کرده‌ن، مگه نه؟»

«مهم نیست.»

@layketaba

کارلسن بی‌خیال شد.

جیک همراه او به اتاق مایکل رایلی[1] نرفت، بلکه ترجیح داد در ماشین منتظر بماند. او را از سگ رایلی ترسانده بودند. سگ را به رادیاتور زنجیر کرده بودند، ولی سگ مدام خیز برمی‌داشت تا از کارلسن زهر چشم بگیرد و به نظرش هر لحظه ممکن بود رادیاتور کنده شود. هوای اتاق از بوی مدفوع و غذای سگ در کاسهٔ پلاستیکی روی زمین پر شده بود؛ ولی مایکل رایلی از بین سه سکنهٔ باقی‌مانده از همه باارزش‌تر بود. او مدام دور اتاق را گز می‌کرد و انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان می‌داد. متسکی یک دیوانه بود و لیزا بولیانیس نمی‌توانست بفهمد زیر نوک دماغش چه خبر است، ولی او مایکل، قادر بود یکی‌دو چیز را برای کارلسن تعریف کند. او می‌خواست با هر تحقیقاتی همکاری کامل کند؛ مثلاً خبر داشتند که نوجوان‌ها به آنجا می‌آیند تا مواد بخرند و منظور نوجوان‌هایی بودند که بیشتر از چهارده سال نداشتند. این کار درست نبود. او می‌دانست که اهل آدم‌فروشی نیست، ولی آن روزها دیگر تمام شده و رفته بودند؛ او زندانش را کشیده، نامهٔ اعمالش را پاک کرده و حالا سربه‌راه شده بود؛ فقط می‌خواست کمک کند.

کارلسن با لحنی جدی گفت: «حواسم هست.» آن‌قدر در ادارهٔ پلیس خدمت کرده بود که یک معتاد به کراک را بشناسد. «می‌تونی چیزی درمورد میشل دویس بهمون بگی؟»

«اون؟ اون ازم فرار می‌کرد. من سعی می‌کنم مهربون باشم، ولی با این جماعت، خیلی سخته. اولین‌بار که دیدمش می‌خواست بهم چای بده، ولی نظرش عوض شد. به نظرم به‌خاطر باز بود. اون ازت خوشش نمی‌اومد، مگه نه باز؟» باز غرید، بزاق از دهان گشوده‌اش سرازیر شد و رادیاتور به لرزه افتاد. «اون خیلی توی خونه بند نمی‌شد، همیشه می‌رفت بیرون و دنبال خرت‌وپرت می‌گشت. یه‌بار اون پایین لب رودخونه دیدمش، وقتی مدّ آب

[1] Michael Reilly

فروکش کرده بود، اون داشت از توی لجن خرت‌وپرت برمی‌داشت.»

«هیچ‌وقت اون رو با کسی دیدی؟»

مرد سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد. «هیچ‌وقت نشنیدم که زیاد حرف بزنه.»

«مردهایی که از اتاق آقای متسکی استفاده می‌کردن، هیچ‌وقت سراغ بقیهٔ خونه می‌رفتن؟»

«می‌دونم منظورت چیه.»

«پس به سؤالم جواب بده.»

«نه، نمی‌رفتن.»

«حتی به اتاق میشل دویس هم نمی‌رفتن؟»

«اون سرش توی لاک خودش بود. اگه ازم بپرسی، از اون زن‌های کاملاً بدبخت بود، وگرنه چه دلیلی داشت سر از این زباله‌دونی دربیاره؟ تو اگه جای دیگه‌ای داشتی بری، اینجا نمی‌اومدی، مگه نه؟ اما من سگم رو دارم، نه باز؟ مانیس و مونس هم هستیم.»

صدای مهیبی از قفسهٔ سینهٔ باز بلند شد و کارلسن توانست سفیدی چشمان از حدقه بیرون‌زدهٔ سگ را ببیند.

***

فریدا داشت روی پل بلک‌فرایرز[1] قدم می‌زد که وسط پل ایستاد تا به بیگ‌بن[2] و چشم لندن[3] در غرب و بعد به طاقدیس صیقلی کلیسای سن‌پل[4] در شرق نگاه کند. همه‌چیز زیر بارش برفی که روی سنگ‌فرش‌ها به گل‌ولای بدل می‌شد، سوسو می‌زد و محو می‌شد. بعد به‌سرعت راه افتاد، سعی کرد احساس ترس و افسردگی را از خود براند. اصلاً در بازار اسمیت‌فیلد[5] یا در

1. Blackfriars Bridge
2. Big Ben
3. London Eye
4. St Paul's

@layketaba

خیابان سن‌جان[1] درنگ نکرد و بالاخره به ایزلینگتن[2] رسید. جلوی خانهٔ کلوئه[3] و اُلیویا[4] ایستاد، پنج دقیقه برای تدریس درس شیمی به برادرزاده‌اش زود رسیده بود. در زد و صدای پاهایی را شنید که به‌طرف در می‌دویدند. کلوئه طی چند ماه اخیر لاغرتر و قدبلندتر شده و موهایش را به‌طرز محسوسی کوتاه کرده بود؛ موهایش به صورت کپه‌هایی ناموزون سیخ شده بودند و فریدا فکر کرد شاید کلوئه خودش موهایش را کوتاه کرده است. او دور چشمانش سرمه کشیده و حلقهٔ تازه‌ای به دماغش انداخته بود. روی گردنش هم جای گازگرفتگی کم‌رنگی دیده می‌شد.

کلوئه با آب‌وتاب گفت: «خدا رو شکر که اینجایی!»

«چرا؟»

«مامان با یه مرد توی آشپزخونه‌ست.»

«اوضاع تا این حد وخیمه؟»

«مامان اون رو از توی اینترنت پیدا کرده.»

«مشکلی داره؟»

@layketaba

«فکر کردم تو یکی طرف منی.»

«نمی‌دونستم طرفی در کاره.»

«من مریضت نیستم فریدا.»

فریدا کف کفش‌هایش را روی نمد کشید، پالتویش را روی قلاب آویزان کرد، پا به ریخت‌وپاش سرسام‌آور اتاق نشیمن گذاشت و به دوروبرش نگاهی انداخت تا جایی پیدا کند و بنشیند. پرسید: «شیمی؟»

کلوئه چشم‌غره رفت. «امروز جمعه‌ست. چه غلط دیگه‌ای می‌تونم با زندگی کوفتی‌م بکنم؟»

***

1. St John
2. Islington
3. Chloe
4. Olivia

برف دوباره به باران بدل شد و مابقی روز و در طول شب یکریز بارید، و با چنان شدتی که آب جاده‌ها را پوشاند. در پارک‌ها آب‌چاله درست شد و آب‌چاله‌ها به هم پیوستند. زهکشی‌ها پر شدند. آب از آن‌ها سرریز کرد. ماشین‌ها کمانه‌های کورکننده‌ای از نوارهای کثیف آب به هوا می‌فرستادند. کانال‌ها پر شدند. در خیابان‌ها مردم زیر چترهایی که به‌زور از آن‌ها در برابر باران محافظت می‌کردند، از مغازه‌ای به مغازهٔ دیگر می‌دویدند. دنیای باران‌خورده انگار کوچک‌تر شد. زیر شرشر باران سرد و شلاقی، حتی ته خیابان یا نوک درخت‌ها را هم نمی‌شد دید. آب قهوه‌ای رود تیمز طغیان کرده بود. باران تمام غروب و تا پاسی از شب بارید. در خانه‌ها و آپارتمان‌ها، مردم تنها یا دونفره روی تختشان دراز کشیده بودند و به صدای کوبش باران بر پنجره‌هایشان گوش می‌دادند. باد از لابه‌لای درختان تنوره می‌کشید و سطل‌آشغال‌ها در تاریکی محض در پهنهٔ خیابان‌ها سروصدا می‌کردند.

در جاده‌ای کوچک در پاپلر[1] که از میان خانه‌های متروکه می‌گذشت و به رود لی[2] ختم می‌شد، یک فاضلاب طغیان کرد. کمی بعد از ساعت سه بامداد، سرپوش فاضلاب کنده شد. حدود ده دقیقهٔ بعد، یک توده موی سر روی سطح آب شناور شد. زیر آن، چیزی با برقی کم‌رنگ سوسو می‌زد.

تازه ساعت هشت و بیست‌وپنج دقیقهٔ روز بعد که باران به نم‌نمی با سرمای شدید فروکش کرد، پسری نوجوان که سگ تریرش را به گردش برده بود، با غلغلهٔ جسدی روبه‌رو شد که بی‌شک از آن یک انسان بود؛ بی‌شک جسد یک زن.

@layketaba

***

فریدا ساعت پنج صبح بیدار شده بود. وقتی هوای بیرون طوفانی می‌شد، او دوست داشت در خانهٔ کوچک و مرتبش بماند. همهٔ روزنه‌ها به روی بارانی که مثل گلوله در برابر پنجره‌هایش پرواز می‌کرد، کیپ شده بودند؛ صدای شورهٔ باد به دریایی طوفانی و به هجوم کف‌آلود موجی غلتان شبیه بود.

1. Poplar
2. Lea River

فریدا مدتی دراز کشید، فکر نمی‌کرد، فقط گوش می‌داد؛ ولی رفته‌رفته تصاویر شفاف شدند و به ضمیرش راه یافتند. تصاویر از آن مردم بودند و او می‌توانست صورتشان را ببیند: سندی که آن دوردورها بود؛ ولی وقتی فریدا خواب بود، انگشتان مرد او را لمس می‌کردند و دست‌آخر بازوانش دور تن او حلقه می‌زدند؛ آلن با چشمان قهوه‌ای مهربانش که همسرش را ترک کرده و ناپدید شده بود؛ برادر دوقلوی هم‌سانش دین که بیش از یک سال از مرگش می‌گذشت، ولی دوباره در خواب‌های فریدا جا خوش کرده بود، و همیشه هم با آن لبخند شیرین و چندش‌آور؛ زن دین، تری؛ رز[1]، خواهر غمگین و محتاط تری؛ و بعد میشل دویس بود با چهرهٔ پژمرده و دستان قوی تاول‌زده‌اش که طوری با مردان مرده و سگ‌های عروسکی حرف می‌زد که انگار هرچه را او می‌گفت می‌فهمیدند. فریدا به‌طرف پنجره برگشت و منتظر ماند تا اولین بارقهٔ نور از پشت پرده‌ها ظاهر شود. واژه‌ها و عبارت‌ها مثل کورسوهای نور در ظلمت، در ذهنش سوسو می‌زدند. تلاش کرد نگرانی‌هایش را از هم تفکیک کند و نامی رویشان بگذارد.

@layketaba

کمی قبل از ساعت شش صبح از جا بلند شد، لباس‌خوابی به تن کرد و به طبقهٔ پایین رفت تا آتش شومینه را در اتاق نشیمن روشن کند و یک فوری قهوه برای خودش درست کند. یکشنبه بود: قرار نبود بیماری را ببیند یا در کنفرانسی شرکت کند؛ کاری نبود که به آن رسیدگی کند. تصمیم گرفته بود برود و در خیابان‌های خیس پیاده‌روی کند، به بازار گل‌فروشی سری بزند، خواربار بخرد، به کافهٔ دوستش، شمارهٔ نُه برود، یک کاسه حلیم با نان دارچینی بخورد و شاید یکی‌دو ساعت در اتاق مطالعه‌اش نقاشی کند؛ اتاقی که به آشیانه‌ای در بالای خانهٔ نقلی‌اش شبیه بود. در عوض، کنار شومینه نشست، هرازگاهی دولا می‌شد تا آتش را تیز کند، لیوان پشت لیوان قهوه خورد و سعی کرد ماجراهای هفتگی‌اش و احساسات مبهمی را بررسی کند که جلسهٔ رسیدگی و حضور دوبارهٔ کارلسن در زندگی‌اش، در درونش بدید آورده بود.

بعد زنگ را زدند.

۱۰

کارلسن دم در خانهٔ فریدا عجیب‌وغریب به‌نظر می‌رسید، انگار لباس بالماسکه به تن داشت؛ شلوار جین سیاه، پولیور و کت چرمی پوشیده و زیر باران کز کرده بود. موهای خیسش به شقیقه‌اش چسبیده بودند و او را پیرتر و نحیف‌تر نشان می‌دادند.

فریدا گفت: «غافل‌گیرم کردی!» نگرانی در جانش خلید: کارلسن نمی‌توانست حامل خبرهای خوبی باشد. «کت‌وشلوار هم نپوشیدی.»

کارلسن گفت: «یکشنبه‌ست.»

@layketaba

«می‌تونم برات قهوه بیارم؟»

«گمون نکنم، شاید یه وقت دیگه.»

«می‌خوای بیای تو؟»

«فقط یه دقیقه.» وارد درگاه خانه شد. «می‌خواستم بهت بگم که ما فردا صبح یه جلسه درمورد پرونده داریم. احتمالاً می‌خوایم پرونده رو جمع‌بندی کنیم. خوشحال می‌شم اگه تو هم بیای، هرچند احتمالاً مریض داری.»

«چه ساعتی؟»

«نه‌ونیم.»

«من یه وقت خالی دارم. می‌تونم یه ساعت بیام اونجا.»

«خوبه. یکی که احتمالاً می‌شناسی‌ش قراره اونجا باشه: دکتر هال بردشاو[1].»

«تعریفش رو شنیده‌م.»

«اون برامون شناسه درست می‌کنه. دستمزدش بالاست، ولی کمیسر

1. Hal Bradshaw

ازش خوشش می‌آد.»

«من نمی‌خوام درگیر یه جنگ تخصصی بشم.»

«قراره تصمیم بگیریم که پرونده رو به دادستانی بفرستیم یا نه. می‌شه بیای؟»

فریدا گفت: «باشه، ولی تو کلهٔ سحرِ یکشنبه صبح نیومدی خونهٔ من که برام درمورد یه جلسه حرف بزنی.»

«نه.»

@layketaba

حالا آن لحظه فرارسیده بود، کارلسن احساس می‌کرد مایل نیست حرف بزند.

فریدا با نگرانی نگاهش کرد. «بیا توی آشپزخونه. برای هر دومون قهوه درست می‌کنم. به‌هرحال خودم می‌خوام بخورم و تو هم انگار بدت نمی‌آد.»

کارلسن دنبال فریدا راه افتاد و زن پاکتی پر از دانه‌های قهوه از یخچال برداشت. بعد از یک پاکت دیگر ورقی نان خشخاشی سفید بیرون آورد و آن را برای کارلسن در بشقاب گذاشت. مرد کنار پنجره ایستاد و بی‌آنکه حرفی بزند فریدا را تماشا کرد. فریدا تازه بعد از اینکه لیوان قهوه را جلوی کارلسن گذاشت و او هم کتش را کند، روبه‌رویش نشست.

«خب، بگو برام.»

کارلسن گفت: «به‌حدی بارون اومده که سیل راه افتاده.»

فریدا سر او نهیب زد: «سیل!»

«دیروز صبح سگ یه بابایی با بقایای جسدی روبه‌رو شد که توی بابلار داخل یه مجرای فاضلاب شناور بود. ظرف یکی‌دو روز آینده قراره تشخیص هویت کامل انجام بشه. شاید از روی سابقه‌های دندون‌پزشکی؛ ولی می‌دونه اونا چی گیرشون می‌آد.»

فریدا کاملاً بی‌حرکت بود و با چشمان سیاهش به کارلسن زل زده بود. مرد دستش را دراز کرد و لحظه‌ای آن را روی دست زن گذاشت. فریدا واکنشی

سکان نداد، ولی دستش را هم پس نکشید.

فریدا بالاخره گفت: «کتی ریپن.»

کتی ریپن: کارآموز جوانی که پروفسور ست باندی[1]، متخصص دوقلوهای همسان و وابستگی‌های ژنتیکی‌شان، بر اساس اطلاعاتی که فریدا به او داده بود، دسامبر دو سال پیش به خانهٔ دین ریو فرستاده بود. همان کتی ریپن که از آن روز به‌بعد کسی او را ندیده بود، ولی والدینش هنوز انتظارش را می‌کشیدند؛ همان کتی ریپن که مثل تخته‌سنگی سمج در ضمیر فریدا جا خوش کرده بود و صورت باهوش و لاغرش در خواب‌ها و شب‌زنده‌داری‌هایش پیدار می‌شد.

کارلسن آهسته گفت: «یه قاب‌آویز توی گردنش بود.» و دستش را برداشت ولیوان قهوه‌اش را به دست گرفت.

@layketaba

فریدا از پیش مطمئن بود که کتی ریپن مرده است. صددرصد مطمئن بود؛ ولی باوجوداین، احساس می‌کرد انگار با مشت توی شکمش زده‌اند. صحبت‌کردن به تلاش عظیمی نیاز داشت. «پدر و مادرش می‌دونن؟»

«دیروز عصر بهشون خبر دادیم. می‌خواستم قبل از اینکه توی روزنامه‌ها ببینی، خودم بهت خبر بدم.»

فریدا گفت: «ممنونم.»

کارلسن گفت: «اون با بچه‌ها فرق می‌کرد. دین بهش احتیاج نداشت، نمی‌خواستش. فقط باید از سر راه برش می‌داشت. وقتی فهمیدیم گم شده، احتمالاً دیگه مرده بود.»

«احتمالاً، شاید!» فریدا تلاش عظیمی کرد تا به کارلسن نگاه کند و گفت: «ممنونم.»

«بابت چی؟ برای اینکه خبر بد رو بهت دادم؟»

«بله، مجبور نبودی.»

1. Seth Boundy

«چرا بودم، یه چیزایی هست...» صدای نخراشیدهٔ احرای الکترونیک راهپیمایی گاوبازها[1] حرفش را قطع کرد. گوشی همراهش را از جیبش درآورد و به آن نگاه کرد.

فریدا دید که صورت کارلسن در هم رفت. «کار؟»

«خونواده.»

«باید بری.»

«آره، ببخش.»

فریدا گفت: «عیبی نداره.»

@layketaba

فریدا بعد از بدرقهٔ کارلسن از جایش تکان نخورد، فقط سرش را به لبهٔ داخلی در تکیه داد. سعی کرد جلوی افکارش را دربارهٔ نحوهٔ مرگ کتی بگیرد. با خودش گفت این نوع همدلی به درد هیچ‌کس نمی‌خورد؛ ولی بهتر از هیچ بهتر بود. آن‌همه ضیافت به افتخار پیدا شدن بچه‌ها برپا کرده بودند، کنفرانس‌های مطبوعاتی پیروزمندانه، و تمام این مدت کتی ربین زیر زمین بود و کسی سراغش را نمی‌گرفت: جوان‌زنی باهوش، سخت‌کوش، مشتاق جلب رضایت رئیسش، با شور و شوق با دفتر یادداشت و پرسشنامهٔ تحقیقش در آستانهٔ حفرهٔ سیاه زندگی دین ریو ایستاده و بعد به درون آن مکیده شده بود.

فریدا از ته دل آرزو می‌کرد که حق با کارلسن باشد و کتی ربین فقط مرده باشد، دست‌مالی نشده و زنده‌به‌گور نشده باشد. از این‌جور خبرها می‌شنیدی: قربانیان می‌دانستند منجی‌های احتمالی بالای سرشان هستند ولی نمی‌توانستند صدایشان را به گوش آن‌ها برسانند. رعشه بر اندام فریدا افتاد. لحظه‌ای خانهٔ کوچکش ـ در منگنهٔ اسطبل‌های سابق و در محاصرهٔ ساختمان‌های رفیع، با اتاق‌های تاریک و رنگ‌های تیرهٔ غلیظی که به دیوارهایش زده بود ـ به‌جای پناهگاه، شبیه سرداب به نظرش رسید و خودش شبیه جانوری زیرزمینی که خود را از چشم دنیای روشن پنهان کرده بود.

---

۱. The March of Toreadors: بخشی از اپرای کارمن، اثر ژرژ بیزه، م.

و بعد مانند جسدی که به سطح آب دریاچه‌ای گل‌آلود بیاید، یاد کری دگر افتاد که از آلن حرف می‌زد؛ شوهرش، دوقلوی هم‌سان دین. او چطور ناپدید شده بود؟ فریدا سرش را محکم‌تر به در فشار داد. احساس کرد مغزش دارد به کار می‌افتد و افکارش سوت می‌کشند. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد: گذشته داشت در حال رسوخ می‌کرد و چیزهایی وجود داشتند که او باید می‌فهمیدشان. نمی‌دانست چرا دارد این کار را می‌کند. چرا داشت به عقب برمی‌گشت؟

@layketaba ...

دوشنبه صبح، فریدا باید سرِ ساعت هشت مردی را ویزیت می‌کرد ـ مرد بیشتر شبیه پسربچه‌ها بود ـ بیست‌وچندساله که روی صندلی‌اش به جلو قوز کرده بود. ده دقیقهٔ اول بدن تنومندش از هق‌هق می‌لرزید، بعد مرد از روی صندلی‌اش سکندری خورد، کنار فریدا به زمین افتاد و سعی کرد او را راضی کند تا بغلش کند و نگهش دارد. مرد بدجور تشنهٔ دلداری بود؛ حضور مادرانه‌ای که به او بگوید همهٔ کارها درست می‌شوند، که این مادر به‌جای او بار همه‌چیز را به دوش می‌کشد. مرد بی‌کس و بی‌عشق و ازدست‌رفته بود و کسی را می‌خواست که به او توجه کند. فکر می‌کرد فریدا می‌تواند به پرهیب مادرش، دوستش، منجی‌اش بدل شود. فریدا دست پوسته‌پوستهٔ مرد را گرفت و او را به روی صندلی‌اش برگرداند. بعد یک جعبه دستمال‌کاغذی به مرد داد، به او گفت عجله نکند و وقتی مرد گریه می‌کرد، صورت اشک‌آلودش را پاک می‌کرد و مدام با هق‌هق گریه عذر می‌خواست، فریدا روی صندلی قرمزش منتظر ماند و در سکوت تماشایش کرد تا اینکه گریهٔ مرد فروکش کرد. بعد فریدا پرسید: «چرا همه‌ش می‌گفتی ببخشید؟»

«نمی‌دونم. احساس حماقت می‌کردم.»

«چرا حماقت؟ تو غمگین بودی.»

«نمی‌دونم.» مرد با درماندگی به فریدا زل زد. «نمی‌دونم. نمی‌دونم. نمی‌دونم از کجا شروع کنم. از کجا باید شروع کنم؟»

CamScanner

بعد از اینکه بیمار رفت، فریدا یادداشت‌هایش را روی کاغذ آورد و پیاده به ایستگاه خیابان وارن[1] رفت و سوار مترو شد. قطار پانزده دقیقه در تونلی ایستاد. صدایی نخراشیده دربارهٔ جسدی زیر قطاری در ارلزکورت[2] حرف می‌زد و همهمهٔ نارضایتی شنیده می‌شد. زنی کنار فریدا خطاب به هیچ شخص خاصی زیرلب پچ‌پچ کرده بود: «حتی توی این خط هم نیست.» فریدا در ایستگاه بعدی پیاده شد، زیر باران سرد دنبال تاکسی گشت و پیدا نکرد. بعد ناچار پیاده راه افتاد. باوجوداین، فقط چند دقیقه دیر به جلسه رسید. پنج نفر دور میزی نشسته بودند: کارلسن، کمیسر کرافورد (که فریدا هرگز با او دیدار نکرده بود، ولی پارسال در تلویزیون دیده بودش که دربارهٔ کار بی‌نظیری حرف می‌زد که پلیس برای بازگرداندن متیو انجام داده بود و اینکه او دلش نمی‌خواست همهٔ اعتبار این تلاش به حساب شخص او گذاشته شود)، و ایوت لانگ (که نگاهی حیرت‌آلود به فریدا انداخت، انگار نمی‌فهمید فریدا آنجا چه‌کار می‌کند). دو مرد هم بودند که فریدا نمی‌شناختشان ـ کسی که کمیسر او را جیکوب نیوتن معرفی کرد و طوری به فریدا زل زد که انگار فریدا گونه‌ای جالب در یک موزهٔ عجایب بود، و دکتر هال بردشاو. از قیافهٔ دکتر پیدا بود که تازه پنجاه‌سالگی را پشت‌سر گذاشته است؛ لابه‌لای موی سیاه فرفری‌اش تارهای سفید دیده می‌شدند. کت‌وشلوار راه‌راه پوشیده بود، ولی خطوط راه‌راه لباسش ته‌رنگ سبز داشتند. وقتی کارلسن نقش فریدا را در پروندهٔ دین ریو برای دکتر بردشاو توضیح داد، بردشاو به فریدا اخم کرد و به کمیسر کرافورد گفت: «راستش نمی‌فهمم چه نیازی به حضور ایشون هست. البته، این فقط نظر منه.»

کارلسن با قاطعیت گفت: «من می‌خوام اینجا باشه.» بعد رو به فریدا کرد. «دکتر بردشاو تازه می‌خواست نظرش رو درمورد صحنهٔ جنایت و وضع روحی میشل دویس برامون بگه. دکتر بردشاو!»

@layketaba

بردشاو سرفه کرد و گفت: «همه‌تون احتمالاً با روش کار من آشنایین. به

---

1. Warren
2. Earl's Court

نظر من قاتل‌ها شبیه نقاش‌ها هستن، شبیه قصه‌گوها.» کرافورد سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و به صندلی‌اش تکیه زد، انگار بالاخره خیالش راحت شده بود. «صحنهٔ قتل شبیه به اثر هنری قاتله.»

وقتی بردشاو دور برداشت، فریدا به صندلی‌اش تکیه داد و به سقف خیره شد. سقف را از تیرچه‌های پلی‌استر به رنگ خاکی سیر ساخته بودند که حس‌وحال سنگ‌فرش کف خیابان را به آن‌ها می‌داد.

«وقتی عکس‌ها رو دیدم، احساس کردم دارم به فصلی از یکی از کتابای خودم نگاه می‌کنم. احساس کردم دارم شاه‌بیت رو همون اول جوک لو می‌دم، ولی فوراً برام روشن شد که میشل دویس یه جانی روانی بسیار حرفه‌ایه. حالا، وقتی از همچین اصطلاحی استفاده می‌کنم، بیشتر شما فکر می‌کنین یه مرد داره زنی رو له می‌کنه؛ ولی من از این واژه به‌طور جدی استفاده می‌کنم. برام روشن شد که میشل اصلاً عاطفه نداشته، بنابراین قادر بوده نقشهٔ قتل رو بکشه و اون رو به اجرا دربیاره. اون صحنهٔ جنایت رو چیده، بعد به زندگی عادی ادامه داده.»

@layketaba

کارلسن پرسید: «قبل از اینکه با خودش حرفی بزنی به همهٔ این نتایج رسیدی؟»

بردشاو با قیافه‌ای ازخودراضی رو به کارلسن کرد. «من بیست‌وپنج‌ساله که کارم اینه. تو نسبت به این چیزا حس ششم پیدا می‌کنی، همون‌طور که یه هنرشناس می‌تونه فوراً یه کپی از نقاشی‌های ورمیر[1] رو بشناسه. البته بعدش از میشل دویس تا جایی که می‌شد ازش بازجویی کرد، بازجویی کردم.»

فریدا هنوز به تیرچه‌های پلی‌استر خیره شده بود. سعی داشت بفهمد الگوی رنگ‌بندی، خودش را تکرار می‌کند یا اینکه واقعاً تصادفی است.

کارلسن پرسید: «اون اعتراف کرد؟»

بردشاو دماغش را بالا کشید و گفت: «صحنهٔ جنایت اعترافش بود.» خطاب بیشتر حرف‌هایش به کمیسر بود. «من به پرونده‌ش نگاه کردم. اون

1. Vermeer

یه زندگی سرشار از ناکامی مطلق و درماندگی رو گذرونده. این جنایت و این صحنهٔ جنایت تأکید دیرهنگام نهایی اون بر نوعی کنترل روی زندگی‌ش بوده؛ نوعی تأکید بر قدرت جنسی. اون داشته می‌گفته: "اینم مرد برهنه. این بلاییه که می‌تونم سرش بیارم." مردها تموم عمر اون رو پس زده بودن. بالاخره، اون تصمیم گرفت حقشون رو کف دستشون بذاره.»

کمیسر کرافورد گفت: «منطقی به‌نظر می‌رسه. موافقی مَل؟»

کارلسن گفت: «وقتی ازش درمورد جسد پرسیدی، حرفی زد؟»

بردشاو گفت: «اون حاضر نشد جواب سرراست بده. فقط دربارهٔ رودخونه، کشتی‌ها و شناورها پرت‌وپلا می‌گفت، ولی اگه قصه‌ای که من دارم تعریف می‌کنم راست باشه، که یقین دارم هست، اون‌وقت این‌ها فقط حرف مفت نیستن. این روش اون برای توصیف خودشه. ظاهراً اون نزدیک رودخونه زندگی می‌کنه. تقریباً می‌تونسته از خونه‌ش رودخونه رو ببینه، ولی اون‌طور که من داستان رو می‌فهمم، رودخونه نماد برجستهٔ زنه. زنِ رودنشین...»

فریدا نگاهش را از تیرچه‌ها دزدید و درست به‌موقع به پایین نگاه کرد و دید که بردشاو برای هماهنگی با واژه‌هایش با دستانش ژستی مواج گرفت و ادامه داد: «و کشتی‌ها و شناورها نماد مرد هستن. به نظرم چیزی که اون می‌خواد بهمون بگه، اینه که رودخونه با جریان‌ها و امواج زنونه‌ش، داره قایق مذکر رو جارو می‌کنه و به کام امواج دریا می‌بره که نوعی مرگه.»

ایوت گفت: «کاش واقعاً میشل می‌تونست بهمون بگه. اینا به نظرم به ذره انتزاعی می‌رسن.»

@layketaba

بردشاو گفت: «اون داره بهمون می‌گه. فقط باید گوش کنین. جسارت من رو ببخشین.»

کمیسر کرافورد سری تکان داد. فریدا به زن جوان نگاه کرد و صورت تا بناگوش سرخ‌شده و مشت‌هایش را دید که لحظه‌ای روی میز آن‌ها را گره کرد و بعد دوباره بازشان کرد.

کارلسن پرسید: «یادداشت‌های دکتر کلاین رو دیدی؟»

CamScanner

بردشاو بار دیگر بادی به غبغب انداخت و گفت: «چون دکتر کلاین حضور داره، مطمئن نیستم باید نظرم رو بگم یا نه، ولی واقعاً فکر نمی‌کنم لازم باشه دنبال سندرم‌های روانی موهومِ به‌غایت کمیاب بگردیم. جسارت نباشه، ولی به نظرم یادداشت‌ها نشانهٔ نوعی ساده‌لوحی هستن.» رو به فریدا کرد و به رویش لبخند زد. «من از پرستارا شنیدم که تو برای میشل یه خرس کوچیک خریدی.»

@layketaba

«یه سگ بود.»

بردشاو گفت: «اون جزئی از معاینه‌ت بود یا بخشی از درمانت؟»

«چیزی بود که اون باهاش حرف بزنه.»

«خب، این خیلی تأثیرگذاره؛ ولی به‌هرحال، برگردیم سر کارمون.» با انگشت روی پرونده‌ای مقوایی که جلویش روی میز بود، تقه‌ای زد و بار دیگر روی سخنش را متوجه کمیسر کرد. «همه‌چیز اینجاست. نتیجه‌گیری من اینه که موضوع خیلی روشنه. میشل به‌وضوح متهمه. ظاهراً اون شرایط دادگاهی شدن رو نداره و شما می‌تونین پرونده‌تون رو ببندین.»

فریدا پرسید: «انگشت قطع‌شده چی؟»

بردشاو پرونده را برداشت. «همه‌چیز توی اینه. تو روان‌کاوی، مگه نه؟ همه‌چیز با هم جور درمی‌آد. تو فکر می‌کنی بریدن انگشت نماد چیه؟»

فریدا نفس عمیقی کشید و گفت: «استدلال تو اینه که میشل دویس بعد از کشتن این مرد و برهنه‌کردنش، می‌خواسته با بریدن انگشتش به بریدن آلتش اشاره کنه، پس چرا آلتش رو نبریده؟»

بردشاو دوباره لبخند زد. «لازمه گزارشم رو بخونی. اون یه بیمار روانیه. اون دنیا رو بر اساس نمادها تنظیم می‌کنه.»

کارلسن به معاونش نگاه کرد.

ایوت شانه بالا انداخت و گفت: «به نظر من خیلی پیچیده و خیلی نظریه. نمی‌شه کسی رو بر اساس نمادها مجرم شناخت.»

CamScanner

کمیسر با عصبانیت گفت: «ولی اون دیوونه‌ست، به‌هرحال فرقی نمی‌کنه.»

کارلسن انگار کرافورد حرفی نزده باشد، رو به فریدا کرد. «تو چی؟» فریدا بیش از آنکه شاهد عصبانیت کارلسن باشد، می‌توانست آن را حس کند. وریدی در شقیقهٔ کارلسن می‌تپید.

فریدا گفت: «من در این مورد صلاحیت ندارم؛ نه مثل دکتر بردشاو نمی‌دونم. منظورم اینه که واقعاً نمی‌دونم.»

کارلسن گفت: «به‌هرحال چی فکر می‌کنی؟»

فریدا دوباره به تیرچه‌های سقف بالای سرش چشم دوخت و به این نتیجه رسید که آن‌ها را بی‌هیچ نظم و ترتیبی چسبانده‌اند.

«راستش باورم نمی‌شه که میشل دویس مرتکب اون قتل شده باشه. من مدام سعی می‌کنم توی ذهنم سناریوهایی بسازم که توی اون‌ها میشل مرتکب قتل می‌شه، ولی هیچ‌کدومشون با عقل جور درنمی‌آن.»

بردشاو گفت: «من همین‌الان یه سناریو مطرح کردم.»

«بله، منظورم همینه.»

@layketaba

کمیسر کرافورد با بی‌حوصلگی گفت: «ولی جسد رو توی آپارتمان میشل پیدا کرده‌ن.» فریدا رو برگرداند، کرافورد به‌طرف او خم شد و دستش را روی میز کوبید تا منظورش را برساند. فریدا می‌توانست کف را گوشه‌های دهان کرافورد ببیند. «البته که میشل باید اون رو کشته باشه. آیا کس دیگه‌ای وارد اونجا شده و ازش خارج شده؟ اگه ما باور نکنیم که کار اون بوده، چه غلطی باید بکنیم؟»

«من توی یادداشت‌هام نوشته‌م که ما باید به حرفای میشل گوش بدیم.»

«ولی تنها کاری که اون می‌کنه، پرت‌وپلاگفتن دربارهٔ قایق‌هاست.»

فریدا گفت: «بله، نمی‌دونم منظورش از این حرفا چیه.»

«خب.» فریدا فکر کرد کارلسن سعی دارد جلوی خنده‌اش را بگیرد. «ما فرضیه‌های دکتر بردشاو رو درمورد رودخونه‌ها و قایق‌ها و باقی قضایا داریم.»

CamScanner

فریدا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «به نظرم همیشه با عقل جور درنمی‌آد. یعنی هرچی این ماجرا با عقل جور درنمی‌آد، مخصوصاً این یکی. درمورد مسئل قضیه اینه که فکر نمی‌کنم حرفای نمادین بزنه. به نظرم اون توی دنیایی زندگی می‌کنه که همه‌چیزش واقعیه. گرفتاری‌ش همینه.»

کارلسن رو به برمشاو کرد. «خب؟»

برمشاو گفت: «من زنی رو توی راهرو دیدم که روی چرخ‌دستی جای حمل می‌کرد. می‌خواین نظر اون رو هم بشنوین؟»

کارلسن دوباره به فریدا نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد. سکوتی طولانی حکم‌فرما شد که فریدا دلیلی برای شکستن آن نمی‌دید.

کارلسن بالاخره گفت: «من با نظر دکتر کلاین موافقم.»

«جرت نگو مل!»

«مثل دویس شاید این مرد رو کشته باشه، ولی از کی تا حالا "شاید" برای ما کافیه؟»

«من می‌خوام این پرونده بسته بشه.»

«دقیقاً. ما داریم سعی می‌کنیم درست همین کار رو بکنیم، ولی...»

«نه! تو گوش نمی‌دی. کم‌کم دارم فکر می‌کنم که خواست پرونده منظورم اینه که من می‌خوام این پرونده همین‌الان بسته بشه. من با دکتر برمشاو موافقم. این زنیکه دویس اون رو کشته. دارم بهت دستور می‌دم مَل، پرونده رو بفرست دادگاه.»

@layketaba***

«فریدا، ببخش وقتت رو تلف کردم.»

«تقصیر تو نبود. حالا چی کار می‌خوای بکنی؟»

«منظورت چیه؟»

«درمورد پرونده.»

«شنیدی که‌ا باید پرونده رو بفرستم دادگاه. اونجا اون رو فاقد صلاحیت محاکمه تشخیص می‌دن، پرونده بسته می‌شه و خاک می‌خوره، کمیسر راضی می‌شه و میشل دویس بقیهٔ عمرش رو صحیح و سالم توی بیمارستان روانی می‌گذرونه.»

«ولی اگه فکر می‌کنی کار اون نبوده، پس کار کی بوده؟»

«به زندگی من خوش اومدی.»

@layketaba

۱۱

جک دارگان[1] به دوروبر نگاه کرد و گفت: «این فرق می‌کنه. نه لزوماً جنبهٔ مثبت. وقتی توی شمارهٔ نُه قرار می‌ذاشتیم راحت‌تر بودم؛ می‌تونستم یه کاپوچینو و یکی از براونی‌های مارکوس[2] رو بخورم.»

آن‌ها داشتند زیر برف و باران نم‌نم در خیابان هاوارد راه می‌رفتند. صورت جک تا جایی که می‌شد دید، خراشیده به‌نظر می‌رسید. او یک کلاه کاموایی سبز گوش‌دار سر کرده و یک شال‌گردن چهارخانهٔ قهوه‌ای و نارنجی را چندین بار دور گردنش پیچیده بود. هروقت حرف نمی‌زد شال‌گردنش را تا روی دهانش بالا می‌کشید. یک کاپشن کلاه‌دار آبی روشن قدیمی با زیپ پاره هم پوشیده بود، هرچند یادش رفته بود دستکش دست کند و مدام توی دست‌هایش فوت می‌کرد. فریدا استاد جک، و جک کارآموز او بود؛ ولی امروز جک بیشتر به برادرزادهٔ تندخوی فریدا شبیه بود.

فریدا گفت: «تا ده سال دیگه، حتی ممکنه پنج سال، این ناحیه کاملاً نوسازی می‌شه. همین‌طور خونه‌هایی خراب می‌شن تا جا برای دفترهای کار باز بشه.» و جلوی پلاک شمارهٔ سه ایستاد.

---

1 Jack Dargan
2 Marcus

«خوبه.»

«اونا بارم باید جایی برای تخلیهٔ همهٔ نخاله‌ها و طردشده‌ها، و همهٔ مردم بیچارهٔ فراموش‌شده پیدا کنن.»

«اونا مردِ تو رو اینجا پیدا کردن؟»

«اون مرد من نیست، ولی آره.»

«پس ما چرا اینجاییم؟ تو به من گفتی که پرونده رو بسته‌ن.»

فریدا گفت: «بستنش. اونا ترجیح دادن که بگن میشل دویس قاتله و صلاحیت دادگاهی شدن نداره. من فقط خواستم ببینم اون کجا زندگی می‌کرده. فکر کردم وقتی راه می‌ریم، من و تو بهتر بتونیم با هم حرف بزنیم.» سپس برگشت و جک را با خودش به سوی دیگر خیابان هاوارد به‌طرف خیابان کلیسای دتفرد برد.

جک زیرلب گفت: «من نمی‌دونم چیز به‌دردخوری دارم بهت بگم یا نه.»

«تقریباً دو سالی می‌شه که من استاد راهنماتم.»

«این نقطهٔ روشن این هفتهٔ منه. از این گذشته...» جک رو برگرداند، طوری که فریدا نمی‌توانست صورتش را ببیند.

@layketaba

«از این گذشته؟»

«من دوست دارم از مشکلات مردم حرف بزنم، فقط نه با خود اونا. من این کار رو فقط به‌صورت نظری دوست دارم، ولی نشستن توی اون اتاق کوچیک و شنیدن صدای کسی که برام تعریف می‌کنه وقتی شیش سالش بوده ناپدری‌ش چی بهش گفته، به نظرم بی‌فایده می‌رسه یا شاید من توی این کار بی‌استعدادم. من سعی می‌کنم گوش بدم، ولی بعد مچ خودم رو در حالی می‌گیرم که می‌بینم دارم دربارهٔ چیزی که باید سر ناهار بخورم یا فیلمی که قراره برم ببینم فکر می‌کنم. زندگی مردم اغلب خیلی ملال‌آوره.»

فریدا با کنجکاوی نگاهش کرد. «زندگی تو چه شکلیه؟»

«من بهت می‌گم چی خوب بود: پارسال، وقتی که صرف آلن و دین کردیم،

درگیر شدن با اون‌همه ماجرا، حتی رفتن به لبهٔ پرتگاه. وقتی همه‌چیز معقول به‌نظر می‌رسید و انگار جوابی واسه معما پیدا شده بود؛ مثل کلیدی که به قفل دری می‌خوره و در روی پاشنه می‌چرخه و باز می‌شه. بیشتر وقتها فقط منم و اونا که توی یه اتاق با هم پرت‌وپلا می‌گیم.»

فریدا گفت: «پرت‌وپلا؟ فقط همین؟»

«فریدا، می‌دونی من چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم فقط به‌خاطر تو که هنوز دارم این کار رو انجام می‌دم؛ چون می‌خوام مثل تو باشم؛ چون وقتی کنار تو هستم همهٔ کارها با عقل جور درمی‌آن. بیشتر وقتا فکر می‌کنم کاری که ما می‌کنیم می‌تونه کلاهبرداری بزرگی باشه؛ گول‌زدن مردمی که احساس قهرمانی می‌کنن، چون رنج می‌کشن و این تنها چیزیه که می‌خوان ازش حرف بزنن.»

«انگار دلخوری، انگار تقریباً داری می‌گی "پس تکلیف من چی می‌شه؟"»

«اونا کثافت بوگندویی به خورد من می‌دن و من اون رو ورز می‌آرم و سر و شکلی بهش می‌دم. می‌تونه هر سر و شکلی باشه، واقعاً مهم نیست. من دلم می‌خواد بهشون بگم به دنیای واقعی خارج از خودشون نگاه کنن. درد و رنج واقعی اونجاست؛ تجاوز و خشونت و فلاکت طاقت‌فرسای محض.»

فریدا شانهٔ او را نوازش کرد. آن‌ها از خیابان کلیسای دتفرد خارج شدند و به کلیسای کوچکی رسیدند که از جاده عقب‌نشینی کرده بود و برج کهنه‌ای داشت. روی یکی از ستون‌های دروازهٔ آن، تصویر جمجمه و استخوان‌های ضربدری نقش بسته بود و سمت راست آن گورستانی دیده می‌شد.

وقتی از دروازه وارد گورستان کوچک می‌شدند، فریدا گفت: «سن‌نیکلاس[1] قدیسِ حامیِ ملوان‌ها بود. این چیزیه که توی یه کلیسا کنار باراندازِ انتظارت رو می‌کشه.»

@layketaba

جک گفت: «من بعد از تدفین مادربزرگم پام رو توی هیچ کلیسایی نذاشته‌م.»

---

1. St Nicholas

«این یکی قبلاً توی حومهٔ شهر بود. پر از باغ میوه و مزرعهٔ صیفی‌کاری و
زایل‌های کوچیکی که با طناب به اسکله بسته شده بودن. زوار کانتربری[1] از
توش رد می‌شدن. کریستوفر مارلو[2] بعد از اینکه در جریان نزاعی توی یکی از
خونه‌های مجاور کشته شد، جسدش رو آوردن اینجا.»

«خب، قبرش کدوم‌یکیه؟»

«نمی‌دونم. اون می‌تونه هر جایی باشه.»

جک به خودش لرزید و پاهایش را محکم به زمین کوبید و به آپارتمان‌های
دوروبر نگاه کرد که کلیسا را محاصره کرده بودند. «از اون‌موقع به‌بعد وضع
اینجا به ذره خراب‌تر شده.»

@layketaba

«دوباره روبه‌راه می‌شه.»

آن‌ها دوباره به جادهٔ موازی با رودخانه برگشتند. در طرف دیگر رودخانه،
برج‌های اسکلهٔ قناری[3] دیده می‌شدند که چراغ‌هایشان در تیرگی ماه فوریه
می‌درخشیدند، ولی این‌طرف سوت‌وکور به‌نظر می‌رسید. شبیه یک مدرسهٔ
ابتدایی نقلی بسته به‌نظر می‌رسید، اگرچه روز سه‌شنبهٔ ماه فوریه بود. آن‌ها
از برابر یک قبرستان اتومبیل گذشتند که از پشت دروازه‌های آهنی‌اش انبوه
ظرات زنگ‌زدهٔ کژوکوژ دیده می‌شدند، گزنه‌ها و خاربن‌ها از بالای دیوارهایش
بیرون زده و بالای دیوارها سیم‌خاردار کشیده بودند. خانه‌های تخته‌کوب
بی‌شماری با پنجره‌های شکسته و بعد یک واحد صنعتی قدیمی با دیوارهای
ترک‌خورده دیده می‌شد که روی حصارش تابلوی رنگ‌ورورفتهٔ «سگ‌های
نگهبان گشت می‌زنند» نصب شده بود. جک در خیابان کوچک جلوتر رفت
و صورتش را به نرده‌ای فشار داد. آنجا توانست گودال عمیق گل‌آلودی را
ببیند که ساختمانی در آن قد برافراشته بود و در طرف دیگر، نمای انباری
را می‌دید که از لای طاقی‌های فروریخته‌اش، آسمان‌خراش‌های پرزرق‌وبرق

---

1. Canterbury

۲. Christopher Marlowe: نمایش‌نامه‌نویس، شاعر و مترجم دوران الیزابت. او از مشهورترین نمایش‌نامه‌نویس‌های دوران الیزابت است. م.

3. Canary Wharf

داکلندز[1] بر فراز آب‌های گل‌آلود به چشم می‌خوردند.

فریدا گفت: «همه‌چیز برای بسازبفروش‌ها آماده‌ست.» و به تابلوی ورود ممنوع اشاره کرد.

«من اینجا رو همین‌طور که هست دوست دارم.»

آن‌ها به راهشان در کنار رودخانه ادامه دادند و از کنار اسکلهٔ چوبی پوسیده‌ای گذشتند. جذر آب صندوق‌های پلاستیکی و بطری‌های کهنه را روی ساحل به جا گذاشته بود. فریدا به نارضایتی شدید و طاقت‌فرسای جک فکر کرد و صبر کرد تا خودش دوباره شروع به حرف‌زدن کند و همزمان تصویر میشل دویس را آنجا مجسم کرد که همهٔ آن خرت‌وپرت‌هایی را جمع می‌کرد که کارلسن برایش تعریف کرده بود ـ قوطی‌های کوچک، قلوه‌سنگ‌ها، چنگک‌ها ـ و آن‌ها را به اتاقش می‌برد تا مرتبشان کند. به قول جک به گند و کثافت سر و شکلی بدهد: غریزه‌ای که همهٔ ما داریم، چیزی به‌شدت انسانی و هولناک.

@layketaba

جک وقتی به نیم‌رخ لطیف فریدا نگاه کرد که باوجود باد خیلی سرد چانه‌اش برافراشته بود، جذبهٔ آشنای عشق آمیخته به احترام را نسبت به او احساس کرد. جک می‌خواست فریدا به چشمانش نگاه کند و بگوید که همهٔ کارها روبه‌راه می‌شوند، که اوضاع جک روبه‌راه می‌شود، جای نگرانی نیست و اینکه بازهم کمکش می‌کند. فریدا هرگز چنین کاری نمی‌کرد. اگر در تمام ساعت‌هایی که کنار هم گذرانده بودند، جک فقط یک چیز از فریدا یاد گرفته بود، آن چیز این بود که هرکسی باید خودش مسئولیت زندگی‌اش را قبول کند.

جک نفس عمیقی کشید، سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «چیزی هست که باید بهت بگم.» حالا سراغ اصل قضیه رفته و برایش دشوار بود که آن را بر زبان آورد؛ نفسش درنمی‌آمد. «من یه ذره کج رفتم.»

«کج؟»

---

1. Docklands

«چند تا از جلسه‌ها رو نرفتم.»

«با بیمارهات؟»

«بله، نه خیلی.» بعد با عجله اضافه کرد: «فقط گاهی... و سر چند تا جلسه هم دیر رسیدم و به‌جورایی از مراجعهٔ منظم به روان‌کاو خودم هم دست کشیدم. مطمئن نیستم که اون خانم مناسب من باشه.»

«از این ماجرا چه مدتی می‌گذره؟»

«یکی دو ماه، شاید هم بیشتر.»

«وقتی نمی‌ری یا دیر می‌رسی چی‌کار می‌کنی؟»

«می‌خوابم.»

@layketaba

«ملافه‌ها رو می‌کشی روی سرت؟»

جک گفت: «بله، و این استعاره نیست؛ یه ملافهٔ واقعی روی سر واقعی‌م.»

«خودت می‌دونی، مگه نه؟ می‌دونی از نظر اونایی که بهت مراجعه می‌کنن، این پنجاه دقیقه می‌تونه مهم‌ترین پنجاه دقیقهٔ هفته‌شون باشه و اینکه اونا برای مراجعه به تو احتمالاً همهٔ شهامتشون رو به خدمت می‌گیرن؟»

«این کار من خیلی‌خیلی بده. نمی‌خوام بهونه بیارم.»

«این مشکل به نظر من فقط به روان‌کاوی مربوط نمی‌شه، به نظرم تو یه ذره افسرده شدی.»

آن‌ها به قدم‌زدن ادامه دادند. جک انگار داشت به چیزی در رودخانه نگاه می‌کرد. فریدا منتظر ماند.

جک بالاخره گفت: «نمی‌دونم معنی‌ش چیه؛ معنی‌ش افسردگی شدیده یا چیزی بدتر از اون؟»

«معنی‌ش اینه که توی رختخوابت دراز می‌کشی و ملافه رو می‌کشی روی سرت و در حق بیمارات و خودت ظلم می‌کنی، از ترس اینکه شغل نامناسبی رو در پیش گرفتی و به‌نظر هم نمی‌رسه که بخوای تغییرش بدی.»

«چی رو باید تغییر بدم؟» آن‌ها داشتند از مقابل خانه‌های نوساز پرزرق‌وبرق دارای باغچه و تراس رد می‌شدند. انگار آنجا فرسنگ‌ها با دنفرد فاصله داشت.

«به نظرم اولین کاری که باید بکنی، اینه که دست از موندن توی رختخواب و ظلم در حق اونایی که خیلی بهت احتیاج دارن برداری. حالت هر طوری که هست بیدار می‌شی و می‌ری سر کار.»

جک به فریدا نگاه کرد، گونه‌هایش در سرما گل انداخته بودند. «من خیال می‌کردم تو با احساسات مردم سروکله می‌زنی.»

«می‌تونی درموردش فکر کنی، می‌تونیم درموردش حرف بزنیم. توی این فاصله، تو هم کارت رو انجام می‌دی.»

جک پرسید: «چرا؟»

«چون اینه کاری که ما می‌کنیم.» فریدا ایستاد و با آرنج به پهلوی جک زد. «توی یه روز عادی کشتی کاتی‌سارک[1] رو نشونت می‌دادم، ولی هنوز داره مرمتش می‌کنن؛ بنابراین نمی‌تونی چیزی رو ببینی.»

راست می‌گفت، کشتی زیر تخته‌ها به‌کلی از نظر پنهان شده بود.

جک گفت: «این‌طوری بهتره. به‌هرحال همه‌ش قلابیه.»

«از چه لحاظ؟»

«یه آتیش‌سوزی شد، یادته؟ طوری که شنیده‌م چیزی از کشتی باقی نموند. وقتی کشتی رو بازسازی کنن، به کپیِ مادام توسودز[2] از کاتی‌سارک واقعی شبیه می‌شه. به پارهٔ قلابی دیگه‌ای از لندن بدل می‌شه که توریست‌ها تماشاش می‌کنن.»

«مهمه؟»

«برات مهم نیست که مردم یه موزهٔ میراث فرهنگی درپیت رو با زندگی واقعی عوضی بگیرن؟»

---

۱. Cutty Sark: کشتی بادبانی بریتانیایی که در سال ۱۸۶۹ در اسکاتلند ساخته شد.

۲. Madame Tussauds: مادام توسودز موزهٔ تندیس‌های مومی در لندن است.

فریما زیرچشمی به صورت فلک‌زدهٔ جک نگاه کرد. شاید یک صبحانه در
بارهٔ محله‌اش فکر بهتری بود. گفت: «زندگی واقعی یه مفهوم کلی‌یه.»
«این قراره حیال من رو راحت کنه؟»
فراحت؟ نه، جک. ما باید از اینجا بریم پایین.»
آن‌ها از در ساختمانی کوچک و گنبدی در کنار رودخانه وارد شدند و
به داخل آسانسور لکنتهٔ پرسروصدایی رفتند که متصدی آن مردی بود که
هدفون روی گوش‌هایش بود و همراه با ترانه‌ای که فقط خودش می‌شنید،
آواز می‌خواند. وقتی آسانسور پایین می‌رفت، جک حرفی نزد. درها که باز
شدند جک تونلی را دید که با انحنایی ملایم پیش پایشان دهان باز کرده بود.
پرسید: «این چیه؟»

@layketaba

«تونل زیر رودخونه.»
«کی ازش استفاده می‌کنه؟»
«بیش‌ترها برای رفتن کارگرای بارانداز به سرِ کارشون توی جزیرهٔ سگ‌ها
ازش استفاده می‌شد، حالا بیشتر سوت‌وکوره.»
«ما کجا قراره بریم؟»
«فکر کردم ناهار مهمونت کنم.»
جک غافل‌گیر شد. آن‌ها قبلاً هرگز با هم ناهار نخورده بودند. «تو امروز
سر کار نمی‌ری؟»
«به بیمار قرارش رو به هم زد. به‌هرحال، من باید دربارهٔ بعضی موضوع‌ها
فکر کنم. پیاده‌روی فکرم رو به کار می‌ندازه.»
«حتی وقتی من اینجام و دربارهٔ مشکلاتم نک‌ونال می‌کنم؟»
«حتی اون‌موقع.»
جک به بژواک صدای قدم‌هایشان در تونل گوش داد و سعی کرد به
سنگینی آب بالای سرشان فکر نکند. «منظورت اینه که دربارهٔ اون مرد مرده
فکر کنی؟»

«دارم به زنی فکر می‌کنم که کنار اون مرد پیداش کردن؛ زنی که ازش پرستاری می‌کرد.»

آن‌ها وارد آسانسور انتهای تونل شدند. آسانسورچی داشت مجله می‌خواند. جک به فریدا نگاه کرد و گفت: «گمونم بعضی شغل‌ها از کار من هم بدترن.»

آن‌ها وارد باد و باران کنارهٔ شمالی رودخانه شدند. فریدا گفت: «دیگه هرگز این کار رو نکن.»

@layketaba

«چی؟»

فریدا گفت: «اینکه دربارهٔ کسی مثل اون مرد، طوری حرف بزنی که انگار کره، که انگار احمق‌تر از اونه که متوجه بشه.» و با گام‌های بلند و سبک به‌سرعت شروع به راه‌رفتن کرد و ناگهان بدخلق به‌نظر رسید.

جک با شرمندگی گفت: «معذرت می‌خوام، حق با تونه. آخه درمورد اون زن چه کاری از دستت برمی‌آد؟»

فریدا گفت: «واضحه که اون قاتل نیست.»

«اون حالا توی یه مؤسسه‌ست، درسته؟ و هر اتفاقی هم که بیفته، همون‌جا می‌مونه، پس...»

فریدا گفت: «تو مثل پلیس‌ها حرف می‌زنی، مثل کمیسر.»

فریدا جک را در کوره‌راه‌هایی به‌موازات کنارهٔ جزیرهٔ سگ‌ها هدایت کرد. سمت چپ آپارتمان‌ها، انبارهای تغییر کاربری یافته و خانه‌های نوساز جمع‌وجور دیده می‌شدند. سمت راست رودخانه در حال تعریض بود و آن‌سوترک، در سمت دیگر رودخانه، بیابان پر از خس‌وخاشاک. آن‌ها فاصلهٔ کوتاهی را در جاده‌ای شلوغ‌تر طی کردند، بعد فریدا به خیابان کوچک‌تری پیچید و آن‌ها ناگهان خود را در مهمان‌خانه‌ای قدیمی یافتند: اتاقی گرم با تیرچه‌های بلوط، جرنگ‌جرنگ لیوان‌های نوشیدنی، فرازوفرود گفت‌وگو و ترق‌وترق شومینه‌ای روباز. زنان جوان با پیش‌بندهای سپید و ظرف‌های غذایی که روی یک دست به هوا بلند کرده بودند به‌سرعت از کنارشان

می‌نشستند. فریدا به آب نگاه کرد.
ل‌هاسم میزی با منظره‌ای رو به رودخانه
وزم می‌تونه بفهمه که چرا همهٔ اون ناخداهای قدیمیِ دریاها وقتی بازنشسته
می‌شدن به اینجا برمی‌گشتن. این نزدیک‌ترین جایی بوده که اونا می‌تونستن
رای رفتن به دریا پیدا کنن.»
من متوجه همهٔ اون اسم‌های توی دفترد شدم.» جک روی صندلی
روبه‌روی فریدا نشست، منویی برداشت و با دقت به آن نگاه کرد، داشت
صطرابش را پنهان می‌کرد. چه چیزی باید می‌خورد؟ بستگی به فریدا
داشت. تا فریدا انتظار داشت غذای کاملی مثل پای گوساله یا قزل‌آلای
نوری بخورند، یا جک باید یک لقمه غذای حاضری می‌خورد؟
«کدوم اسم‌ها؟»
«اسم خیابونا. من رو یاد خوندن ناوگان اسپانیا توی مدرسه انداختن.
خیابون فیشر[1] (ماهیگیر)، خیابون دریک[2] (اردک) و از این قبیل. شاید یه
جایی خیابون نلسن[3] هم باشه، یا اینکه اون اسم زیادی قدیمیه؟»
«دوباره بگو.»
«چی؟»
«اسم‌ها رو.»
جک اسامی را تکرار کرد. زنی جوان سبدی از قرص‌های نان روی میز
گذاشت. جک تکهٔ بزرگی از یکی از آن‌ها را کند و آن را در دهانش فروکرد،
تازه فهمید چقدر گرسنه‌اش است.
یک پیشخدمت زن پرسید: «آماده‌این غذا سفارش بدین؟»
فریدا مکث کرد. جک صبر کرد تا اول او پیش‌قدم شود.
فریدا با طمأنینه گفت: «نه، ما باید بریم.»

@layketaba

1. Fisher St
2. Drake St
3. Nelson نام دریادار انگلیسی (۱۷۵۸-۱۸۰۵).

«منظورت چیه؟»

فریدا ایستاد و یک اسکناس پنج‌پوندی نو از کیفش درآورد و روی میز زیر سبد قرص‌های نان گذاشت.

«بریم.»

جک گفت: «چه زود!» ولی فریدا دیگر داشت از مهمان‌خانه خارج می‌شد و جک ناچار بود بدود تا از او عقب نماند.

@layketaba

۱۲

بعد از اینکه کارلسن از ماشین پیاده شد، فریدا به او گفت: «دارگان رویادت می‌آد؟ یکی از همکارامه.»

کارلسن سری برای جک تکان داد. «عجیبه که توی دتفرد قرار گذاشتی. اصلاً شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟»

فریدا گفت: «من و جک باید درمورد یه‌سری چیزا با هم حرف می‌زدیم. فکر کردم اینجا برای قدم‌زدن جای خوبیه؛ محلهٔ جالبیه.»

«منم این‌طور شنیده‌م.» کارلسن از لای نرده‌ها به بقایای انباری نگاه کرد. «ولی بیشتر شبیه یه زباله‌دونیه.» و دست‌هایش را در جیب‌های کتش فروکرد. «قبل از اینکه چیزی بگی، دوست دارم به واقعیت اوضاع اشاره کنم. اتفاقی که احتمالاً قراره بیفته، اینه که دادگاه پرونده رو می‌خونه و تصمیم می‌گیره که میشل دویس صلاحیت محاکمه نداره، که مطمئنم تو هم این رو قبول داری. اون‌وقت، مالیات‌دهنده‌های بریتانیایی از پرداخت هزینهٔ محاکمه به‌علاوهٔ خرج ادامهٔ تحقیقات پلیس خلاص می‌شن. میشل دویس بالاخره زیر نظر پزشک قرار می‌گیره؛ کاری که از همون اول باید انجام می‌شد. تو هم می‌تونی بری و به مریض‌هات برسی.» کارلسن مکث کرد. «ما احتمالاً

هیچوقت نمی‌فهمیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده.»

فریدا گفت: «گمونم من می‌دونم میشل دویس داشت دربارهٔ چی حرف می‌زد.»

کارلسن گفت: «کاش یه اعتراف بود.» و به فریدا و بعد به جک نگاه کرد که مورنش رگهٔ خفیفی از لبخندی را نشان می‌داد که فوراً ناپدید شد. «خب؟ حریان چیه؟»

«دنبالم بیا.» فریدا در خیابان به‌طرف خانه به راه افتاد و هر دو مرد تند راه می‌رفتند تا از او عقب نمانند. «داشتیم با جک دربارهٔ تاریخچهٔ این محله حرف می‌زدیم. می‌دونستی که یه جایی همین دوروبر ملکه الیزابت به فرانسیس دریک لقب شوالیه داد؟»

کارلسن گفت: «نه، نمی‌دونستم. وقتی بچه‌مدرسه‌ای بودم به دیدن کشتی کاتی‌سارک رفتم.»

@layketaba

فریدا گفت: «اون کشتی ظاهراً تقلبیه.»

آن‌ها حالا به خیابان هاوارد پیچیده بودند. فریدا ایستاد و همه به خانه نگاه کردند: خانهٔ شمارهٔ سه.

فریدا گفت: «یه‌جورایی چیزی که درمورد این محله دوست دارم، اینه که هیچی ازش باقی نمونده. چهارصدپونصد سال پیش اینجا باغستان و اسکله وجود داشت و جایی بود که فرانسیس دریک اومد و بعد از سفر دریایی به دور دنیا کشتی‌ش اینجا لنگر انداخت و حالا از همهٔ اینا دیگه خبری نیست. اونا فقط روی همه‌چیز انبار ساختن، بعد توی زمان جنگ همه‌جا دوباره بمبارون شد و بعدش روش املاک مسکونی بنا کردن.»

کارلسن با صدایی که ته‌رنگی از نیش‌وکنایه داشت گفت: «فریدا، واقعاً دعا می‌کنم که این حرفا به یه جایی برسه...»

فریدا حرف او را قطع کرد. «کار جک بود.» کارلسن رو به جک کرد که مورنش سرخ شده بود و هم‌زمان خوشحال و دستپاچه به‌نظر می‌رسید. «اون

به من یادآوری کرد اسامی خیابونا باقی می‌مونن، حتی وقتی‌که ساختمونا فروبریزن. از اسکله‌ها و بارانداز‌ها اثری به جا نمونده، ولی خیابونایی که بر اساس اسم اون اسکله‌ها نام‌گذاری شده‌ن، باقی موندەن.» فریدا به تابلوی خیابان اشاره کرد. «ببین! خیابون هاوارد. اون دریاسالار کشتی آرمادا نبود؟»

کارلسن گفت: «نمی‌دونم.»

فریدا به‌سوی خانه رفت، جلوی در ایستاد و به‌طرف کارلسن برگشت. «اندرو بریمن گفت من باید سعی کنم به حرفای میشل دویس گوش بدم. وقتی ازش پرسیدیم کجا با اون مرد آشنا شده؟ میشل مدام از اردک (دریک) و رودخونه حرف می‌زد.»

کارلسن گفت: «رودنشین. دکتر بردشاو همین رو نگفت؟»

فریدا گفت: «خب، اون فقط حرف مفت بود.»

کارلسن گفت: «اون مرجع معتبریه.»

«میشل فقط داشت سعی می‌کرد به سؤال جواب بده.»

کارلسن گفت: «پس چرا جواب واضح‌تری نداد؟»

«اون دنیا رو مثل ما نمی‌بینه، بااین‌حال تموم تلاشش رو کرد.» فریدا آن‌ها را از جلوی ورودی خانه به جایی برد که گذرگاهی از کنارش می‌گذشت. در پایان جنگ این گذر را مسدود کرده بودند. فریدا اعلام کرد: «کوچهٔ دریک (اردک).»

کارلسن گفت: «و؟»

فریدا گفت: «میشل دویس خرت‌وپرت جمع می‌کرده، بعد اونا رو می‌برده به آپارتمانش و مرتبشون می‌کرده.»

«می‌خوای بگی که اون جنازه رو پیدا کرده؟»

«به نظرم این چیزیه که اون بهمون گفت.»

---

1. Armada

@layketaba

سکوتی طولانی برقرار شد که طی آن کارلسن به فکر فرورفت. «تو فکر می‌کنی میشل دویس اینجا یه جنازه پیدا کرده و اون رو به آپارتمانش برده؟»

فریدا گفت: «لازم نبود ببردش. اینجا ـ چی بگم؟ ـ فقط پنج‌شیش متر با درِ ورودی خونهٔ اون فاصله داره و یه مورد اضطراری بوده. اون احتمالاً فکر می‌کرده داره به اون مرد کمک می‌کنه.»

کارلسن آهسته سر تکان داد. صورتش نشان از تمرکز حواس داشت و به نظر فریدا، نوعی خوشحالی ناخواسته در آن دیده می‌شد.

کارلسن گفت: «باشه، خوبه. حالا عقب وایستین. اینجا می‌تونه صحنهٔ وقوع جنایت باشه. به نظرم نباید بی‌محابا واردش بشیم.»

«کمیسرت چی می‌شه؟»

@layketaba

کارلسن گفت: «بهش خبر می‌دم؛ توی یه فرصت مناسب.»

هر سه آن‌ها ایستادند و به داخل کوچه زل زدند. کوره‌راهی گل‌آلود و شنی و انباشته از تکه‌های کاغذ و کیسه‌های خرید بود؛ سرنگ‌های کهنه همه‌جای کوچه را پر کرده بودند و کیسهٔ زباله‌ای ته کوچه خالی شده بود.

فریدا گفت: «بازم حق می‌تونه با بردشاو باشه. شاید میشل داشته از مردها و زن‌ها حرف می‌زده. می‌دونی که! قایق‌ها و رودخونه‌ها.»

کارلسن انگار فریدا چیزی نگفته باشد، گفت: «یکی باید لابه‌لای همهٔ این آت‌وآشغالا رو بگرده.» و گوشی‌اش را از جیبش درآورد. «خوشبختانه کسایی هستن که این کار رو برامون انجام بدن.»

***

ماه فوریه روزها هنوز کوتاه بودند. زن می‌دانست که فوریه است و حتی تاریخ روز را هم می‌دانست، چون تقویمی برای خودش درست کرده بود. در مدرسه نقاشی‌اش خوب بود؛ نقاشی درس موردعلاقه‌اش بود. حتی حالا هم اگر چشم‌هایش را می‌بست، می‌توانست حسی را به یاد بیاورد که آن روزها وقتی خیلی کوچک بود به او دست می‌داد: وقتی قلم‌موی قطور را توی

قوطی رنگ فرومی‌برد، بعد آن را روی صفحهٔ سفید کاغذ می‌کشید و رد روشن و پیوسته‌ای را تماشا می‌کرد که قلم‌مو به جا می‌گذاشت. تصاویر تقویم ذهنی‌اش از درخت‌ها بودند؛ یک درخت برای هر ماه. وقتی دختربچه بود، یک دفترچهٔ طراحی داشت که آن را در کشوی بالایی میزش می‌گذاشت. در آن شکل همهٔ درختان باغچه‌شان را کشیده بود: درخت زبان‌گنجشک، بلوط، راش، مَمرَز، اقاقیا، درخت سیب، درخت آلوچه و درخت گردو. او ساعت‌ها وقت صرف سایه‌زدن تنهٔ این درخت‌ها کرده و سعی کرده بود برگ‌ها را درست دربیاورد. او هرگز شهر، خانه و آدم نمی‌کشید ـ همهٔ آن چشم‌هایی که به تو خیره می‌شدند، صورت‌هایی که از پنجره به بیرون زل می‌زدند وقتی تو خبر نداشتی که دارند نگاهت می‌کنند؛ غریبه‌های پشت‌سرت یا در گوشه‌وکنار و جاهای تاریک ـ مناظر خالی را ترجیح می‌داد و بیابان و دریا و دریاچه‌های پهناور را دوست داشت.

@layketaba

مرد برایش کاغذ، چندین مداد و مدادشمعی رنگی آورده بود، ولی مدادتراش نیاورده بود، برای همین زن ناچار شده بود از چاقویی استفاده کند که با آن سیب‌زمینی پوست می‌کند. یک صفحه برای درخت بود و صفحهٔ دیگری که زن آن را به خانه‌هایی برای تمام روزها تقسیم کرده بود. سپتامبر، آوریل، ژوئن و نوامبر سی‌روزه‌اند... این کار مدت‌ها طول کشیده بود، ولی زن وقت داشت؛ این تنها چیزی بود که زن وقتی انتظار می‌کشید، واقعاً دراختیار داشت. او پشت میز کوچک نشسته و به‌جای خط‌کش از کتابی دربارهٔ باغبانی استفاده کرده که مرد در یکی از دیدارهایش جا گذاشته بود. زن نمی‌توانست تاریخ هر روز را روی کاغذ بیاورد ـ این کار خیلی سخت بود ـ ولی به‌هرحال تقویم را در ماه سپتامبر درست کرده و حالا سال بعد بود: ۲۰۱۱، فوریهٔ ۲۰۱۱.

او در هر خانه کارهایی را که طی روز انجام می‌داد، یادداشت می‌کرد. این یادداشت‌ها چیزی را لو نمی‌دادند: زن هیچ‌وقت چیزهای مهم را یادداشت نمی‌کرد. او می‌نوشت: «۲۰ بار شنا»، «۲ فنجان چای»، یا «میگرن شدید».

از این قبیل چیزها. فرص‌های میگرن زن تمام شده بودند و وقتی مرد می‌آمد، حتماً برایش می‌آورد. فقط روزهایی که مرد کنارش بود، زن ستارهٔ کوچکی بر گوشهٔ سمت راست بالای هر خانه می‌گذاشت. این‌طوری می‌دانست از زمانی مرد از آنجا رفته، سه هفته و سه روز می‌گذرد. مرد هرگز غیبتی تا این حد طولانی نکرده بود، نه حتی وقتی‌که به مأموریت می‌رفت.

درخت فوریه راش بود، هرچند کمتر کسی می‌توانست این را تشخیص دهد چون شاخه‌های درخت لخت بودند. زن پوست نرم خاکستری درخت راش و ستون شیاردار تنه‌اش را دوست داشت. در گودی شیار، زن حروف کوچک اول اسم خودش و اسم مرد را نوشته بود. کسی هرگز آن را نمی‌دید، ولی زن می‌دانست که این حروف ـ مثل کنده‌کاری عشاق ـ آنجا حک شده‌اند. او این کار را درمورد همهٔ درخت‌ها در جاهای مختلف انجام داده بود. این یک رمز بود. زن حتی به مرد نگفته بود، چون شاید او خوشش نمی‌آمد، اما پس از ختم ماجرا زن حتماً به او می‌گفت و مرد بازوانش را دور شانه‌هایش می‌انداخت و فرق سر زن و کنار گونه‌اش ـ درست زیر گوشش ـ را می‌بوسید و به زن می‌گفت خیلی به او و بلاهایی که به‌خاطرش تحمل کرده، افتخار می‌کند. مرد به زن نیاز داشت. پیش‌تر هرگز کسی به او نیاز پیدا نکرده بود. به همین دلیل زن قید همه‌چیز را زده بود: خانه‌اش، خانواده‌اش، رفاهش، سلامتی و امنیتش، و خودش.

@layketaba

زن صورتش را به پنجره چسباند و به آسمان خاکستری نگاه کرد که داشت رو به تاریکی می‌گذاشت. روزها کوتاه و شب‌ها بلند بودند، هوا سرد بود و زن دلش می‌خواست مرد بیاید.

۱۳

درست بعد از ساعت هفت صبح روز بعد، فریدا دم درِ اتاقی روشن در

زیرزمین پاسگاه پلیس ایستاده بود. اتاق پنجره نداشت، سرد بود و حتی بوی زیرزمین هم می‌آمد؛ نمه‌ای بوی پوسیدگی و کثافت. بو ناشی از انتوآشغال کوچه بود که آن‌ها را با دقتی آشکار روی محفظه‌ها چیده بودند؛ هر قلم آشغال سر جای مخصوص خودش.

کارلسن گفت: «گفتی می‌خوای ببینی‌شون.»

«چیزی هست؟»

«خودت قضاوت کن.» کارلسن و به‌دنبالش فریدا وارد اتاق شدند. «ظاهراً ما دنبال چیزایی مثل رد خون آدمیزاد و ترشحات بدن بودیم، ولی حتی اگه همچین چیزایی هم وجود داشته‌ن، بارون و برف آب‌شده اونا رو شسته و برده. اگه جسد توی اون کوچه بوده باشه، این مربوط به دو هفته پیشه. البته خوب می‌شد اگه انگشت قطع‌شدهٔ مرد رو پیدا می‌کردیم.»

«چیز دیگه‌ای نبود؟»

«چی؟ مثلاً یه کیف پر از کارت‌های شناسایی یا دسته‌کلیدی با برچسب نشونی روش؟ نه. ما یه فهرست از اشیا درست کردیم.» کاغذی را در هوا تکان داد. «بچه‌ها خیلی زحمت کشیده‌ن، حتی اشیا رو طبقه‌بندی هم کرده‌ن.» به کاغذ نگاه کرد. «چیزایی مثل ظرف‌های آلومینیومی محتوی جوجهٔ ترش‌وشیرین و از این قبیل چیزا. بفرما! پیشکش خودت. اونا سر ساعت نُه، اینا رو توی کیسه‌های زباله می‌ذارن. اون‌همه زحمت فقط برای اینکه آت‌وآشغال رو دوباره بسته‌بندی کنن.»

فریدا به فهرست نگاه کرد: بقایای جسد یک گربهٔ مرده منهای دمش، چهل‌وهشت سرنگ، دو پوشک کثیف، و... فریدا به دوروبر اتاق نگاه کرد. با دیدن آنچه آشکارا وارسی جرم‌شناسانهٔ گند و کثافت روزمره بود، به‌شدت تحت‌تأثیر قرار گرفت. رو به کارلسن کرد. «پس، فقط همینه؟»

کارلسن به‌جای جواب گفت: «تا جایی که به کرافورد مربوط می‌شه، پرونده بسته شده. من حالا دارم درمورد یه پروندهٔ نکبت آزار خونگی تحقیق می‌کنم. صورت زن بیچاره به‌خاطر ضربه‌های مداوم یه بطری شکسته شصت‌وشیش تا

@layketaba

بخیه خورده، چهارتا از دنده‌هاش شکسته و کلیه‌ش ضربه دیده. توی هیجده ماه اخیر، این سومین باریه که زن زخمی شده و تا به اینجا هر بار از شکایت منصرف شده و پیش همسر دل‌بندش برگشته. دارم سعی می‌کنم قانعش کنم که این دفعه شکایت کنه.»

«من نمی‌خوام بیشتر از این وقتت رو بگیرم، شاید بتونی بذاری فقط چند دقیقه اینجا بمونم و یه نگاهی به دوروبر بندازم.»

«پس می‌تونی چیزی رو پیدا کنی که از چشم ما دور مونده؟»

«فعلاً که اینجام.»

«بفرما! وقتی کارت تموم شد، ازشون بخواه که از میز پذیرش به من زنگ بزنن.»

کارلسن رفت و فریدا در را بست. پالتویش را درآورد و آن را کنار شال و کیف بندارش روی یک صندلی فلزی گذاشت، ولی دستکش‌هایش را درنیاورد. اولین دسته از بقیه بزرگ‌تر بود: غذای گندیده. استخوان‌های جوجه با تکه‌های گوشتی که از آن‌ها آویزان بودند، هستهٔ سیب، بقایای قرص‌های نان که هنوز جای دندان رویشان دیده می‌شد، ظرف‌های آلومینیومی پر از انواع مختلف لخته‌های چرب چندش‌آور، تودهٔ کوچکی از گوجه‌فرنگی‌های لهیدهٔ گندیده، چند تکه شکلات، کلی چیپس نم‌کشیدهٔ خاکستری که رویشان سس گوجه‌فرنگی مالیده بودند، تکه‌هایی از چیزی که به نظرش ماهی گندیده رسید و نکه‌کلوچه‌هایی که مراحل مختلف فساد را از سر می‌گذراندند. فریدا سریع به همهٔ آن‌ها نگاه کرد و به‌طرف دستهٔ بعدی رفت که مربوط به بسته‌بندی بود: پاکت‌های چیپس، پاکت‌های سیگار، لفاف‌های شیرینی، کیسه‌های پلاستیکی کهنه، قوطی‌های ماءالشعیر، قوطی‌های نوشابه، قوطی‌های آب سیب، بطری‌های خالی انواع نوشیدنی، فنجان‌های پلاستیکی. بعد نوبت به لباس‌ها رسید: یک دمپایی لاانگشتی بچگانه، دو کفش ورزشی که کفی‌شان کنده شده بود، یک پیراهن سابقاً سفید زنانهٔ مارک اِم اند اِس[1] که از یکی از

1. M and S: مارکس و اسپنسر.

@layketaba

آستین‌هایش خبری نبود، یک شال‌گردن پشمی پوشیده از چیزی که روی مدفوع سگ می‌داد، لباس زنانهٔ رنگ‌ورورفته (سایز ۳۶ ب) و جوراب‌های طبی مردانه با پاشنه‌های درآمده.

فریدا جلوتر رفت: پوشک؛ سرنگ؛ گربهٔ مردهٔ بی‌دم. یک جوندهٔ مردهٔ غیرقابل‌شناسایی که دل‌وروده‌اش روی پیشخوان پخش شده بود؛ روزنامه‌ها و مجلاتی که تاریخ انتشارشان حداکثر به ۲۳ ژانویه بازمی‌گشت؛ آگهی‌هایی برای نمایش‌های خالتور گوناگون و غذاهای بیرون‌بر؛ اجزای ظروف سفالی شکسته، ازجمله قدحی تقریباً سالم که رویش نقش درختی هندی داشت و فریدا را به یاد مادربزرگش انداخت؛ باتری‌ها؛ قاب زنگ‌زدهٔ یک تلفن‌همراه و سه فندک پلاستیکی؛ بیشتر سکه‌ها یکی‌دو پنی بودند، ولی یورو هم بینشان دیده می‌شد.

@layketaba

محفظهٔ آخر روی پیشخوان را برای چیزهایی نگه‌داشته بودند که نمی‌شد طبقه‌بندی‌شان کرد: پشتهٔ کوچک خاک‌گرفته‌ای از ته‌سیگار، کبریت، تکه‌های کوچک کاغذ و مقوا، گیرهٔ سر، درهای فلزی قوطی.

فریدا آهی کشید. پالتو و شال‌گردنش را پوشید و کیفش را روی شانه‌اش انداخت؛ ولی فوراً اتاق را ترک نکرد. وسط اتاق ایستاد، از بخشی به بخش دیگر نگاهی انداخت و اخم کرد، بعد به‌طرف آگهی‌های تبلیغاتی رفت و دوباره بررسی‌شان کرد. یکی را برداشت و آن را بین انگشت شست و سبابه‌اش نگه‌داشت، از اتاق خارج شد و در را پشت‌سرش بست.

کارلسن گفت: «همین؟» او پشت میزی که رویش پر از توده‌های کاغذ بود نشسته بود. فریدا روی قفسهٔ پشت‌سر کارلسن عکس‌های دو بچهٔ کوچک مرد را دید؛ دختری موبور با چالی روی چانه‌اش، مثل چانهٔ خود کارلسن، و پسری بزرگ‌تر با چشمان درشت نگران. فریدا یک‌بار وقتی به آپارتمان کارلسن در هایبری رفته بود، آن‌ها را دیده بود؛ ولی نمی‌توانست اسمشان را به یاد بیاورد.

«این محلی نیست.» فریدا آگهی پاره، مجاله و کثیف را تا زیر صورت

«بقیه‌شون مال اون نزدیکی‌ها بودن، ولی این یکی کد محلهٔ
...»
«چرا اونجا بوده؟»
کارلسن به صندلی‌اش تکیه داد، دست‌هایش را پشت‌سرش گذاشت و
گفت: «رفت‌وآمد این روزای مردم معرکه‌ست. ببین من روا من
[illegible] راه رو از هایبری می‌آم سر کار و امشب واقعاً باید به دیدن یه بابایی
[illegible] برم. این در مقایسه با ایوت چیزی نیست؛ اون از هارو[3] می‌آد
سر کار.»
«این رو توی یه کوچهٔ باریک پیدا کرده‌ن. اونجا جایی نیست که رهگذرها
[illegible] رد بشن.»
«آدمایی بودن که توی اون خونه موادمخدر می‌خریدن، آدمایی که توی
کوچهٔ پشتی تزریق می‌کردن.»
«پارسید؟»
«حتی آدمای معتاد به هرویین هم خرید می‌کنن.»
«تو متوجه نوشتهٔ پشتش شدی؟»
کارلسن آگهی را برگرداند و کاغذ را صاف کرد. با صدای بلند خواند:
«طناب نی، سیم رابط، سنگ.»
«ارش سر درمی‌آری؟»
«به نظرم این یه فهرست خریده. شاید هر کسی که این رو نوشته، علاقه‌مندهٔ
که خودش کار تعمیر وسایلش رو انجام بده. این روزا تعدادشون خیلی زیاد
شده. اگه قرار بود بر اساس تجربه‌های پارسال خودم حدس بزنم، می‌گفتم
یه بابایی داره برنامه‌ریزی می‌کنه که توی باغچهٔ خونه‌ش توت‌فرنگی بکاره.»

1. Brixton
2. Kensal Rise
3. Harrow

@layketaba

«نظرت دربارهٔ حروف چیه؟»

«ک، ش، م، ل. نمی‌دونم فریدا، تو بهم بگو.»

«نمی‌تونم.»

«بذار ببینم، کلم، کرهٔ شور، لیموی موم‌اندود یا آب‌پرتقال، شیرینی کنجدی و مایع لباس‌شویی. خیلی بامزه‌ست، فقط من واقعاً وقت ندارم.»

«دارم می‌بینم.»

@layketaba

کارلسن آگهی را به‌طرف او هل داد. «گوش کن، می‌دونم که من ازت خواستم درگیر این کار بشی، می‌دونم که براش خیلی زحمت کشیدی، می‌دونم که فکر می‌کنی ما درمورد میشل دویس اشتباه می‌کنیم، می‌دونم که هال بردشاو یه احمقه که فرضیه‌های باد هواش رو توی جمله‌های پرطمطراق می‌پوشونه؛ به‌علاوه، این رو هم می‌دونم که احتمال داره، حتی ممکنه که میشل دویس قاتل واقعی نباشه؛ ولی من با جنایتی روبه‌رو هستم که برای هیچ‌کس مهم نیست، من یه جنازه دارم که بی‌اسمه و فقط یه شاهد دارم که عقل و شعور نداره و توی یه بیمارستان روانیه که جاش همون‌جاست. من یه مشاور مدیر با کفشای نوک‌تیز دارم که توی کارم سرک می‌کشه و یه کمیسر که خیلی وقته بی‌خیال این قضیه شده. تو بودی چی‌کار می‌کردی؟»

فریدا آگهی را نشانش داد. «این رو دنبال می‌کردم.»

«ببخشید.»

فریدا داشت راه می‌افتاد که چیزی یادش آمد و گفت: «عکسی از چه هست؟ فقط از صورتش.»

کارلسن با لحنی آمیخته به سوءظن گفت: «البته، چرا؟»

«می‌شه یه نسخه ازش به من بدی؟»

کارلسن گفت: «نمی‌تونی اون رو نشون کسی بدی، می‌دونی که. تعریفی نداره.»

فریدا گفت: «باوجود همهٔ اینا، به امتحانش می‌ارزه.»

@layketaba

۱۴

فریدا پشت میز کارش نشست، دفتر نقاشی‌اش را باز کرد و دستش را با ملایمت روی صفحهٔ زبر کشید؛ مثل خرافاتی‌ها همیشه این کار را می‌کرد. سپس عکس را از توی پاکت پستی‌اش درآورد و آن را روی میز گذاشت. انگار چشم‌های قی‌کردهٔ مرد مرده به او زل زده بودند، ولی راستش به او خیره شده بودند. وقتی به چهره‌ای نگاه می‌کنی، روی چشم‌هایش تمرکز می‌کنی، چون احساس می‌کنی داری به کسی نگاه می‌کنی که او هم می‌تواند به تو نگاه کند؛ ولی این چشم‌ها فقط دو سیاه‌چالهٔ بی‌فروغ بودند. تمام سر مرد بدکود و برآماسیده و گوشت شقیقه و گونهٔ سمت راست ترک‌خورده بود.

فریدا مداد سربی نرمی برداشت. او هیچ‌وقت صورت یا پیکر نمی‌کشید، فقط اشیا؛ پل‌ها، آجرها، نرده‌های آهنی، درهای قدیمی، ظروف سفالی شکسته و نودکش‌های کج‌وکوله، و معمولاً وقتی نقاشی می‌کرد، به جزئیات اهمیت می‌داد؛ به کاسنی‌ها، به تَرَک‌ها، به رنگ‌رفتگی‌ها. این‌بار اما می‌خواست پشت جزئیات را ببیند. مرد قبلاً چه شکلی بود؟ فریدا با چیزهایی که تغییر نکرده بودند شروع کرد: ابروها و موها. گونه‌ها باوجود همهٔ ورم‌ها و پوسیدگی‌ها برجسته بودند. مرد چانهٔ زمختی داشت. لب‌ها باریک و گوش‌ها روی جمجمه آویزان بودند. بینی چطور؟ فریدا تا حدی آن را کوچک‌تر کشید. فقط می‌توانست سایه‌روشن‌های صورت و انحنای فک را حدس بزند. تصمیم

گرفت آن را باریک‌تر بکشد، اما نه لاغرتر. موها قهوه‌ای تیره بودند، بنابراین مردمک چشم‌ها را هم تیره کشید. بعد به صندلی تکیه داد و از دور به آن نگاه کرد. بی‌شک، یک صورت بود. آیا همان صورت بود؟ کاغذ را از وسط تا کرد و آن را توی کیف دسته‌بلندش گذاشت.

@layketaba

در آزمایشگاه هوشمند جرم‌شناسی شهر، ایوت لانگ بالای سر مرد جوانی با موهای آشفته و سبیلی حنایی ایستاده بود. مرد یک انسان‌شناس دایرهٔ جرم‌شناسی بود که پشت کامپیوتری نشسته و داشت دکمه‌ها را فشار می‌داد و اطلاعاتی را از روی برگهٔ کاغذ کنار دستش وارد کامپیوتر می‌کرد. او مدام آهنگی را زمزمه می‌کرد که ایوت فکر کرد متعلق به یک اپراست، هرچند چیزی دربارهٔ اپرا نمی‌دانست.

مرد زمزمه‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و گفت: «برای این کار دارم از نمودار سه‌بعدی استفاده می‌کنم.»

ایوت سری تکان داد. می‌دانست، چون هر بار که به اینجا می‌آمد، مرد همین را به او می‌گفت.

مرد افزود: «برنامه‌نویسی کد سه‌حرفی/ نرم‌افزار ابزار. جنس خیلی تروتمیزیه.»

ایوت گفت: «اوهوم.» زن معنای حرف‌های مرد را نمی‌فهمید، ولی می‌دانست که به‌زودی صورتی روی نمایشگر پیش‌رویشان بر زمینهٔ شبکهٔ درهم‌بافتهٔ خطوط پدیدار می‌شود.

«می‌دونی که تصویری که داریم ایجادش می‌کنیم کاملاً کلی‌یه. می‌شه از روش یه بازسازی سه‌بعدی درست کرد.»

«گمون نمی‌کنم بهش احتیاج داشته باشیم.»

صورت کاملاً لاغر بود، با دماغی صاف و گوش‌هایی که روی سر آویزان بودند: پیشانی بلند، موهای قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای، و سیب‌آدم برجسته.

مرجه آن‌ها خبر نداشتند، ولی صورت فرق چندانی با چهره‌ای که فریدا
تصور کرده بود نداشت، البته چشم‌های مرد تهی‌تر بودند و انحنای دهانش کمتر

لوت گفت: «همین خوبه، خیلی هم خوبه.»

@layketaba

***

تا پیش از ساعت هشت و چهل دقیقه، فریدا به اتاق مشاوره‌اش رسیده بود. هنوز بیست دقیقه تا آمدن اولین بیمارش فرصت داشت، بنابراین برای خودش یک فنجان چای درست کرد و کنار پنجره‌ای مشرف به محوطهٔ پهاور ساخت‌وساز ایستاد. وقتی اولین‌بار به آنجا آمده بود، آن فضا راسته‌ای از خانه‌های دوران ویکتوریا بود. فریدا دیده بود که خانوارها از خانه‌هایشان کوچ کرده و در و پنجره‌ها تخته‌کوب شده بودند. بعد سکنهٔ غیرقانونی از راه رسیده و آن‌ها را هم بیرون کرده بودند. دیواری دور محوطه برپا شده بود، با تابلوهای بزرگی که به مردم هشدار می‌داد وارد محوطه نشوند. سروکلهٔ بولدوزرها و جرثقیل‌ها پیدا شده بود، لودری سقف‌ها و دیوارها را درنوردیده و همهٔ خانه‌ها انگار که با چوب‌کبریت ساخته شده باشند، سرنگون شده بودند. مردانی با کلاه فولادی روی آوار چای نوشیده و کابین‌های پیش‌ساخته برپا شده بودند. یک سال پیش، این محوطه از آخرین سنگ سرپا تخلیه شده و به برهوتی بایر بدل شده بود، در انتظار اینکه ساخت‌وساز نوین آغاز شود؛ هنوز هم منتظر بود. جرثقیلی یکه‌وتنها در مرکز محوطه بیتوته کرده و کابین پیش‌ساخته‌ای باقی مانده بود، هرچند پنجره‌هایش خرد شده بودند. همهٔ حفارها رفته بودند، کارگرها هم رفته بودند. برنامه به تعویق افتاده بود، مثل انبوهی از برنامه‌های دیگر در این شهر و در این دوران؛ و در این بین، بچه‌ها از لای شکاف‌های نرده به داخل محوطه نفوذ کرده و آنجا را پس گرفته بودند؛ آن‌ها غروب‌ها دور هم جمع می‌شدند، سیگار دود می‌کردند یا می‌نوشیدند، و گاهی صبح پیش از رفتن به مدرسه، آنجا جمع می‌شدند.

امروز هشت‌نه‌تا از آن‌ها داشتند فوتبال بازی می‌کردند. فریدا تماشایشان

کرد که روی زمین گل‌آلود و باتلاقی می‌دویدند و سر هم داد می‌زدند که پاس بدهند. لباس‌های مدرسه‌شان کم‌کم داشت به تنشان زار می‌زد. فریدا با خودش فکر کرد شاید هرگز چیزی آنجا ساخته نمی‌شد، شاید معوطه دوباره به‌نوعی به برهوتی طبیعی در مرکز تراکم شهری بدل می‌شد که بچه‌ها می‌توانستند در آن بازی کنند، گانگسترها می‌توانستند در آن با هم زدوخورد کنند و مردم بی‌خانمان می‌توانستند به‌جای جلوی مغازه‌ها به آنجا پناه ببرند.

فریدا صدای قدم‌هایی را از بیرون شنید، لیوانش را روی میز گذاشت و چند لحظه ایستاد، افکارش را منظم و خودش را آماده کرد، بعد بهسمت در رفت و آن را به روی اتاق انتظار باز کرد. جو فرانکلین[1] روی کاناپه نشسته و سرش را به‌طرفی کج کرده بود، انگار داشت به صدایی گوش می‌داد که فقط خودش می‌شنید. فریدا فرصت کرد پیش از آنکه مرد متوجه حضورش شود، او را ارزیابی کند: حالا دو سال‌ونیم می‌شد که فریدا در حال درمان او بود. اگر مرد می‌توانست بیاید، فریدا هفته‌ای دو بار او را می‌دید، ولی جو اغلب موفق به آمدن نمی‌شد. امروز زود آمده بود که نشانهٔ خوبی بود و فریدا دید که مرد لباس مرتبی پوشیده است: دکمه‌هایش را درست بسته بود، بند کفش‌هایش باز نبودند، شلوارش از کمر نحیفش به پایین سُر نمی‌خورد، آن را با بندینکی بالا کشیده بود و موهایش کاملاً تمیز بودند. فریدا دید که ناخن‌هایش کثیف نیستند و متوجه شد که مرد به‌تازگی ریشش را زده. از این‌ها مهم‌تر، جو روبه فریدا کرد، چشمانش هشیار بودند و با حرکتی سریع از جا بلند شد، دیگر مثل پیرمردی مست به بالا تلوتلو نخورد. هفته‌ها و ماه‌ها می‌شد که به‌زور روزش را سر می‌کرد و در این ایام حاصل همهٔ تلاشش چیزی جز غلتیدن کورکورانه در کابوسی با دور کُند نبود، و بعد روزهایی هم بودند که او از زیر سایه‌ها پدیدار می‌شد. «جو!» فریدا لبخند آرامش‌بخشی به روی مرد زد و در را برایش باز کرد. «از دیدنت خوشحالم. بفرما بشین. بیا شروع کنیم.»

سر ساعت ده دقیقه به دو، فریدا کار آن روزش را تمام کرده بود. چند دقیقه‌ای نشست، یادداشت‌های جلسهٔ آخرش را با خودنویس قدیمی‌اش که

1. Joe Franklin

@layketaba

همسنه او را به‌خاطرش مسخره می‌کرد و فریدا را عهدبوقی می‌نامید، در
دم‌وجه‌اش نوشت. پیام‌گیر تلفن‌همراهش را وارسی کرد، به خودش گوشزد
کرد که باید بعداً به برادرزاده‌اش کلوئه زنگ بزند، و لیوانش را در آشپزخانهٔ
کوچک بیرون اتاقش شست. آن روز چیزی نخورده بود، ولی هنوز خیال
نداشت به خانه برود. پالتوی سیاه بلندش را پوشید و شال‌گردن قرمزش را
دو بار دور گردنش پیچید، بعد به‌سرعت عازم خیابان وارن و ایستگاه متروی
خط ویکتوریا[1] شد.

@layketaba

کمی بعد که در خیابان بریکستن راه می‌رفت، طی چند دقیقه، پیتزای
اندی[2] را پیدا کرد. راحت بود؛ آگهی آنجا را داشت. به نمای خارجی و به
رنگ روشن مغازه نگاه کرد. اندی فقط پیتزا درست نمی‌کرد، بلکه همبرگر
و جیبس هم می‌داد. عکس‌های رنگارنگی از غذاها در معرض تماشا قرار
گرفته بودند. این عکس‌ها ناگهان فریدا را به یاد عکس‌های جسد انداختند و
وقتی به یاد آن افتاد، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. وارد شد. جلوی
مغازه و کنار پنجره چند میز پلاستیکی گذاشته بودند. سر یکی از میزها زنی
با بچه‌ای کوچک و نوزادی در کالسکه نشسته بود. فریدا به‌طرف پیشخوان
رفت. مردی تلفنی سفارش می‌گرفت. ریش مرد سیاه بود، سرش داشت
طاس می‌شد و تی‌شرت یقه‌داری پوشیده بود که روی سینهٔ چپش فروشگاه
اندی حک شده بود. مرد گوشی تلفن را گذاشت و سفارش را از لای شکافی
در دیوار پشت‌سرش، تحویل داد. دستی آن را گرفت. فریدا صدای جلزوولز و
قوقق تابه‌ها را می‌شنید. مرد نگاهی پرسشگر به او انداخت.

فریدا گفت: «بله.» و به پشت‌سر مرد به فهرست غذاها و قیمت‌های روی
دیوار نگاه کرد. «می‌شه یه سالاد کاهو به من بدین؟ و یه بطری آب.»

مرد فریاد زد: «سالاد.» و خم شد، یک بطری پلاستیکی از یخچالی
برداشت و آن را روی پیشخوان گذاشت. «چیز دیگه؟»

فریدا گفت: «همین کافیه.» و یک اسکناس پنج‌پوندی به مرد داد.

1. Victoria
2. Andy

مرد بقیهٔ پول را روی میز به‌طرف فریدا سُر داد و گفت: «اون سالاد یه دقیقهٔ دیگه حاضره.»

فریدا آگهی را برداشت و آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «آگهی‌تون رو دیدم.»

مرد گفت: «جدی؟»

فریدا نگران همین بود. فقط یک سؤال بیجا کافی بود؛ سؤالی که باعث می‌شد به‌نظر برسد فریدا از طرف انجمن شهر یا ادارهٔ مالیات بر درآمد آمده است و آن‌ها لالمانی می‌گرفتند و تمام.

فریدا گفت: «چند تا سؤال ازت داشتم. قصد داشتم بدم چندتا آگهی برام چاپ کنن، یه کسب‌وکار کوچولو دارم. فکر کردم مثل شما چند تا آگهی چاپ کنم، یه ذره تبلیغ کنم.»

@layketaba

تلفن زنگ خورد، مرد گوشی را برداشت و سفارش دیگری گرفت.

وقتی کار مرد تمام شد، فریدا ادامه داد: «چیزی که داشتم می‌گفتم، این که من به داشتن همچین آگهی‌هایی علاقه‌مند شده‌م. نمی‌دونم شما کجا می‌دین اینا رو درست می‌کنن.»

مرد گفت: «یه چاپخونه سر راه توی خیابون هست. اونا چندصد تا برگون چاپ کردن.»

«و بعدش چی می‌شه؟ خودشون آگهی‌ها رو به نشانی‌های مدنظر شما ارسال می‌کنن؟»

«اونا فقط چاپشون کردن، پسرعموم پخششون کرد.»

«منظورت اینه که اونا رو از زیر درها انداخت توی خونه‌ها؟»

«یه همچین چیزی.»

فریدا پرسید: «می‌دونی کجا پخششون کرد؟» مرد شانه بالا انداخت. فریدا احساس یأس کرد، انگار سعی می‌کرد به چیزی چنگ بزند و آن چیز از لای انگشتانش سُر می‌خورد. فریدا ادامه داد: «من فقط کنجکاوم.» دفترچهٔ

راهنمای شهر را از کیفش درآورد و کورمال‌کورمال دنبال صفحه‌ای که می‌خواست گشت. «می‌دونی، احتمالاً من آخرش مجبور می‌شم خودم پخشون کنم، برای همین می‌خواستم بدونم منطقه‌ای که می‌تونین پوشش بدین تا چه حد بزرگه. می‌شه فقط روی نقشه نشونم بدی که اون کجا رفت؟ یا فقط هرجا خودش می‌خواست پرسه می‌زد؟»

فریدا نقشه را روی پیشخوان به‌طرف مرد هل داد. صدایی از پشت‌سر مرد به گوش رسید و ظرفی پلاستیکی در شکاف دیوار ظاهر شد. مرد سالاد را برداشت و آن را به فریدا داد؛ کاهوی خردشده و هویج و پیاز و یک تکه گوجه‌فرنگی بود که رویش رگه‌ای مایع صورتی‌رنگ پاشیده بودند. فریدا گفت: «ممنون. درمورد این نقشه...»

مرد آهی کشید، خم شد و انگشت سبابه‌اش را روی صفحه گذاشت. «من بهش گفتم جادهٔ آکر لین[1] رو بره و همهٔ خیابونای دو طرفش رو پوشش بده.»

«کدوم خیابونا رو؟»

مرد با انگشتش روی نقشه دایره‌ای کشید و گفت: «همهٔ اینا. تا اینکه اون غیبش زد.»

به‌نظر تعداد زیادی خیابان می‌رسید.

«حدود سیصدتا می‌شدن؟»

«به نظرم پونصدتا. ما یه خروار آگهی توی مغازه داریم.»

«و این مربوط به دو هفته پیشه؟»

مرد گیج شد. «منظورت چیه؟»

فریدا گفت: «می‌خواستم بدونم چقدر به درد خورده. باعث شده که کلی آدم زنگ بزنن و پیتزا بخوان یا نه؟»

مرد گفت: «نمی‌دونم. شاید، چند تایی.»

فریدا برگشت که برود. «باشه، از کمکت ممنونم.»

---

1. Acre Lane

@layketaba

«صبر کن، سالادت یادت رفت.»

«بله، درسته.»

فریدا از مغازه خارج شد و درحالی‌که احساس گناه می‌کرد، صبر کرد تا سی‌چهل متر از مغازه فاصله گرفت و کاملاً از تیررس نگاه مرد دور شد و آن‌وقت ظرف سالاد را توی یک سطل آشغال پُر انداخت.

وقتی سوار مترو شد و به‌طرف شمال برگشت، بار دیگر به پشت اگهی نگاه کرد، هرچند واژه‌ها را از حفظ بود. شبیه یک فهرست خرید تنظیم شده بود: طناب، نی، سیم رابط، سنگ. چرا باید این‌ها را می‌خریدی؟ با آن‌ها چه کار می‌خواستی بکنی؟ چرا لازم بود هم طناب و هم سیم رابط بخری؟ آیا واقعاً از نظر نوعی کاربرد فنی که فریدا از آن سر درنمی‌آورد با هم فرق می‌کردند؟ آیا شغلی پیدا می‌شد که در آن طناب به درد نمی‌خورد و برایش به سیم رابط احتیاج پیدا می‌کردی؟ این‌طور چیزها در فضای باز کاربرد داشتند علی‌رغم اینکه فضای داخلی هم رنگ و بویی قدیمی داشت. آیا برج‌های دوران الیزابت پر از نی بوریا نبودند؟ یا شاید منظورش نی نوشابه بوده است. فریدا آن قلم را به فهرست خیره شد که سرش درد گرفت. وقتی از ایستگاه خیابان وارن خارج شد، تا مدت‌ها در آن راه رفت. آیا پیوند واضحی از چشمش دور مانده بود؟ مشغول بازی‌های ذهنی شد. می‌شد نی را با طناب بست یا با سیم، پس سنگ به چه دردی می‌خورد؟ فریدا به یاد داوود و جالوت[1] افتاد، جز اینکه آنجا پای یک فلاخن و یک سنگ در کار بود.

@layketaba

با آن چهار جنس چه‌کار می‌شد کرد؟ چه کسی ممکن بود بداند؟ یک نام فوراً به ذهنش رسید. فریدا نمی‌توانست به دیدار آن مرد برود، ولی می‌توانست به او تلفن بزند؛ در واقع مدت‌ها پیش باید به او تلفن می‌زد، فقط برای اینکه آن مرد بداند فریدا فراموشش نکرده است. به‌محض اینکه وارد خانه‌اش شد دفترچهٔ جلدچرمی را که کنار تلفن گذاشته بود، به‌سرعت ورق زد، شماره را پیدا کرد و آن را گرفت. تلفن بارها و بارها زنگ خورد، فریدا داشت آماده

---

۱. جالوت پهلوان تنومند فلسطینی که به دست حضرت داوود و با سنگ کشته شد و

می‌شه پیغام بگذارد که صدای نقه‌ای شنیده شد.

صدا گفت: «فریدا!»

«بله، جوزف. سلام! خوشحالم که بعد از این‌همه مدت صدات رو می‌شنوم. حالت چطوره؟ اونجا اوضاعت روبه‌راهه؟ ما دلمون برات تنگ شده.»

جوزف گفت: «من حالم چطوره؟ سؤال سختیه. جوابش رو نمی‌دونم.»

«اتفاقی افتاده جوزف؟»

«اوه، نمی‌دونم. فریدا، تو چطوری؟ اوضاعت چطوره؟»

فریدا گفت: «درمجموع، مثل همیشه؛ ولی می‌خوام از حال تو باخبر بشم. باید بهت زنگ می‌زدم، متأسفم که نزدم.»

جوزف گفت: «عیبی نداره، سر همه شلوغه. خیلی اتفاق‌ها می‌افته؛ اتفاق‌هایی که پشت تلفن درست نمی‌شه گفت.»

فریدا گفت: «من مدام به اعلام وضع آب‌وهوا نگاه می‌کنم. هروقت فرصت کنم، آب‌وهوای کی‌یف رو بررسی می‌کنم. تو اونجایی، مگه نه؟ آخرین‌بار که نگاه کردم، بیست‌ونه درجه زیر صفر بود، امیدوارم خودت رو گرم نگه‌داری.»

سکوتی طولانی برقرار شد و در ادامه‌اش، ناله‌ای عجیب شنیده شد.

فریدا پرسید: «تو حالت خوبه؟ هنوز اونجایی؟»

@layketaba

«فریدا، من فعلاً توی کی‌یف نیستم.»

«اوه! پس کجایی؟»

جوزف چیزی گفت که فریدا از آن سر درنیاورد.

«ببخش؟ جایی خارج شهره؟» جوزف آن اسم را دوباره تکرار کرد. «می‌شه شمرده‌تر حرف بزنی؟»

جوزف سه هجا را یکی‌یکی به زبان آورد.

فریدا گفت: «سامرتاون[1]؟ منظورت چیزی مثل سامرتاون توی لندنه؟»

جوزف گفت: «بله. نه مثل اون، خود سامرتاون توی لندن.»

1. Summertown

چندین ثانیه طول کشید تا فریدا توانست واضح حرف بزند. «تو... تو فقط با من ۴۵۷ متر فاصله داری.»

«ممکنه.»

«اینجا داری چه غلطی می‌کنی؟»

«من توی دردسر افتاده‌م.»

«باید ببینمت.»

«بی‌فایده‌ست.»

فریدا گفت: «من دوستتم، یادته؟ بیا خونهٔ من. همین‌الان!»

@layketaba

تقریباً دو ماهی می‌شد که فریدا جوزف را ندیده بود. آخرین‌بار کمی پیش از کریسمس بود که به یاد کریسمس قبلی که کنار هم گذرانده بودند، جوزف کمی غذای سنتی اوکراینی پخته و به خانهٔ فریدا آورده بود. آن را به‌عنوان هدیهٔ خداحافظی در پارچهٔ کتان سفیدی پیچیده و توی جعبه‌ای گذاشته بود که رویش روبانی بسته بود: کیک‌های کوچکی از گندم، عسل و دانه‌های خشخاش. فریدا او را همان‌طور که آن‌موقع بود به یاد داشت: تابان از غرور، سخاوتمند و دست‌ودل‌باز، و سرشار از هیجانی صمیمانه. بعد از ماه‌ها غیبت جوزف داشت به کشورش برمی‌گشت تا همسرش ورا[1] و دو پسرش را ببیند. موهای معمولاً ژولیده‌اش را کوتاه کرده و کت لایی‌دار تازه‌ای مناسب هوای سرد اوکراین پوشیده بود. برای دو پسرش تی‌شرت‌هایی با نوشتهٔ لندن را دوست دارم و نقش پرچم‌های کوچک بریتانیا و گوی‌های برفی با مناظر مینیاتور لندن در داخلشان خریده بود.

جوزفی که امروز درِ خانه‌اش را زد بسیار متفاوت بود؛ موهایش بلند، کثیف

---

1. Vera

و پر از گردوخاک بود؛ داشت ریش درمی‌آورد که انگار نتیجهٔ ناخواستهٔ تسلی در اصلاح صورتش بود. شلوار برزنتی کهنه‌ای پوشیده بود که بندینکی پلاستیکی آن را روی کمرش محکم می‌کرد و پیراهن کش‌باف ضخیمی تنش بود. روی پیراهن همان کت لایی‌دار را پوشیده بود، ولی کت پاره و کثیف بود. چکمه‌هایش ترک خورده و دست‌هایش پوسته‌پوسته و تاول‌زده بودند.

روی گردنش جای کم‌رنگ کوفتگی بود و روی پیشانی عبوسش چسب زخم چسبانده بود. مهم‌تر از همه، قیافه‌اش بی‌رمق و چشم‌هایش بی‌فروغ بود و دلش نمی‌خواست با فریدا چشم‌درچشم شود: در آستانهٔ در ایستاده بود، کلاه پشمی‌اش را در دست‌هایش می‌چرخاند و این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

فریدا دست جوزف را گرفت، او را توی راهرو کشید و در را پشت‌سرش بست. بوی تند عرق بدن، توتون و الکل به دماغ فریدا خورد.

فریدا کت جوزف را درآورد و آن را کنار پالتوی خودش آویزان کرد. روی آرنج‌های پیراهن کش‌باف جوزف سوراخ شده بود.

فریدا گفت: «اگه می‌خوای کفش‌هات رو دربیار، بعد می‌تونیم بریم تو و بشینیم.»

@layketaba

«نمی‌تونم.»

در مدت کوتاهی که آنجا نبود انگلیسی‌اش انگار پس‌رفت کرده بود.

«برات چای درست می‌کنم.»

«چای نمی‌خوام.»

«چند وقته برگشتی جوزف؟»

او کف دست‌هایش را با ژستی آشنا بالا برد. «چند هفته‌ست.»

«چرا خبر ندادی؟» جوزف به صورت فریدا نگاه کرد، بعد دوباره سرش را پایین انداخت. «همهٔ اثاثیه‌ت خونهٔ روبنه. وانتت اونجاست. کجا می‌موندی؟»

«الان؟ توی محوطهٔ کارگاه. توی خونه‌ای که باید ساخته بشه. سرده، ولی سقف داره.»

فریدا او را وارسی کرد. تمام تنش حاکی از فلاکت و شکست بود. با مهربانی گفت: «می‌خوام به من بگی چی شده، ولی نگران نباش، مجبور نیستی فوراً این کار رو بکنی. هروقت دلت خواست، من آماده‌م. خوشحالم که برگشتی روبن هم خوشحال می‌شه. خونهٔ اون به تو احتیاج داره و منم بهت احتیاج دارم.»

@layketaba

«الکی می‌گی.»

«نه، راست می‌گم.»

«من به هیچ دردی نمی‌خورم.»

«برنامه اینه: من می‌خوام به روبن زنگ بزنم و تو باید امشب اونجا بمونی یه‌سری چیزا توی خونهٔ اون خراب شده‌ن. می‌تونی درستشون کنی. وقتی دوس داشتی می‌تونی به من ـ یا به اون ـ بگی چی شده. در این بین، باید توی آشپزخونهٔ من بشینی و چای بخوری، و من یه سؤال ازت دارم.»

چشم‌های قهوه‌ای جوزف لحظه‌ای به فریدا خیره شدند. «چرا؟»

«چرا چی؟»

«چرا به من کمک می‌کنی؟ من مرد بدی هستم فریدا؛ بد، مرد بد.»

فریدا دستش را زیر آرنج جوزف گذاشت و او را به داخل آشپزخانه کشید. یک صندلی از زیر میز بیرون آورد و جوزف روی آن نشست. فریدا زیر کتری را روشن کرد و وقتی چای داشت دم می‌کشید، دو تکه نان برای جوزف برشته کرد و رویشان کره و عسل مالید. «بیا، اینا رو بده پایین.»

جوزف یک قلپ چای داغ را قورت داد و چشم‌هایش خیس شدند. سپس تکه‌ای از نان برشته را برداشت و فریدا دید که دست‌هایش چقدر می‌لرزند.

«حالا، به کمکت احتیاج دارم.» فریدا اعلامیه را پشت‌ورو جلوی جوزف گذاشت و به حروف اشاره کرد. «اگه قرار باشه حدس بزنی، به نظرت معنای این حروف چیه؟»

جوزف نانش را توی بشقاب گذاشت، با آستینش دهانش را پاک کرد و

کلمات رل زد. «طناب، نی، سیم رابط، سنگ.»

«اینا چیزایی هستن که می‌تونی ازشون توی بنایی استفاده کنی، ولی چرا هم طناب و هم سیم؟ کارلسن گفت کشت توت‌فرنگی، ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. اون سرسری برخورد کرد.»

«ساده‌ست.»

«چی؟»

جوزف تکرار کرد. «ساده‌ست.» برای اولین‌بار چشمانش پرنورتر به‌نظر می‌رسیدند.

«خب؟»

«رنگه.»

«رنگ؟»

«اسم رنگ‌ها؛ رنگ‌های تیره مثل رنگ‌های توی اتاق کار تو. رنگ‌های مات و محو: طنابی، کاهی، سیمی و سنگی. این‌طوری.»

فریدا گفت: «وای، جوزف، تو معرکه‌ای!»

«من؟»

«اون حروف چی؟ س، ک پ، د چ.»

جوزف دوباره گفت: «آسونه.» لحظهٔ کوتاهی مرد تقریباً خوشحال به‌نظر می‌رسید. با یک انگشت بالا را نشان داد: «س یعنی سقف.» انگشتش مثل عقربهٔ ساعت چرخید. «د چ یعنی دیوار سمت چپ و...» انگشتش به‌طرف پایین چرخید.

فریدا جملهٔ جوزف را تکمیل کرد. «کف‌پوش. چرا به فکر خودم نرسید؟»

«تو دکتری، نه بنا.»

«پس بکی می‌خواسته بده خونه‌ش رو رنگ بزنن.» فریدا به ساعتش نگاه کرد. تقریباً چهارونیم بود. «اگه الان بریم، می‌تونیم قبل از ساعت پنج برسیم

@layketaba

اونجا. می‌شه با من بیای بریم یه جایی سر بزنیم؟» جوزف فوراً جواب نداد. بنابراین فریدا اضافه کرد: «باید کمکم کنی جوزف، همون‌طور که قبلاً کمک کردی.»

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و باران می‌رفت تا به تگرگ بدل شود. وقتی جوزف در خیابان‌ها به‌زحمت راه می‌رفت، کلاهش را روی سرش پایین کشیده و دست‌هایش را ته جیب‌های شلوار پاره‌اش فروکرده بود. فریدا فکر کرد به کودکی گنده‌بک و بی‌پناه شبیه است. به روبن زنگ زده و به او گفت بود که غروب با جوزف پیشش می‌رود و روبن باید رختخواب جوزف را آماده کند و شاید چند سیب‌زمینی تنوری توی فر بگذارد.

این‌بار جوزف پرسید: «چرا داریم می‌گردیم؟»

«دارم سعی می‌کنم یکی رو پیدا کنم. داستانش یه‌کمی مفصله، بعد برات تعریف می‌کنم.»

@layketaba

«خب چطور باید دنبال دیوارهایی بگردیم که سنگی و کاهی رنگ شدن؟»

«ما نمی‌تونیم در همهٔ خونه‌ها رو بزنیم؛ ولی فکر کردم اگه نشونه‌های بیرونی از کار بنایی ببینیم، می‌تونیم درِ اون خونه رو بزنیم.»

«پس تو از این خیابون برو و من از اون خیابون.» جوزف تلفن‌همراهش را نشان داد. «من به تو زنگ می‌زنم، تو به من بزن.»

فریدا از مشاهدهٔ این نشانه‌های قبول مسئولیت خوشحال شد و سری تکان داد. آن‌ها مسیرهای مختلفی را در پیش گرفتند و بدون هیچ موفقیتی در محل تلاقی خیابان‌ها به هم رسیدند، بعد دوباره از هم جدا شدند و عازم یک جفت خیابان موازی دیگر شدند که از خیابان اصلی منشعب می‌شدند و آگهی‌های پیتزای اندی ظاهراً آنجا پخش شده بودند.

فریدا دوسوم خیابان تولی[1] را طی کرده بود که گوشی‌اش زنگ خورد.

«جوزف!»

---

1. Tolly Road

«دکوراسیون، هر کاری باشه.» وانت اینجا کنار منه، یه لاستیکش پنچر به‌نظر می‌رسه. بیرون شمارهٔ ۳۳، خیابون اُونز کلوز[1]. »

«یکون بخور، می‌آم اونجا.»

ولی هیچ چراغی در اُونز کلوز روشن نبود و وقتی فریدا زنگ در را زد، کسی جواب نداد. فریدا زنگ شمارهٔ ۳۱ را فشار داد، از جلوی در عقب رفت و منتظر ماند. صدای پایی را شنید و در باز شد. مرد جوانی سر تراشیده‌اش را از در بیرون آورد. فریدا دید که مرد کت‌وشلوار پوشیده و گوشی دستش است. «بله؟»

@layketaba

فریدا گفت: «ببخشید مزاحمتون شدم.» خیالش راحت بود که جوزف پشتسرش در خیابان این‌پا و آن‌پا می‌کند. «ولی امیدوار بودم بتونین کمکم کنین. تصادفاً دکوراتور توی خونهٔ شماست؟»

«آره، صبر کن، بذار فقط این تلفن رو تموم کنم. ببخش کس[2]، بهت زنگ می‌زنم. خب؟ آهان. ببخش، دکوراتور. بله، دارن برامون از بالا تا پایین رو دکوراسیون می‌کنن. حالا توی اتاق نشیمن هستن، گمونم تازه دارن کار امروزشون رو تموم می‌کنن. چرا می‌خوای بدونی؟ این حوالی زندگی می‌کنی؟ شاید می‌خوای برات یه ذره نقاشی کنن، چون اگه این‌طوره، راستش نمی‌تونم بگم که اونا رو توصیه می‌کنم...»

«نه‌ا توضیحش سخته. من دنبال یکی می‌گردم و فکر می‌کنم شاید تو بتونی کمکم کنی.»

«من؟ نمی‌فهمم. می‌خوای بیای توی راهرو؟ اون بیرون داره یه‌کم سوز می‌آد، و اوهوم، دوستت.»

«اشکالی نداره. زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.» فریدا وارد راهرو شد که هنوز بوی رنگ تازه می‌داد. آگهی را از کیفش درآورد. «این رو می‌شناسی؟»

«خب...» مرد جوان با احتیاط به فریدا نگاه کرد، انگار ممکن بود دیوانه از

---

1. Owens Close
2. Cas

آب دربیاید. «این یه آگهیه. واضحه. پیتزای اندی.»

«آیا اینا رو اینجا تحویل می‌دن؟ آگهی‌ها رو منظورمه، نه پیتزا.»

«آره، گمونم... همه‌جور آشغالی رو توی صندوق پستی می‌ندازن.»

فریدا اعلامیه را برگرداند. «و این!»

مرد اخمی کرد و از گوشهٔ چشم نگاه کرد. «گمون نکنم دستخط من باشه یا دستخط کس همسرم، این چیه؟»

«از نی، طناب، سیم و سنگ برای دیوارهات استفاده می‌کنی؟»

«آره. آره، به‌گمونم. در واقع مطمئنم. اگه ناراحت نمی‌شی، باید بگم ی کم‌کم دارم می‌ترسم.»

«ببخش. یه نقاشی اینجا دارم، می‌شه به من بگی که تو رو یاد کسی می‌ندازه یا نه؟»

فریدا نقاشی‌اش را از داخل پاکت آچهار درآورد و به دست مرد داد. مرد به آن خیره شد. «شاید.»

@layketaba

«شاید؟»

«شبیهه. یه مردی بود... قرار بود برامون دکوراسیون بکنه. راستش رو بخوای، واقعاً باهوش بود. مرد خوبی بود، خیلی به‌دردخور بود. این نقاشی یه ذره شبیه اونه و حالا داره یادم می‌آد که اون رنگ‌ها رو یادداشت کرد؛ ولی اگه این چیزیه که می‌خوای بدونی، ما هرگز اون مرد رو استخدام نکردیم. اون یه‌هو غیبش زد؛ نه به تلفنش جواب داد و نه خبری ازش شد. دست ما رو توی پوست گردو گذاشت. برای همین ما از این جماعت خواستیم بیان برامون کار کنن.»

فریدا سعی کرد چیزی بروز ندهد. «اون کی غیبش زد؟»

«خب... شاید دو هفته پیش؛ یه چیزی توی همین مایه‌ها. دقیقاً نمی‌دونم کس احتمالاً دقیق‌تر می‌تونه بگه. مشکلی هست؟ اون کاری کرده؟»

«اسمش چی بود؟» فریدا متوجه شد که از زمان ماضی استفاده کرده

لیست، ولی مرد جوان متوجه نشد.

«راب، راب پول[1].»

«شوخی‌ش رو بلدی؟»

«نه، هیچی. فقط شمارهٔ تلفن‌همراهش رو دارم.» مرد به گوشی‌اش نگاه کرد، پیدایش کرد و آن را پشت آگهی رقت‌بار اندی نوشت. «هرچند به تلفن جواب نمی‌ده. شاید تا حالا براش یک دوجین پیغام گذاشته باشم.»

«ممنون.»

@layketaba

«اون رو می‌شناسی؟»

«نه دقیقاً. می‌شه لطفاً اسم و شماره‌تلفنت رو بهم بدی؟»

«واسه چی؟»

«گمونم پلیس بخواد درمورد این مرد باهات حرف بزنه.»

***

روبن سیب‌زمینی توی فر نگذاشته بود، او لازانیای چرب‌وچیلی، نان سیردار و سالاد کاهو درست کرده بود. وقتی در باز شد بوی غذا از آن‌ها استقبال کرد. روبن پیش‌بند بسته و عینک بیضی‌شکلش روی انتهای دماغش چفت شده بود. او با نگاهی سریع، متوجه حال‌وروز جوزف شد، بعد آمد جلو و با دست روی شانهٔ مرد زد. گفت: «خدا رو شکر که برگشتی. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم واقعاً باید به یکی پول بدم که سقف رو برام تعمیر کنه و قفسهٔ لعنتیِ آسان‌نصب من رو سرهم کنه.»

جوزف زیرلب گفت: «من نمی‌مونم، فقط سلامی می‌گم و خرت‌وپرت‌هام رو می‌برم.»

فریدا گفت: «می‌تونیم بیایم تو؟ این بیرون هوا خیلی سرده.»

بنابراین آن‌ها جوزف را به داخل خانه بردند، کت و کفش‌هایش را کندند و روبن یک بطری ماءالشعیر توی دست‌های جوزف چپاند و او را با خودش

---

1. Rob Poole

برد تا ببیند کجای سقف چکه می‌کند. به هر طریق، ده دقیقهٔ بعد، جورف در وان آب گرم غوطه‌ور شده بود. فریدا و روبن می‌توانستند صدای شلپشلپ و نالهٔ جوزف را بشنوند.

روبن پرسید: «چه بلایی سرش اومده؟»

هر دوی آن‌ها ناخودآگاه به عکس چروکیده‌ای نگاه کردند که به یخچال روبن چسبیده بود و جوزف بیش از یک سال قبل، وقتی برای اولین‌بار به خانهٔ روبن اسباب‌کشی کرده بود، آنجا گذاشته بودش: همسر مومشکی و دو پسر مومشکی‌اش.

«اون توی سامرتاون بوده و داخل یه محوطهٔ ساختمون‌سازی زندگی می‌کرده.»

«نگفت چرا؟»

«خجالت می‌کشه.»

«از چی؟»

«هنوز نمی‌دونم.»

«شانس آوردیم که سقف خونهٔ من واقعاً چکه می‌کنه.»

«آره.»

«آفرین که نجاتش دادی.»

«ندادم. بهش زنگ زدم که بیاد در یه مورد راهنمایی‌م کنه.»

«به‌هرحال، الان اینجاست.»

فریدا سری تکان داد و بعد گفت: «ضمناً آخر هفته باید برم تشییع‌جنازهٔ کتی ریپن. خیلی فکرم مشغول مرگ اون و دین ریو شده. من کابوس‌های عذاب‌آور درمورد دین می‌بینم و وقتی هم که بیدار می‌شم، بازم دست از سرم برنمی‌دارن.»

«پس اون از توی قبر ذهنت رو تسخیر کرده؟»

@layketaba

وحشا کنه.»

***

ل شب زن مریض بود. حال بدش با دانه‌های درشت عرق روی پیشانی
ه‌س تنگی وحشتناک شروع شد؛ با مزه‌ای در دهانش که حتی وقتی دراز
کشید هم برطرف نشد. سرش گیج می‌رفت و معده‌اش آشوب بود.
توالت به‌موقع خودش را به کاسهٔ توالت برساند. کنار آن زانو زد.
چشم‌هایش می‌سوختند، بدنش یخ کرده و خیس عرق بود، استفراغ کرد؛
وقتی عق می‌زد نفس‌نفس می‌زد. احساس خفقان می‌کرد. حس کرد مسموم
شده است، همهٔ ذرات وجودش مسموم شده بودند؛ ولی اصلاً چیز چندانی
نخورده بود. روزهای آزگار چیزی نخورده بود و خیلی زود دیگر در معده‌اش
چیزی نمی‌ماند که بالا بیاورد، پس فقط عق می‌زد و نفس‌نفس می‌زد.
هرازگاهی پیشانی‌اش را روی لبهٔ کاسهٔ توالت می‌گذاشت. زانوهایش روی
زمین زبر خراشیده شده و موهایش به هم چسبیده شده بودند، دهانش بویی
گند می‌داد و همهٔ ذرات وجودش کثیف بودند. به یاد حمام گرم، ملافه‌های
تمیز، نوشیدنی لیمویی، دستی خنک روی گونهٔ داغش افتاد و دوباره عق زد.
می‌خواست بمیرد. نباید می‌مرد. مرد می‌آمد. این تنها چیزی بود که زن
می‌دانست یا لازم بود بداند.

@layketaba

۱۶

فریدا گوشهٔ کافه نشست و منتظر کارلسن شد. وقتی او از راه رسید، دو
لیوان نوشیدنی و دو پاکت چیپس در دست‌هایش گرفته بود. آمد روی
صندلی پشت میز نشست و درِ هر دو پاکت را باز کرد. گفت: «من یه چیپس
شور و سرکه‌ای گرفته‌م و یه چیپس پنیری و پیازی. نمی‌دونستم کدومش
رو دوست داری.»

«راستش هیچ‌کدوم.»

کارلسن گفت: «تو احتمالاً از کافه هم خوشت نمی‌آد.»

«از پاسگاه پلیس بهتره.»

«دست‌کم این یه راه فرار از دست اون بابا، نیوتنه که مثل شبح همه‌جا دنبالم می‌کنه.»

«اونجا کارش چیه؟»

کارلسن گفت: «زمان و تحرک، پیداکردن ایده‌های جدید و نگاهی تازه. رئیس این اسم رو روش گذاشته. اون به‌طرز کار ما و سبک مدیریتمون نظارت می‌کنه، ولی گمونم بدونم چی دستگیرش می‌شه.»

@layketaba

«خب چی؟»

«شایعه شده که قراره بودجه رو کم کنن؛ ده درصد، شاید هم بیست یا بیست‌وپنج درصد. اگه چیک جوون چند تا نمودار بکشه که نشون بده ما می‌تونیم با افسرای کمتر، جانی‌های بیشتری رو دستگیر کنیم، به نظرم گوش‌های شنوایی گیرش بیاد.»

آن‌ها جرعه‌ای از نوشیدنی‌شان را نوشیدند و به هم نگاه کردند.

«ببخش اگه کارت رو سخت‌تر کردم.»

کارلسن گفت: «ما پرونده رو دوباره به جریان انداختیم. تا وقتی تحقیقات ادامه داره، اتهامی وارد نمی‌شه. این تقریباً همون چیزیه که من توی یادداشتم نوشتم.» جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و صورتش را با دستانش مالید. فریدا احساس کرد او خسته‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسد. کارلسن ادامه داد: «می‌دونم چرا کمیسر اون کار رو کرد. کسی برای همچین پرونده‌ای تره خرد نمی‌کنه و می‌دونم خودم چرا این کار رو کردم، ولی چیزی که نمی‌فهمم اینه که تو چرا اون کار رو کردی. دویس هیچ‌وقت زندونی نمی‌شد. اون از مراقبت‌های پزشکی‌ای که بهش نیاز داشت، برخوردار می‌شد. همه‌چی حل‌وفصل می‌شد. تو خودت به‌اندازهٔ کافی کار و گرفتاری نداری؟»

فریدا نگاه استفهام‌آمیزی به کارلسن انداخت. «چه اهمیتی داره که چرا
در تاز رو گردوندم؟ شاید از قصه‌های درهم‌وبرهم با خرده‌ریزه‌های ناتموم
خونه نمی‌آد. یه وقت یه بیماری داشتم! یه زن جوون. تو با این حس آشنایی
یه وقتی خونه رو ترک کردی، مطمئن نیستی اجاق‌گاز رو روشن گذاشتی یا
نه؟ درمورد اون زن موضوع فقط به اجاق‌گاز محدود نمی‌شد. شاید پنجره رو
باز گذاشته یا شیر آب رو نبسته بود، یا گربه‌ش رو توی حمومش حبس کرده
بود. اون همه رو قبل از ترک خونه بررسی می‌کرد، ولی راه نداشت بتونه
همه‌چیز رو بررسی کنه، بعدش این فکر به سرش می‌زد که وقتی داره اونا رو
بررسی می‌کنه شاید یه درِ دیگه رو باز کرده یا زیر یه چیزی رو سهواً روشن
کرده. آخرش نمی‌تونست از خونه بزنه بیرون.»

@layketaba

«چطور درمانش کردی؟»

«من به درد اون نمی‌خوردم، فرستادمش پیش یه رفتاردرمانگر، ولی منظورم این نیست. چیزی که می‌خوام بگم، اینه که من درمورد قصه‌ها یه ذره شبیه اون زنم. نمی‌تونستم اون‌طوری از قصه بگذرم؛ اینکه بدونم جسد بیرون خونه توی کوچه پیدا شده، ولی ندونم چرا، یا اینکه اون کی بوده، یا چه کسی رو بعد از مرگش تنها گذاشته، مثل این بود که بری بیرون و بدونی که گاز رو روشن گذاشتی.»

کارلسن سری تکان داد. «جای من نیستی که ببینی چی می‌کشم. من بیشتر عمرم رو با این افکار می‌گذرونم که می‌دونم گاز روشنه، وان حموم لبریز شده و پنجره بازه.»

«چی باعث می‌شه فکر کنی من از زندگی‌م به‌عنوان یه روان‌درمانگر خوشم می‌آد؟ خب، بعد چی قراره بشه؟»

«من یکی‌دوتا از مأمورهام رو فرستادم پایین‌شهر تا با زن و شوهرِ توی بریکستن حرف بزنن. رابرت[1] پول اسم نسبتاً رایجیه و درحال‌حاضر، چیز دیگه‌ای نداریم. اون همون‌قدر مرموزه که قبلاً بود.»

1. Robert

«می‌خوای بگی با اینکه اسمش رو می‌دونی، ولی سر درنمی‌آری که واقع کی بوده؟»

«دقیقاً.»

«شمارهٔ تلفن‌همراهش چی؟ بدون شک اون یه سرنخی بهت می‌ده نمی‌تونی از اون طریق ردش رو پیدا کنی؟»

«شماره‌ش مربوط به یه تلفن اعتباری بود، ولی تحقیق می‌کنیم ببینیم می‌تونیم باهاش به یه جایی برسیم یا نه. ما می‌دیم یه بازسازیِ صورت انجام بدن و عکسش رو پخش می‌کنیم. بعد از مردم می‌پرسیم: "شما این مرد رو دیدین؟" از اون‌طرف هم درمورد اسمش تحقیق می‌کنیم تا شاید نتیجه بده هرچند معمولاً اونایی که تماس می‌گیرن، کسایی نیستن که بشه اسمشون رو شاهد قابل‌اعتماد گذاشت. ما یه پیرمرد رو می‌شناسیم که همیشه هرکسی که عکسش رو روی پوستر چاپ می‌کنیم، دیده. به‌هرحال، به امتحانش می‌ارزه. ما یه نگاه دیگه هم به اتاق میشل دویس می‌کنیم. باید اشاره کنم که کاملاً، مطلقاً و صددرصد مطمئن نیستیم که جسد توی اتاق، مال این نقاش و دکوراتور باشه.»

@layketaba

«اونا طرحی رو که نشونشون دادم، شناختن.»

«بله، من طرح تو رو دیدم و احتمالاً قبل از اینکه دوره بیفتی و اون رو نشون همه بدی، باید با من حرف می‌زدی؛ ولی خیلی خب، من قبول دارم در واقع با تصویر خود ما فرق زیادی نداره.»

فریدا ته لیوانش را بالا آورد و گفت: «ممنون که بهم گفتی، من دیگه خودم رو این‌طوری درگیر نمی‌کنم.»

کارلسن سرفه‌ای کرد، انگار داشت آماده می‌شد که نطق غرایی بکنه. «یه چیز دیگه، فریدا. می‌خواستم خیلی روشن بگم که باوجود بعضی اختلاف‌نظرها، تو کمک خیلی بزرگی به من کردی و...»

فریدا گفت: «این شبیه اون نوع نطقیه که وقتی می‌خوای کسی رو اخراج کنی می‌کنی.»

کارلسن گفت: «نه، درست برعکس. ما احتیاج داریم که کارها رو توی محیط درست انجام بدیم. اگه قرار باشه تو گاه‌وبیگاه کار کنی، باید یه مشاور باشی با یه قرارداد و حقوق مناسب، و مسئولیت قبول کنی. نظرت در این مورد چیه؟»

«صبر کن.» فریدا بلند شد، به‌طرف بار رفت و با دو لیوان دیگر نوشیدنی برگشت.

@layketaba

کارلسن گفت: «خب؟»

«مطمئن نیستم که با این ایده راحت باشم.»

«نه چرا نه؟ فقط به کارمون رسمیت می‌دیم.»

فریدا گفت: «درموردش فکر می‌کنم، ولی فعلاً تنها چیزی که به فکرم میرسه، دلایل مخالفتمه. فکر نمی‌کنم بتونم کمک دیگه‌ای به این پرونده بکنم. وقتی تو دقیقاً بفهمی رابرت پول کیه، حتماً می‌فهمی کار کی بوده. معمولاً روال کار همینه، مگه نه؟»

کارلسن گفت: «یه معشوق حسود! آخرش به این نتیجه می‌رسیم.»

فریدا اخم کرد. «به‌جز انگشت. بریدن انگشت حساب‌شده‌تر به‌نظر می‌رسه.»

کارلسن لبخند پیروزمندانه‌ای زد. «تو نمی‌تونی جلوی خودت رو بگیری، تو بهش علاقه‌مندی. اون معشوق می‌تونسته انگشت رو ببره تا حلقهٔ نامزدی‌ش رو پس بگیره؛ به‌خاطر طلاش یا یه‌جور طلاق دیوونه‌وار. زنم اگه می‌تونست، این کار رو با من می‌کرد.»

فریدا گفت: «خب اون انگشت رو اشتباهی بریده. به‌هرحال، ایدهٔ قرارداد من رو می‌ترسونه. اون‌وقت وظایفی گردنم می‌افته که باید در برابرشون پاسخ‌گو باشم. من کمکت کردم، چون احساس می‌کردم باید بکنم و مجبور نبودم نگران توجیه هزینه‌هام یا علامت‌زدن توی یه جدول انجام وظایف باشم.»

کارلسن گفت: «نه نگو. منظورم اینه که تا قبل از اینکه درموردش فکر کنی فوراً نه نگو. چند روز بهش فکر کن. می‌بینی؟ فعلاً من دارم روان‌درمانگر می‌شم.»

«اوه، بی‌خیال...»

«نه، راست می‌گم. به نظرم بیشتر وقتی دوست داری درگیر بشی که نباید درگیر بشی، وقتی چیزایی رو به مردم می‌گی که اونا نمی‌خوان بشنون. تو با اینکه ازت دعوت کنن مشکل داری. اون جوک قدیمی یادته درمورد اینکه نخوای به باشگاهی ملحق بشی که از خداشونه تو رو به‌عنوان عضو بپذیرن؟ اون تویی.»

فریدا گفت: «یه چیز دیگه هم هست.»

@layketaba

«درمورد پرونده؟»

«این یکی نه. یادته اون متخصص اعصاب، اندرو بریمن رو با خودم آوردم که دویس رو ببینه؟ این تصادفاً از اون نوع کارهاییه که اگه قرارداد داشتم نمی‌کردم.»

کارلسن گفت: «مجبور می‌شدی از قبل اجازه بگیری که می‌دونم خوشت نمی‌آد این کار رو بکنی.»

«و مجبور می‌شدم اون کار رو توجیه کنم و فرم درخواست پر کنم و اون درخواست رد می‌شد، ولی حالا موضوع این نیست. اندرو یه چیزی به من گفت که نمی‌تونم از ذهنم بیرونش کنم. وقتی داشتیم دربارهٔ مشکل ادراکی میشل دویس حرف می‌زدیم، اون با من درمورد یه بیماری عصبی به نام سندرم جایگزین بدلی حرف زد. بعضی از موارد بسیار نادر اختلال عصبی به اینجا ختم می‌شن که بیمار دچار این توهّم می‌شه که جای یه فامیل یا دوست نزدیک رو به‌نحوی یه شارلاتان گرفته.»

کارلسن گفت: «ناجور به‌نظر می‌رسه.» مکث کرد. «خب؟»

«فکرش ذهنم رو مشغول کرده و نمی‌دونم چرا بعد یاد کری دکر افتادم.»

«باشه واسه چی؟»

«این گفت بعد از مرگ دین، رفتار شوهرش تغییر کرد. بعد شوهرش یه مقاله تو کتش کرد و غیبش زد. من یاد کری افتادم با شوهری که انگار یه شارلاتان جاش رو گرفته بوده.»

چهره کارلسن غرق حیرت شد و وقتی حرف زد، انگار مغزش داشت کند کار می‌کرد. گفت: «متوجه نمی‌شم. می‌خوای بگی که کارولین دکر دچار یه بیماری مغزی بی‌نهایت نادر شده؟»

فریدا گفت: «نه، یه‌جورایی برعکس. چه نوع آدمی می‌تونه نشانه‌های سندرم جایگزین بدلی رو داشته باشه، ولی خود بیماری رو نداشته باشه؟»

«نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی.»

«بی‌توهم نبوده باشه چی؟»

کارلسن گفت: «منظورت چیه؟ منظورت اینه که...؟» بعد مکث کرد. «ولی، خدایا! داری شوخی می‌کنی. ما جسد دین رو پیدا کردیم. من بعدش آلن رو دیدم. آلن پیش زنش بود.»

«من خودم گول دین رو خوردم. من همون‌قدر نزدیکش بودم که تو نزدیک منی. من باهاش حرف زدم و متوجه تفاوتی نشدم.»

«ولی ما جسد رو داشتیم.»

فریدا گفت: «این چی رو ثابت می‌کنه؟ دین و آلن دوقلوهای هم‌سان بودن. اونا حتی دی‌ان‌ای‌شون هم مثل هم بود.»

حالا کارلسن اخم کرد و پرسید: «چه مدرکی درمووردش داری؟»

فریدا گفت: «فقط یه حسه، به‌خاطر اتفاقی که برای آلن افتاد، یا برای دین. من همیشه در این مورد احساس عجیبی داشتم، ولی نمی‌تونستم ازش سر دربیارم.»

کارلسن گفت: «این مسخره‌ست. اون نمی‌تونسته سر کری کلاه بذاره. اون از جزئیات زندگی‌شون خبر نداشته، اون دوستاشون رو نمی‌شناخته.»

@layketaba

«اون فقط چند روز پیش زنش بوده. زیر بار هیچ کاری نمی‌رفته و هیچ‌کس رو نمی‌دیده. این بهترین راه برای فرار بوده؛ جلوی چشم همه. این کار بهش فرصت داده که واقعاً فرار کنه. فرار کنه بدون اینکه کسی خبردار بشه و زده به چاک.»

کارلسن گفت: «پس باتوجه‌به نظریهٔ تو، اون الان کجاست؟»

«اصلاً نمی‌دونم.»

«مدرکی نداریم.»

@layketaba

فریدا گفت: «نه نداریم و نخواهیم داشت.»

«فقط حس تو.»

«می‌بینی، برای همینه که باید درمورد پیشنهاد بستن قرارداد با من بیشتر فکر کنی، و من هم باید درمورد امضای اون بیشتر فکر کنم؛ من شبیه به پلیس نیستم و نمی‌خوام باشم.»

***

افسرنگهبان این نوع آدم‌ها را می‌شناخت. آن‌ها طوری وارد پاسگاه می‌شدند که انگار برای فرار از باران سر از آنجا درآورده‌اند. آن‌ها نیم‌نگاهی به میز اطلاعات می‌کردند، بعد نگاهی به دوروبر و به پوسترهای روی دیوارها می‌انداختند و حتی شاید مشغول خواندنشان می‌شدند. گاهی می‌ترسیدند و می‌گذاشتند و می‌رفتند. در موارد دیگر بی‌خیال آنجا می‌پلکیدند، انگار چیز مهمی در بین نیست. به نظر افسرنگهبان، زن در سال‌های آخر چهل‌سالگی‌اش بود، شاید هم مسن‌تر. زن شیک اما ساده لباس پوشیده بود؛ حرفه‌ای، انگار که از سر کار و در راه رفتنِ به خانه آمده بود آنجا. کفش راحت کهنه به پا داشت، اما آن را واکس زده بود و شباهتی به قربانیان جنایت نداشت. چندین دقیقه طول کشید تا کنار میز افسرنگهبان آمد و از لای پنجرهٔ حفاظت به داخلش زل زد.

گروهبان پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

زن گفت: «اون همسایهٔ منه. توی آپارتمان طبقهٔ بالای من زندگی می‌کنه.»

«چه کار کرده؟»

«ناپدید شده.»

گروهبان زن، دل‌گرم‌کننده‌ترین قیافه‌اش را گرفت و مشغول ارائهٔ توضیحی شد که هفته‌ای یک‌بار یا دو هفته یک‌بار می‌داد؛ اینکه چقدر عادی است مردم بگذارند و بروند، مگر اینکه علت خاصی وجود می‌داشت و بی‌شک دلیلی برای نگرانی در بین نبود.

زن گفت: «نه، من کلید دارم. وقتی اون نیست به گربه غذا می‌دم و گل‌هاش رو آب می‌دم. کاغذهای پستی روی نمد پادری روی هم تلنبار شده بودن. غذای توی یخچال فاسد شده بود. توی کاسهٔ گربه غذایی نبود. شُکرِ خدا گربه اونجا نبود. گربه می‌آد داخل و می‌ره بیرون روی هره؛ یه‌جور قفسه که گربه روش راه می‌ره تا بپره روی سقف گاراژ دوچرخهٔ حیاط ورودیِ خونهٔ بغلی. یه اتفاقی افتاده.»

@layketaba

افسرنگهبان آهی کشید و پرسید: «اون مرد بالغه؟»

زن گفت: «بله. این کاملاً غیرطبیعیه. چه کاری از دستتون برمی‌آد؟»

افسرنگهبان به‌طرف قفسهٔ بایگانی رفت و بعد از بازکردن یکی‌دو کشو با فرمی برگشت و گفت: «ما این فرم رو پر می‌کنیم، بعد جزئیات رو می‌دیم به کامپیوتر و اگه اسمش جایی پیدا بشه، روی نمایشگر ظاهر می‌شه.»

«نمی‌خواین دنبالش بگردین؟»

گروهبان زن گفت: «این روال عادیه، مگه اینکه یه مورد اضطراری باشه.»

و اضافه کرد: «اونا معمولاً سروکله‌شون پیدا می‌شه، ولی اول بیا با فرم شروع کنیم. اسمش چیه؟»

زن گفت: «باب[1]. منظورم رابرته. رابرت پول.»

1. Bob

۱۷

@layketaba

فریدا از ایستگاه گلاستر[1] پیاده راه افتاد. دانه‌های ریز برف لای موهایش فرومی‌رفتند و کف خیابان‌ها آب می‌شدند. او فکر کرده بود برف دیگر تمام شده است و سرمای گزندهٔ زمستانی بالاخره دارد رخت برمی‌بندد. شاید این پایان کار بود؛ مثل یادآوری چیزی که داشتند پشت‌سر می‌گذاشتند.

زود به کلیسا رسید، به‌سرعت از کنار عکاس‌ها و روزنامه‌نگارهایی که از هم‌اکنون جلوی درِ ورودی جمع شده بودند گذشت و ته کلیسا روی یک صندلی کنار دیوار نشست. رفته‌رفته دیگران هم روی نیمکت‌ها نشستند کلاه‌ها را برداشتند، دستکش‌ها را درآوردند و پالتوهای ضخیمشان را کندند نگاهی به دوروبر انداختند و با ملغمه‌ای از همدلی و وقار ساختگی برای کسانی که می‌شناختند، سری تکان دادند. گروهی از جوان‌ترها با گونه‌های که از سرما سرخ شده بودند، دسته‌جمعی از راه رسیدند و فریدا حدس زد آن‌ها هم‌دانشکده‌ای‌های کتی هستند. فریدا بروشور مراسم را برداشت و سرودهایی را که قرار بود بخوانند، بررسی کرد. کلیسا پر شد و مردم ناچار شدند به‌زور خودشان را روی نیمکت‌ها جا بدهند یا ته کلیسا بایستند. زوج سال‌خورده‌ای آرام‌آرام از راهرو وارد شدند؛ زن به بازوی مرد تکیه داده بود و با هم از لابه‌لای جمعیت جلو می‌آمدند. فریدا حدس زد باید پدربزرگ و مادربزرگ کتی باشند. مردی با یک پالتوی دراز شتری‌رنگ از کنار نیمکت فریدا رد شد و فریدا سِت باندی[2] را شناخت. کتی ریپن دانشجو و پژوهشگر سِت بود و او بود که کتی را به کام مرگ فرستاده بود؛ او و فریدا. قدم‌های عجولانهٔ مرد با گام‌های باطمأنینه‌ای که فریدا از او انتظار داشت خیلی فرق می‌کردند؛ سرش را پایین انداخته و یقه‌اش را بالا زده بود، انگار نمی‌خواست کسی او را بشناسد؛ ولی بااین‌حال، شاید نگاه فریدا را روی خودش احساس

---

1. Gloucester
2. Set Boundy

کرد، چون برگشت، نیم‌نگاهی به فریدا انداخت، بعد چشم از او برداشت و به راهش ادامه داد. بالاخره خانوادهٔ کتی از راه رسیدند: پدر و مادرش، دست در دست هم، و پشت‌سرشان دو مرد جوان که در کت‌وشلوارهای مشکی‌ای که به تنشان زار می‌زد معذب بودند، مویشان را شانه زده و ریششان را صاف‌تراش کرده بودند.

@layketaba

دستیارهای مسئول کفن‌ودفن، مردان جوانی با قیافه‌های غمگین حرفه‌ای، تابوت را آوردند. فریدا بقایای برآماسیدهٔ جسد داخل تابوت و بعد صورت گیرا و باهوش زن جوان را مجسم کرد. وقتی حاضران در کلیسا سرود «پروردگار شبان من است» را می‌خواندند، فریدا با خودش فکر کرد، همان‌طور که در طول چهارده ماه اخیر همیشه فکر کرده بود، که اگر به‌خاطر او نبود، کتی هنوز زنده بود و پدر و مادرش با شانه‌های خمیده، رنگ‌پریده و پیر، روی نیمکت نمی‌نشستند. یک بچه می‌مرد، ولی کتی زنده می‌ماند. زنی جوان با صورت کشیدهٔ غمگین به جلوخوانِ کلیسا رفت و فلوت زد. یکی از برادران کتی شعری خواند، ولی نتوانست آن را تمام کند. او در برابر جمعیت ایستاد، درحالی‌که صورتش از خشم می‌لرزید. همه به جلو خم شدند، تشویقش کردند و اشک از گونه‌هایشان سرازیر شد. کشیش ایستاد و چند کلمه دربارهٔ زندگی‌ای حرف زد که بی‌رحمانه کوتاه شده بود. گفت که سرانجام پدر و مادر کتی می‌توانند دخترشان را به خاک بسپارند. او از خداوند بخشاینده نام برد و از پیروزی خیر بر شر و عشق بر نفرت سخن گفت. فریدا چشمانش را بست، ولی دعا نخواند.

بالاخره تمام شد. تابوت را با طمأنینه به بیرون، زیر بارش خاکهٔ برف بردند و خانوادهٔ کتی دنبال تابوت راه افتادند. فریدا صبر کرد تا بیشتر عزادارها رفتند، بعد از روی نیمکتش بلند شد، جلوی ست باندی ایستاد و گفت: «کار خوبی کردی اومدی اینجا.»

«اون دانشجوی من بود.» چشمان ست از صورت فریدا به کف سنگی کلیسا خیره ماندند.

حالا برف کم‌کم داشت روی سنگ‌قبرها و سقف ماشین‌هایی که بیرون پارک شده بودند می‌نشست. مردم دور هم جمع می‌شدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. فریدا اصلاً قصد نداشت برای مراسم سوگواری سر موار بماند. وقتی به دروازه رسید، به مرد قدبلندی برخورد کرد.

کارلسن گفت: «سلام فریدا.»

«نگفته بودی می‌خوای بیای.»

«تو هم نگفته بودی.»

«من باید می‌اومدم، اون به‌خاطر من مُرد.»

«اون به‌خاطر دین مُرد.»

«می‌خوای با قطار برگردی؟»

«ماشین منتظرمه. دوست داری برسونمت؟»

فریدا لحظه‌ای فکر کرد. «ترجیح می‌دم تنهایی برم خونه.»

«البته. شاید دوست داشته باشی بدونی که خبر داده‌ن رابرت پول گم شده.»

@layketaba

فریدا دستپاچه شد. کارلسن لبخند زد و چهرهٔ عبوسش لحظه‌ای نرم شد. فریدا پرسید: «کی خبر داده؟»

«یه همسایه؛ زنی از آپارتمان طبقهٔ پایین اون. از یه خونه توی توتینگ[1]»

فریدا پرسید: «پس تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چرا نرفتی توتینگ تا آپارتمانش رو زیرورو کنی؟»

«ایوت امروز اونجاست. اون از پسش برمی‌آد.»

«البته.»

«مگه تو وقتت آزاده؟»

فریدا مکثی کرد. «شاید.»

«این یعنی بله؟»

---

1. Tooting

«این یعنی شاید. این...» فریدا به پشت‌سرش به کلیسا و عزادارها اشاره کرد. «این نمی‌ذاره که دوباره بخوام درگیر بشم.»

تارلتن گفت: «اوضاع بهتر نمی‌شه، مگه اینکه بهش فکر نکنی. بهت زنگ میزنم.»

***

سفر به لندن دو ساعت طول کشید و فریدا می‌توانست به‌موقع برگردد و به قرار بعدازظهرش با جرالد میهیو[1] برسد؛ یک بانک‌دار سال‌خورده و پول‌دار آمریکایی که یک روز صبح از خواب بیدار شده و دریافته بود به صورتی وصف‌ناپذیر اسیر اندوه ازدست‌دادن والدینش است که خیلی وقت پیش مرده بودند؛ ولی فریدا قرار همهٔ بیماران آن روزش را لغو کرده بود و وقتی به پدینگتن[2] رسید سوار متروی بیکرلو[3] به مقصد اِلِفنت[4] و کاسِل[5] شد و از میان گل‌ولای، پیاده به‌طرف مجتمع آپارتمان‌های شهرداری در خیابان نیوکنت[6] رفت. آپارتمان‌ها خاکستری و دلگیر بودند، با نرده‌های آهنی روی پنجره‌های طبقهٔ همکف، و حیاطی بی‌گل‌وگیاه که در آن کودکی نوپا سوار بر نوچرخه‌اش مدام دور می‌زد. بالاتنه‌اش به‌خاطر لباس کلفتش بزرگ‌تر شده و زیر سوز باد آب بینی‌اش سرازیر شده بود.

@layketaba

فریدا وارد راه‌پله شد و به طبقهٔ چهارم رفت، بعد از راهروی سیمانی به‌طرف دری قهوه‌ای با یک کوبه و یک چشمی رفت. در زد و منتظر ماند. زنجیری باز شد و چشمی به بیرون زل زد. «بله، کیه؟ با کی کار داری؟» صدایی نبود که فریدا انتظارش را می‌کشید. فریدا نزدیک بود بگوید: «تری!» ولی به‌موقع جلوی خودش را گرفت. «جوانا تیل[7]. اون منتظرم نیست. من فریدا کلاین

1. Gerald Mayhew
2. Paddington
3. Bakerloo
4. Elephant
5. Castle
6. New Kent
7. Teale

هستم.»

@layketaba

«دکتر؟»

فریدا همان کسی بود که فهمیده بود تری، همسر دین ریو، در واقع همان دختربچهٔ دبستانی یعنی جوانا تیل است که بیش از بیست سال قبل ربوده شده بود. فریدا بود که به کارلسن اصرار کرده بود با جوانا به‌جای مجرم، مثل یک قربانی که ربوده شده و سال‌های آزگار مغزشویی شده برخورد کند. اگرچه جوانا گاه کار را برای کسانی که می‌خواستند طرف او را بگیرند، سخت کرده بود. او حق‌به‌جانب، عقده‌ای و سرتق بود: با والدینش ـ که درست همان‌قدر به‌خاطر حال‌وروزش خردوخراب بودند که از ناپدید شدنش ناپود شده بودند ـ با نوعی بی‌اعتنایی خشم‌آلود رفتار می‌کرد و با خواهر بزرگش رُز، برخوردی تحقیرآمیز داشت. این تجدید دیدار برای همهٔ آن‌ها تکان‌دهنده بود. فریدا، بعد از چند هفتهٔ اول، از سر راه همهٔ آن‌ها کنار رفته بود، تا حالا.

زنجیر به عقب کشیده شد و در باز شد. روی پادری زن جوانی با موی دم‌اسبیِ روشن و ابروهای زیادی کشیده ایستاده بود. او دامن کوتاه و جوراب‌های ساق‌بلند تا بالای ران‌های چاقش پوشیده و یک شال پنبه‌ای راه‌راه دور گردنش پیچیده بود، اگرچه هوای داخل آپارتمان به نظر فریدا گرم می‌رسید. زن دستش را دراز کرد و گفت: «من جَنین[1] هستم. بیا تو.»

«جوانا اینجاست؟»

«اون اینجاست با ریک[2].»

«ریک؟»

«ریک کاستلو[3]. جوانا، مهمون داری.»

«کی هست؟» خشن و نسبتاً کلفت؛ همان صدایی که فریدا انتظارش را می‌کشید.

---

1. Janine
2. Rick
3. Costello

پالتویت رو بگیرم؟»

فریدا پرسید: «می‌شه اول به من بگی تو کی هستی؟ تو انگار من رو می‌شناسی، ولی من قطعاً تو رو نمی‌شناسم.»

«من با جوانا کار می‌کنم.»

«چه کاری؟»

«دارم بهش کمک می‌کنم داستان زندگی‌ش رو بگه.»

«داستان زندگی‌ش؟» فریدا با احتیاط گفت: «تو نویسنده‌ای؟»

«من؟ نه. من فقط مسئول روابط عمومی‌ای هستم که ناشرش استخدام کرده تا مطمئن بشه اون بیشترین مخاطبای بالقوه رو جذب می‌کنه. داستان واقعاً وحشتناکیه و زوری که زده تا زنده بمونه: تراژدی و رهایی. یه هیولای واقعی هم توی ماجرا هست؛ ولی لازم نیست من برات بگم.» جنین با لبخندی معنی‌دار به فریدا نگاه کرد. «من از نقش تو باخبرم.»

فریدا پالتویش را کند. ناگهان سرش درد گرفت، انگار بندی دور شقیقه‌اش بسته بودند. «پس اون داره کتاب می‌نویسه؟»

@layketaba

«تموم شده. ما خیلی وقته داریم روش کار می‌کنیم. من واقعاً افتخار می‌کنم که برای کمک به اون انتخابم کردن، ولی تو یه مشاوری، پس همه‌چیز رو درباره کمک به مردم می‌دونی، مگه نه؟ اون هم این روزها رو گذرونده.»

جنین فریدا را به اتاق کوچکی برد که کاناپهٔ بزرگ چرمی و یک صندلی زحمت به‌زور در آن جا شده بودند. اتاق پر از دود بود و جوانا در غلیظ‌ترین قسمت هالهٔ دود نشسته بود؛ در یک گوشهٔ کاناپه چمباتمه زده و پای برهنه‌اش را زیر باسنش جمع کرده بود. دفعهٔ آخری که فریدا او را دیده بود، موی سیاهش را بور کرده بود. حالا رنگ مویش خرمایی متالیک بود، اما همان سروضع وارفته و همان صورت پت‌وپهن را داشت. صورتش رنگ‌پریده بود و تا می‌توانست روی آن بزک برنزه مالیده بود. سیگاری از لب پایینش

آویزان بود و یک زیرسیگاری پُر روی میز کوچک کنار آرنجش قرار داشت. هیکل درشتش را به‌زور توی یک شلوار جین چسبان و یک بلوز با نقش پلنگ فروکرده بود. لایه‌های شکم سفیدش پیدا بودند. فریدا چشمش به خال کوبی شرقی شکم زن افتاد. مرد جوانی با سیمای گلگون بچگانه و خال‌های روی پیشانی، روی صندلی راحتی لم داده بود. او داشت با سوءظن به فریدا نگاه می‌کرد. شلوارش تا زیر زانو بود و جوراب‌های زرد و ساق پای سفید براقش را نشان می‌داد.

فریدا گفت: «سلام جوانا.»

«نگفته بودی داری می‌آی.»

«نه.»

«چرا بعد از این‌همه مدت اومدی اینجا؟»

«اومدم ببینم حال‌وروزت چطوره.»

جوانا پک غلیظی به سیگارش زد. «این فقط یه تصادف که نیست، هست؟»

«منظورت چیه؟»

@layketaba

«حالا که دارم اصل ماجرا رو تعریف می‌کنم.»

«من از این موضوع خبر نداشتم.»

جوانا گفت: «این...» با افتخار به مرد جوان اشاره کرد و خاکستر بیشتری از سیگارش را تکاند. «ریکه.» فریدا سری برای ریک تکان داد و مرد دست گلگون شل‌وولش را بالا آورد. «اون ناشرمه.»

«ناشر کتابت؟» مرد شباهتی به تصویر فریدا از ناشر نداشت.

«از مجلهٔ اِسکچ[1].»

«فکر کردم داری کتاب می‌نویسی.»

ریک گفت: «به‌صورت پاورقی دنباله‌دار چاپش می‌کنیم.»

«می‌فهمم.»

---

1. Sketch

چین سرش را تکان داد و در نتیجه دم‌اسبی‌اش تاب خورد. «می‌تونم
برات قهوه بیارم؟»

«نه، ممنون.»

جوانا دوباره پرسید: «پس خبر نداشتی؟ نفرستادنت که جاسوسی کنی؟»

«جاسوسی چی رو بکنم؟»

«جاسوسی من رو، جاسوسی همهٔ اینا رو.»

ریک گفت: «دیگه خیلی دیر شده. ما دیگه تقریباً کارمون تموم شده و رفته.
همین حالا که داریم حرف می‌زنیم، امتیاز انتشارش داره صادر می‌شه.»

فریبا خودش را روی کاناپه جا داد و به جوانا نگاه کرد، سعی کرد آن دو نفر
دیگر را نادیده بگیرد. «تو کتاب نوشتی؟»

«درسته.»

«دربارهٔ اتفاق‌هایی که افتادن؟»

«درمورد چه چیز دیگه‌ای باید یه کتاب کوفتی می‌نوشتم؟» ته‌سیگارش را
خاموش کرد و یکی دیگر روشن کرد. «نظرت چیه؟»

«بستگی به این داره که چی گفتی و چرا این کار رو کردی.»

جوانا گفت: «این سرگذشت منه؛ همهٔ اتفاقایی که توی زندگی‌م برام
افتادن. من رو دزدیدن، قایمم کردن، ازم سوءاستفاده کردن، کتکم زدن،
بهم تجاوز کردن، من رو شست‌وشوی مغزی دادن.» تُن صدایش بلندتر شد.
«کسی نجاتم نداد و من چیزی رو قایم نمی‌کنم؛ ازش خجالت نمی‌کشم.
تو می‌دونی که من از متیو مراقبت کردم و نجاتش دادم. یه هستهٔ پنهون
قدرت توی وجودم بود، وگرنه چطور می‌تونستم این‌همه بلا رو تحمل کنم؟»
تکرار کرد: «یه هستهٔ قدرت.» و بعد اضافه کرد: «می‌خوای بدونی چرا این رو
نوشتم؟ برای اینکه به بقیه امید بدم. دلیلش اینه.»

«می‌فهمم.»

گفت: «به پولش هم احتیاج دارم. بهم غرامت ندادن؛ حتی یه پول سیاه،

@layketaba

بعد از اون‌همه بلایی که سرم اومد. من توی جهنم زندگی کردم؛ کنار هیولا، بیست‌ودو سال آزگار. هیچ‌وقت نمی‌تونم اون سال‌ها رو پس بگیرم.»

«خونواده‌ت رو دیدی جوانا؟ اونا این کتاب رو خونده‌ن؟»

«اونا نمی‌فهمن. رز می‌آد یه سری می‌زنه، ولی فقط می‌گیره می‌شینه و با اون چشمای درشتش به من خیره می‌شه. اون ازم می‌خواد با یکی درمورد اتفاقایی که برام افتاده‌ن حرف بزنم. منظورم یکی مثل توئه.» پک عمیق دیگری به سیگارش زد. «صحبت‌کردن با یکی مثل جنین یا ریک خیلی بهتره. به‌هرحال، اون ازم مراقبت نکرد. روزی که من رو دزدیدن، اون قرار بود مواظبم باشه.»

فریدا به یاد صورت ماتم‌زدهٔ رز تیل[1] و احساس گناه همیشگی‌اش افتاد: زن خوبی که تقریباً درست به‌اندازهٔ خواهر کوچکش قربانی دین ریو شده بود.

«اون فقط نه سالش بود جوانا.»

«خواهر بزرگم من رو تنها گذاشت. این چیزیه که اونا تحملش رو ندارن.» جوانا سیگارش را روی انبوه ته‌سیگارهای له‌شده انداخت. «ولی من می‌بخشمشون.»

@layketaba

«اونا رو می‌بخشی؟»

«آره.»

فریدا سعی کرد به یاد بیاورد چرا آنجا آمده است. گفت: «وقتی دین مُرد، تعجب کردی که جون خودش رو گرفت؟»

چشم‌های جوانا به‌طرف جنین و بعد دوباره به‌طرف فریدا چرخیدند. «این کارش نشون داد که اون عاشق من بوده و می‌دونسته ازم سوءاستفاده کرده. اون آخرین جرقهٔ شرافت انسانی دین بود. معنی کارش این بود.»

فرازهای کتاب مثل برق از برابر چشمان فریدا می‌گذشتند؛ عباراتی دربارهٔ قدرت، شر، خیر، بقا، قربانیان. فریدا بر خودش مسلط شد. «پس هیچ‌وقت فکر نکردی این کار ازش بعید بود؟»

---

1. Rose Teale

جوانا بالاخره بدون صحنه‌سازی به او زل زد و شانه‌اش را بالا انداخت.

«اون به آخر خط رسیده بود.»

فریدا پرسید: «الن رو اصلاً دیدی؟»

«کی هست؟»

«برادر دوقلوی دین.»

«چرا باید اون رو ببینم؟»

«پس ندیدی. حتی یه‌بار هم ندیدی‌ش؟»

«نه.»

«جون[1] چطور، مادر دین؟»

@layketaba

سگرمه‌های جوانا درهم رفتند. «اون دیوونه شده. حتی اگه به دیدنش هم می‌رفتم که درهرصورت نمی‌رفتم، من رو نمی‌شناخت.» مکثی کرد، بعد دوباره در نقشش فرورفت و گفت: «نفرینی که نسل اندر در نسل منتقل شده. می‌دونی، قراره برم تلویزیون. ریک می‌گه داره ترتیبش رو می‌ده و هفتهٔ دیگه روزنامه داستانم رو چاپ می‌کنه.»

جنین گفت: «یه پاورقی دنباله‌دار مهم! توی چهار روز. باید خودت بخونی‌ش: بی‌گناهی در دوزخ. بعضی از چیزایی رو که توش نوشتیم باور نمی‌کنی.»

«احتمالاً باور می‌کنم.»

جوانا گفت: «ولی دیگه نمی‌خوام ببینمت. از طرز نگاهت به خودم خوشم نمی‌آد.»

۱۸

برای ایوت این کار مثل اغلب وظایفش بیشتر مسئله‌ای اداری و تدارکاتی

1. June

بود. او اول صبح تأیید کتبی دریافت کرد که چون آپارتمان شمارهٔ ۲، پلاک ۱۴، خیابان ویورلی[1] به جرمی قابل‌پیگرد مربوط می‌شود، نیازی به حکم تفتیش نیست. پس با پاسگاه پلیس در بالهام[2] که ناپدید شدن مرد را به آن گزارش داده بودند تماس گرفت و از آنجا شماره‌تلفن زنی را گرفت که گم شدن پول را گزارش داده بود. او به جنت فریس[3] تلفن زد و وقتی به او گفت جسدی پیدا شده، جنت زیر گریه زد. ایوت از او شماره‌تلفن صاحبخانه را گرفت؛ مردی به اسم میچنیک[4]. ایوت قرار گذاشت که جنت فریس را در آن نشانی ببیند، بعد به آقای میچنیک زنگ زد و درخواست کرد او را هم آنجا ببیند. او تازه تیم صحنهٔ جنایت را خبر کرده بود که تلفنش زنگ زد. گوشی را برداشت و صدای زنی به او گفت که با کمیسر کرافورد صحبت کند. ایوت نفس عمیقی کشید.

«با کارآگاه سرکار لانگ حرف می‌زنم؟»

«بله، قربان.»

«کارلسن کجاست؟»

«رفته گلاستر! به یه تشییع‌جنازه.»

«فامیلشه؟»

ایوت گفت: «نه، تشییع‌جنازهٔ کاترین ریپن.» مکثی کرد. «زنی که دین رو دزدیدش.»

«اوه، اون.»

ایوت گفت: «همونی که پیداش نکردیم.»

سکوت برقرار شد. ایوت به بیرون پنجره نگاه کرد و منتظر ماند. کرافورد بالاخره گفت: «باشه. تکلیف پروندهٔ قتل چی شد؟ پروندهٔ احمقانهٔ

---

1. Waverley
2. Balham
3. Janet Ferris
4. Michalik

@layketaba

«پرونده؟»

«ما پرونده رو پس گرفتیم قربان؛ از دادگاه جنایی.»

گرانفورد گفت: «فکر می‌کردم کار اون پرونده تموم شده!» صدایش به شکلی تهدیدآمیزی کلفت شده بود. «من این رو خیلی روشن گفتم. نمی‌خواهد تازه‌ای پیدا شده. موضوع یه ذره پیچیده‌تر از آب دراومده.»

«واقعاً؟»

«ما می‌دونیم مقتول کیه.»

گرانفورد آهی کشید.

ایوت می‌توانست صدای کوبیدن نوک خودکار را به میز بشنود. حالت عبوس چهرهٔ کمیسر را می‌شناخت. ایوت پرسید: «می‌خواین جزئیات را براتون بگم؟»

«چیزی هست که لازم باشه بدونم؟ یه چیز عملیاتی؟»

«نه.»

@layketaba

«پس فقط ادامه بدین.»

پیش از آنکه ایوت فرصت کند بگوید چشم، تلفن قطع شده بود. ایوت با این حس باقی ماند که کار غلطی از او سر زده است، ولی مطمئن نبود چه کاری.

ماشین ایوت دیر از راه رسید و آن‌ها در خیابان اصلی بالهام در ترافیک گیر کردند. وقتی ایوت به آن خانه رسید، دید که وانتِ صحنهٔ جنایت پیش از او به آنجا رسیده است؛ یک خانهٔ سیمانی معمولی در محله‌ای مسکونی. مردی که بادگیر پوشیده بود، بیرون خانه ایستاده بود.

ایوت پرسید: «آقای میچنیک؟»

«من مالک این خونه‌م.» مرد لهجه‌ای داشت که ایوت درست نتوانست آن را تشخیص بدهد؛ چیزی مثل لهجهٔ اهالی اروپای شرقی. «من بچه‌هاتون رو قبلاً به خونه راه دادم.» ایوت به بالا نگاه کرد. پنجرهٔ طبقهٔ اول از نور

چراغ‌هایی که داخل خانه نصب کرده بودند روشن بود. «اون مرده؟»

ایوت گفت: «ما یه جسد پیدا کردیم. فکر می‌کنیم شاید جسد آقای بول باشه. می‌شناختینش؟»

«اون مستأجرمه، من می‌بینمش.»

ایوت دفترچه‌ای درآورد و گفت: «لازمه یه وقتی ازتون اظهاریهٔ رسمی بگیریم؛ ولی اول، می‌شه بپرسم آخرین‌بار کی اون رو دیدین؟»

میچنیک گفت: «دو ماه قبل، شاید هم سه ماه. نمی‌دونم. من خیلی کم می‌بینمش. اون اجاره‌ش رو سر وقت می‌ده و دردسر درست نمی‌کنه. بنابراین ناچار نمی‌شم ببینمش.»

«از کی مستأجرتون بود؟»

«وقتی تلفن زدین، بررسی کردم. اون ماه مه پارسال به اینجا اسباب‌کشی کرد؛ اول ماه مه.»

@layketaba

«می‌دونین شغلش چی بود؟»

میچنیک لحظه‌ای به فکر فرورفت. «شاید تاجر. کت‌وشلوار می‌پوشه.»

«چه‌جور آدمی بود؟»

«اون وثیقه رو می‌ده، کرایه رو می‌ده، دردسر درست نمی‌کنه، مؤدبه. آدم خوبیه.»

«چند نفر توی این خونه زندگی می‌کنن؟»

«خونه سه‌تا آپارتمان داره.»

«من با جنت فریس حرف زدم.»

«بله، اون توی طبقهٔ همکف زندگی می‌کنه، و یه آلمانی توی طبقهٔ آخر. اون دانشجوئه، ولی دانشجوی خوبیه؛ یه دانشجوی سن‌وسال‌داره.»

«آپارتمان‌ها مبله‌ن؟»

«طبقهٔ همکف نه؛ آپارتمان دوشیزه فریس نه؛ ولی بقیه هستن. همهٔ

...ن بود. «اون مردها
...کنیم شاید حس...

...ی ازتون اظهارنظر...
...ن رو دیدین؟»
...ه. نمی‌دونم. مرد...
...ردسر درست نکرد...

...به اینجا اسباب...

...شلوار می‌پوشه...

...ی کنه، مؤدبه...

...ی طبقه...
...دارم...

...ستان...

...ه‌ها و میزها و صندلی‌ها، همه‌شون مال منن.» انگار چیزی یادش آمد. «پس بارتمان چی می‌آد؟»

لیوت گفت: «مهروموم‌ش می‌کنیم. فعلاً داریم روی صحنهٔ جنایت کار می‌کنیم. نباید داخل اونجا بشین و باید بهتون هشدار بدم که برداشتن چیزی از اونجا یا جابه‌جاکردن اثاثیهٔ اون آپارتمان، جرمه.»

«این کار چه مدت طول می‌کشه؟»

«شاید خیلی طول بکشه. جنت فریس اینجاست؟»

پیچنیک اخم کرد. «می‌برمتون تو.»

جنت فریس به صدای تقهٔ روی درِ آپارتمانش با چنان سرعتی جواب داد که لیوت گمان کرد او پشت در ایستاده بوده و انتظار می‌کشیده است. جنت زنی میان‌سال بود، با موهایی قرمز که رگه‌های خاکستری داشت و صورتی لاغر و نگران. زن گفت: «واقعاً راسته؟ اون مرده؟»

لیوت گفت: «باید مطمئن بشیم، ولی این‌طور فکر می‌کنیم.»

«وای، خدای من!» زن دست چپ بی‌حلقهٔ ازدواجش را روی سینه‌اش گذاشت. «این وحشتناکه.»

@layketaba

«آخرین‌بار کی اون رو دیدی؟»

«باید حدود بیستم یا بیست‌ویکم ژانویه بوده باشه. یادمه، چون وقتی دیدمش هر دومون داشتیم می‌رفتیم بیرون و من چیزی درمورد فرستادن به کارت‌پستال برای برادرزاده‌م به‌خاطر روز تولدش گفتم که بیست‌وچهارم ژانویه‌ست.»

«اون نگران چیزی به‌نظر می‌رسید؟»

«نه، کاملاً عادی بود. همون شخصیت همیشگی بامحبت، مثل همیشه خیلی دل‌سوز.» صدای زن کمی لرزید. «من توی تعطیلات بودم. به دیدن خواهرم و خونواده‌ش توی جنوب فرانسه رفته بودم. همیشه این وقت سال می‌رم. فرار بود وقتی نیستم به آپارتمانم سر بزنه، گل‌ها رو آب بده، نامه‌ها رو

جمع کنه، و از این قبیل کارها. قرارمون این بود که اون به آپارتمان من سر بزنه و من به آپارتمان اون. من همیشه به‌جاش به گربه‌ش غذا می‌دادم. وقتی برگشتم، فوراً فهمیدم که اینجا نبوده. همهٔ نامه‌هام تلنبار شده بودن، گل‌هام پلاسیده شده بودن. از اون بعید بود که یادش بره. آخه خیلی باملاحظه بود. بعد متوجه شدم که نامه‌های خودشم روی هم تلنبار شده‌ن.» زن به بسته‌ای از نامه‌ها در گوشه‌ای اشاره کرد. ایوت خم شد و بررسی‌شان کرد. همهٔ آن‌ها نامه‌ها و برگه‌های پستی مزخرف بودند.

جنت فریس ادامه داد: «من رفتم و درِ خونه‌ش رو زدم، ولی البته اون جواب نداد. رفتم تو و بلافاصله فهمیدم خبری شده. برای همین فوراً پیش پلیس رفتم.»

ایوت پرسید: «کسی اینجا به دیدنش می‌اومد؟»

جنت فریس گفت: «من هرگز کسی رو ندیدم؛ فقط اون خیلی می‌رفت بیرون سر کار. من روزا کار می‌کنم. اون گاهی خونه نبود.»

@layketaba

«باهاش خودمونی بودی؟»

«اون چندین بار اومد و با هم قهوه خوردیم. با هم حرف می‌زدیم.»

«چیزی دربارهٔ خودش می‌گفت؟»

جنت فریس گفت: «اهلش نبود. انگار به زندگی من، کارم، اینکه اهل کجا بودم و چرا به لندن اومده‌م علاقه‌مند به‌نظر می‌رسید. اصلاً درمورد خودش حرف نمی‌زد.»

ایوت با جنت فریس قرار گذاشت که اظهارات کاملش را بگیرد و از پلکان بالا رفت. دم در با مارتین کارلیسل[1] از تیم صحنهٔ جنایت روبه‌رو شد؛ مردی دست‌وپاچلفتی با موهای فرفری تیرهٔ نامرتب. ظاهرش طوری بود که انگار در یک آزمایشگاه شیمی پیش‌دانشگاهی کار می‌کرد. مارتین گفت: «اینجا چیز به‌دردخوری پیدا نمی‌شه؛ لکه‌ای نیست، نشونه‌ای از درگیری نیست و اگه منظورم رو بفهمی، شبیه جاییه که اون به‌جای زندگی، توش استراحت

1 Martin Carlisle

می‌کرده. خیلی تمیزه. ما یه مسواک و یه شونه برای دی‌ان‌ای برداشتیم.»
ایوت کیسه‌های کوچک پلاستیکی را روی کفش‌هایش کشید، یک جفت دستکش پلاستیکی هم دستش کرد.
کارلسل گفت: «حرفم تموم نشده.» دفترچه‌ای به ایوت داد. «من یه نگاهی بهش انداختم. چند تا اسم هست و حتی از این بهترا» و چند کاغذ چاپی را در هوا تکان داد. «ما چند تا صورت‌حساب بانکی پیدا کردیم. فکر می‌کنی چقدر پول توی حساب بانکی‌ش داشته؟»
ایوت گفت: «خیال ندارم حدس بزنم.»
کارلسل گفت: «هرچقدر که حدس بزنی، کمتر از پولیه که اون داشته. این آقای پول شما، آدم پول‌داری بوده.»
@layketaba
ایوت داخل شد. با احتیاط راه می‌رفت. پاهایش در کیسهٔ پلاستیکی زیادی بزرگ به‌نظر می‌رسیدند و دست‌هایش در دستکش‌ها عرق کرده بودند. به یاد مادرش افتاد ـ موجودی ریزه‌میزه و لوند ـ که به او می‌گفت ایوت بی‌دست‌وپا. می‌گفت: «یه نگاه به خودت بنداز.» ولی ایوت هرگز دلش نمی‌خواست نگاهی به خودش بیندازد. او از چیزی که در آینه می‌دید خوشش نمی‌آمد: موجودی درشت‌استخوان و موقهوه‌ای که فقط وقتی متوجهش می‌شدند که چیزی از دستش می‌افتاد یا ناگهان و خارج از نوبت حرف می‌زد که اغلب همین کار را می‌کرد. همیشه حرف‌هایی که ناخودآگاه بیانشان کرده بود از زبان خودش می‌شنید، به‌ویژه وقتی پیش کارلسن بود.

کارلسل حق داشت؛ آپارتمان رابرت پول بیش‌ازحد تمیز بود و شباهتی به آشفته‌بازاری نداشت که ایوت در آن زندگی می‌کرد. ریخت‌وپاشی در آن دیده نمی‌شد. ایوت در درگاه ایستاد و به دوروبرش نگاه کرد. سعی کرد از کارلسن، وقتی وارد صحنهٔ جنایت می‌شد، تقلید کند. کارلسن خیلی آرام و گوش‌به‌زنگ می‌ایستاد؛ چشمانش از روی یک شیء به روی شیئی دیگر می‌غلتیدند، انگار که به دوربین عکاسی بدل می‌شدند. کارلسن می‌گفت: «نصمیم نگیر، فقط نگاه کن.» ایوت یک کاناپه دید، یک صندلی، یک میز،

چند عکس، قفسه‌ای با چند کتاب که آن‌ها را به ترتیب ابعادشان چیده بودند و یک گلیم. شبیه اتاق هتل بود.

آشپزخانه نیز همین‌طور بود: لیوان‌های مشابه به قلابی آویزان بودند، یک تابه و یک ظرف شیر کوچک کنار قفسه، یک کتری برقی. ایوت در یخچال را باز کرد و نیم‌قالب کره دید و یک تکه پنیر چدار[1] توی لفاف آلومینیومی؛ دو پای مرغ با ته‌رنگ سبز کهنگی و یک بطری پلاستیکی سس گوجه‌فرنگی و یک کاسه مایونز کم‌چرب؛ فقط همین.

پس از اینکه دورتادور اتاق‌خواب راه رفت، همهٔ کشوها و گنجه‌ها را باز کرد، و به زیر تخت نگاهی انداخت، بعد مدتی در حمام تمیز و خالی ایستاد (تبع، کف اصلاح، اسپری ضد تعریق بدن، صابون مایع آلوِرا، استامینوفن، ضماد تاول، ناخن‌گیر)، سپس به اتاق نشیمن بازگشت و نشست.

ابتدا به چیزهایی فکر کرد که اثری از آن‌ها نبود: گذرنامه‌ای نبود، کیف‌پولی نبود، کلیدی نبود، تلفنی نبود، گواهی رانندگی‌ای نبود، شناسنامه‌ای نبود، مدرک تحصیلی‌ای نبود، شمارهٔ تأمین اجتماعی‌ای نبود، عکسی نبود، نامه‌ای نبود، کامپیوتری نبود، دفترچهٔ آدرسی نبود، کشویی پر از خرت‌وپرت و تکه‌پاره‌های زندگی شخصی نبود.

@layketaba

ایوت دفترچه‌ای را که کارلیسل به او داده بود باز کرد. خط رابرت پول قشنگ و تمیز و خوانا بود. ایوت صفحه‌ها را ورق زد. فهرست‌هایی وجود داشت، شاید فهرست‌های خرید، ولی دقیق‌تر از فهرست‌های خرید معمولی که ایوت تنظیم می‌کرد؛ مثلاً یکی از فهرست‌ها شامل اسامی گیاهان بود، هرچند ایوت فقط چند تا از آن‌ها را می‌شناخت. فهرست دیگر شبیه عناوین کتاب‌ها بود، یا شاید اسم فیلم‌ها.

بعد اسم اشخاص بود که خط‌خطی‌های بی‌معنی و علامت‌های تعجب از هم جدایشان می‌کرد. کنار بعضی‌شان ستاره گذاشته بود و کنار چند تایی از آن‌ها نشانی یا نشانی‌های ناقص ذکر شده بود ـ این به درد می‌خورد. ایوت دفتر یادداشت را تا آخر بررسی کرد. چند جا حساب‌وکتاب کرده و در

---

1. Cheddar

یک صفحه چیزی کشیده بود که شبیه طرح اولیهٔ خانه‌ای به‌نظر می‌رسید. شماره‌هایی وجود داشتند که شاید تلفن بودند، ولی کد محله همراهشان نبود.

بعد لیوت به داخل پاکت قهوه‌ای آچهار نگاه کرد که کارلیسل به او داده بود و بستهٔ صورت‌حساب‌های بانکی را بیرون کشید. به بالایی نگاه کرد که از همه جدیدتر و به تاریخ پانزدهم ژانویه بود. به رقم زل زد، پلک زد و بعد آن را با دقت دوباره توی پاکت گذاشت و از جا بلند شد. روز طولانی‌ای در پیش داشت.

@layketaba

۱۹

آخرین چیزی که فریدا آن روز غروب، بعد از مراسم تدفین و دیدار ناخوشایند با جولیا به آن نیاز داشت، بیرون‌رفتن بود. نیاز داشت که مدتی تنها باشد، در پیلهٔ خانه‌اش؛ جایی که بتواند کرکره‌ها را پایین بکشد، شومینه را روشن کند و دنیا را به داخل راه ندهد. باوجوداین، پس از کلاس شیمی‌اش با یک کلوئهٔ بداخلاق، استراحت نکرد. از او دعوت کرده بودند ـ یا در واقع به او دستور داده بودند ـ که برای شام بیاید: و نه‌فقط برای شام؛ این شامی برای معرفی او به دوست تازهٔ الیویا، کیران[1] بود. کلوئه او را به‌عنوان دوستی توصیف کرده بود که مامانش توی سایت‌های خرید اینترنتی پیدا کرده. چند روز پیش، الیویا از فریدا خواسته بود یکی دیگر را هم با خودش بیاورد، بنابراین فریدا از ساشا پرسیده بود آیا وقتش آزاد است یا نه؟ «زن نه! خدایا فریدا، تو توی کدوم سیاهی زندگی می‌کنی؟ منظورم اینه که با یه مرد دیگه بیا، وگرنه ممکنه عجیب به‌نظر برسه.»

«عجیب از چه بابت؟»

«نمی‌دونم. زیادی رسمیه؛ یه‌جورایی شبیه دیدار خونوادگیه.»

1. Kieran

«خواهرشوهر سابق.»

«حالا هرچی. منظورم رو می‌فهمی؛ ولی اگه با کسی بیای، عادی‌تر به‌نظر می‌رسه؛ دو زوج.»

«من زوج نیستم.»

@layketaba

«منظورم رو می‌فهمی.»

«و قرار نیست کلوئه هم باشه؟»

«وای، خدایا... احتمالاً اون تموم شب رو می‌شینه اونجا و به کیران زل می‌زنه. تو می‌دونی که اون چه‌جوری می‌تونه به آدما خیره بشه. من هیچ‌وقت همچین اخمی ندیده‌م. این اخم کلاین‌هاست، این رو از باباش به ارث برده. خدا کنه بره بیرون.»

در نهایت فریدا با اکراه از روبن دعوت کرده بود که همراهی‌اش کند. روبن پرسید می‌تواند پاز را هم بیاورد یا نه؟ چون پاز تازه با نامزدش به هم زده بود و به تفریح نیاز داشت. بعد آن‌ها به‌ناچار باید از جوزف هم دعوت می‌کردند. غیر از این بود؟ درحال‌حاضر نمی‌شد جوزف را در حال‌وهوای کنونی‌اش تنها گذاشت. روبن نگرانش بود. او زیر دوش آوازهای سوزناک می‌خواند و سیل کج‌وکوله‌ای گذاشته بود، ولی هنوز حاضر نبود تعریف کند چه اتفاقی افتاده است. با اضافه شدن سه مهمان جدید، الیویا اعلام کرد خب معنی ندارد ساشا را هم دعوت نکنند، فقط ساشا نباید دوروبر کیران می‌چرخید؟ بنابراین شام ساده بدل به غذایی مفصل شامل فیلهٔ قزل‌آلای ته‌گرفتهٔ پیچیده در خمیر کلفت و پودینگی بود که با مَرَنگی که به دندان می‌چسبید درست کرده بودند. روبن با جلیقهٔ محبوبش آمد که مثل یک جوشن مرصع برق می‌زد. او تمام شب آب خورد (به‌جز وقتی‌که از لیوان‌های دیگران جرعه‌ای می‌نوشید) و بز پایمردی تازه‌اش را داد. جوزف با او آمد، کت عجیب‌وغریبی پوشیده بود که به‌نظر می‌رسید آن را با کیسهٔ سیب‌زمینی دوخته‌اند و دسته‌گل بزرگی در دست گرفته بود که فریدا حاضر بود شرط کند آن را از خانه‌ای که داشت آب‌گرم‌کنش را تعمیر می‌کرد، کش رفته بود. ساشا مستقیم از سر کار

لباس رسمی پوشیده بود و روی صورت زیبایش از بزک خبری نبود. او
را به اتاق جا دادند؛ جایی امن در سایه. الیویا پیراهن قرمز پوشیده و گوشوارهٔ
طلا انداخته بود. به چشم‌هایش سرمه کشیده و به لب‌هایش رژ قرمز روشن
زده بود. با کفش‌های پاشنه‌بلندش مثل جرثقیل راه می‌رفت و قهقهه‌های
بی‌دلیل سر می‌داد. بعد بالاخره کلوئه اعلام کرد که نمی‌خواهد برود بیرون،
ولی دوست آلمانی‌اش سَمی[1] قرار است بیاید و کسی حق ندارد به دخترک
که یک طرف سرش را تراشیده است، خیره شود.

کلوئه به فریدا گفته بود که کیران، دوست جدید الیویا، پاچه‌خوار است.
او هروقت دربارهٔ کیران حرف می‌زد، چشم‌غره می‌رفت؛ ولی کیران مردی
خجالتی و پژمرده از آب درآمد که قوز می‌کرد تا بلندی قدش را بپوشاند،
به‌راحتی صورتش سرخ می‌شد و از بذل توجه‌های افراطی الیویا معذب اما
خوشحال به‌نظر می‌رسید. الیویا با نوک انگشت‌های لاک‌زده و بلندش زیتون
توی دهان کیران می‌گذاشت، به موهای مرد چنگ می‌زد و او را «عسلم»
خطاب می‌کرد، درحالی‌که مرد با سپاسی قلبی به او خیره می‌شد که برای
همه رقتانگیز به‌نظر می‌رسید، به‌جز کلوئه که آن را چندش‌آور می‌دانست.
فریدا دید که کیران از کلوئه وحشت دارد و دلش به‌شدت به حال مرد سوخت.
برادرزاده‌اش دشمن خطرناکی بود: احترام سرش نمی‌شد و اصلاً برایش مهم
نبود که در ملأعام قشقرق به پا کند.

فریدا پرسید: «کارت چیه کیران؟» و کلوئه پوزخندی تمسخرآمیز سر داد
و گفت: «حدس بزن. اگه تونستی حدس بزن.»

«ترجیح می‌دم بهم بگن.»

«بیسشمؤالی.»

«من برای یه بنگاه کفن‌ودفن کار می‌کنم.»

«دیدی؟»

فریدا گفت: «کار خوبیه، کار مهمیه.»

@layketaba

1. Sammy

کیران با ترس‌ولرز به فریدا لبخند زد تا بفهمد دارد او را دست می‌اندازد یا نه و اضافه کرد: «من توی دفتر کار می‌کنم؛ حسابدارم.»

غروب سپری شد. کلهٔ الیویا گرم شد، کفش‌هایش را درآورد، موهایش را باز کرد و صورت گلگونش را به شانهٔ استخوانی کیران تکیه داد. روبن سهوأ لیوان نوشیدنی ساشا را گرفت و برای کلوئه و ساشا داستانی طولانی دربارهٔ غازهای برفی تعریف کرد. قصه به یک حکایت شبیه بود، اما بدون درس اخلاقی: غاز برفی در پایان زمستان یک‌باره ناپدید شد و جوزف به سَمی و پاز یک ترانهٔ نوش‌خواری دربارهٔ الکل چوب و تفریح‌های ناگفتنی روستا یاد می‌داد. فریدا بشقاب‌ها را روی هم می‌چید، لیوان‌ها را پر می‌کرد و فنجان‌های قهوه را دور میز دست‌به‌دست رد می‌کرد. او شنید کیران دو پسر دارد که حالا بزرگ شده‌اند؛ یکی عضو ارتش است و دیگری در استرالیا زندگی می‌کند. و شنید که سمی برادر بزرگی دارد که به گروهی از گنگسترها پیوسته است و چاقویی دارد که توی کفشش پنهان می‌کند. او به یاد کتی ربین افتاد که یک بار دیگر مدفون شده بود، ولی این‌بار با عشق، و به یاد جوانا افتاد که می‌خواست ماجرای زندگی‌اش را برای جهانیان تعریف کند، درحالی‌که نیش همهٔ جزئیات ناراحت‌کنندهٔ سرگذشتش را کشیده و آن را بی‌اثر کرده بودند. او به صورت شاد و پوشیده از رنگ الیویا نگاه کرد و فکر کرد برای پیداکردن مردها راه‌های بی‌شمار بدتری نسبت به اینترنت هم وجود دارد.

***

آن شب کارلسن سر راه خانه‌اش یک قوطی کبریت کوچک و پاکتی حاوی ده نخ سیگار بی‌ضرر خرید. او عادت داشت سیگار بکشد؛ روزی بیست نخ و روزهای ناجور بیشتر؛ ولی وقتی همسرش باردار شده بود، سیگار را ترک کرده و بعدازآن هرگز سیگار نکشیده بود. حتی وقتی زنش او را ترک کرده و بچه‌ها را به برایتن برده بود، کارلسن مقاومت کرده بود. او نمی‌خواست میگی و بلا به خانه‌ای بیایند که بوی توتون می‌دهد.

حالا اما یک‌راست به بیرون و توی باغچهٔ کوچکش پشت آپارتمان طبقهٔ

همینکه رفت، سیگاری در دهانش گذاشت، کبریتی زد و دستانش را دور شعله حلقه کرد. با اولین پک سرش گیج رفت و حالش کمی به هم خورد. توی سیگار در تاریکی درخشید؛ ابتدا پرفروغ و بعد کم‌سو. در باغچهٔ خانهٔ همسایه‌ی گربه‌اش را صدا می‌زد و چنگالی را به لبهٔ کاسهٔ گربه می‌کوفت. «بیا، بیا، بیا، بیا، بیا.» بارها و بارها. او از روی پرچین خانه‌اش کارلسن را دید که در پالتوپش قوز کرده است. برخلاف گلاستر، برف نمی‌بارید؛ ولی هوا سنگین عجیبی داشت، انگار هر لحظه ممکن بود برف ببارد.

او پو سیگار بی‌دریی دود کرد و بعد داخل آپارتمان شد. دندان‌هایش را مسواک زد. انگار زنش می‌توانست از پشت تلفن بوی سیگارش را حس کند و از نقطه‌ضعفش علیهش استفاده کند، بعد شماره گرفت.

«سلام مَل.»

«خب؟»

«درمورد حرفات فکر کردم.»

«درمورد مادرید؟»

«بله.»

«نه؟»

«البته من نمی‌تونم مانع اومدن میکی و بلا بشم، هر سه‌تاتون می‌رین، اگه این چیزیه که تو می‌خوای، و احساس می‌کنم صلاح اونا هم توی همینه.»

«ولی مَل! کاش می‌دونستی چقدر...»

«ولی قبل از رفتنتون می‌خوام بیشتر ببینمشون. گفتی وسطای آوریل می‌رین؟»

«بله، و البته که تو هرچقدر دلت خواست می‌تونی ببینی‌شون.»

«و وقتی رفتین مادرید، می‌خوام به‌طور منظم ببینمشون. ما باید یه راهکار پیدا کنیم؛ یه نظم داشته باشیم، یه سازوکار.»

1. Skit

@layketaba

حتی وقتی هم که داشت حرف می‌زد، احساس می‌کرد بی‌فایده است. آن‌ها در زندگی جدیدشان غرق می‌شدند و او فقط به یک خاطره بدل می‌شد. پرهیبی مربوط به گذشته که مدام از آن‌ها فاصله می‌گرفت. تنهایی جانش را چون یک موج در خود فرومی‌برد؛ موجی که تقریباً نفس کارلسن را بند آورد.

«من بابتش ازت ممنونم.»

«باشه.»

@layketaba

«می‌دونم که برات آسون نیست.»

«نه.»

«ولی از کارت پشیمون نمی‌شی.»

پس از آنکه کارلسن گوشی را سر جایش گذاشت، رفت و برای خودش نوشیدنی پروپیمانی ریخت. این همان نوشیدنی‌ای بود که به‌اتفاق فریدا از آن خورده بود. کارلسن چشمان تیزبین فریدا را مجسم کرد و نحوهٔ گردن‌افراختنش را، انگار که منتظر دعوا بود. کارلسن لیوان را به پیشانی‌اش فشار داد. اگر اهل گریه و زاری بود، شروع به گریه می‌کرد.

***

مرد به‌زودی می‌آمد. او گفته بود که می‌آید و زن باید حرفش را باور می‌کرد مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد؛ ولی نه، مرد می‌آمد. زن می‌شنید که مرد رمزشان را روی دریچه ضرب می‌گیرد و زن دریچه را بلند می‌کند و مرد را می‌بیند که بی‌صدا به داخل قایق سُر می‌خورد. مرد شانه‌های او را می‌گرفت و به چشم‌هایش نگاه می‌کرد و زن حتی مجبور نبود برای مرد تعریف کند. مرد می‌فهمید که زن به وظایفش درست عمل کرده، که به او وفادار مانده که هرگز ایمانش به مرد سست نشده است. مرد او را سرباز خودش نامیده بود، سرباز وفادارش. زن او را از خودش مأیوس نمی‌کرد.

مایحتاج ضروری زن داشت تمام می‌شد. آب نداشت که از هرچیز دیگری مهم‌تر بود، چون شیر آبی ته کوره‌راه نزدیک باشگاه قایق‌رانی بود و زن

خواست شیرها با دو طرف پلاستیکی‌اش به آنجا برود. وقتی می‌خواست
وانه را بسازد یا مستراح را برق بیندازد، سطلی هم داشت که آن را از
ن رودخانه پر می‌کرد؛ ولی مواد غذایی‌اش و شمع‌ها، کاغذ توالت و صابون
تمام شده بودند. زن از این موضوع خوشش نمی‌آمد و تیغش هم حالا
ته شده بود. باید وقتی مرد می‌آمد، خودش فهرستی تهیه می‌کرد و به او
مرد جیپ گرانی لازم نداشت: کبریت، مایع شست‌وشو، پودر شیر بیشتر،
میزهای تمیز، و چسب زخم؛ چون زخم‌هایی بودند که مدام روی ساق پاهایش
سر باز می‌کردند، و شاید کمی شربت مقوی.

شربت پاس بنفش. زن خیلی تشنه بود؛ دهانش خشک بود و مزهٔ نکبتی
مرد باز نمی‌توانست از شر آن خلاص شود. آب به‌تنهایی تشنگی را واقعاً
برطرف نمی‌کند. زن به خودش روا داشت که به یاد آب‌پرتقال تازه در لیوانی
بلند یخ بیفتد و مجسم کند که پای‌برهنه روی چمن نشسته است و آفتاب بر
پشت گردنش می‌تابد.

@layketaba

چون گاز تقریباً تمام شده بود، زن تصمیم گرفت همهٔ سیب‌زمینی‌های
خرمانده را بپزد. می‌توانست در طول چند روز آینده، آن‌ها را سردسرد
بخورد. قوطی‌های ماهی تن و ساردین هم بودند که زن می‌توانست به
سیب‌زمینی‌ها بیفزاید، و کنسرو گوشت هم داشت. گاهی برای یک وعده غذا
فقط یک قوطهٔ گوشت فقط آب جوش می‌ریخت.

او سیب‌زمینی‌ها را توی ظرف‌شویی گذاشت ـ که یک طرفش از بالا تا
پایین ترک خورده بود و برای همین آب را در خود نگه نمی‌داشت ـ و چاقو
را پیدا کرد. سیب‌زمینی‌ها درشت، پرگره و کثیف بودند؛ بعضی‌شان کم‌کم
جوانه زده بودند. وقتی زن جوان‌تر بود، از سیب‌زمینی بدش می‌آمد،
مادرش به او یاد داده بود که نباید ایرادگیر باشد. مثل این بود که در
زمان جنگ باشی، در سنگرها یا پشت خطوط دشمن پنهان شده باشی،
و فراموش می‌کردی چرا آنجا هستی، باید هدف و مأموریت خطیرت را به
یاد می‌آوردی. وقتی مرد این‌ها را به او گفته بود به‌شدت رویشان تأکید کرده

و چشمانش برق زده بود.

زن سیب‌زمینی‌ها را با دقت و طمأنینه پوست کند و آن‌ها را به تکه‌های کوچک تقسیم کرد تا زودتر بپزند و از گاز کمتری استفاده کند. بعد آن‌ها را توی تابه گذاشت و بهشان نمک زد. باید نمک را هم به فهرست خرید اضافه می‌کرد. نمک خیلی کمی برایش باقی مانده بود. همه‌چیز داشت ته می‌کشید. به یاد شنی افتاد که از یک ساعت شنی ذره‌ذره فرومی‌غلتید و در پایان انگار بر سرعتش افزوده می‌شد. حالا اوضاع به ساعت شنی شبیه بود. مردمک چشم‌هایش مدام می‌سوختند و قلبش مثل طبل می‌زد؛ گاهی زن نمی‌توانست بگوید صدا از درونش است یا از بیرون، به‌سان رعدی در دوردست که هر آن توفنده‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. فرصتش داشت تمام می‌شد.

@layketaba

۲۰

فریدا با اینکه دیر خوابیده بود، روز بعد صبح زود از خواب بیدار شد. خانه را با جاروبرقی جارو کشید، کف آشپزخانه را شست، در اتاق نشیمن شوب را برای زمان بازگشتش آماده کرد، دوش گرفت و کمی بعد از ساعت نُه صبح از خانه خارج شد. او قبلاً دو بار به خانهٔ سالمندان ریور ویو[1] رفته بود، ولی هر دو بار با ماشین. این‌بار سوار قطار زمینی شد و در گالیونزریج[2] پیاده شد. بعد از برابر ردیف مجتمع‌های آپارتمانی، واحدهای صنایع سبک و یک بازار خرید فکسنی گذشت تا به خانهٔ سالمندان رسید که دور از رودخانه قرار داشت و پنجره‌هایش را با شبکه‌های آهنی پوشانده بودند. فریدا در ورودی را با فشار باز کرد، از برابر واکرها و ویلچرهایی گذشت که انگار بعد از آخرین دیدارش از جایشان تکان نخورده بودند و به‌سراغ میز پذیرش رفت که زن

1. River View
2. Galleon Beach

دار دیدم دوشی پشت آن نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد.
ورد رسید «دیزی[1] اینجاست؟» چون به یاد زنی افتاد که دفعهٔ قبل او
دیدم گریه کرده بود.
رفت:
می‌خوام برم شه جون ریو[2] رو ببینم یا نه؟»
دیم؟»
ورد گفت: «من دکترم. پارسال به دیدنش اومدم. دوست دارم باهاش
ورد بزنم.»
دوباره سر بلند کرد و فریدا دید که بارقه‌ای از توجه به خطوط چهره‌اش
طر نمود، بخشید؛ ولی باز سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد. «زیر دستگاه
شیمی.»
دیمی شده؟»
سب پیدا کرده.»
حالش خوب می‌شه؟»
ن جوان گفت: «این رو نباید از من بپرسی.»
ضرتونم با کسی درمورد جون حرف بزنم؟ شاید، مدیر؟»
ن جوان گفت: «خانم لاو[3] اینجاست. می‌تونی با اون حرف بزنی.»
خانم لاو تقریباً پنجاه‌ساله بود؛ صدایی بلند و شاد و صورتی بشاش داشت و
اندامش سبک و تروفرز بود. همهٔ اجزای بدنش برای تقویت روحیه طراحی
شده بودند. فریدا ایستادن در کنار او یا حتی نگاه‌کردن به او را دشوار یافت؛
«وقتی در چنین جایی کار می‌کنی، از چه راه دیگری می‌توانی
ن روحیه همی‌خوای از دم در اتاق نگاهی بهش بنداری؟ طفلک بیچاره!

1. Daisy
2. June Reeve
3. Lowe

@layketaba

با من بیا.» دستش را دوستانه زیر بازوی فریدا انداخت. «درست نه همین راهروئه.»

او راه را در راهرویی که فریدا خیلی خوب به خاطر داشت نشان داد، از مقابل پیرمردی که پیژامه‌اش داشت از پایش می‌افتاد گذشت و جلوی دری ایستاد.

خانم لاو اعلام کرد: «اون مثل همیشه نیست.» و در اتاق کوچک و محقری را باز کرد: همان نرده‌ها را روی پنجره کوبیده بودند، همان عکس پل حسرت[1] روی دیوار بود، همان قفسهٔ کتاب که فقط یک انجیل جلدچرمی رویش قرار داشت، همان گلدان‌های تهی از گل. فریدا دنبال عکس قاب‌شدهٔ دین گشت و دید که آن را برداشته‌اند. جون ریو دیگر روی صندلی راحتی ننشسته بود، بلکه با ماسک اکسیژن روی دهانش در تختش دراز کشیده بود. پوستش مثل چرم سفت شده و به رنگ برگ‌های تنباکو درآمده بود. قفسهٔ سینه‌اش به صورتی ناموزون بالا و پایین می‌رفت. چشمانش بسته بودند.

خانم لاو گفت: «چیزی از عمرش باقی نمونده.» و فریدا دندان‌های سفید و محکم او را دید.

«اصلاً حرف می‌زنه؟»

@layketaba

«حالا نه.»

فریدا به مادر دین و آلن نگاه کرد، به دهان کوچک و لیچارگو و لایه‌های گوشت تن محتضرش. او آلن را وقتی هنوز نوزادی بیش نبود رها کرده بود و اصلاً برایش مهم نبود که آلن زنده است یا مرده؛ او به دین کمک کرده بود تا جوانا را بدزدد و به تری تبدیلش کند. او هرگز چیزی به‌جز قیافه‌ای حق‌به‌جانب و خودمظلوم‌پندار بروز نداده بود؛ ولی حالا از هر ملامت یا نفرتی مصون بود. فریدا حیران بود که حالا جون پشت قیافهٔ درهم‌شکسته‌اش چه رؤیایی می‌بیند؟

«ممنونم.» فریدا از در رو برگرداند و صبر کرد تا خانم لاو در را ببندد و

---

1. Bridge of Sighs

«اصلاً کسی به دیدنش می‌آد؟»

خاله لاو لبخند زد. «هیچ‌کس.»

«هیچ‌وقت؟»

«تا جایی که من خبر دارم نه.»

«پسرش هیچ‌وقت به دیدنش نمی‌آد؟»

«منظورت پسر دیگه‌شه؟ برادر دوقلوی دین؟»

@layketaba

«بله لاو.»

«هیچ‌وقت. حتی یه‌بار هم نیومده. خیلی نمی‌شه اون رو سرزنش کرد، می‌نه؟ آخه جون براش مادری نکرد، مگه نه؟ اون تصمیم گرفت پسر بچه‌ش رو نگه‌داره، من همیشه این رو می‌گم.»

«پس از وقتی‌که دین خودکشی کرده، دیگه کاملاً تنها بوده.»

«نه اینکه براش مهم باشه. اون از کسایی نیست که بتونم بگم یه خانم اجتماعیه. وای! هیچ‌وقت توی جشن‌ها و بازی‌هامون شرکت نمی‌کرد، حتی قبل از اینکه حافظه‌ش به این بدی که الان هست، بشه. مدام سرش توی لاک خودش بود. شاید حق داشت. باید اعتراف کنم که بعضی از عزیزای پیر ما خیلی خوششون نمی‌اومد با مادر یه هیولای شرور حشرونشر داشته باشن...» دهان خانم لاو لبخند عاریتی‌اش را از دست داد و لحظه‌ای چهره درهم کشید. «حالا دیگه برای این‌جور چیزا خیلی دیر شده. برای همه‌چیز خیلی دیر شده. اون هیچ‌وقت با دنیا صلح نکرد.»

«فرصت کمکتون ممنونم.»

«به کسایی یه‌بار اومدن، ولی حتی نرفتن ببینننش. فقط براش یه پاکت تحویل میز پذیرش دادن.»

فریدا به‌آرامی گفت: «دونات.» بیشتر با خودش حرف می‌زد تا خانم لاو. «اون همیشه خیلی به دونات علاقه داشت.»

فریدا زیرلب گفت: «بله، می‌دونم. پسرش دین همیشه براش دونات

@layketaba
می‌آورد.»

«پس، باید یکی دیگه بوده باشه.»

فریدا صبر کرد تا چندین خیابان از خانهٔ سالمندان ریور ویو دور شود، بعد موبایلش را درآورد و به شماره‌ای زنگ زد که آن روز صبح ذخیره‌اش کرده بود. بعد پیاده به سمت گالیونزریچ راه افتاد، ولی با قطار فقط تا کنینگ‌تاون[1] رفت و آنجا قطار عوض کرد و عازم استرتفرد[2] شد. روز مه‌آلودی بود و در هوای سرد بارانی، دهکدهٔ نیمه‌کارهٔ المپیک ظاهر اسرارآمیزی به خود گرفته بود؛ ساختمان‌هایی با داربست و بخش‌هایی از گنبدها و برج‌های کار دل مه نمور پدیدار می‌شدند و فریدا می‌توانست زیرشان وانت‌ها و بیل‌های هیدرولیکی و انبوه کارگران را با کلاه‌های آهنی تشخیص بدهد.

پانزده دقیقه طول کشید تا فریدا قدم‌زنان به لیتن‌استون[3] رسید و آنجا وارد خیابان دراز و مستقیم و ردیف خانه‌های ویکتوریایی چسبیده به هم شد و در تاریکی دنبال شمارهٔ صدوهشت گشت. عجله نکرد؛ سعی داشت افکارش را سروسامان دهد و خودش را برای آنچه می‌خواست بگوید آماده کند. در اینکه باید آن را می‌گفت، تردیدی نداشت. او زنگ درِ سبز پررنگ را زد، طنین دوبارهٔ آن را در دوردست شنید و دستخوش این احساس وهم‌آور شد که دوباره به زندگی سابقش بازگشته است. تقریباً انتظار داشت آلن در را باز کند و با چشمان قهوه‌ای غمگین و لبخند شرمناکش در برابر او بایستد.

کری بود که دم در آمد؛ پیراهن کش‌باف زردی پوشیده بود که رنگ‌پریدگی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید و لبخند نمی‌زد. گفت: «بهتره بیای تو.»

فریدا داخل شد، چکمه‌هایش را با دقت روی نمد پادری پاک کرد و پالتویش را آویخت. «ممنونم که قبول کردی من رو ببینی.»

«تو برام انتخابی نذاشتی. می‌آی بریم توی آشپزخونه؟»

---

1 Canning Town
2 Stratford
3 Leytonstone

نیم خانه درست مثل همیشه بود؛ تمیز و دل‌چسب. نیمی از آن به وسایل
حمامی اختصاص داده شده بود و نیمی دیگر به ابزار کار آلن. روی ده‌ها قفسه
که به محفظه‌های کوچک تقسیم شده بودند، پیچ‌ها و مهره‌ها و جفت‌ها،
فیوزها و واشرها و کلیدهای برق آلن قرار داشتند. کری متوجه نگاه فریدا
نشد و لبخند طعنه‌آمیزی زد. «هیچ‌کدوم از خرت‌وپرت‌هاش رو با خودش
نبرده. من همه‌ش فکر می‌کردم برمی‌گرده. برای همین دورشون نریختم.
اصفالهست، نه؟ وقتی واضحه که اون برنمی‌گرده. فقط نمی‌دونم از کجا
باید شروع کنم.»

@layketaba

«به چیزی هست که تو باید بدونی.»

«درمورد آلن؟ من می‌دونستم که تو می‌دونی اون کجاست.»

«بله، درمورد آلنه. باید بشینی.»

کری اطاعت کرد، محتاط به‌نظر می‌رسید، انگار انتظار ضربه‌ای را می‌کشید.

«این می‌تونه غافل‌گیرت کنه و شاید حرفم رو باور نکنی، ولی من مطمئنم
که آلن مرده.»

کری دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. با چشمان خاکستری‌اش به
فریدا خیره شد و زیرلب گفت: «مرده؟ مرده؟ آلن؟ ولی... کی؟ کی مرده؟»

«پیست‌وچهار دسامبر سال ۲۰۰۹.»

دست‌های کری از روی دهانش به پایین سُر خوردند؛ دهانی که بیهوده
می‌جنبید و کلماتی را بر زبان می‌آورد که کری نمی‌توانست ادایشان کند.
زاویهٔ صندلی‌اش کمی به جلو خم شد و سرش را به یک طرف کج کرد.
بالاخره، با صدایی که به‌زور می‌شد فهمید صدای خود اوست، گفت: «تو
چی داری...؟ من بعدش با اون بودم. من کریسمس رو کنارش بودم. بهت
گفتم.»

«من معتقدم روزی که آلن به دیدن دین رفت، دین شوهرت رو کشت.»
فریدا لحظه‌ای مکث کرد تا کری کم‌کم بتواند معنای حرفش را بفهمد.

«دین لباس‌هاش رو با اون عوض کرد، حلق‌آویزش کرد، به یادداشت خودکشی نوشت، اومد خونه پیش تو، به‌عنوان آلن، و تو به پلیس زنگ زدی بقیه رو خودت می‌دونی.»

کری چیزی گفت که فریدا نتوانست بفهمد. صدا از شکم کری درمی‌آمد آهسته و از ته چاه. بعد کری از جا جهید و میز را سرنگون کرد؛ میز به ساق پای فریدا خورد و با صدایی شدید به زمین پرت شد. صدای شکستن ظروف چینی و برخورد چوب به کاشی‌های کف اتاق به هوا بلند شد.

«لعنت به تو!»

@layketaba

«کری!»

فریدا مچ دست‌های کری را گرفت و سعی کرد او را محکم نگه‌دارد، ولی با اینکه کری ریزه‌میزه‌تر از او بود، خشم قوی‌ترش کرده بود. فریدا می‌توانست بزاق روی چانه و لکه‌های سفید روی گونه‌های کری را ببیند، انگار کسی انگشت شستش را تا ته توی آن‌ها فروکرده بود.

«من رو ول کن! به من دست نزن! نزدیک من نشو! می‌شنوی؟»

فریدا هر دو دستش را از پشت دور کمر کری حلقه کرد، او را محکم نگه‌داشت و تکرار کرد: «کری!»

کری لای بازوهای فریدا تقلا می‌کرد. پشت‌سرش جلوی دهان فریدا بود. به ساق پاهای فریدا لگد می‌زد، سرش را به اطراف تکان می‌داد و سعی می‌کرد شانهٔ او را گاز بگیرد، در همان حال با صدایی خفه و زوزه‌مانند گفت: «این راست نیست، این دروغه. تو داری به من دروغ می‌گی. راست نیست. آلن نمرده.»

فریدا احساس کرد بدن کری منقبض شد و سپس وارفت. کری صدای عق‌زدن درآورد و بعد وقتی فریدا دست‌هایش را شل کرد، کری به جلو خم شد و شروع به استفراغ روی کف آشپزخانه‌اش کرد. فریدا یک دستش را روی پیشانی کری گذاشت و نگهش داشت، بعد او را به‌طرف یک صندلی برد که هنوز سرپا بود. کری مثل عروسکی پارچه‌ای روی صندلی وارفت. فریدا

...آویزش کرد، به بالشتر
...ن، و تو به پلیس زنگ ...

...صدا از شکم کری درمی...
...سرنگون کرد؛ صدای ...
...شد. صدای شکستن قرص
...هوا بلند شد

...را محکم نگه‌دارد، بل...
...رده بود. فریدا می‌توانست
...کری را ببیند. لنگر کم

...وا می‌شنوی؟»
...حلقه کرد، لو را محک

...جلوی دهان فریدا و
...تکان می‌داد و هم
...خفه و زوزه‌هایش
...می‌گی. راست بگ

...وارفت. کری ه...
...کرد. کری به جلو ...
...فریدا یک دستش ...
...طرف یک دستش و ...
...دستش وارفت. فر...

...از آشپزخانه بیرون آورد و با آن دهان کری را خشک کرد و موهایش را از روی صورت عرق کرده‌اش عقب زد، بعد میز افتاده را به حالت قبل برگرداند. تری سوفی را روی آن گذاشت و شروع به گریه کرد؛ با چنان هق‌هق‌های بلند و غم‌انگیزی که انگار همهٔ دل‌وروده‌اش را بالا می‌آورد و خودش را هلاک می‌کرد.

فریدا صندلی دیگر را بلند کرد. بعد با چندین ورق دستمال آشپزخانه اسفرکاری را تمیز کرد و توی مستراح مجاور ریخت. وقتی برگشت، یک تشتِ شستشو را با آب صابون داغ پر کرد و کف را سابید. کتری را جوش آورد و یک فوری چای پررنگ دم کرد. چهار قاشق شکر توی یک لیوان ریخت و مقدار زیادی شیر به آن اضافه کرد، بعد آن را جلوی کری گذاشت که او هم صورت از گریه ورم کرده‌اش را بلند کرد.

@layketaba

فریدا گفت: «فقط یه کم. سردته؟»

کری با تکان سر تأیید کرد. فریدا به طبقهٔ بالا دوید و با لحافی برگشت که از روی تخت برداشته بود. «این رو دور خودت بپیچ و چایت رو بخور.»

کری کمر راست کرد. سعی کرد لیوان را نگه‌دارد، ولی دست‌هایش با چنان شدتی می‌لرزیدند که فریدا لیوان را از او گرفت، آن را جلوی لب‌هایش گذاشت و با احتیاط آن را کج کرد تا کری بتواند چند قلپ کوچک چای بخورد.

بالاخره فریدا گفت: «متوجه شدی؟» کری لحاف را محکم‌تر دور بدنش پیچید طوری که فقط صورتش پیدا بود. شبیه حیوانی کتک‌خورده به‌نظر می‌رسید. «کری؟»

کری با تکان سر تأیید کرد و زیرلب گفت: «متوجه شدم.»

«حرفم رو باور می‌کنی؟»

«آلن این عادت رو داشت.» صدای کری به‌خاطر گریه گرفته بود. «اینکه همیشه به غذای من ناخنک می‌زد، یا حتی وقتی خودش هم چای داشت، همهٔ چای من رو می‌خورد. من یه بیسکویت می‌خوردم و اون خم می‌شد و

بیسکویت رو با دهنش می‌قاپید، یا ساندویچ من رو برمی‌داشت و گاز گنده‌ای به وسطش می‌زد؛ بهترین جاش رو گاز می‌زد، و وقتی سرم رو برمی‌گردوندم جای دندونش روی کیک جافا[1]ی من یا خوردنی‌های دیگه بود. این کارش عصبانی‌م می‌کرد، ولی بینمون شبیه یه شوخی عادی بود. حتی وقتی اوضاع از همیشه خراب‌تر می‌شد، حتی وقتی اشتهاش رو نسبت به همه‌چیز از دست می‌داد، باز به غذای من ناخنک می‌زد. اغلب فکر می‌کنم این چیزاست که ازدواج رو پایدار نگه می‌داره، نه چیزای بزرگ واضح مثل رابطهٔ زناشویی یا بچه، بلکه همهٔ اون عادت‌ها و کارهای عادی و تیک‌های بامزه؛ چیزای کوچیکی که تو رو دیوونه می‌کنن و به هم پیوندتون می‌دن.» دیگر به فریدا نگاه نمی‌کرد، بلکه سرش را پایین انداخته و به میز خیره شده بود و با چنان صدای آرامی حرف می‌زد که فریدا باید به جلو خم می‌شد تا بشنود. «اون غذای من رو کش می‌رفت، چون غذای من، غذای اون بود. زندگی من و زندگی اون هیچ مرزی با هم نداشتن. ما یه‌جورایی توی هم حل شده بودیم. روزی که اون رفت...» کری آب دهانش را قورت داد. صورت ککمکی‌اش تیر کشید. «روزی که مردی که فکر می‌کردم آلن باشه رفت، ما روی کاناپه نشسته بودیم و من دو تا پیراشکی گوشت گرم کرده بودم. ما هیچ‌وقت روز کریسمس، پودینگ کریسمس نمی‌خوردیم. ما پیراشکی‌های گوشت پروپیمون خودمون رو که از مارکس و اسپنسر می‌خریدیم دوست داشتیم؛ با خامه. این یکی از سنت‌هامون بود و برای اولین‌بار اون اصلاً به پیراشکی من ناخنک نزد. من درموردش سربه‌سرش گذاشتم، پیراشکی رو بلند کردم و طرف لباش بردم و گفتم: "هرچی مال منه مال تو و هرچی مال تونه مال من." یا یه همچین چیز احمقانه‌ای؛ ولی اون فقط خندید و گفت خودش داره. بعد، وقتی اون غیبش زد، من فکر کردم این کارش نشونه‌ای از بیگانگی‌ش با من بوده. اون نمی‌خواست غذای من رو بخوره، چون دیگه من رو نمی‌خواست. می‌فهمی؟»

فریدا سری تکان داد، ولی چیزی نگفت. بلند شد و لیوان کری را دوباره پر

@layketaba

فریدا گفت: «من خیلی‌خیلی متأسفم کری.»

کری گریه کرد. «من کنارش نشستم، من باهاش صمیمی بودم. برای اولین‌بار بعد از ماه‌های آزگار، چون آلن... اون نمی‌تونست. خیلی خوب بود.» چهره‌اش چنان کج‌وکوله شد که انگار می‌خواست دوباره بالا بیاورد. «از همیشه بهتر بود؛ همیشه. متوجه می‌شی؟ آره؟» فریدا دوباره سر تکان داد. «اون آلن نبود. اون آلن بیچارهٔ عزیز و دل‌بندم نبود. آلن مرده بود، مثل یه جنی به دار کشیده شده بود و من نمی‌دونستم، عزادار نبودم و کنار برادر جنی و کناقتش خوابیدم و خوشحال بودم. خیلی خوشحال بودم و توی تاریکی کنار مردی دراز کشیده بودم که آلن رو کشته و بعد با من خوابیده بود و به ابراز خوشحالی من گوش داده بود و وای! بعد شنیده بود که بهش می‌گفتم قبلاً هرگز به این خوبی نبود. آخ! این... من نمی‌تونم...»

فریدا شنید که دوباره دارد بالا می‌آورد، بعد صدای سیفون مستراح و جریان آب را شنید. کری برگشت، دوباره نشست و چشمان خون‌گرفته‌اش را به فریدا دوخت. گفت: «معلمتنی؟»

«بله. معلمتم؛ ولی مدرک ندارم. نه اون‌طور که پلیس قبول کنه.»

«می‌تونی به آزمایش دی‌ان‌ای بگیری؟ من مسواکش رو دارم، شونه‌ش

رو.»

فریدا گفت: «دی‌ان‌ای اونا با هم یکیه به‌هرحال. مهم اینه که تو چی فکر می‌کنی.»

او حالا کاملاً خونسرد به‌نظر می‌رسید. «من حرفت رو باور می‌کنم.»

«کری، تو باید این حقیقت رو قبول کنی که آلن ترکت نکرد و همیشه عاشقت بود. تو هم عاشقش بودی و بهش وفادار بودی. هیچ دلیلی نداره‌ی خودت رو بابت چیزی ملامت کنی.»

«چطور تونستم نفهمم؟ حسش نکنم؟ و حالا هرگز نمی‌تونم جبرانش کنم. هرگز نمی‌تونم دوباره آلن رو در آغوش بگیرم و بغلش کنم و بهش دلداری بدم و اون رو به خودم فشار بدم تا بازم احساس امنیت کنه. هرگز نمی‌تونم از بخشش اون برخوردار بشم. تا وقتی بمیرم، اوضاعم همینه. آخ، آلن عزیز بیچارهٔ من! هیچ‌وقت دنیا به کام اون نشد، مگه نه؟ البته که اون من رو ترک نمی‌کرد. من چطور این رو نفهمیدم؟»

@layketaba

در تمام طول آن روز تاریک و بارانی، فریدا در آشپزخانه نشست و به حرف‌های کری دربارهٔ آلن، دربارهٔ دین، دربارهٔ بی‌کسی و بی‌فرزندی‌اش، دربارهٔ بغض و خشم و کینه و انزجارش از خودش گوش داد. شنید که کری از نفرت ـ البته نسبت به دین، ولی همین‌طور از خود او، فریدا، که آلن را در گردابی فروبرده بود که هرگز از آن بازنگشته بود، از پلیس که جلوی دین را نگرفته بود، از خودش ـ و از اشتیاقش به انتقام حرف زد. فریدا از داستان روزهای اول آشنایی کری با آلن خبردار شد و اینکه چطور کری در اولین قرارشان فهمیده بود با آلن ازدواج می‌کند؛ به‌دلیل نحوهٔ ذکر نامش از طرف آلن؛ با صورتی که از خجالت گر گرفته بود و انگار داشت سوگندی مقدس و گران‌بها را بر زبان می‌آورد. فریدا لیوان‌های پی‌درپی چای درست کرد و بعد یک تخم‌مرغ پخت که کری ناخودآگاه تکه‌های نان را تویش فرومی‌کرد. فقط وقتی کری به دوستش زنگ زد و از او خواست پیشش بیاید فریدا رفت

و فول داد روز بعد به کری زنگ بزند و حتی آن‌موقع هم، فریدا با تاکسی یا قطار مستقیماً به خانه نرفت، بلکه از دل خیابان‌های لندن پیاده به‌طرف خانه رفت و وقتی روز به غروب، و مه داشت به یخ‌بندانی تاریک بدل می‌شد، راهش را به‌طرف غرب کج کرد. ذهنش پر از افکار و اشباح بود: صورت مانومیهوت کری که مثل گچ سفید شده بود؛ چشمان آلن؛ چشمانی رام و ملتمس که همواره فریدا را یاد چشمان یک سگ اسپانیل می‌انداختند؛ لبخند ریشخندآمیز دین که مرده بود، ولی حالا دوباره یک جایی در دنیا زنده بود.

@layketaba

۲۱

کارلسن به ایوت لانگ و کریس مونستر گفت: «پس، این چیزیه که ما داریم و اگه غلط می‌گم شما درستش رو بگین.» وقتی حرف می‌زد با انگشتانش موارد را یکی‌یکی مشخص می‌کرد. «اول، یه مقتول که آزمایش دی‌ان‌ای ثابت کرد لون رابرت پوله که توی یه آپارتمان توی خیابون وِیورلی زندگی می‌کرده و جسدش که از توی یکی از کوچه‌های اطراف برداشته بودنش، لخت‌وعور توی اتاق یه زن دیوونه پیدا شد؛ مردی که شغلش رو نمی‌دونیم، دل دوستاش براش تنگ نشده و همسایه‌ش می‌گه که اون جناب، دست‌ودل‌باز و مهربون بوده و همیشه گل‌هاش رو براش آب می‌داده.»

کارلسن مکثی کرد، جرعه‌ای آب نوشید و بعد ادامه داد: «دوم، صورت‌حساب‌های بانکی آقای پول.» آن‌ها را بلند کرد و تکان داد. «که نارمن‌نشون نشون می‌ده اون توی حساب جاری‌ش فقط یه ذره کمتر از سیصدونودهزار پوند پول داشته. من نمی‌دونم جریان این پول چیه. همین‌حالا که داریم با هم حرف می‌زنیم، داریم موضوع رو با بانک هم بررسی می‌کنیم.» و به ساعتش نگاه کرد. «اونا تا حالا باید تلفن زده باشن. حالا مورد

سوم، آپارتمانی که ایوت همراه تیم بررسی محل وقوع جنایت به جست‌وجوی مقدماتی توش انجام داد؛ نه گذرنامه‌ای، نه کیف‌پولی، در واقع، هیچ نوع سند شخصی‌ای اونجا پیدا نشد. اون توی فیس‌بوک یا توییتر، یا هیچ‌کدوم از شبکه‌های اجتماعی دیگه نیست؛ ولی یه دفتر یادداشت هست، چند تا نشونی، خط‌خطی‌ها و یه‌سری شکلک، درسته ایوت؟»

«ازجمله اسم اون زن و شوهر توی بریکستن که دوست قدیمی‌ت پیداشون کرد.»

«منظورت فریدا کلاینه؟ اون یه دوست قدیمی نیست، اون کسیه که بهمون کمک کرد و حالا که اسمش رو بردی، باید بگم که من می‌خوام ازش به‌صورت دائمی‌تری استفاده کنم.»

ایوت اخم کرد. «واسه چی؟»

«اون می‌تونه کمکمون کنه.»

@layketaba

«خوبه.»

«که منظورت اینه خوب نیست.»

ایوت گفت: «تصمیم با توئه.» از لحن صدای خودش متنفر بود. گونه‌هایش گُر گرفته و سرخ شده بودند. یقین داشت فریدا وقتی دستپاچه می‌شه گونه‌هایش بدجور سرخ نمی‌شدند، ولی خب، شاید دکتر کلاین هرگز دستپاچه نمی‌شد.

«درست می‌گی، و من این تصمیم رو گرفته‌م و حالا می‌تونیم توجهمون رو به رابرت پول معطوف کنیم. با اسم‌های توی دفترچه به کجا رسیدین؟»

کریس مونستر بسته‌ای کاغذ برداشت. «ما می‌خوایم اونا رو بررسی کنیم چند تایی رو راحت می‌شه پیدا کرد و پیداکردن بقیه ممکنه طول بکشه ما از الان قرار گذاشتیم که به دیدن زنی به اسم مری اورتون[1] بریم، بعد از جلسه فوراً می‌ریم. اون زن پشت تلفن کمی نگران به‌نظر می‌رسید؛ به زن

1 Mary Orton

پرونده را جمع می‌کنه. ظاهراً رابرت پول بهش کمک کرده که یه‌جورایی جریمه‌ش رو تخفیف بده. ما می‌خوایم شروع به پخش اون تصویری بکنیم که ازش تهیه کردیم. این کار شاید باعث خبردار شدن چند نفر دیگه که اون رو می‌شناختن بشه.»

«ترسناکه، باید...» صدای زنگ تلفن صحبت کارلسن را قطع کرد. او گوشی را برداشت، گوش داد، اخم کرد و به‌سرعت چیزی روی دفترچهٔ یادداشتش نوشت. بعد گوشی را گذاشت و گفت: «اونا با بانک حرف زده‌ن.» ورق کاغذ را از دفترچه‌اش کند و آن را به ایوت داد. «ما یه وارث داریم؛ یه برادر توی سن‌آلبانز[1]. برو به دیدنش. راستی، اون پول توی بانک، اثری ازش نیست. پول رو سیزدهم ژانویه از حسابش انتقال داده‌ن. می‌خوام هر دوی شما برین و به برادره خبر بدین و هرچی می‌تونین درمورد رابرت پول پیدا کنین؛ عکس، اسناد، هرچی.» به ساعتش نگاه کرد، بعد دفتر یادداشت را برداشت، بلند شد و صندلی‌اش را عقب زد. «خب، با یه جو شانس، ما کسی رو پیدا می‌کنیم که به‌دفعه سیصدونودهزار پوند کاسب شده و می‌تونیم به‌سرعت پرونده رو ببندیم.»

کارلسن ناچار شد چندین بار زنگ بزند تا بتواند با فریدا تماس بگیرد. گفت: «من به پیام گذاشتم؛ دوتا پیام.»

فریدا گفت: «می‌خواستم بهت زنگ بزنم. همهٔ صبح مریض داشتم.»

کارلسن مسیر پیشرفت پرونده را برای فریدا شرح داد و موضوع دفتر یادداشت را به او گفت. فریدا در پاسخ حرف زیادی نزد.

کارلسن گفت: «ما یکی از اعضای خونوادهٔ پول رو پیدا کردیم؛ یه برادر. ایوت داره می‌ره به دیدنش.»

فریدا گفت: «انگار کارها دارن خوب پیش می‌رن.»

صدای فریدا بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسید. کارلسن احساس دلخوری کرد، انگار خواهان توجه کاملش بود و می‌دانست که حواس فریدا به او نیست.

1. St Albans

سکوتی طولانی برقرار شد.

کارلسن بالاخره گفت: «بعضی از اعضای تیم دارن اسم‌های توی دفترچه یادداشت پول رو بررسی می‌کنن. یکی‌شون پیرزنیه به اسم مری اورتون که توی پوتنی[1] زندگی می‌کنه. پول قرار بوده براش کار ساخت‌وساز انجام بده. وقتی ناپدید شده، هنوز کارش تموم نشده بوده.»

«خب؟»

کارلسن نفس عمیقی کشید. «اون دوستت که یه‌بار آوردی‌ش پیش من، جوزف، اون بناست، درسته؟»

کارلسن تقریباً شنید که فریدا پشت تلفن نرم شد. «درسته.»

«کارش خوبه؟ قابل‌اعتماده؟»

«بله، هست.»

@layketaba

«فکر کردم بتونی بری با اون پیرزن حرف بزنی و دوست بنات رو هم با خودت ببری و بفهمی پول واقعاً چی‌کار می‌کرده. شاید حتی دوستت بتونه اونجا دست خودش رو بند کنه و کار نیمه‌تموم رو تموم کنه. کریس می‌گه اون یه پیرزنه که شوهرش مرده و پسراش راه دور زندگی می‌کنن. به نظرم اون یه‌کم تنهاست.» بازهم سکوت برقرار شد. «مگه اینکه، البته، تو فقط به انجام کارهایی علاقه‌مند باشی که بدون اینکه به من بگی، انجامشون می‌دی.»

فریدا گفت: «به نظرم جوزف وقت داشته باشه اون کار رو تموم کنه، ولی لازمه اول ازش بپرسم.»

کارلسن گفت: «لطف می‌کنی.» و نشانی خانه‌ای واقع در پوتنی را به او داد.

فریدا پرسید: «اون پیرزن چیزی دربارهٔ رابرت پول گفته؟»

کارلسن گفت: «گفته اون مهربون و مؤدب بوده. این چیزیه که همه‌شون

---

1. Putney

می‌گن: مهربون و مؤدب.»

***

ایوت لانگ پرسید: «قبلاً هیچ‌وقت این کار رو کردی؟»

کریس مونستر داشت رانندگی می‌کرد، بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «نوی سال اول کارم. ماشین به یه بچه زده بود و من و یه گروهبان رفتیم که به خونواده‌ش اطلاع بدیم. مادرش در رو باز کرد و وقتی گروهبان خبر رو بهش می‌داد، من اون عقب خشکم زده بود. ما داشتیم با مادره حرف می‌زدیم که پدره از سر کار برگشت خونه و وقتی زنش موضوع رو براش تعریف می‌کرد ما اونجا وایستاده بودیم. چیزی که یادمه، اینه که گروهبان داشت مثل کسی که بخواد یه مهمونی رو ترک کنه، این‌پا و اون‌پا می‌کرد. اون پدر و مادر از یه طرف می‌خواستن ما بریم و اونا رو با غصه‌شون تنها بذاریم، ولی درعین‌حال نمی‌تونستن بذارن بریم؛ مدام دربارهٔ پسرشون حرف می‌زدن و می‌پرسیدن چای می‌خوریم یا نه؟ از اون به‌بعد چند بار این کار رو کردم، ولی اون تنها موردیه که یادم مونده. تو چی؟»

ایوت گفت: «چند بار. بیشتر از چند بار. همیشه قبلش عصبی می‌شم، به در ورودی خیره می‌شم و از کاری که قراره باهاشون بکنم، احساس گناه می‌کنم. اونا در رو باز می‌کنن و گاهی می‌تونی بفهمی که قبل از اینکه تو چیزی بگی، خودشون از قضیه خبردار شده‌ن.» ایوت به کریس نگاه کرد. «از خروجی بعدی بپیچ.»

@layketaba

آن‌ها از اتوبان خارج شدند، درحالی‌که هیچ صدایی به‌جز صدای سامانهٔ ماهواره‌ای ناوبری که آن‌ها را در خیابان‌های مسکونی سن‌آلبانز به این‌طرف و آن‌طرف راهنمایی می‌کرد به گوش نمی‌رسید.

مونستر پرسید: «قبلاً اینجا اومدی؟»

ایوت گفت: «به نظرم اینجا بقایای بناهای رومیه. یه‌بار مدرسه ما رو برای گردش علمی آورد اینجا. چیزی ازش یادم نمی‌آد. اگه الان بود احتمالاً خوشم می‌اومد.»

سامانه به آن‌ها گفت که به مقصد رسیده‌اند. لحظه‌ای در ماشین نشستند و ایوت کاغذ چاپیِ روی زانویش را بررسی کرد تا مطمئن شود نشانی درست است. درست بود.

مونستر به او نگاه کرد و گفت: «پس الان عصبی هستی؟»

ایوت گفت: «اگه کار هر روزم بود، بهش عادت می‌کردم.»

«می‌خوای خودت جریان رو بگی یا من بگم؟»

ایوت گفت: «مسئول منم.»

آن‌ها از ماشین پیاده شدند، دروازهٔ حیاط کوچک جلوی خانه را باز کردند و سه قدم برداشتند که آن‌ها را وارد یک ایوان گرجی کوچک کرد. ایوت کی زنگ را فشار داد، آوای لرزان ناقوس از آن بلند شد. مردی در را باز کرد: قوی‌هیکل بود، با موهای بور کوتاه و کناره‌های صاف‌تراش‌شده. شلوار جین و یک پیراهن فوتبال آستین‌کوتاه پوشیده بود. نگاه پرسشگری به آن‌ها انداخت.

ایوت گفت: «شما دنیس[1] پول هستین؟»

«درسته.»

@layketaba

ایوت خودش و کریس مونستر را معرفی کرد. «شما برادر رابرت پول هستین؟»

گفت: «چی؟» متعجب به‌نظر می‌رسید. «چی رو می‌خواین بدونین؟»

ایوت گفت: «شما برادرش هستین؟»

آقای پول گفت: «خب، بله، ولی...»

ایوت گفت: «می‌شه بیایم تو؟»

آن‌ها وارد اتاق نشیمن شدند. تلویزیون روشن بود و یک مسابقهٔ تلویزیونی داشت پخش می‌شد که ایوت آن را نمی‌شناخت. او از پول خواست تلویزیون را خاموش کند، ولی پول فقط صدای تلویزیون را کم کرد.

ایوت گفت: «متأسفانه باید بهتون خبر بدم که برادرتون مرده.»

---

1 Dennis

«جی؟»

ایوت ادامه داد: «خیلی متأسفم. ما جسدش رو اول فوریه پیدا کردیم، ولی شناسایی‌ش به مدت طول کشید.»

«منظورتون از جسدش، چیه؟»

«جسد اون داخل یه خونه توی جنوب لندن پیدا شد. ما تحقیقات دربارهٔ قتلش رو شروع کردیم و فعلاً داریم از شهود بازجویی می‌کنیم و ازشون اظهاریه می‌گیریم. می‌دونم که باید غافل‌گیر شده باشین.»

«منظورتون از جنوب لندن چیه؟»

ایوت به این روال عادت داشت. مردم وقتی شوکه می‌شدند، قدرت پردازش اطلاعات را از دست می‌دادند و باید کم‌کم موضوع را درک می‌کردند. پس گفت: «متأسفم. می‌دونم چقدر هضم این موضوع براتون سخته. از اینکه برادرتون توی اون محله بوده، تعجب کردین؟»

پول گفت: «این چرت‌وپرت‌ها چیه می‌گین؟ راب شیش سال پیش مرده؛ تقریباً هفت سال. شما اشتباه کردین.»

لحظه‌ای زبان ایوت بند آمد. نگاهی به مونستر کرد. مونستر کسی بود که شناسنامه را ردگیری کرده بود. چه اشتباه افتضاحی مرتکب شده بود؟ ایوت کاغذ را از داخل کیفی که دستش بود درآورد و گفت: «ما داریم دربارهٔ رابرت آنتونی[1] پول حرف می‌زنیم. متولد سوم ماه مه ۱۹۸۱. هانتینگدن[2]. اسم پدرش جیمز[3] پول بوده.»

آقای پول گفت: «درسته. جیمز پدرمه؛ ولی راب سال ۲۰۰۴ مُرد؛ یه حادثه در محل کار. یه داربست افتاد. شرکت همهٔ تقصیرها رو گردن اون انداخت. بهش یه پشیز هم غرامت ندادن. این چیزیه که باید درموردش تحقیق کنین.»

ایوت گفت: «خیلی متأسفم. واضحه که یه...» مکث کرد، گیج شده بود.

1. Anthony
2. Huntingdon
3. James

من‌من‌کنان حرفش را تمام کرد. «مشکلی هست.»

«باید بگم یه مشکل مزخرف.»

ایوت نفس عمیقی کشید و گفت: «از این بابت بی‌نهایت متاسفم. بهتون قول می‌دم که تحقیق می‌کنیم و می‌فهمیم قضیه چیه.» بعد با ترس‌ولرز گفت: «هیچ جزئیاتی دربارهٔ برادر فقیدتون دارین؟ سندی، چیزی؟»

«اون بالا یه جایی توی زیرشیروونی. پیدا کردنش ممکنه یه‌کم طول بکشه.»

ایوت گفت: «می‌تونیم منتظر بشیم.»

@layketaba

۲۲

جوزف ابتدا ظنین شد و سپس گفت: «این کار، یه‌جور صدقه‌ست؟»

فریدا گفت: «برای تو یا اون زن؟»

«برای هر دومون.»

«کارلسن به من زنگ زد، چون فکر می‌کرد تو می‌تونی کمک کنی. گمونم زنه دستش توی پوست گردو مونده؛ ولی اگه می‌خواد کارش راه بیفته، بابتش پول می‌ده.»

فریدا احساس می‌کرد جوزف کمی بهتر به‌نظر می‌رسد. دست‌کم بوی تمیزی می‌داد و لباس مناسبی پوشیده بود. گودی صورتش هم کمتر شده بود. روبن به فریدا گفته بود که جوزف فقط بعضی روزها سر کار می‌رود. کار ساختمانی هنوز کساد بود. جوزف با ماشین روبن، فریدا را برد. وانت کهنه‌اش هنوز با چرخ پنچرش، بیرون خانه، زمین‌گیر بود. ترافیک سنگین بود و سفر تقریباً یک ساعت طول کشید.

فریدا گفت: «یه جوک قدیمی هست که می‌گه قدیما وقتی مردم توی لندن

سوار اسب می‌شدن، زودتر به مقصد می‌رسیدن.» جوزف جواب نداد. فریدا ادامه داد: «با این تفاوت که این در واقع جوک نیست، به نظرم حقیقته.»

جوزف فقط به روبه‌رویش نگاه کرد.

فریدا گفت: «وقتی داری توی یه باغچه توی لندن کار می‌کنی اگه دستت رو جلو ببری، به آمپول ضد کزاز احتیاج پیدا می‌کنی که دلیلش پشکل اسبه. توی دوران ویکتوریا، مردم باغچه‌هاشون رو باهاش پر می‌کردن و باکتری‌ها از اون‌موقع تا حالا همچنان زنده‌ن.»

جوزف سکوت کرد. فریدا نگاهی به او انداخت. جوزف شبیه کسی بود که در یک دعوا خردوخمیر شده باشد. فریدا می‌دانست جوزف دربارهٔ اتفاقی که افتاده، چیزی به روبن نگفته است. وقتی فریدا بار اول، پس از بازگشت مخفیانهٔ جوزف او را دیده بود، گفته بود آماده است هروقت جوزف دلش بخواهد با او حرف بزند؛ ولی شاید لازم بود فریدا خودش قدم اول را بردارد، پس گفت: «جوزف، یه اتفاقی توی وطنت افتاده، مگه نه؟»

جوزف مستقیم به جلویش زل زد، ولی فریدا دید که دست‌های مرد فرمان ماشین را محکم‌تر فشار دادند.

«می‌خوای درباره‌ش بهم بگی؟»

«نه.»

@layketaba

«چون معتقدی که من درموردت بد قضاوت می‌کنم؟»

«می‌دونم که درموردم بد قضاوت می‌کنی.»

«برای همین هیچ‌وقت بهمون نگفتی اینجایی؟»

«تو زن خوبی هستی. برات راحته. من مرد بدی هستم.»

«جوزف، همه هم خوبن و هم بد. همه اشتباه می‌کنن.»

«تو نه.»

فریدا با قاطعیت گفت: «درست نیست.» مکثی کرد و بعد گفت: «جمعهٔ قبل، می‌دونی کجا بودم؟»

«جمعه؟ وقتی همه‌مون شام پیش الیویا بودیم؟»

«قبل از اون. من به تشییع‌جنازهٔ کتی ریپن رفتم. می‌دونی که، همون زن جوونی که دین ریو دزدیدش و جسدش بالاخره توی فاضلاب پیدا شد.» جوزف درحالی‌که سعی می‌کرد سر دوربرگردانی از بقیهٔ ماشین‌ها راه بگیرد، سری تکان داد. «مرگش تقصیر من بود. نه، حرفم رو قطع نکن. من عجولانه اقدام کردم، به کاری که می‌کردم فکر نکردم و اون به همین دلیل مُرد. پس، من مقصرم. تو چطور؟»

جوزف ناگهان پرسید: «تو فکر می‌کنی من پدر خوبی‌ام؟»

«منظورت چیه؟ من فکر می‌کنم تو عاشق پسرات هستی و دلت براشون تنگ می‌شه. فکر می‌کنم هر کاری به‌خاطرشون می‌کنی. مطمئنم که اشتباه هم کردی، ولی خوش به حال اونا که تو رو دارن.»

جوزف ترمز کرد و صورت گرفته‌اش را به‌طرف فریدا برگرداند. «اونا الان دیگه من رو ندارن، اونا اون مرد رو دارن.»

@layketaba

«ندارن؟»

«زنم دیگه فراموشم کرده و پسرام دیگه بهم به چشم قهرمان نگاه نمی‌کنن. اونا به من مثل چیزی که ته کفششون چسبیده نگاه می‌کنن: کثافت.» حرفش را تکمیل کرد. «مثل کثافت.»

«چرا؟»

ماشین‌ها پشت‌سرشان ردیف شده و بوق‌هایشان را به صدا درآورده بودند. جوزف دوباره راه افتاد. «چون من کثافتم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«اون قضیهٔ خلاف‌های من رو فهمید.»

«خلاف؟ منظورت زن‌های دیگه‌ست؟»

فریدا هم از قضیهٔ زن‌های دیگر باخبر بود. جوزف عاشق همسرش بود، با نوعی دل‌بستگی عاطفی و استوار، ولی همسرش در کی‌یف بود و او در لندن،

و برای جوزف مثل این بود که این دو دنیا به‌کلی از هم جدا هستند: در یکی از آن‌ها او همسری داشت که عاشقش بود، در دیگری همسری نداشت.

جوزف تکرار کرد: «اون فهمید. من رفتم خونه با هدیه‌هام و قلب نازکم، از ته دل خوشحال بودم و فکر کردم تنهایی‌م بالاخره تموم شده، ولی اون در رو بست. بی‌هیچ حرفی در رو بست فریدا. پسرام من رو دیدن که مثل سگ راهم رو کشیدم و رفتم.»

«اصلاً نتونستی در این مورد باهاش حرف بزنی؟»

جوزف آرام سرش را به دو طرف تکان داد. «سعی کردم. برای پسرام اسباب‌بازی خریدم؛ ماشینایی که با کنترل ازراه‌دور حرکت می‌کنن؛ بازیای کامپیوتری با تیراندازی و بمب. اونا هدیه‌های من و من رو نمی‌خوان. تموم شد؛ تموم شد و رفت. زندگی‌م سیاه شد. دوباره برگشتم اینجا.»

«پس هیچ‌وقت واقعاً نتونستی در این مورد باهاش درست‌وحسابی حرف بزنی؟»

@layketaba

«چی بگم فریدا؟ چی‌کار کنم؟ همه‌چی تموم شده رفته.»

«بهش بگی چه احساسی داری، بشنوی اون چه احساسی داره، بفهمی که واقعاً همه‌چیز تموم شده یا نه.»

جوزف گفت: «من هیچی نیستم؛ پولی ندارم، توی یه سرزمین دور زندگی می‌کنم و وقتی اون روش رو برمی‌گردونه، هوس‌بازی می‌کنم. چرا باید من رو به‌عنوان شوهرش بخواد؟ چرا تو باید بخوای که من دوستت باشم؟»

فریدا رک و راست گفت: «من ازت خوشم می‌آد و بهت اعتماد دارم.»

«اعتماد؟ به من؟»

«اگه غیر از این بود، چرا باید ازت می‌خواستم کمکم کنی؟»

چشم‌های جوزف پر از اشک شدند. «راست می‌گی؟»

«بله. گوش کن جوزف، ما در این مورد بیشتر حرف می‌زنیم؛ ولی حالا اینجاییم. بپیچ به چپ. این جاییه که مری اورتون توش زندگی می‌کنه.»

جوزف جای پارک پیدا کرد و هر دویشان پیاده شدند. وقتی داشتند در خیابان بریتانی[1] راه می‌رفتند، فریدا پرسید: «حالت خوبه؟»

جوزف ایستاد و گفت: «ازت ممنونم.» و دستش را روی قلبش گذاشت و کرنش کوتاه عجیب و همیشگی‌اش را کرد.

آن‌ها به سردرِ خانهٔ ویلایی و بزرگ مری اورتون نگاه کردند.

جوزف گفت: «برای یه زن تنها خونهٔ بزرگیه.»

فریدا گفت: «شوهرش مرده. بچه‌هاش خیلی وقت پیش خونه رو ترک کرده‌ن. احتمالاً دلش نمی‌خواد از این خونه بره. شاید جایی رو می‌خواد که نوه‌هاش بتونن توش زندگی کنن.»

جوزف سرش را بالا گرفت و به خانه نگاه کرد. فریدا روی از خانه برگرداند و به صورت جوزف نگاه کرد. آن قیافه را دوست داشت؛ قیافهٔ کسی که غرق در فکری بود که فریدا از آن سر درنمی‌آورد. فریدا گفت: «چی فکر می‌کنی؟»

جوزف به پنجره‌ای در طبقهٔ دوم اشاره کرد و گفت: «یه تَرَک اونجا می‌بینم.» تَرَک به نخ سیاهی شبیه بود که از قاب پنجره پایین آمده بود. «خونه یه‌کم رانش داشته، نه خیلی.»

@layketaba

فریدا گفت: «ناجوره؟»

جوزف گفت: «نه خیلی ناجور. اینجا لندنه.» دست‌های پت‌وپهنش را بلند کرد و آن‌ها را به‌صورت افقی جابه‌جا کرد. «روی خاک رس قرار گرفته. یه مدت بارون نمی‌آد، بعد یه‌عالمه بارون می‌آد و خونه‌ها رانش پیدا می‌کنن و می‌دونی...» شکلکی درآورد، مثل آدم خسته‌ای که از پا می‌افتد.

فریدا گفت: «نشست می‌کنن.»

جوزف گفت: «نشست می‌کنن؛ ولی نه خیلی ناجور.»

پیش از اینکه آن‌ها به نزدیک درِ ورودی برسند، در باز شد. انگار مری اورتون دیده بود که دو غریبه به خانه‌اش زل زده‌اند. فریدا متحیر بود که

---

1. Brittany Road

زن چادر را وفتش را به زل‌زدن به بیرون پنجره می‌گذراند. زن شلوار گشاد مخمل کبریتی آبی تیره و پیراهن چهارخانه پوشیده بود. فریدا دید که زن باید قدیم‌ها زیبا بوده باشد. هنوز هم یک‌جورهایی زیبا بود، ولی صورتش زیادی چروکیده شده بود. گوشت صورتش به کاغذی قهوه‌ای شبیه بود که لایه لایه و تا شده و بعد پهن شده باشد. فریدا خودش و جوزف را معرفی کرد و گفت: «کارآگاه بهتون گفت که ما قراره بیاییم؟» فهمید که دارد کمی بلند حرف می‌زند، انگار که مری اورتون تا حدی کر و تا حدی احمق بود.

او آن‌ها را با عجله به داخل خانه و از توی راهرو به آشپزخانهٔ بزرگی برد که به باغچهٔ بسیار بزرگی مشرف بود. دو درخت تنومند ته باغچه بودند و باغچه‌های دیگری در طرف دیگر و روبه‌روی باغچهٔ اصلی قرار داشتند. مثل این بود که به یک پارک نگاه کنی. وقتی جوزف و فریدا از پنجره‌های فرانسوی به باغ زل زده بودند، مری اورتون خودش را پشت‌سرشان مشغول کرد؛ چای درست کرد، دو کیک درآورد، توی دو بشقاب گذاشتشان و با چاقو تکه‌تکه‌شان کرد.

@layketaba

فریدا گفت: «یه تیکهٔ خیلی کوچیک لطفاً. نصف اون.»

جوزف کیک فریدا را برداشت و علاوه بر مال خودش، آن را هم خورد و چای نوشید و یک تکه از کیک دیگر را هم خورد. مری اورتون نگاه تشکرآمیزی به جوزف انداخت.

فریدا گفت: «اگه جوزف دیگه کاری نداره، می‌تونه نگاهی به کارهایی که لازمه انجام بشن بندازه. اون کارش خیلی خوبه.»

جوزف بشقابش را توی سینک ظرف‌شویی گذاشت. «کیک خیلی خوبی بود، هر دوشون.»

مری اورتون گفت: «بازم بخور. بمونه خراب می‌شه.»

جوزف گفت: «بعداً بازم می‌خورم! ولی قبلش بگو، اون مرد داشت چه کارهایی برات انجام می‌داد؟»

زن گفت: «اتفاقی که افتاده خیلی وحشتناکه؛ خیلی‌خیلی هولناکه.» دستش را روی صورتش فشار داد، به‌نظر گیج می‌رسید. «و کاراگاه، اون خانمه، گفت که اون کشته شده. واقعاً چطور ممکنه؟»

فریدا گفت: «این‌طور فکر می‌کنم. من پلیس نیستم. من فقط یه...» فریدا لحظه‌ای مکث کرد. او اصلاً چه‌کاره بود؟ «فقط یه همکارم.»

زن ادامه داد. «اون خیلی امیدوار بود. خیلی به من قوت قلب می‌داد. اون باعث می‌شد احساس کنم باهاش خیالم راحته. از وقتی شوهرم مرده، همچین احساسی نداشتم، و این مال خیلی وقت پیش بود. اون گفت خونه خیلی کار داره. البته، حق با اون بود. من بدجور بی‌خیالش شده بودم.» دستش را دراز کرد و یک پاکت سیگار و یک جاسیگاری برداشت. «اشکالی نداره؟» فریدا سری تکان داد. پیرزن سیگاری آتش زد. «همه‌جور کاری برای انجام شدن بود. اون چند کارگر گرفت که براش کار می‌کردن و اینجا و اونجای خونه رو تعمیر می‌کردن؛ ولی مسئلهٔ اصلی سقف خونه بود. اون گفت باقی چیزها رو می‌شه بعداً درست کرد، ولی اگه سقف سوراخ بشه و آب بیاد تو...»

@layketaba

جوزف گفت: «درسته. سقف مهمه؛ ولی بیرون داربستی نیست. جمعش کرده‌ن؟»

مری اورتون گفت: «نه، اونا از داخل خونه روش کار می‌کردن.»

جوزف سگرمه‌هایش را درهم کشید. «چی؟»

فریدا پرسید: «اون چه مدتی اینجا بود؟»

مری اورتون لبخندی زد و گفت: «مدت زیادی. یادم نمی‌آد. البته، اونا مدام اینجا نبودن. گاهی باید می‌رفتن و کارهای دیگه‌ای انجام می‌دادن؛ ولی من در این مورد باهاشون مدارا می‌کردم.»

فریدا گفت: «و حالا هنوز هم چکه می‌کنه، دست‌کم این چیزیه که من شنیده‌م.»

مری اورتون گفت: «اون کارش تموم نشده بود. یه‌هویی دیگه پیداش نشد. من دلم براش تنگ شد، نه‌فقط به‌خاطر تعمیرات. حالا دلیلش رو می‌دونم. خیلی وحشتناکه!» صورت پیر او از قبل هم چروکیده‌تر به‌نظر رسید. سرش را برگرداند تا قیافه‌اش را پنهان کند.

«تنگاتی نداره اگه جوزف نگاهی بندازه؟»

مری اورتون گفت: «البته که نداره. می‌خوای نشونت بدم؟»

جوزف لبخند زد. این یکی از دفعات انگشت‌شماری بود که فریدا دیده بود جوزف بعد از بازگشتش لبخند می‌زند. جوزف گفت: «من راه سقف رو بلدم.»

وقتی جوزف رفت، فریدا نگاهی به دوروبر آشپزخانه انداخت. عکس فوری بچه‌ها را همه در قابهای کوچک به کمد چسبانده بودند. «اینا نوه‌هات هستن؟»

«بله. البته، حالا بزرگ‌تر شده‌ن.»

فریاد می‌بینی‌شون؟»

«دوتا پسرم توی لندن زندگی نمی‌کنن. اگه بتونن، تعطیلات به دیدنم می‌آن. البته، من دوستایی هم دارم.»

لحنش تقریباً دفاعی بود. فریدا یکی از عکس‌ها را برداشت. عکس دوران دبستان و مربوط به سال ۲۰۰۸ بود؛ سه سال پیش. فریدا با خودش فکر کرد سه سال در زندگی بچه‌ها، زمان درازی است و گفت: «اینکه رابرت پول دورویرت بود، باید خیلی خوب بوده باشه.»

مری اورتون گفت: «اوه، خب، اون مرد جوون مهربونی بود.» دستپاچه به‌نظر می‌رسید. «اون درمورد زندگی‌م ازم سؤال می‌کرد و علاقه نشون می‌داد. وقتی پیر می‌شی، مردم معمولاً دیگه به دیدنت نمی‌آن و نامرئی می‌شی! ولی اون این‌طوری نبود.»

فریدا گفت: «دل‌سوز بود.»

«بله. گمونم بود. سخته باور کنم که اون مرده.»

@layketaba

صدای گرومپی روی راه‌پله شنیده شد و وقتی جوزف وارد آشپزخانه شد، هر دو زن رو به‌طرف او برگرداندند.

«خانم اورتون.» جوزف استوار جلوی پیرزن ایستاد. «یه چکهٔ جزئیه. من کیفم رو از توی ماشین برمی‌دارم و ظرف پنج دقیقه راه چکه رو می‌بندم. بعد شاید یه روز کار داشته باشه، یا دو روز. من برات درستش می‌کنم. مشکلی نیست.»

«این عالیه! می‌تونی این کار رو بکنی؟»

«مشکلی نیست. می‌رم توی ماشین. فریدا!» جوزف سری برای فریدا تکان داد. «خانم اورتون، می‌شه یه لحظه ما رو ببخشین؟»

فریدا به‌دنبال او از آشپزخانه خارج و وارد راهرو شد و پرسید: «همه‌چی مرتبه؟»

جوزف قیافهٔ تحقیرآمیزی گرفت. «سقف! همه‌ش مزخرفه. من وقتی داربستی نمی‌بینم، این رو می‌فهمم. اون مرد کاری نکرده.»

@layketaba

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که اون مرد کاری اون بالا نکرده. شاید یه ذره ترق‌ترق فقط، سقف تازه‌ای در کار نیست.»

فریدا گیج شد. «شاید درست ندیدی که چی‌کار کرده.»

جوزف گفت: «فریدا، اگه بخوای نشونت می‌دم. من رفتم اونجا، از نردبون اتاق‌خواب طبقهٔ آخر بالا رفتم و چراغ‌قوه رو روشن کردم. تخته‌ها و تیرچه‌های سقف رو بررسی کردم. چند تا تختهٔ تازه بود و چند تا...» دست‌هایش را در هوا تکان داد و دنبال واژه گشت. «... نمد، ولی چیز به‌دردخوری نبود و آب داره چکه می‌کنه.» جوزف توی سرش زد. «شاید اون پیرزن داره...»

فریدا گفت: «باشه. تو باید دست‌به‌کار بشی و سوراخ رو تعمیر کنی.» و دستش را دراز کرد و شانهٔ جوزف را لمس کرد. «و ممنونم جوزف.»

جوزف شانه بالا انداخت و از خانه خارج شد. فریدا چند دقیقه‌ای به فکر

ورونیکا بعد دوباره وارد آشپزخانه شد. کنار مری اورتون سر میز آشپزخانه نشست و حتی صندلی‌اش را به پیرزن نزدیک‌تر کرد تا بتوانند درگوشی حرف بزنند. «می‌خوام به چیزی ازت بپرسم. می‌تونی بهم بگی چقدر بابت تعمیرات به رابرت پول پرداخت کردی؟»

مری اورتون کُر گرفت و گفت: «راستش نمی‌دونم، فقط کم‌کم و گهگاه بهش دستمزد می‌دادم. راستش یادم نیست سرجمع چقدر بهش دادم.»

فریدا نزدیک‌تر شد و دستش را روی بازوی زن گذاشت. «اگه مهم نبود این رو ازت نمی‌پرسیدم، ولی می‌شه صورت‌حساب‌های بانکی‌ت رو نشونم بدی؟»

@layketaba

«خب، راستش...»

فریدا گفت: «مجبور نیستی نشونم بدی، ولی اگه نشون من ندی، متأسفانه پلیس می‌آد و به‌هرحال نگاهی بهش می‌ندازه.»

مری اورتون سری تکان داد. «باشه؛ ولی یه ذره عجیب به‌نظر می‌رسه.»

او از اتاق خارج شد. فریدا صدای پایش را روی پلکان شنید که بالا می‌رفت و بعد پایین می‌آمد. مری اورتون به آشپزخانه برگشت و بسته‌ای کاغذ روی میز گذاشت و گفت: «اینا خیلی درهم‌برهمن. شوهرم این‌جور کارها رو خودش انجام می‌داد.»

فریدا صورت‌وضعیت‌های حساب جاری را پیدا کرد و آن‌ها را برحسب تاریخ مرتب کرد، بعد شروع به بررسی‌شان کرد. پس از چند ثانیه، احساس کرد ضربان قلبش تندتر شده است. احساس می‌کرد نبض توی گردنش هم دارد می‌زند. آخرین ورقهٔ کاغذ را روی میز گذاشت و به‌طرف مری اورتون برگشت.

«من فقط به محاسبهٔ تخمینی کردم. شاید متوجه چند تا از پرداخت‌ها نشده باشم، ولی تا جایی که فهمیدم، تو صدوشصت‌هزار پوند پول به اون دادی. به نظرت درسته؟»

مری اورتون سیگار دیگری از پاکت برداشت و آتش زد؛ دست‌هایش

می‌لرزیدند، دو بار کبریت زد تا توانست سیگار را روشن کند. «بله، می‌تونه باشه؛ ولی سقف‌ها وحشتناک گرونن، مگه نه؟»

فریدا گفت: «بله، من این‌طور شنیده‌م.»

۲۳

در دفتر یادداشت رابرت پول، هشت اسم یا هشت جفت اسم نوشته شده بود. ایوت آن‌ها را خواند: «اول: خانم مری اورتون.»

«ما باهاش حرف زدیم. اون قطعاً رابرت پول رو می‌شناخت؛ احتمالاً بهتر از هرکسی که تابه‌حال باهاش برخورد کردیم.»

«دو: فرانک[1] و اشلینگ وایت[2].»

@layketaba

«که اونا هم می‌شناختنش، هرچند نه‌چندان.»

«سه: کرولاین مالوری[3] و دیوید لوییس[4]؛ زن و شوهر توی بریکستن که سرنخ اولمون بودن و می‌گن فقط و فقط یه‌بار اون رو دیده‌ن؛ و چهار، اسمی هست که تو می‌شناسی‌ش: جسمین شریو[5].» ایوت مکث کرد، انگار انتظار واکنشی را می‌کشید.

کارلسن گفت: «قراره من بدونم اون کیه؟»

«اون چند سال پیش مجری یه برنامهٔ تلویزیونی نوسازیِ خونه‌ها بود. گمونم روزا بیشتر پخش می‌شد.»

«تو کی وقت کردی روزا تلویزیون تماشا کنی؟»

---

1. Frank
2. Aisling Wyatt
3. Mallory
4. Lewis
5. Jasmine Shreeve

«من در واقع هرگز ندیدمش. خودش درموردش باهام حرف زد. اون گفت پول رو دیده. اصلاً سر درنمی‌آورد که چرا کسی باید بخواد اون رو بکشه.»

کارلسن گفت: «لازمه از این افراد بازجویی دقیق‌تری بکنیم. بقیه چی؟»

«اونا تنها کسایی هستن که واقعاً رابرت پول رو دیده‌ن.» ایوت به یادداشت‌هایش نگاه کرد. «بعدازاون، می‌رسیم به آقا و خانم کول[1]. اون سر شهر، توی هیواردزهیث[2]. اونا یه زوج بازنشسته‌ن که اصلاً نمی‌دونن رابرت پول کیه و یادشون نمی‌آد که دیده باشنش؛ گراهام راج[3]، مجرد و مدیر یه مدرسهٔ غیرانتفاعیه که نزدیک ناتینگ‌هیل[4] زندگی می‌کنه و می‌گه هرگز کسی به اسم رابرت پول رو ندیده، هرچند فکر می‌کنه شاید کسی به این اسم پیش بهش تلفن زده باشه؛ یادش نمی‌آد کجا و یادش نمی‌آد کی. یه زن و شوهر جوون توی چلسی، آندریا[5] و لارنس بینگام[6] که تازه از ماه‌عسل برگشتن و هر دو کارمند شهرداری هستن؛ و یه زن به اسم سالی لی[7] که اصلاً نمی‌دونیم کیه.»

کارلسن پرسید: «همه‌ش همینه؟»

«بله.»

«این آدما وجه اشتراکی با هم دارن؟»

«من و کریس در این مورد با هم حرف زدیم. همه‌شون توی نقاط کاملاً مختلفی از لندن زندگی می‌کنن و چند تاشون هم خارج شهر هستن. مری لورتون و جسمین شریو نسبتاً نزدیک خونهٔ پول زندگی می‌کنن. آقا و خانم وایت نزدیک محل پیدا شدن جسد زندگی می‌کنن. همه‌شون شغل‌های

1. Cole
2. Haywards Heath
3. Graham Rudge
4. Notting Hill
5. Andrea
6. Lawrence Bingham
7. Sally Lea

@layketaba

متفاوتی دارن، سن‌های مختلف و تیپ‌های اجتماعی متفاوت. بعضی‌هاشون گفتن رابرت پول رو می‌شناختن و بقیه‌شون اون رو نمی‌شناختن. هیچ‌کدوم از اونا همدیگه رو نمی‌شناختن. تا جایی که ما فهمیدیم، به‌نظر نمی‌رسه که با هم ارتباطی داشته باشن.»

«پس ما هشت‌تا اسم داریم و اصلاً چیزی نداریم که به هم ربطشون بده حتی از نظر آشنایی با قربانی.»

کریس مونستر با دودلی گفت: «اونا همه‌شون پول‌دارن.»

ایوت تأیید کرد. «بعضی‌هاشون پول‌دارن و بعضی‌ها خیلی پول‌دارن. باید ببینی آقا و خانوم وایت کجا زندگی می‌کنن! مثل چیزیه که توی مجله‌ها می‌بینی.»

@layketaba

«می‌رم سری بهشون می‌زنم.»

یک ساعت بعد، کارلسن روی میز کارش به جلو خم شد. «خب، چی می‌گی؟ هستی یا نیستی؟»

«هنوز مطمئن نیستم که این کار باید به‌صورت رسمی انجام بشه یا نه.»

«می‌دونی فریدا، به‌گمونم این یه‌جور تانگوی عجیب‌وغریبه؛ چیزی که تو دوست داری اینه که من ازت بخوام کاری رو نکنی و بعد تو به هر قیمتی که شده اون کار رو بکنی، یا وقتایی که راه می‌افتی و سرخود کاری رو می‌کنی که قرار نیست بکنی و بعد می‌آی به من می‌گی. می‌دونی چیه؟ اگه قرار می‌شد تو روان‌درمانگر خودت باشی، شاید به این نتیجه می‌رسیدی که با قبول تعهد مشکل داری.»

«یعنی ازم می‌خوای سوگندنامه امضا کنم و همهٔ فرم‌های قانونی رو پر کنم؟»

«این‌طوری‌ها نیست.»

«من واقعاً اهل کار گروهی نیستم، مخصوصاً گروهی که مطمئن نیست من رو می‌خواد یا نه.»

«مسلورت چیه؟»

«اون لانگ چی می گه؟»

«اون؟ چی می خواد بگه؟»

«اون از من بدش می‌آد و قبولم نداره.»

«چرند می گی!»

«گوری؟»

«اون فقط مراقب منه.»

«اون فکر می‌کنه من تو رو توی دردسر می‌ندازم. شاید حق با اون باشه.»

«این مشکل منه، ولی اگه تو نمی‌خوای با من کار کنی، عیب نداره. فقط این رو بگو، یه‌بار برای همیشه، و من دیگه مزاحمت نمی‌شم؛ اما ما نمی‌تونیم به این شکل نیم‌بند ادامه بدیم که تو سرت رو بندازی پایین و بیای و بری و کسی درست ندونه کارت چیه. وقت تصمیم‌گیریه: آره یا نه؟»

فریدا به او نگاه کرد و او هم به فریدا نگاه کرد. بالاخره، فریدا با تکان سر تأیید کرد. «یه امتحانی می‌کنم.» کارلسن گفت: «خوبه.» از تصمیم فریدا کمویش غافل‌گیر شده بود. «حالا شد. یه‌کم کاغذبازی داره. لازمه یه قرارداد رو امضا کنی.»

«ایشا همه‌ش به مقررات بهداشت و ایمنی مربوطه؟»

«نه، مربوط به کار پلیسه که عمدتاً شامل فرم پرکردنه و حالا می‌تونی با من بیای و کسایی رو از فهرست رابرت پول ببینی که واقعاً می‌شناختنش. این مرد جوون شریف، به‌نظر نمی‌رسه که در نهایت اون‌قدرها هم شریف بوده باشه و در نهایت به نظر هم نمی‌رسه که رابرت پول بوده باشه.»

«قبل از اینکه بریم، می‌شه یه لطف به من بکنی؟»

«بفرما.»

«اگن دکر.»

@layketaba

کارلسن قیافهٔ محتاطی به خود گرفت، چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و به فریدا نگاه کرد. «ما قبلاً درمورد این مسئله حرف زدیم...»

«می‌دونم.»

«فریدا، تو هیچ مدرکی نداری که این قضیه رو دنبال کنی، فقط به حسه»

«من می‌دونم که دین زنده‌ست.»

«تو نمی‌دونی، فقط این‌جوری فکر می‌کنی.»

«من یقین دارم. اگه آلن اون بیرونه، باید راه‌های مشخصی برای زدن ردش وجود داشته باشه. این کاریه که تو می‌کنی، مگه نه؟»

کارلسن از ته دل آه کشید. «به من بگو فریدا، اگه چیزی پیدا کنیم، بعدش چی؟»

@layketaba

«ساده‌ست. اگه آلن رو پیدا کنی، می‌فهمیم دین مرده و من اعتراف می‌کنم که اشتباه کرده‌م.»

«اون‌وقت اولین باریه که به اشتباهت اعتراف می‌کنی.»

«خب این کار رو می‌کنی؟»

«تا ببینم. گاهی پیداکردن آدمایی که نمی‌خوان پیداشون کنی، کار سختیه.»

کارلسن در ماشین به فریدا گفت که تابه‌حال چه چیزهایی دربارهٔ مردی که به نام رابرت پول می‌شناختند، فهمیده‌اند: اینکه او هویت مردی را جعل کرده که شش سال پیش مرده است. هویت واقعی او هنوز مجهول بود. آن‌ها هیچ مدرکی مبنی بر شغل ثابت یا درآمد ثابت او پیدا نکرده بودند، باوجوداین، او کمی پیش از مرگ، پول زیادی در حساب بانکی‌اش داشته. حسابش تقریباً در زمانی حول‌وحوش به‌قتل‌رسیدنش خالی شده بود. مردم با محبت از او یاد می‌کردند، ولی انگار هیچ‌کس چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانست. آن‌ها دفترچه‌ای حاوی چندین اسم در آپارتمان او پیدا کرده بودند، ازجمله زن و

بود، و مری اورتون.

فریدا در بریکستن پیدا کرده

دیدن کدومشون می‌ریم؟»

اول به

اونا توی گرینویچ[1] زندگی می‌کنن. ما قبلاً بهشون

اشلینگ ولیت.

دفعه هر دوشون هستن. دفعهٔ قبل فقط اشلینگ بودش.»

این دفعه

چی می‌دونی؟»

شهرداری حسابداره و اشلینگ طراح داخلیه؛ نیمه‌وقت.

سرگرمی. دوتا بچهٔ کوچیک دبستانی دارن.»

جلوی ردیفی از مجتمع‌های آپارتمانی تروتمیز نگه‌داشت که مشرف

بهشون یه‌طرف رود بودند؛ حالا سطح آب رودخانه پایین رفته و تیمز جریان

تنگی از آب قهوه‌ای بین دو کنارهٔ شنی و سنگی بود.

@layketaba

کارلسن گفت: «وضعشون بد نیست!»

آن‌ها پیاده‌روی سنگ‌فرش رودخانه را در پیش گرفتند که به خانهٔ آقا و خانم ولیت منتهی می‌شد. خانه دوطبقه بود، با یک تراس گِل‌نرده در طبقهٔ اول و طبقهٔ همکف رو به باغچهٔ کوچکی پر از انبوهی از گلدان‌ها؛ برخی سفالی و بقیه مفرغ و برنج. حتی در یک روز ابری و طوفانی فوریه، فریدا می‌توانست ببیند که در بهار و تابستان طوفانی از رنگ‌وبو آنجا برپا می‌شود. امروز تنها گل‌هایی که به چشم می‌خوردند، گل حسرت سفید پژمرده و کپونوکسای آبی بودند.

کارلسن تقه‌ای به در زد که مرد قوی‌هیکل مومشکی سی‌وچندساله‌ای، با چشم‌های سیاه و ابروهایی پرپشت آن را به‌سرعت باز کرد. او کت‌وشلوار تیرهٔ خوش‌دوختی پوشیده بود، پیراهن سفید تمیز اتوکشیده‌ای به تن داشت و کراوات قرمز زده بود. وقتی کارلسن خودش را معرفی کرد، او تقریباً ظنین شد و وقتی فریدا را معرفی کرد، کم‌وبیش خوشحال شد.

اشلینگ همه‌چیز رو گفته. می‌تونم بپرسم چقدر طول می‌کشه؟ امروز

1. Greenwich

یه روز کاریه.» و به ساعتش نگاه کرد که عقربه‌های براق و فلزیِ درخشانی داشت.

«تا جایی که بتونیم زود تمومش می‌کنیم.»

فرانک وایت آن‌ها را با گذشتن از دری به اتاق اصلی برد که طبقهٔ همکف را اشغال کرده بود؛ فضای درندشتی با تخته‌های چوبی لخت، قالیچه‌های کوچک، کاناپه‌های بالش‌دار، پرده‌های روشن لطیف، گل‌وگیاه‌های باطراوت، میزی کوتاه و آشپزخانه‌ای تروتمیز در ته اتاق با اجاق‌گازهایی از فولاد ضدزنگ که سطحشان در نوری که از پنجرهٔ مشرف به رودخانه می‌تابید، برق می‌زد. لحظه‌ای، فریدا به یاد میشل دویس افتاد که فقط کمی آن‌طرفتر، بالای رودخانه لای زباله‌ها و سطل‌های آشغال را می‌گشت. بعد توجهش به زن جلب شد که از روی کاناپه برخاست تا از آن‌ها استقبال کند. اشلینگ وایت قدبلند و باریک بود و دماغی عقابی و موهای قهوه‌ای پرپشتی داشت که از روی صورتش که آن را بزک نکرده بود، پسشان زده بود. او شلوار گرم‌کن و پلیور کشمیر پوشیده و پاهایش که مثل بقیهٔ اندامش دراز و لاغر بودند، برهنه بودند. او از اعتمادبه‌نفسی برخوردار بود که با اثاثیهٔ خانه جور درمی‌آمد.

«می‌تونم برای هرکدومتون چیزی بیارم؟ چای یا قهوه؟»

هر دوی آن‌ها دعوت زن را رد کردند. کارلسن پشت به پنجره ایستاد. فریدا متوجه حس‌وحال کارلسن بود که هیچ‌وقت احساس راحتی نمی‌کرد و در هیچ محیطی تحت‌تأثیر قرار نمی‌گرفت.

@layketaba

«حتماً می‌دونین که اشلینگ قبلاً با یه افسر پلیس حرف زده. مطمئن نیستم چه چیز تازه‌ای می‌تونیم به حرفاش اضافه کنیم.»

«فقط می‌خواستیم چند مسئله رو بررسی کنیم. همون‌طور که می‌دونین رابرت پول به قتل رسیده.»

اشلینگ زیرلب گفت: «وحشتناکه!» فریدا دید که زیر چشم‌هایش لکه‌های ریزی هست و لب‌هایش رنگ ندارند.

تارلسن ادامه داد: «ما داریم سعی می‌کنیم تصویری ازش بسازیم. می‌شه بهمون بگین که شما دونا چطوری باهاش آشنا شدین؟»

فرانک با سر به زنش اشاره کرد. «اشلینگ باهاش آشنا شد.»

تارلسن گفت: «خانم وایت!»

اشلینگ گفت: «به‌خاطر باغچه بود.»

@layketaba

فریدا گفت: «وقتی داشتیم می‌اومدیم تو، باغچه رو دیدیم؛ قشنگه.»

«من عاشقشم.» اشلینگ رو به فریدا کرد و برای اولین‌بار لبخند زد. صورت لاغرش تکبر و تبختر زننده‌اش را از دست داد. «باغچه عشق منه. فرانک ساعت کارش خیلی طولانیه و وقتی بچه‌ها می‌رن مدرسه، کار من همینه. من به‌جورایی شاغلم، ولی راستش، مردم این روزا نمی‌خوان پولشون رو خرج طراحی داخلی بکنن.»

فرانک گفت: «روزگار برای همه سخته، حتی برای پول‌دارها.» بعد به‌طرف یک صندلی رفت و آن را طوری وارسی کرد که انگار نمی‌توانست تصمیم بگیرد صندلی ارزشش را دارد که رویش بنشیند یا نه.

فریدا توجهش را به اشلینگ معطوف کرد. «خب، پس تو به‌دلیل علاقه‌ت به باغچه با رابرت پول آشنا شدی؟»

اشلینگ گفت: «خنده‌م می‌گیره که بهش می‌گین رابرت، ما اون رو به اسم برتی[1] می‌شناختیم. اون یه روز وقتی از جلوی خونه رد می‌شد، دید که من دارم یه گل رز مخصوص رو که دوستش دارم می‌کارم. من گل رو لب دیوار کاشتم که به‌جورایی روی دیوار رو بپوشونه. برتی ایستاد و ما با هم حرف زدیم. اون گفت خیلی از طراحی باغچه سررشته داره و به کاری که من توی فضایی به این کوچیکی انجام داده بودم، علاقه‌مند شده بود. اون حتی متوجه کوچیک‌ترین جزئیات می‌شد.» نگاهش متوجه فرانک شد که حالا در صندلی روبه‌رویش نشسته بود، ولی روی لبهٔ صندلی، انگار برای اینکه نشان بدهد که بی‌صبرانه منتظر است آنجا را ترک کند و به سر کارش برگردد.

1. Berti

اشلینگ گفت: «اون یکی‌دو روز بعد دوباره از جلوی خونه‌مون رد شد و گفت که برای دیدن مشتری‌هاش توی محل اغلب پیاده از این مسیر می‌ره، ولی وقت داره گپ بزنه. بعدازاون، ما گه‌گاه با هم حرف می‌زدیم. اون یکی‌دو بار قهوه خورد و کاتالوگ گل‌وگیاه نشونم داد. تازه داشت کاروبار خودش رو راه می‌نداخت. حتی پیشنهاد کرد که با هم کار کنیم، به‌این‌ترتیب من می‌تونستم طراح داخلی باشم و اون طراح خارجی. البته، این یه شوخی بود، اما خوب بود کسی رو داشتم که جدی‌م می‌گرفت.»

کارلسن رو به فرانک کرد. «تو هم اون رو دیدی؟»

فرانک گفت: «چند بار. مرد خوبی بود.»

فریدا پرسید: «درمورد چی حرف زدین؟»

«چیز مهمی نبود.»

«به‌هرحال بهمون بگو.»

@layketaba

فرانک ناگهان دستپاچه به‌نظر رسید. «یه‌بار که من واقعاً باهاش تنها بودم، دربارهٔ رفتن به مدرسهٔ شبانه‌روزی توی دوران بچگی حرف زدیم. من از اون دوران خاطرهٔ بدی دارم، برای همین معمولاً درموردش حرف نمی‌زنم. اون می‌دونست که محیط اونجا چطوریه، چون خودش هم به یکی از اون مدرسه‌ها رفته بود. نمی‌دونم کدوم‌یکی.»

فریدا گفت: «پس اون خوش‌صحبت بود.»

«گمونم همین‌طوره.»

«دربارهٔ کارش هم حرف می‌زد؟»

فرانک گفت: «نه.»

اشلینگ هم سرش را در تأیید حرف فرانک تکان داد. «راستش نه.»

«پس شما هر دوتون باهاش دوست بودین.»

فرانک گفت: «نمی‌تونم بگم دوست.»

«خانم وایت؟»

«ن...ه.» طوری این واژه را بر زبان آورد که شبیه آهی از سر خستگی به‌نظر رسید. «دوست که نه، یه آشنای صمیمی.»

«چند بار اون رو دیدی؟»

فرانک پرسید: «چرا می‌خواین همهٔ اینا رو بدونین؟» صدایش ناگهان خشن و پرده‌ای بینی‌اش سرخ شده بود. «اون مُرده. البته غافل‌گیر و متأثر شدیم، ولی ما درست نمی‌شناختیمش. باید ده‌ها و شاید صدها نفر باشن که اون رو بهتر از ما می‌شناسن.»

اشلینگ خشم شوهرش را نادیده گرفت و گفت: «نه خیلی زیاد؛ شیش‌هفت بار. اون هرازگاهی، سر راهش، از اینجا رد می‌شد.»

«سر راهش به کجا؟» اشلینگ شانه بالا انداخت. «از کجا؟»

«بهتون گفتم، از جایی که توش زندگی می‌کرد.»

کارلسن گفت: «توتینگ که دقیقاً این دوروبرها نیست.»

«اون هیچ‌وقت نگفت که این دوروبر زندگی می‌کنه.»

کارلسن گفت: «از قرار معلوم، خیلی چیزا هست که اون نگفته. ما تقریباً چیزی درموردش نمی‌دونیم، ولی اسم شما رو توی دفتر یادداشتش نوشته بود. برای همینه که داریم باهاتون حرف می‌زنیم.»

فریدا پرسید: «اصلاً براتون کار کرد؟»

اشلینگ گفت: «یه ذره توی باغچه کمکم کرد.»

«بهش دستمزد دادی؟»

آقا و خانم وایت هر دو با هم گفتند: «نه.»

«و هیچی ندارین که درموردش بهمون بگین؟»

فرانک بلند شد و گفت: «ما درست نمی‌شناختیمش و هرچی رو که می‌دونستیم بهتون گفتیم.»

@layketaba

«آخرین‌بار کی اون رو دیدین؟»

فرانک گفت: «نمی‌تونم بگم، اون گاهی سرزده می‌اومد.»

«پس یادتون نمی‌آد؟»

«نمی‌دونم.»

اشلینگ وایت گفت: «بیست‌ویکم ژانویه.»

«این خیلی دقیقه.»

«همون روزی بود که باید پسرم رو به بیمارستان می‌بردم. درموردش با اون حرف زدم.»

«بیست‌ویکم ژانویه.»

@layketaba

«بله، جمعه بود.»

کارلسن گفت: «خوبه. این خیلی به دردمون می‌خوره. اگه چیز دیگه‌ای یادتون اومد...»

«بله، بله.» فرانک وایت بی‌صبرانه منتظر رفتنشان بود. «باهاتون تماس می‌گیریم. حتماً.»

وقتی سوار ماشین شدند، کارلسن پرسید: «چه نظری درموردشون داری؟»

«پول‌دارن.»

«اینکه ناگفته پیداست.»

«اشلینگ افسرده‌ست.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«بله، و اونا اصلاً به هم نگاه نمی‌کردن، حتی یک‌بار.»

***

آن روز غروب، وقتی فریدا از صرف شام با دوستانش برگشت، در خانه‌اش را باز کرد و صدای زنگ تلفنش را شنید. پیغام‌گیر را روشن نکرده بود و به‌موقع نرسید تا گوشی را بردارد، ولی حتی پیش از آنکه بتواند به آخرین شماره‌ای

به با او تماس گرفته بود، زنگ بزند، تلفن دوباره زنگ خورد.

«بله؟ فریدا هستم.»

«خدای من، بالاخره! کجا بودی؟ من بارها و بارها سعی کردم باهات تماس بگیرم. با تلفن خونه، گوشی همراهت، ایمیل.»

«سلام الیویا.»

«حتی با اون شمارهٔ محل کار هم که بهم دادی تماس گرفتم.»

«اون شماره برای موارد اضطراریه.»

«خب اینم یه مورد اضطراری لعنتیه. قراره کف خیابون زندگی کنم، همین‌طور کلونه.»

فریدا نشست و گوشی را کنار گوش دیگرش برد. چکمه‌هایش را درآورد و پاهایش را مالید؛ چندین کیلومتر راه را تا خانه پیاده‌روی کرده بود.

«چی شده؟»

@layketaba

«چی شده؟ برادرت چیزیه که شده.»

«ندیوید؟»

«همه تو برادر دیگه‌ای داری که من باهاش ازدواج کرده باشم و سعی داشته باشه به زندگی من گند بزنه؟ این کافی نیست که من رو به‌خاطر یه لگوری ترک کنه، تحقیرم کنه، به امان خدا رهام کنه و تنها بچه‌ش رو دور بندازه؟ حالا هم این؟»

«بهم بگو چی شده.»

«اون گفت با یه وکیل حرف زده و می‌خواد از مستمری‌ای که به من می‌ده، کم کنه.» حالا الیویا، بین هق‌هق‌های گریه، تندتند حرف می‌زد. فریدا مجسم کرد که الیویا دارد تند و تند نوشیدنی هم می‌خورد. «می‌تونه همچین کاری بکنه فریدا؟»

«شما قرارداد قانونی با هم ننوشتین؟»

«من فکر می‌کردم نوشتیم. اوه، نمی‌دونم. اون‌موقع خیلی داغون بودم به فکرم نرسید. اون می‌گه خرج نگهداری از کلونه رو می‌ده، ولی منصفانه نیست که توقع داشته باشم خرجی من رو هم بده. می‌گه من باید یه کار تمام‌وقت پیدا کنم. نمی‌فهمه که دارم سعی می‌کنم؟ نمی‌دونه که دچار رکود اقتصادی هستیم؟ حالا من باید چی‌کار کنم؟ من چهل‌ویک ساله شغلی ندارم و یه مادر دست‌تنهام. راستش فریدا، دنیای اون بیرون خیلی ظالمه. کی به من کار می‌ده وقتی می‌تونه یه فارغ‌التحصیل بیست‌وچندساله رو با نصف دستمزد من برای انجام همون کار استخدام کنه؟ یا مجانی و به‌خاطر پربارکردن رزومه‌ش؟»

فریدا گفت: «می‌دونم سخته. این رو به دیوید گفتی؟»

«تو فکر می‌کنی اون بی‌شرف براش مهمه؟ اون حالا زندگی تازهٔ خودش رو داره.»

«تو یه نامه از مشاورای حقوقی، صورت‌حساب‌های بانکی و از این‌طور چیزها داری؟» از آن سر خط جوابی نیامد. «الیویا!»

«من فقط می‌خواستم از شر همه‌چیز خلاص بشم ـ شاید بعضی از اون نامه‌ها رو داشته باشم ـ ولی اصلاً نمی‌دونم کجان. من چیزی مثل یه قفسهٔ بایگانی ندارم. می‌دونی که، فقط همه‌چیز رو می‌ندازم دور. تو نمی‌تونی پیش زنگ بزنی؟»

@layketaba

«من سال‌هاست که با دیوید حرف نمی‌زنم.»

«اون به حرفت گوش می‌ده. اونا همه‌شون از تو می‌ترسن.»

فریدا با دلخوری گفت: «درموردش فکر می‌کنم.» و در این‌باره فکر کرد؛ پابرهنه و با صورتی اخم‌آلود در اتاق راه می‌رفت. گوشی را برداشت، شمارهٔ برادرش را گرفت، حتی صدای زنگ را شنید، ولی گوشی را به زمین کوبید، چندشش شد و حالش به هم خورد. باید راه دیگری پیدا می‌کرد.

جسمین شریو طوری با کارلسن و فریدا رفتار می‌کرد که انگار خودش دارد
بازجویی را پیش می‌برد و وقتی فهمید فریدا روان‌درمانگر است، حتی پرشورتر
شد. پرسید: «یادتونه وقتی من پزشک خانواده رو اجرا می‌کردم؟» مکثی
کرد. کارلسن چیزی زیرلب گفت. جسمین به فریدا نگاه کرد.

فریدا پرسید: «یه برنامهٔ پزشکی بود؟»

«تو واقعاً ندیدی...» شریو شروع کرد: «یه مدت پیش بود، ولی اون‌موقع
خیلی مهم بود. من و یه روان‌شناس مشهور به اسم لنی مک‌مولن[1] دوتایی
اجراش می‌کردیم؛ دکتر مک[2]. باید اون رو بشناسی.»

باز هم سکوت برقرار شد.

@layketaba

«فنوشیزه چی بودین...»

«جسمین صدام کن.»

«گمون نکنم اون رو بشناسم.»

جسمین گفت: «اون توی رشته‌ش خیلی آدم معتبریه و یه چهرهٔ تلویزیونی
ماورای‌الطبیعه هم بود. اون به‌خاطر پولیورهاش مشهور بود. پس تو هیچ‌وقت برنامه
رو ندیدی؟» مات‌ومبهوت به‌نظر می‌رسید و لحظه‌ای به فکر فرورفت. «خب،
کاری که ما می‌کردیم این بود که به خونهٔ مردم بریم و فقط با نگاه‌کردن
به دکوراسیون و اثاثیه و عکس‌های روی دیوار، مشکلات روحی‌شون رو
تشخیص بدیم. ما اون شخص یا اون زوج یا خونواده رو می‌آوردیم به استودیو
و لنی و من باهاشون دربارهٔ مشکلاتشون حرف می‌زدیم و دربارهٔ راه‌حل این
مشکلات باهاشون گفت‌وگو می‌کردیم.»

کارلسن گفت: «با تغییر دکوراسیون خونه‌شون؟»

1. Lenny McMullen
2. Mac

جسمین گفت: «گاهی. زود قضاوت نکن. جاهایی که توشون زندگی می‌کنیم، معرف ما هستن. معالجهٔ خونه‌مون اولین قدم برای معالجهٔ خودمونه؛ این چیزی بود که لنی همیشه می‌گفت.» به فریدا نگاه کرد و اضافه کرد: «من می‌دونم تو داری چی‌کار می‌کنی.»

«دارم چی‌کار می‌کنم؟»

@layketaba

«داری خونهٔ من رو بررسی می‌کنی، داری سعی می‌کنی همون کاری رو با من بکنی که ما توی برنامهٔ پزشک *خانواده* می‌کردیم.»

فریدا گفت: «گمون نکنم صلاحیت این کار رو داشته باشم.»

«تواضع نشون نده. من بهت می‌گم چی داری می‌بینی. وقتی به دوروبر اتاق نگاه می‌کنی، اتاق نشیمنی رو می‌بینی که برای یه مجری برنامه‌های ارزون تلویزیونی به‌طرز عجیبی باسلیقه تزیین شده. رنگ دیوار مبتنی بر چیزیه که من توی پمپی[1] دیدم. چند تایی عکس از من کنار شخصیت‌های مشهور هست، ولی اون عکس‌ها رو خیلی وقت پیش گرفته‌ن. می‌دونستی وقتی پخش پزشک *خانواده* تموم شد، کانال چهار حتی یه تارنما هم نداشت؟ خب، نه، البته که نمی‌دونستی، حتی اسم برنامه هم به گوشت نخورده، پس مطمئنم برنامه‌هایی رو که برای کمپانی‌های دیگه اجرا کردم هم ندیدی.»

کارلسن گفت: «من بیشتر ورزش تماشا می‌کنم، اونم نه زیاد.»

جسمین گفت: «چیزی که داری می‌بینی، خونهٔ یه خانم مجری تلویزیونی پنجاه‌ویک ساله‌ست توی صنعتی که یه خانم مجری تلویزیونی پنجاه‌ویک ساله رو نمی‌خواد. تو می‌تونی عکس یه شوهر سابق رو ببینی، چون ما هنوز برای همدیگه دوستای خوبی هستیم. عکس اون یکی شوهر سابق رو نمی‌بینی، چون با هم دوست نیستیم. شاید انتظار داشتین اینجا خونهٔ کسی باشه که داره سعی می‌کنه دودستی به گذشته بچسبه، کسی که از سرنوشتش ناراضیه. به من بگو دکتر کلاین...»

«لطفاً من رو فریدا صدا کن.»

---

1. Pompeii

«فریدا، اینجا اتاق به زن عقده‌ایه؟»

فریدا ناگهان به یاد پدربزرگش افتاد. یکی از دوستان پدربزرگش به او گفته بود اگر کسی در یک مهمانی می‌فهمید پدربزرگ پزشک است و بعد، همان‌طور که مردم اغلب این کار را می‌کنند، از او دربارهٔ درد و رنجی که داشت سؤال می‌کرد، پدربزرگ چه‌کار می‌کرد. او با لحنی نگران از آن شخص می‌خواست چشمانش را ببندد و زبانش را دربیاورد، بعد راهش را می‌کشید و معرفت و سر صحبت را با کس دیگری باز می‌کرد. فریدا لحظه‌ای به فکر فرورفت. بالاخره گفت: «اگه این یه جلسهٔ مشاوره بود، ازت می‌پرسیدم ازم می‌خوای چی بهت بگم؟ انگار سعی داری من رو وادار کنی چیزی درموردت بگم؛ ولی ما توی جلسهٔ روان‌کاوی نیستیم. گاهی یه اتاق فقط یه اتاقه. به نظرم اتاق قشنگیه. من اون پمپی رو دوست دارم.»

جسمین گفت: «می‌دونی توی دانشگاه چی‌کار کردم؟ رفتم آکسفورد و لیسانس زبان انگلیسی گرفتم. در واقع دوتا لیسانس گرفتم. این از اون کارهایی نیست که از زنی که برای پوشک بی‌اختیاری ادرار، برنامه‌های تبلیغاتی تلویزیونی اجرا می‌کرده توقع داشته باشی؛ برنامه‌هایی که از قضا، تقریباً نیمی از هزینهٔ این خونه رو تأمین کرده‌ن؛ ولی می‌دونی معناش چیه؟ دوتا لیسانس رو می‌گم، نه تبلیغات تلویزیونی رو.»

@layketaba

«جالب به‌نظر می‌رسه.»

معناش اینه که روان‌کاوی من برای یکی مثل تو کار سختیه. کاری که امثال تو می‌کنن، اینه که زندگی آدما رو به قصه تبدیل کنن؛ قصه‌هایی با یه جنبهٔ اخلاقی و یه معنا. اما من این رو وقتی توی آکسفورد بودم یاد گرفتم. من بلدم چطور قصه‌ها رو تحلیل کنم و بلدم چطور هرچیزی رو به قصه تبدیل کنم. وقتی پزشک خانواده رو اجرا می‌کردم، و حتی وقتی مستندهای اروون لیمت دربارهٔ مردمی می‌ساختم که توی تعطیلات رفتار زشتی ازشون سر می‌زد، تک‌تکشون قصهٔ کوتاهی بودن. برای همینه که تو نمی‌تونی بی‌هوا بیای خونهٔ من و من رو توی یکی از اون قصه‌های روان‌شناختی بگنجونی که

احتمالاً درمورد یه مجری تلویزیونی فراموش‌شده شنیدی.»

بازهم سکوت برقرار شد. کارلسن خشکش زده بود. زیرچشمی به فریدا نگاه کرد، انگار حل‌کردن قضیه با او بود.

فریدا گفت: «که این‌طورا قصهٔ تو با رابرت پول چی بود؟»

جسمین جواب داد: «اون یه دوست بود. ما یه‌جورایی با هم کار می‌کردیم.»

فریدا گفت: «می‌شه بیشتر توضیح بدی؟ چطور با هم آشنا شدین؟»

جسمین مشتاق به‌نظر رسید. «تا حدی مثل داستان یه فیلم بود. من هفته‌ای یکی‌دو بار می‌رم کلاس ورزش، ولی گاهی هم می‌رم می‌دوم. یه روز، چند ماه پیش، توی پارک راسکین[1]، پشت بیمارستان بودم. داشتم درازونشست می‌رفتم که اون بی‌مقدمه سر صحبت رو باز کرد.»

«دربارهٔ چی؟»

«فقط دربارهٔ نرمش‌هایی که می‌کردم. اون گفت چه کار خوبی می‌کنم که اون‌طوری دمای بدنم رو می‌آرم پایین، ولی بعد گفت یکی از حرکت‌هایی که دارم انجام می‌دم می‌تونه به کمرم فشار بیاره و چیزای دیگه‌ای پیشنهاد داد. ما با هم گپ زدیم و رفتیم قهوه خوردیم و من ازش خواستم که اگه می‌تونه توی ورزش کمکم کنه.»

کارلسن گفت: «مثل یه مربی خصوصی؟»

«درسته.»

@layketaba

کارلسن گفت: «چرا؟»

جسمین گفت: «منظورت از "چرا" چیه؟ چرا نه؟»

«چرا از کسی کمک خواستی که تازه باهاش توی پارک آشنا شده بودی.»

جسمین گفت: «تو از چه راه دیگه‌ای آدما رو انتخاب می‌کنی؟ من آدما رو بر اساس غریزه می‌شناسم. اون می‌دونست داره از چی حرف می‌زنه و من باهاش راحت بودم. احساس کردم این آشنایی برام انگیزهٔ خوبیه.»

---

1. Ruskin

«چقدر پول بهش دادی؟»

جسمین لحظه‌ای فکر کرد. «جلسه‌ای شصت پوند. به‌نظر غیرمنطقی می‌آد؟» به فریدا نگاه کرد. «تو جلسه‌ای چقدر می‌گیری؟»

فریدا گفت: «بستگی داره. اون درمورد مشتری‌های دیگه‌ش هم حرف می‌زد؟»

جسمین گفت: «نه. این بخشی از چیزی بود که من درمورد اون مرد می‌شنیدم. وقتی باهاش بودم، اون همهٔ توجهش به من بود، به کارش.»

کارلسن گفت: «بهش وابستگی عاطفی پیدا کردی؟»

جسمین لحظه‌ای معذب شد و گفت: «اون فقط یه مربی بود. خب، نه‌فقط یه مربی. جنبهٔ مثبت رابی[1] این بود که اون آدمی بود که من می‌تونستم باهاش حرف بزنم.»

فریدا پرسید: «درمورد چی حرف می‌زدین؟»

«وقتی توی تلویزیون کار می‌کنی، مردم فکر می‌کنن تو با بقیه فرق داری. اون این‌طور فکر نمی‌کرد، شنوندهٔ خوبی بود. این چیز مهمی به‌نظر نمی‌آد، ولی همچین آدمایی زیاد نیستن.»

کارلسن گفت: «آخرین‌بار کی اون رو دیدی؟»

«تقریباً یک ماه پیش.»

«حال‌وروزش چطور بود؟»

@layketaba

«مثل همیشه؛ خون‌گرم، مشتاق، دل‌سوز. بعد ما برای آخر ژانویه قرار گذاشتیم و اون پیداش نشد. من بهش زنگ زدم، ولی اون جواب نداد و بعد همهٔ این‌ها... کاش می‌تونستم چیزی بگم که موضوع رو روشن کنه. از وقتی شنیده‌م، بارها و بارها بهش فکر کرده‌م. من واقعاً چیزی در این مورد نمی‌دونستم.»

فریدا گفت: «اون هیچ‌وقت درمورد دوست‌ها و خونواده حرف زد؟ یا چیزی

1. Robbie

مربوط به گذشته‌ش یا هر بخش دیگه‌ای از زندگی‌ش؟»

جسمین با لبخندی عجیب سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد. «نه، فقط درمورد من حرف می‌زدیم. شاید برای همین ازش خوشم می‌اومد.»

کارلسن گفت: «و تنها پولی که بهش می‌دادی، همون جلسه‌ای شصت پوند بود؟»

@layketaba

«درسته.»

سکوت برقرار شد. کارلسن با تکان سر به فریدا اشاره کرد و فریدا به یاد علائم پنهانی‌ای افتاد که زوج‌ها موقع ترک یک مهمانی با هم ردوبدل می‌کنند. هر دوی آن‌ها از جا بلند شدند. جسمین دستش را به‌طرف فریدا دراز کرد و فریدا آن را گرفت و گفت: «تو بهم گفتی که من با نگاه به خونه نمی‌تونم درکت کنم و نمی‌تونم روان‌درمانگرت باشم، چون تو توی دانشگاه زبان انگلیسی خوندی. رابرت پول درموردت چی فهمید؟»

جسمین دستش را از توی دست‌های فریدا بیرون کشید. «حالا فقط داری سعی می‌کنی که زبل‌بازی دربیاری. حسن رابی این بود که من رو طوری که بقیه می‌بینن، نمی‌دید. اون فقط من رو اون‌طور که هستم می‌دید؛ به همین سادگی.»

وقتی آن‌ها از خانهٔ جسمین شریو خارج شدند و پا به خیابان کوچک و خلوت کمبروِل[1] گذاشتند، کارلسن ناراضی به‌نظر می‌رسید. «این بابا دیگه چه‌جور جونوریه؟»

***

انگار آب داشت وارد قایق می‌شد. زن نمی‌دانست از کجا، ولی کف قایق خیس بود و همهٔ لباس‌های زن نمناک بودند. یک روز صبح هوا به‌حدی سرد شد که شلوار زن هم مثل چوب خشک شد و زن وقتی آن را پوشید ناچار شد دندان‌هایش را به هم فشار بدهد. دست‌هایش گزگز می‌کردند و کمی آماس کرده بودند. او دست‌هایش را جلوی پنجره نگه‌داشت و بررسی کرد. باید

1. Camberwell

برای واقعی که مرد می‌آمد، خوب به‌نظر می‌رسید؛ نه فتان و لوس ـ مرد از این چیزها بیزار بود، او از زنان قوی‌ای خوشش می‌آمد که می‌توانستند در دنیایی مرد از او می‌خواست انجام دهد. مرد کار کرده بود، با چشم نمی‌دید، ولی می‌توانست از روی لباس‌هایش پی ببرد که زن گشاده شده بودند و از روی شکل جدید استخوان لگن خاصره‌اش حدس کند. به‌علاوه، زن مدتی بود که عادت ماهیانه نشده بود ـ از چند وقت پیش؟ یادش نمی‌آمد. باید به تقویم نگاه می‌کرد که تاریخش را علامت زده بود. مهم نبود؛ ولی نگران بود که انگار خوب نمی‌تواند ببیند ـ ذره‌های کوچکی جلوی چشم‌هایش شناور بودند و گوشهٔ اشیا به‌نظر واضح نبود. زن این را به مرد نمی‌گفت و باید مطمئن می‌شد که این موضوع لطمه‌ای به وظیفه‌ای که داشت، نزند.

@layketaba

وظیفه. این وظیفه چه بود؟ موهایش، بله. زن موهایش را خیس کرد و آن‌ها را با شانه صاف کرد، بعد جلوی آینهٔ کوچک، جایی که پیش‌تر حمام قیق بود ایستاد. سعی کرد موهایش را کوتاه کند. با قیچی پای موهای پیشانی‌اش را کوتاه کرد. وقتی به آرایشگاه شهر می‌رفت و جلوی آینهٔ بزرگ می‌نشست، چشم‌هایش را می‌بست و می‌گذاشت که آندره[1] اول پوست سرش را با روغن لیمویی ماساژ بدهد، بعد بشویدش و به آن حالت بدهد، آن‌وقت، خیلی آرام، کوتاهش کند، دستی به آن بکشد و خشکش کند و به آن سر و شکل بدهد؛ اما این‌بار فرق می‌کرد، وظیفه بود؛ راهی برای آماده شدنش. اما در این نور کم حتی دیدن موهایش هم سخت بود و انگار صورتش توی تاریکی محو شد، بعد دوباره جلوی چشمش ظاهر شد، طوری که این احساس وحشتناک به زن دست داده بود که دارد به یک غریبه نگاه می‌کند؛ غریبه‌ای که پوستش به رنگ قارچ بود و چشم‌هایش زیادی بزرگ و چانه‌اش زیادی تیز بود. با این حال، زن از حس تیغه‌های قیچی که طره‌های خیس موهایش را می‌برید، خوشش می‌آمد.

بعد زن آنچه را از موهایش باقی مانده بود در کاسهٔ ترک‌خوردهٔ ظرف‌شویی

1. Andre

شست، فنجان‌های پر از آب رویش ریخت و با آخرین ذرات شامپویش به آن چنگ زد. صورتش از سرما کبود شده بود، ولی تنش داغ بود، از درون داغ بود. با دست‌هایش محکم کاسهٔ ظرف‌شویی را گرفت؛ چرب و لغزنده به‌نظر می‌رسید و قایق انگار داشت به یک طرف چپ می‌شد.

زن می‌دانست که باید غذا بخورد، ولی حالش به هم می‌خورد و طاقت دیدن آخرین سیب‌زمینی‌ها را که با ماهی بوگندوی تن قاتی شده بودند نداشت. هلوی کنسروی: همین کافی بود. زن قادر نبود قوطی‌بازکن را پیدا کند حتماً آن را جایی انداخته بود، ولی قایق تاریک بود و باتری‌های چراغ‌قوه تمام شده بودند. کبریت کجا بود؟ همه‌چیز انگار از چنگش فرار کرده بود. نباید می‌گذاشت این اتفاق بیفتد. او یک سرباز بود. سرت را بالا بگیر! زن چاقوی آشپزخانه را پیدا کرد و کف قایق چمباتمه زد و با آن شروع به ضربه‌زدن به درِ قوطی کرد و شکاف کوچکی در آن درست کرد که رفته‌رفته بزرگ‌تر شد تا اینکه درِ قوطی شکافته شد و قطرات آب هلو روی سطح آن شتک زدند. زن با ولع آن را با نوک زبانش لیسید؛ شیرین و دلپذیر بود. چشمانش پر از اشک شدند. زن چاقو را توی سوراخ فروبرد و آن را به عقب و جلو اهرم کرد و به‌تدریج سوراخ را گشادتر کرد، ولی دیگر صبرش تمام شد و قوطی سوراخ را به‌طرف دهانش برد و میوه را مکید و فقط وقتی توانست مزهٔ فلز را احساس کند، فهمید که لبش چاک خورده و دهانش پر از خون شده است. زن سعی کرد بلند شود، ولی در کف قایق عقب رفت و سقف به‌طرفش کج شد. زن سرش را روی تخته‌های خیس گذاشت و به در که قرار بود مرد از آن وارد شود، خیره شد.

@layketaba

۲۵

فریدا صبح یکشنبه با تکان تهوع‌آوری بیدار شد. قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش دیده می‌شدند. قلبش تند می‌تپید. چند لحظه کابوسش ادامه

مردی با صورتی گرد که با کک‌ومک‌هایی قدیمی لک‌وپیس شده بود، و خنده‌ای بی‌روح و آبکی. مرد فریدا را می‌پایید، مدام فریدا را می‌پایید: دین فریدا روی تخت نشست و خودش را وادار کرد که با خونسردی نفس بکشد. بعد به ساعتش نگاه کرد. تقریباً ده دقیقه به نُه بود و او یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی این‌همه عمیق و این‌همه زیاد خوابیده است. صدای زنگ در شنیده می‌شد: حتماً این صدا بود که بیدارش کرده بود. فریدا لباس‌خوابش را دور تنش پیچید، از پلکان پایین رفت و در را باز کرد.

روبن، جوزف و جک روی پله‌های دم در ایستاده بودند؛ تمام فضا را پر کرده و تقریباً راه نور را سد کرده بودند. قیافه‌هایشان نسبتاً معذب بود. شکم فریدا تیر کشید. اتفاق وحشتناکی افتاده بود. کسی مرده بود. خبر بدی برای فریدا در راه بود. خودش را برای ضربه آماده کرد.

فریدا گفت: «چی شده؟ فقط بگین.»

صورت جک از احساس گُر گرفت. «ما می‌خواستیم بهت بگیم.»

فریدا گفت: «چی؟»

@layketaba

روبن یک روزنامهٔ جنجالی را نشانش داد و گفت: «این تری ریوئه یا اسم واقعی‌ش هرچیزی که هست. همه‌ش مزخرفه و به‌هرحال این یه روزنامهٔ دوزاریه؛ ولی اونا داستان زندگی تری رو چاپ کرده‌ن و ـ نمی‌شه ازت قایم کرد ـ اون از تو اسم برده و چیزایی که گفته خیلی دل‌چسب نیستن. اونا یه عکس ازت از یه جایی گیر آوردن که توش، راستش نسبتاً خوب افتادی.»

فریدا نفس عمیقی کشید و گفت: «همه‌ش همین؟»

جوزف یک کیسهٔ کاغذی نشانش داد. «و ما شیرینی و نون بولکی گرفتیم. می‌لیم تو و برات قهوهٔ غلیظ درست می‌کنیم.»

فریدا به طبقهٔ بالا برگشت، دوش گرفت و صدای تق‌تق بشقاب‌ها و تابه‌ها را از طبقهٔ پایین شنید. یک شلوار جین و یک پولیور مشکی پوشید و پاهای برهنه‌اش را توی یک کفش راحتی فروکرد. وقتی به طبقهٔ پایین آمد، دید که

آن‌ها دارند مجموعهٔ هردمبیلی از لیوان‌ها و بشقاب‌ها را روی میز می‌چینند. جوزف شومینه را روشن کرده بود، روبن داشت قهوه می‌ریخت و جک با چند شیشه و قالبی کره از آشپزخانه می‌آمد؛ قالبی بازنشده، درحالی‌که فریدا می‌دانست یک قالب کرهٔ بازشده توی یخچال هست. چه فرقی می‌کرد؟ جوزف لیوانی به دستش داد و به‌محض اینکه فریدا آن را به‌طرف لبهایش برد، دوباره زنگ در را زدند. فریدا در را باز کرد و دید که ساشا پشت در ایستاده است.

ساشا گفت: «نمی‌دونم شنیدی یا نه! فقط می‌خواستم مستقیم بیام اینجا و...» وقتی فریدا در را چهارطاق باز کرد و ساشا منظرهٔ داخل خانه را دید صدایش بند آمد.

@layketaba

فریدا گفت: «داریم صبحونه می‌خوریم.»

ساشا خودش هم پاکتی را نشان داد و گفت: «من از کافهٔ شمارهٔ نُه چندتا کروسان گرفتم؛ هنوز داغن.»

ساشا داخل شد، برایش قهوه ریختند و فوراً صداهای دسته‌جمعی بلند شدند که بارها و بارها تکرار می‌کردند: اصلاً اتفاق بدی نیفتاده است و هرکس که فریدا را بشناسد ـ خب راستش هیچ‌کس فریدا را نمی‌شناخت ـ مطلب را جدی نمی‌گیرد و اگر فریدا بخواهد می‌تواند شکایت کند. فریدا دستش را بالا برد و گفت: «بس کنین! من اصلاً نمی‌خوام بهش نگاه کنم. فقط یه نفر توی دو جمله بهم بگه تری چی گفته.»

سکوت برقرار شد.

روبن گفت: «اولاً گفته که خودش یه قربانیه.»

جک گفت: «و این تقصیر همهٔ اونای دیگه‌ست.»

ساشا گفت: «ازجمله تقصیر تو؛ ولی عکست واقعاً خیلی قشنگه. شرح عکس زیاد جالب نیست.»

جوزف گفت: «یه مشت مزخرفه، از سر تا تهش.»

از همه دوست بودند، همه از روی خیرخواهی به دیدنش آمده بودند، اما
وه از چهار جفت چشمی که به او خیره شده بودند، معذب شده بود. انگار
از مستر بودند ببینند فریدا چه واکنشی نشان می‌دهد.

فریدا گفت: «باشه، باشه. اون درمورد من چی گفته؟» آن‌ها با نگرانی به
ه نگاه کردند. فریدا اضافه کرد: «بگین ببینم!»

یلدا با اضطراب و عجله گفت: «اون گفته تو ازش سوءاستفاده کردی،
ی مسخرمست؛ چون تو اصلاً بابتش قمپز در نکردی و به‌هرحال تو همونی
ونی که نجاتش داد.»

فریدا گفت: «به نظرم این‌طور نیست. اون واسه خودش یه جای امن پیدا
کرده بود. من کسی بودم که اون رو توی یه دنیای بزرگ بد هل داد.»

ریبن گفت: «اون می‌گه تو می‌خواستی اسم در کنی.»

فریدا گفت: «چیز دیگه‌ای هست؟» دلواپسی‌ها بیشتر شدند. «فقط بهم
بگین. اگه شما بهم نگین، من از آدمایی می‌شنومش که دوستم نیستن.»

وقتی جک لب باز کرد، انگار دهانش خشک شده بود. «اونا از قربانی، کتی
ریبن، اسم می‌برن و این احساس رو توی شنونده ایجاد می‌کنن که، می‌دونی
دیگه، دیگر نتوانست چیزی بگوید.

@layketaba

روبن گفت: «کاملاً بی‌انصافیه. همه این رو می‌دونن. منظورم همهٔ اونایی
که با قضیه درگیر بودن؛ همهٔ اونایی که موضوع براشون مهمه.»

فریدا به یاد خانوادهٔ کتی ریبن و به یاد همهٔ حاضران در تشییع‌جنازه افتاد.
لب دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت: «من به قتل نرسیده‌م، فقط پای
شهرتم در میونه.» انگشتش را به‌طرف روبن نشانه رفت و با لحنی تندوتیز
گفت: «برام از شکسپیر نقل‌قول نکن.»

روبن دستپاچه شد. «خیال نداشتم بکنم.»

فریدا گفت: «من به کروسان می‌خورم.» اگرچه فکر نمی‌کرد حتی لقمه‌ای
از آن از گلویش پایین برود.

جوزف عکس فریدا را از توی روزنامه پاره کرد و آن را نشانش داد. عکسی قدیمی بود که چند سال قبل برای شرکت در کنفرانسی گرفته بود. آن‌ها احتمالاً تصویر را از جایی در اینترنت برداشته بودند. او یک کلمه از شرح عکس را دید: «بی‌ملاحظه.» روی کروسان مربا مالید و آن را قطعه‌قطعه کرد، ولی چیزی نخورد. او همهمهٔ صداهای دوروبر و صدای خودش را می‌شنید که هرازگاهی به آن‌ها جواب می‌داد و سعی می‌کرد لبخندی زورکی بزند. او به آن گروه کوچک نگاه کرد و آن‌ها را مجسم کرد که کلهٔ سحر صبح یکشنبه با هم تماس می‌گیرند و قرار می‌گذارند که پیش او بیایند، و از این تصویر منقلب شد؛ ولی وقتی عازم رفتن شدند، احساس آرامش کرد. بعد یاد چیزی افتاد. آستین کت جک را گرفت و گفت: «می‌شه صبر کنی؟ یه چیزی هست که می‌خوام درموردش باهات حرف بزنم.»

@layketaba

«چی؟ اتفاقی افتاده؟»

جک نگران شد و دستش را لای موهایش فروبرد و باعث شد که به صورت کپه‌ای سیخ بایستند. فریدا سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. جک بیست‌وچندساله بود، دانشکدهٔ پزشکی را تمام کرده بود و داشت دوران کارآموزی روان‌درمانگری را می‌گذراند، باوجوداین وضعش این بود: با کت آستردار نارنجی وحشتناکش و کفش ورزشی گل‌آلودش، درست به پسربچه‌ای شبیه بود که مچش را وسط یک خلاف‌کاری گرفته باشند.

«نه، من یه پیشنهاد برات دارم.» قیافهٔ جک از نگرانی به اشتیاق تغییر کرد. این‌پا و آن‌پا می‌کرد تا اینکه فریدا به یک صندلی اشاره کرد. «بازم قهوه می‌خوای؟»

«من روبه‌راهم. جریان چیه؟»

«دوست دارم بری و کری دکر رو ببینی.»

«کری دکر؟ همسر آلن؟ چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«به‌عنوان روان‌کاوش.»

«... روان‌کاو اون؟»

«... هرچی همه‌ش هرچی من می‌گم رو تکرار می‌کنی؟»

«...»

«... تو به روان‌کاوی، مریض می‌بینی؛ کارت همینه. دارم ازت می‌خوام ... گری رو هم ببینی. اون به کمک نیاز داره و به نظر من تو می‌تونی ... بلنی.»

«... این رو به‌خاطر اینکه به من لطف داری که نمی‌گی؟»

... به او اخم کرد. «تو واقعاً فکر می‌کنی من فقط به‌خاطر اینکه تو رو ... کم، به یه زن ناخوش‌احوال توصیه‌ت می‌کردم؟ به‌هرحال، شاید ... به این نتیجه برسه که تو به دردش نمی‌خوری.»

«... نه.»

@layketaba

... بعد از اولین جلسهٔ مشاوره، شاید تو به این نتیجه برسی که بی‌فایده‌ست.»

«... نیست.»

«... شوکه شده. این فکر که آلن ترکش کرده به‌اندازهٔ کافی براش دردناک ... ولی حالا بعد از کاری که دین باهاش کرده...»

جک گفت: «این برام خیلی سخته. نمی‌دونم از چه راهی باید وارد بشم.»

«... که می‌دونی، و همیشه می‌تونی درموردش با من مشورت کنی. بذار ... اون چی می‌گه.»

جک بلند شد، زیپ کتش را بست، عرق‌چینی به زنگ زرد و ارغوانی روی ... های آشفته‌اش کشید و ناگهان گفت: «درضمن، سائول[1] کلاین.»

... خشکش زد. احساس کرد انگار کسی محکم با مشت توی شکمش ... است. «چی؟» صدایش به‌اندازهٔ کافی خونسرد به‌نظر می‌رسید.

«دکتر سائول کلاین؛ همون سائول کلاین بزرگ؛ همونی که یه بخش از ... رو به اسمش کرده‌ن، پدربزرگته.»

1. Saul

«و؟»

«آخه واقعاً معرکه‌ست! اون یه اسطوره‌ست، یه پیشگام. چرا نگفتی؟»

«چرا باید می‌گفتم؟»

«تو اون رو می‌شناختی؟»

«نه.»

«هرچند، باید خیلی استثنایی باشه.»

«جدی؟» فریدا خیلی سردش شد، انگار در سایه‌سار بسیار سردی ایستاده بود.

«پس توی خونوادهٔ شما این ارثیه؟»

جک حالا آشکارا معذب شده بود. صحبت در مسیری که او انتظار داشت پیش نرفته بود.

فریدا با اوقات‌تلخی پرسید: «چی ارثیه؟»

جک دستپاچه شد. «دکتر شدن.»

«پدرم دکتر نبود.»

@layketaba

«اون چه‌کاره بود؟»

«دیرت می‌شه جک.»

«واسه چی؟ کسی جایی منتظر من نیست.»

«پس من دیرم می‌شه.»

«اوه، باشه. پس من دیگه می‌رم.» دم در باز این‌پا و آن‌پا کرد، شال گردنش آویزان بود و صورتش در هوای سرد گُر گرفته بود. «خداحافظ.»

بعد از رفتن جک، فریدا به‌طرف صندلی‌اش در کنار شومینه رفت، چندین دقیقه نشست و ناخودآگاه به شعله‌های خیزان آتش خیره شد. بعد روزنامه را برداشت و صفحه‌به‌صفحه و کلمه‌به‌کلمه داستان را خواند. بعد به‌صورت گلوله‌های کوچک مچاله‌اش کرد و توی شومینه انداختش.

***

«چه وقت به چند وقت به دیدن خواهرت می‌ری؟»

یک سال و خرده‌ای پیش دیده بود؛ وقتی رز هنوز خبر
خواهر دار شده. آن‌موقع، رز زن جوان و مضطرب و شرمساری
دخترکی تسخیر کرده بود که او هنگام بازگشت از
خانه قُمش کرده و دیگر هرگز ندیده بودش. او احساس مسئولیت
نسبت به جوانای ریزه‌میزه که ناگهان دود شده و به هوا رفته
پدر و مادرش و عذاب آن‌ها. مادرش دوباره ازدواج کرده
بچهٔ دیگر هم داشت، ولی پدرش دائم‌الخمر شده بود و مدام در
و کثیفش می‌نشست ـ آپارتمانی که عکس‌های دخترک
دورتادور آن را احاطه کرده بودند ـ و در بهت ناشی از الکل و
فرو می‌رفت.

وقتی خواهر رز برگشته بود، فریدا چند بار او را دیده بود، و از هرچه
رز نیل بیش از پیش در حال شکنجه شدن بود. جوانا که وقتی
دختربچه‌ای ریزه‌میزه با پاهایی کج، آسیب‌پذیر و بی‌دندان بود،
برگشته بود نمی‌شد او را شناخت. تجدید دیدار آن‌ها موفقیت‌آمیز نبود
جوانا با کینه‌ای شدید و نگاهی ریشخندآمیز با رز، با خانواده‌اش و با دنیایی
آن‌ها نمایندهٔ‌اش بودند، برخورد کرد.

رز گفت: «زیاد نمی‌بینمش. اون اشتیاقی به دیدن من نداره. می‌تونم
درکش کنم» و با عجله اضافه کرد: «باتوجه‌به همهٔ بلاهایی که سرش اومده.»

«دوستت می‌خواد ببینی‌ش؟»

فریدا نگاه کرد و لب پایینش را گاز گرفت. «راستش نه. می‌ترسم به
ببینش برم، ولی احساس می‌کنم باید برم.»

«چون اون خواهرته؟»

«چون اون خواهرمه و به‌خاطر هر بلایی که سرش اومده. به‌خاطر...» رز
حرفش را خورد.

«هنوز فکر می‌کنی تو مقصر بودی؟»

«بله، هرچند همهٔ چیزایی رو که تو می‌خوای بگی، می‌دونم.»

«پس نمی‌گم. کتابش رو خوندی؟»

رز سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد و گفت: «یه وقتی می‌خونمش. احساس می‌کنم باید بدونم چی برای گفتن داره.»

«یه نسخه ازش داری؟»

«اونا یه نسخه از پیش‌نویس کتاب رو برام فرستادن. یه یادداشت همراهش بود به این مضمون که اون می‌خواد من کتاب رو بخونم.»

«می‌شه یه نگاهی بهش بندازم؟»

رز مضطرب به‌نظر رسید. «از توی روزنامه فهمیدم که اون درمورد تو خیلی خوب حرف نزده. متأسفم.»

فریدا گفت: «اشکالی نداره. به این دلیل نیست که می‌خوام کتاب رو ببینم.»

جلد کتاب بی‌گناهی در دوزخ سایهٔ دخترک ریزه‌میزه‌ای را نشان می‌داد که دست‌هایش را به نشانهٔ دادخواهی بالا برده بود. در پس‌زمینه، نقش سرخ‌رنگی بود که کم‌وبیش به شعلهٔ آتش شبیه بود. فریدا کتاب را باز کرد. زیر تقدیم‌نامه‌ای با این مضمون: «تقدیم به همهٔ آنان که بدون امید به رهایی رنج کشیده‌اند»، پیام ناخوانایی نوشته شده بود: «تقدیم به خواهرم رز، با بخشش و همدلی، از طرف خواهر کوچکت جوجو.»

فریدا گفت: «وای خدای من!»

رز گفت: «عیبی نداره. اون منظور بدی نداره.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌تونم این رو ازت قرض بگیرم؟»

@layketaba

«واقعاً می‌خوای بخونی‌ش؟»

«نه به‌محض اینکه بخونمش، بهت پسش می‌دم.»

«من عجله‌ای ندارم.»

«خوبه. خوش به حال اون که تو رو داره.»

***

فریدا نمی‌خواست کتاب را در خانهٔ خودش بخواند. نیاز داشت در جایی خلوت باشد. فکر کرد کتاب را به کافهٔ شمارهٔ نُه ببرد، ولی حتی آنجا هم بیش‌ازحد نزدیک به خانه‌اش به‌نظر می‌رسید. در نهایت کاری را انجام داد که پیش‌تر هم چند بار انجام داده بود: به خیابان گریت پورتلند[1] رفت و سوار قطار سیرکل‌لاین[2] عازم شرق شد. می‌دانست که طی‌کردن کل مسیر حدود پنجاه دقیقه و شاید هم یک ساعت طول می‌کشد. اوایل غروب یکشنبه بود و قطار تقریباً خالی بود. زن جوانی را دید که دامن کوتاه صورتی و پولیوری پیجاری پوشیده بود و در کینگزکراس[3] پیاده شد، مرد مسنی را دید که انجیل می‌خواند و با مداد زیر بعضی از فرازها خط می‌کشید و تا خیابان لیورپول پیاده شد. بعدازآن فریدا در کوپه‌اش تنها بود تا اینکه به بنای یادبود آتش‌سوزی عظیم لندن رسید و آنجا خانواده‌ای سوار شدند و چند ایستگاه بعد پیاده شدند. فریدا ضمن خواندن بی‌گناهی در دوزخ یادداشت برمی‌داشت و گاهی وقتی به ایستگاهی می‌رسیدند، سرش را بلند می‌کرد تا مطمئن شود که از ایستگاهش رد نمی‌شود. قطار با طمأنینه از زیر شهر گذشت ـ که در تعطیلی آخر هفته سوت‌وکور بود، خیابان‌هایش خلوت بودند و عمارت‌های سربه‌فلک‌کشیده‌اش غرق نور اما خالی بودند ـ بعد از وست‌مینستر[4]، پارک

1. Great Portland
2. Circle Line
3. King's Cross
4. Westminster

@layketaba

سن‌جیمز[1] و محله‌های اعیان‌نشین کنزینگتن[2] رد شد و سرانجام به‌طرق ایستگاهی برگشت که باید آنجا از قطار پیاده می‌شد. او کتاب را بست و غرق تفکر، پای در شب طوفانی نهاد.

@layketaba

۲۶

«اون باعث شد که احساس کنم یکی به فکر منه.» زن قیافه‌ای حاکی از بی‌کسی گرفت، با اینکه همین اواخر به دیدن خواهر و خانوادهٔ خواهرش در جنوب فرانسه رفته بود. صورت لاغرش رنگ‌پریده و کسل بود. «تنهایی‌م رو پر می‌کرد، می‌شه گفت. اون آدم خاصی بود.»

ساعت هفت‌ونیم صبح دوشنبه بود و فریدا در آشپزخانهٔ جنت فریس نشسته و یک فنجان چای جلویش بود. بیرون باران می‌بارید و آسمان خاکستریِ سربی بود. جنت فریس مدیر عملیات یک بخش جراحی عمومی در آن حوالی بود و قبول کرده بود که پیش از رفتن به سر کار فریدا را ببیند. هرچند گفته بود به نظرش چیز دیگری ندارد که به آنچه قبلاً دربارهٔ رابرت پول به ایوت لانگ گفته، بیفزاید. او گفته بود رابرت فقط یک همسایه بوده است؛ همسایه‌ای خیلی مهربان و بسیار نازنین که جنت دلش برایش تنگ می‌شود.

آشپزخانهٔ کوچکی بود با کاغذدیواری گل‌دار قدیمی، کاشی‌های قرمز و صندلی‌های لنگه‌به‌لنگه دور یک میز چوبی براق و تمیز. فریدا دید که همه‌چیز به صورتی وسواسی تمیز است. روی لبهٔ پنجره سبزه سبز شده بود و کاسه‌ای پرتقال روی میز کار قرار داشت، کنار گلدانی آبی از گل سنبل که بویش اتاق را پر کرده بود. یک تابلوی نقاشی زغالی روی دیوار کنار گچهٔ کوچک سفید آویخته بود. ورق بریده‌ای از روزنامه روی یخچال چسبیده بود

1. St James
2. Kensington

ی فلورسنتی از اسامی ماهی‌های مقوی رویش نوشته شده بود. یک آشیانهٔ
ودهٔ کوچک و شفاف پر از دانه، بیرون از پنجرهٔ بزرگ آویزان بود. فریدا
عساس گربهٔ بابک زندگی مستقل، کم‌هزینه و پرهیزکارانه روبه‌روست که در
ل هرچیز سر جای خودش قرار دارد. او متوجه دست‌های بی‌حلقهٔ جنت،
چشمان غمگینش و خطوط نگران چهره‌اش هم شد که اصلاً آن را بزک
نکرده بود؛ متوجه لباس‌های موقرانه‌اش که به اندام لاغرش نچسبیده بودند
و او را استتار می‌کردند. جنت صدایی لطیف و آرام داشت که گوش‌دادن به
آن بسیار دل‌چسب بود.

فریدا با سر به گربهٔ کوچک خال‌خالی‌ای اشاره کرد که زیر پنجره روی یک
صندلی حصیری دراز کشیده بود. «این گربهٔ اونه؟»

«بله. فکر کردم عیبی نداره نگهش دارم. گمون نکنم کس دیگه‌ای باشه
که ازش مراقبت کنه.»

@layketaba

«اسمش چیه؟»

«حتی نمی‌دونم اسمی داشته یا نه. باب عادت داشت اون رو ماگ[1] صدا
کنه. پس حالا من هم اون رو به این اسم صدا می‌کنم: "ماگی[2]". عوض‌کردنش
درست به‌نظر نمی‌رسید.»

«راپرت پول چه مدتی اینجا زندگی کرد؟»

«آقای میچنیک دقیق‌تر می‌دونه. به نظرم، تقریباً نه ماه.»

«شما دوتا چطور با هم آشنا شدین؟»

لبخند کم‌رنگی روی لبان زن نقش بست. «چند بار موقع ورود و خروج
از خونه برای هم سر تکون دادیم، بعدش یه روز یکشنبه صبح ـ باید یکی‌دو
هفته بعد از اسباب‌کشی‌ش به اینجا بوده باشه ـ اون با یه کاسهٔ خیلی بزرگ
از تونفرنگی‌های نوبر اول تابستون سر راهم سبز شد. گفت کسی اونا رو
بهش داده، ولی تنهایی نمی‌تونه همه‌شون رو بخوره و ازم پرسید دوست دارم

1. Mog
2. Moggie

یه مقدار ازشون رو بردارم یا نه؟»

«چه کار قشنگی!»

«بله. من قبول کردم و بعد اون گفت فقط به یه شرط می‌تونم برشون دارم که ازش دعوت کنم با من قسمتشون کنه. این یه‌جورایی به یه جوک بینمون تبدیل شد. هرازگاهی اون با یه چیزی سروکله‌ش پیدا می‌شد ـ گیلاس، یه قوطی بیسکویت، یه قالب بزرگ پنیر ـ و می‌گفت باید توی خوردنشون کمکش کنم. آخرین‌بار پیراشکی گوشت بود.»

«پس اون یه دوست بود، نه‌فقط یه همسایه.»

رگه‌های سرخ آتشینی روی گونه‌های جنت فریس پدیدار شدند. «من همچین نظری ندارم. فقط گاه‌وبیگاه بود، ولی خوب بود.»

«دربارهٔ چی حرف می‌زدین؟» فریدا سعی می‌کرد لحنش بی‌تفاوت باشد. احساس می‌کرد جنت فریس دلش می‌خواهد با کسی حرف بزند و احساسات شرمناک و به‌بندکشیده‌شدهٔ درونش را بیرون بریزد، ولی فقط به شرطی این کار را می‌کرد که احساس فشار نکند.

@layketaba

«راستش نمی‌دونم.» فریدا صبر کرد. «همیشه بهش می‌گفتم چی دارم می‌خونم. من زیاد کتاب می‌خونم. بیشتر رمان‌های دوران ویکتوریا: ویلکی کالینز[1]، چارلز دیکنز[2] و خانم گسکل[3].»

«اونم زیاد کتاب می‌خوند؟»

«مطمئن نیستم. احساس می‌کردم می‌خونه، ولی یادم نمی‌آد دربارهٔ کتاب مشخصی حرف زده باشه. گمونم من بیشتر از اون حرف می‌زدم که عجیبه، چون من آدم خیلی پرحرفی نیستم.»

«پس کتاب‌خون بود.»

فریدا سرش را پایین انداخت و به دست‌های جنت نگاه کرد که لاغر بودند،

---

1. Wilkie Collins
2. Charles Dickens
3. Mrs Gaskell

بارگه‌ای لی و لطیف و ناخن‌های صدفی. جنت گفت: «راحت می‌شد
بهاش درددل کرد.» با صدایی که فریدا باید زور می‌زد تا بشنود. «یه‌بار بهش
میخوام دلم می‌خواسته بچه‌دار بشم و این بزرگ‌ترین حسرت زندگی‌مه. همون
بلغه‌ای بود که برام پیراشکی گوشت آورده بود؛ درست قبل از کریسمس.
کریسمس دوران سختیه. من یه‌عالمه دوست دارم و روز کریسمس تنها
نیستم، ولی مثل کسایی که خونواده دارن برام نمی‌گذره. من بهش گفتم
همیشه دلم بچه می‌خواسته و یه وقتی با مردی دوست بودم و فکر می‌کردم
باهم تشکیل خونواده می‌دیم؛ ولی رابطه‌مون به جایی نرسید و بعدش دیگه
یه‌جورایی خیلی دیر شد. تو که می‌دونی چه‌جوریه، زمان مثل برق می‌گذره.
تو نمی‌تونی بفهمی کی از مرزی عبور کردی و شدی یه زن بی‌بچه، ولی یه
روز می‌فهمی این چیزیه که بهش تبدیل شدی.» جنت به فریدا نگاه کرد.
«تو بچه داری؟»

@layketaba

«نه. وقتی این رو بهش گفتی، اون چی گفت؟»

«سعی نکرد بهم بگه چیز مهمی نیست؛ کاری که بیشتر آدما می‌کنن. اون
درباره زندگی‌های موازی حرف زد. گفت ما با شخصیتای دیگه‌ای حشرونشر
داریم؛ آدمایی که می‌تونستیم باشیم و این چقدر می‌تونه دردناک باشه.»

فریدا احساس کرد انگار چیزی دارد در ذهنش جابه‌جا و آزاد می‌شود.
او مرد مفتول را حس می‌کرد که پشت میزش نشسته بود و به درددل زن
میان‌سال بی‌کسی گوش می‌داد که از حسرت‌هایش حرف می‌زد. فریدا
پرسید: «احساس کردی داره درمورد خودش هم حرف می‌زنه؟»

«شاید. باید ازش می‌پرسیدم. باورم نمی‌شه که اون مرده؛ یه همچین
آدمی. هنوز هضمش نکرده‌م. هرازچندگاهی یاد طبقهٔ خالی بالا می‌افتم؛
فضایی که اون توش سر می‌کرد. هرچند، واقعی به‌نظر نمی‌رسه.»

«اون معنای تنهایی رو می‌فهمید. به نظرت تنها بود؟»

«شاید. یا به بی‌کس‌وکار.»

«می‌دونی کریسمس کجا بود؟»

«من برایتن بودم، پیش خونوادهٔ دخترعموم. گمونم اون گفت می‌خواد یکی‌دو روزی بره جایی، ولی نمی‌دونم رفت یا نه. وقتی برگشتم، اون اینجا بود.»

«هیچ‌وقت با دوستاش آشنا شدی؟»

«نه.» جنت سرش را تکان داد. «هرگز ندیدم که کسی به آپارتمانش بره. اون زیاد می‌رفت بیرون. هر بار هم روزهای آزگار ازش خبری نمی‌شد.»

«پس تو نمی‌دونی که اون خونواده‌ای، قوم‌وخویش نزدیکی، روابط عاشقانه‌ای داشت یا نه؟»

«نه. اون هیچ‌وقت نگفت و منم نپرسیدم. ما رابطه‌مون اون‌طوری نبود.»

«و تو نمی‌دونی اون هم‌جنس‌خواه بود یا نه؟»

«اوه، مطمئنم که اون از زن‌ها خوشش می‌اومد. اون...» جنت اخم کرد و بعد تکرار کرد: «مطمئنم که از زن‌ها خوشش می‌اومد.»

@layketaba

«چرا؟»

صورت جنت فریس گر گرفت. «از رفتارش.» لیوان خالی‌اش را برداشت تا سرگشتگی‌اش را پنهان کند. «اون یه ذره پُررو بود... نه به شکل زننده، فقط تا حدی که حس خاصی در آدم ایجاد می‌کرد.»

«جذاب بود؟»

«نه‌چندان، ولی جذبت می‌کرد.»

جنت نگاهش را دزدید و فریدا او را ورانداز کرد: زنی باهوش، مهربان و بی‌کس که کمی عاشق رابرت پول شده و رابرت پول قاپش را دزدیده بود، سرش را گرم کرده، به درددلش گوش داده و کاری کرده بود که جنت احساس کند ـ واژهٔ جنت چه بود؟ ـ کسی به فکر اوست.

«می‌دونی قبل از اینکه اینجا زندگی کنه، کجا بود؟»

«اصلاً خبر ندارم. تو باعث شدی بفهمم که چیزی درموردش نمی‌دونستم. من خودخواه بودم.»

«من این طور فکر نمی‌کنم.»

«می‌دونی چیه؟» زن حرفش را خورد و دوباره سرخ شد.

«چیه؟»

«تو من رو یاد اون می‌ندازی. طوری که می‌تونم همهٔ حرفام رو برات بگم.»

«اون این‌طوری بود؟»

«بله، و حالا اون دیگه نیست.»

@layketaba

بعد از اینکه جنت فریس سر کار رفت، فریدا حدود بیست دقیقه فرصت داشت تا راه بیفتد و به‌موقع به اولین بیمار هفته‌اش برسد، بنابراین از پلکان بالا رفت و به آپارتمان طبقهٔ اول رابرت پول رسید. نوار را از جلوی در برداشته بودند و نشانه‌ای از حضور پلیس در آنجا دیده نمی‌شد؛ ولی ایوت لانگ خیلی جدی و انگار که فریدا از پیش از او اطاعت نکرده باشد، به فریدا گفته بود چیزی را لمس یا جابه‌جا نکند؛ بنابراین فریدا فقط خیلی آهسته و بی‌سروصدا از اتاقی به اتاق دیگر رفت. در راهروی کوچک، یک پالتو و یک کت ضخیم از قلابی آویزان بودند و گوشه‌ای چتر سیاه تاشده‌ای قرار داشت. در اتاق نشیمن، کاناپهٔ مخمل‌کبریتی سبزی بود، یک میز عسلی کوتاه، یک قالیچهٔ بزرگ، تلویزیونی با ابعاد متوسط، کمدی کوچک که فریدا با خواندن گزارش می‌دانست در آن دفتر یادداشت را پیدا کرده‌اند و یک قفسهٔ خالی روزنامه. از عکس زلم‌زیمبو یا آت‌وآشغال خبری نبود. چند عکس به دیوار آویخته شده بود که به نظر فریدا شبیه عکس‌هایی بودند که صاحب‌خانه فله‌ای خریده باشد: عکسی از برج ایفل در شب، عکسی رنگ‌ورورفته و دودگرفته از حضرت مریم و نوزادش، خورشیدی صورتی که داشت بالای دریا طلوع یا غروب می‌کرد، و مزارع خشخاش مونه[1]. فقط یک نقاشی از دو ماهی قرمز روشن و تقریباً انتزاعی که به‌نظر می‌رسید انتخاب شخصی رابرت پول بوده باشد، نه فقط کلیشه‌ای تکراری تا کمی از فضای دیوار را اشغال کند. کتاب‌های روی مجموعهٔ قفسه‌ها که نه بر اساس موضوع، بلکه بر اساس ابعاد چیده شده

1. Monet

بودند. کمی رازگشاتر بودند: سه کتاب تصویری بزرگ از باغ‌های شهر؛ کتاب جلد شومیز قطوری که به راهنمای یک بنا شبیه بود؛ شمال و جنوب[1] به قلم خانم گسکل، دوست مشترک ما[2] به قلم چارلز دیکنز، چندین کتاب دربارهٔ تناسب اندام و راهنمایی بر پزشکی قانونی. فریدا چندین دقیقه در برابرشان ایستاد و اخم کرد.

بعد به آشپزخانه رفت. یک فوری و یک قهوه‌ساز روی کابینت بود؛ چهار لیوان قهوه‌ای یک‌شکل از قلاب‌ها آویزان بودند و شش استکان سفید یک‌شکل و شش لیوان شیشه‌ای یکسان روی قفسه قرار داشتند. شش بشقاب سفید، شش کاسهٔ سفید، دستکش فر و دستمال آشپزخانه کنار بخاری دیواری بودند. فریدا قاب‌دستمال را برداشت و از آن برای بازکردن قفسهٔ مواد غذایی استفاده کرد: یک کیسه آرد، یک جعبه کلوچهٔ گوشت، یک شیشه قهوهٔ فوری، چای صبحانهٔ انگلیسی و برنج نیمه‌آماده. داخل یخچال چیزی نبود. بعد از آنکه پلیس تفتیش آپارتمان را تمام کرده بود و هرچه را که مدرک می‌پنداشت برده بود، احتمالاً یخچال را خالی کرده بودند.

در اتاق‌خواب، تخت دونفرهٔ کوچکی بود که با یک روبالشی و لحاف آبی به‌دقت مرتب شده بود، و یک تک‌صندلی کنار پنجره. زیر صندلی دمپایی‌های پارچه‌ای قرار داشتند. یک لباس‌خواب راه‌راه از در آویزان بود، یک تخته‌اتوی باز که اتو رویش بود و سیم اتو، بالای آن، پیچیده شده بود. یک چراغ‌مطالعه روی میز پاتختی بود، علاوه بر پاکتی استامینوفن و کتابی با جلد پرزرق‌وبرق که معلوم شد داستان‌های کوتاهی دربارهٔ غرب وحشی است. وقتی فریدا با استفاده از آستین برای پوشاندن دست‌هایش، کمد لباس را باز کرد، آینهٔ قدی داخل کمد از کنار فریدا رد شد و فریدا با مشاهدهٔ تصویر خودش لحظه‌ای یکه خورد. ردیف پیراهن‌های اتوکشیده، ساده و چهارخانه، دست‌دوز و حاضری، چندین شلوار و دو کت دید؛ یکی فاستونی رسمی و دیگری چرمی جلف با گل‌میخ. کف کمد چکمه‌های چرمی بادوام، کفش‌های ورزشی و پوتین بود.

1 North and South
2 Our Mutual Friend

@layketaba

فریدا لباس‌هایش را جمع کرد، بعد کپهٔ تی‌شرت‌ها و پولیورهایی را بلند کرد که در قسمت داخلی کمد روی هم تلنبار شده بودند.

فریدا با صدای بلند گفت: «تو کی هستی؟» بعد درِ کمد را بست و وارد حمام شد که جان تمیز و خالی بود که انگار حمام یک مُتِل بود: یک وان، یک پردهٔ دستشویی، یک توالت، یک حولهٔ خاکستری، یک آینهٔ گرد و کوچک، یک لوازم صورت، تیغ ریش‌تراشی، نخ‌دندان، یک کیسهٔ حمام، ناخن‌گیر....

فریدا به اتاق نشیمن برگشت و روی صندلی راحتی نشست. او به یاد خانهٔ کوچک خودش در خیابان سنگ‌فرش افتاد. فریدا آدم گوشه‌گیری بود: عکسی روی دیوار نزده بود، نامه‌هایش ولو نبودند یا کارت‌پستال به تابلوی اعلانات نمی‌چساند، باوجوداین، همهٔ اتاق‌هایش پر از اثاثیه‌ای بودند که نشانی از زندگی او به‌همراه داشتند: میز شطرنجی که فریدا خیلی وقت پیش در جهانی دیگر پیش‌ترک با پدرش پشت آن می‌نشست؛ کاسهٔ آبیِ کبالت یادگار ونیز؛ تابلوی نقاشی درختی در بهاران بالای طاقچهٔ پیش‌بخاری؛ لباس‌خواب ابریشمی قدیمی مادربزرگش که فریدا هرگز نمی‌پوشیدش، ولی در کمد لباسش آویزان بود؛ و گل‌های سرخ و سبز رنگ‌ورورفته‌اش برق می‌زدند؛ لیوان‌های توی آشپزخانه‌اش که همه با هم فرق داشتند و فریدا در دوردورهایش در لندن خریده بودشان؛ ردیف مواج درناهای کاغذی که گونه برایش درست کرده بود؛ یک تکه چوب آب‌آورده؛ نقشه‌های قدیمی لندن؛ تابه‌های کج‌وکوله؛ گردن‌بندی که سندی وقتی هنوز با هم بودند، در روزهای خوششان به او داده بود و فریدا هنوز از یادآوری‌اش ناراحت می‌شد؛ کتاب‌های عکس... و بعد، البته، در اتاق مطالعهٔ کوچکش در زیرشیروانی، همهٔ نقاشی‌هایی که خودش با مداد نرم روی کاغذ زبر کشیده بود و خط‌خطی‌ها و نقاشی‌های کامل‌تری که مثل دفترچهٔ خاطراتی پنهانی از روزهایش بودند؛ ولی اینجا، در آپارتمان رابرت پول، تقریباً هیچ‌چیز نبود، بجز حفظ اینکه در آن سرنخی پیدا نمی‌شد: به‌جز چند کتاب، آپارتمان رابرت حفره، خلا و فضایی بی‌احساس و بی‌جان بود. شاید برای اینکه مردی که قبلاً

@layketaba

آنجا زندگی می‌کرد، مرده بود و در نتیجه آپارتمان نیز روح جان‌بخشش را از دست داده بود؛ ولی فریدا این‌طور فکر نمی‌کرد. او حتی با نشستن در این اتاق هم افسرده و معذب می‌شد.

رابرت پول که بود؟ راب، رابی، باب، برتی: هرکس او را با اسم متفاوتی صدا می‌زد. لباس‌هایش سبک‌های جورواجوری داشتند: یک کت چرمی، یک کت فاستونی رسمی، پوتین و چکمه، پیراهن‌های چسبان یک مرد موفر و سویی‌شرت‌های گل‌وگشاد. هروقت کسی از او حرف می‌زد، داشت دربارهٔ خودش حرف می‌زد؛ شخصیتی که رابرت در آن‌ها شناخته و از درونشان بیرون کشیده بود. او یک شنونده بود، یک دل‌سوز، یک سامری نیکوکار. او پول مری اورتون پیر را از چنگش درآورده، ولی به قصه‌های پیرزن گوش داده بود؛ او نسبت به جنت فریس در عالم همسایگی محبت کرده و به جسمین شریو توجهی محترمانه نشان داده بود. مردم دوستش داشتند، باوجوداین او انگار دوستی نداشت؛ مردم او را مردی خوش‌تیپ و جذاب توصیف می‌کردند، باوجوداین او انگار با کسی رابطه نداشت و بعد از اینکه به قتل رسیده و در کوچه‌ای کثیف رها شده بود، میشل دویس جسدش را پیدا کرده، با خودش برده و او در اتاق نشیمن میشل در دتفرد روزهای آزگار نشسته بود؛ جدی برهنه و در حال متلاشی شدن، و کسی متوجه گم شدنش نشده بود.

فریدا به ساعتش نگاه کرد. وقت رفتن بود. تا چهل‌وپنج دقیقهٔ دیگر، او روی صندلی قرمزش می‌نشست، به جو فرانکلین گوش می‌داد، به‌دقت او را تماشا می‌کرد، کمکش می‌کرد و تشویقش می‌کرد که حرف بزند. فریدا احساس کرد لرزهٔ خفیفی در جانش دوید. مثل این بود که آدم‌های توی فهرست رابرت پول، بیمارانش بودند و به کمک آن مرد نیاز داشتند.

***

@layketaba

چشم‌های زن دودو می‌زدند و شکمش تیر می‌کشید. رعشه‌های شدید و طاقت‌فرسای درد بر جانش پنجه می‌کشیدند. توی سرش انگار طبل می‌زدند. دقیقاً درد نبود، بیشتر به صدایی دردناک شبیه بود؛ بوم‌بوم دلهره

با التهاب همراه بود؛ نزدیک‌تر می‌شد و بعد عقب می‌نشست؛ اما فقط
برای لحظه دوباره قوت بگیرد. زن احتیاج داشت درست فکر کند، ولی چطور
می‌توانست این کار را بکند وقتی جمجمه‌اش پر از این طوفان بلند و رعدآسا
بود؟ وقتی به این حال دچار می‌شد، معمولاً قرص می‌خورد؛ یک کپسول
بزرگ با قلبی آب که قرص را بشوید و از گلویش پایین ببرد. مادرش
آن قرص را صبح جلویش می‌گذاشت و آن‌قدر می‌ایستاد تا خاطرجمع شود
که زن آن را بلعیده است؛ اما او دیگر قرصی نداشت؛ این مربوط به خیلی وقت
پیش بود و زن یادش نمی‌آمد چند وقت پیش همهٔ این‌ها در مِه گذشته‌ای که
پشتسر گذاشته بود، ناپدید شده بودند. مرد به او ثابت کرده بود دارو فقط
راه دیگری برای رام و مطیع نگه‌داشتن زن است تا آتش خشم او را که برحق
و فوران بود، فروبنشاند. «تو به اراده نیاز داری، نه قرص.» مرد دستی بر
پیشانی زن گذاشته بود، مثل یک دکتر یا پدری که بچهٔ بیمارش را تسکین
می‌دهد و گفته بود: «و تو حالا من رو داری. همیشه این رو یادت باشه.»

ولی زن او را نداشت. مرد نیامده بود و زن در این رطوبت و مخمصه و سرما
تنها بود؛ باد بیرون به شدت همان بادی بود که در سر زن زوزه می‌کشید.
فکرش سر به غوغا برمی‌داشتند و روی هم تلنبار می‌شدند. گرسنه هم
بود؛ همهٔ سیب‌زمینی‌ها را خورده بود. گاز تمام شده بود. امروز صبح یک
کسرو گوشت را در آب سرد حل کرده بود، بعد ذرات شور حل‌نشدهٔ آن را
سر کشیده بود. آب گوشت باعث شده بود زن بخواهد عق بزند. لب‌هایش،
کویش، خوب شده بودند، ولی وقتی در آینهٔ کوچک نگاه می‌کرد، زخم
چرو‌کیده به یک پوزخند شبیه بود؛ مرد از آن خوشش نمی‌آمد. زن فکر
کرد کم‌کم تنش دارد بو می‌گیرد، هرچند سعی می‌کرد قالب زبر صابون را
به پوستش و لای لباس‌هایش محکم بمالد؛ لباس‌هایی که دورتادور کابین،
خیس آب، ردیف‌به‌ردیف آویزان بودند. آنجا هیچ‌چیز درست‌وحسابی خشک
نمی‌شد.

چند وقت شده بود؟ تقویم درختی‌اش را درآورد، آن را جلوی پنجره

@layketaba

گرفت و به آن زل زد. بیشترِ ژانویه و بیش از نیمی از فوریه، ولی انگار زن از ضربدرزدن روی روزها دست برداشته بود. شاید حالا ماه مارس بود. شاید بهار داشت می‌آمد؛ نرگس‌های زرد و غنچه‌های خندان، گرمای آفتاب. او این‌طور فکر نمی‌کرد، هوا فضای بهار را تداعی نمی‌کرد.

ولی حتی اگر هنوز فوریه هم بود، خیلی طول کشیده بود. بیست‌وهشت روز در سال عادی، بیست‌ونه روز در سال کبیسه. آیا امسال کبیسه بود؟ تو می‌توانستی از یک مرد بخواهی که با تو ازدواج کند، ولی اگر آنجا نبود، نمی‌توانستی از او بخواهی. تنها؛ تنها در دنیایی پر از غریبه‌های بی‌رحم و مردمی با لبخندهای موذیانه. مرد چه گفته بود؟ «من همیشه برمی‌گردم. اگه نیام، می‌فهمی که اونا من رو گرفته‌ن.» مرد پیشانی زن را شجاعانه می‌بوسید. زن هم باید شجاع می‌بود. زن باید بدون مرد به زندگی ادامه می‌داد و کارهایی را می‌کرد که مرد از او می‌خواست بکند. زن مثل فیوز بود و مرد او را روشن کرده بود؛ زن بمب بود و مرد ساعتش را تنظیم کرده بود. حالا این تنها چیزی بود که باقی مانده بود.

@layketaba

۲۷

طی دو هفتهٔ اخیر، حال فرانکلین نسبت به ماه‌ها و حتی سال‌های گذشته خیلی بهتر شده بود. او شلوار جین و پیراهن اتوکشیده می‌پوشید؛ بند کفش‌هایش روی زمین کشیده نمی‌شدند؛ ناخن‌هایش تمیز و کوتاه بودند؛ مویش را شانه می‌زد؛ صورتش صاف‌تراش بود. معمولاً روی لبهٔ صندلی‌اش می‌نشست، قوز می‌کرد، سرش را لای دستانش می‌گرفت و اغلب صورتش پشت دست‌هایش گم می‌شد، ولی امروز او صاف نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، مثل بیمار تازه شفایافته‌ای که ضعیف بود، ولی شور زندگی ذره‌ذره به کالبدش بازگشته بود. او حتی دو بار لبخند زد؛ یک‌بار

داشت از لیسیدن کاسهٔ کیک در دوران بچگی‌اش حرف می‌زد، یک‌بار
ه‌ای برای فریدا تعریف کرد یکی از دوستانش آن روز غروب قرار است به
و سر عوعه و آن‌ها می‌خواهند با هم خارپشت دریایی بخورند: «می‌دونستی
ی‌ی نه خارپشت دریایی رو خورد؟» فریدا نمی‌دانست. فریدا متوجه شد از
انی مرد و رنج از صورت جک رخت بربسته بود، چقدر تغییر کرده و لطیف
شده بود. جک سال‌ها جوان‌تر به‌نظر می‌رسید.

جلسهٔ آخر آن روز صبح فریدا با مرد میان‌سالی به نام گوردن[1] بود که
نگشته‌هایش را گذاشته بود جلوی دهانش و آهسته حرف می‌زد، انگار
ز خودش خجالت می‌کشید. او اسیر احساس ناامنی‌های دیوانه‌وارش و
نه‌هایی بود که خودش را به آن‌ها چسبانده و وظیفهٔ فریدا این بود که
آهسته و با دقت وارد دنیای مرد بشود و او را از آن دنیا بیرون بکشد. گاهی
فریدا احساس می‌کرد دارد قلعه‌ای می‌سازد که برای ساختنش هر بار یک
دانه شن روی دانهٔ دیگر می‌گذارد.

@layketaba

بعد از پایان جلسه، فریدا رفت پنجره‌اش را باز کرد و چند دقیقه از آن به
بیرون خم شد و هوای سرد مرطوب را تنفس کرد و اجازه داد که باد توی
وجودش بپیچد. هنوز در محوطهٔ ساختمانی کاری انجام نمی‌شد، ولی فریدا
دید که چند تا از بچه‌ها با الوارهایی که جمع کرده بودند یک کومه درست
کرده‌اند و وقتی داشت تماشا می‌کرد، سه پسر جوان به‌طرف کومه دویدند و
از لای سوراخی در سازهٔ سست، خود را توی آن چپاندند. فریدا یادش آمد که
تعطیلات نیم‌ترم است؛ کلوئه با قاطعیت هرچه تمام‌تر به او گفته بود که آن‌ها
این هفته کلاس شیمی ندارند. کلوئه تعطیل بود.

فریدا پنجره را دوباره بست و یادداشت‌هایش را دربارهٔ جلسهٔ آخر نوشت،
ولی پیش از آنکه تمامش کند، تلفن زنگ خورد. جوزف بود. فریدا گفت:
«کجایی؟»

جوزف گفت: «پیش اون زنه، خانم اورتون. دارم خونه رو تعمیر می‌کنم.

1. Gordon

اینجا و اونجا رو روبه‌راه می‌کنم.»

«اون حالش خوبه؟»

«می‌تونی بیای؟»

«مشکلی پیش اومده؟»

جوزف جواب داد، ولی خط خراب بود یا جوزف داشت آهسته حرف می‌زد. بنابراین فریدا نتوانست بفهمد چه می‌گوید.

فریدا گفت: «می‌شه بلندتر حرف بزنی؟ نمی‌تونم بشنوم چی داری می‌گی.»

جوزف گفت: «اگه بیای بهتره. می‌تونی الان بیای؟»

«مشکلی پیش اومده؟»

@layketaba

«می‌تونی الان بیای؟»

فریدا تسلیم شد. «بله، الان می‌تونم بیام.»

در را مردی که فریدا نمی‌شناخت، باز کرد؛ مرد پنجاه‌وچندساله بود، با موهای خاکستری کوتاه تُنُک که شلوار مخمل‌کبریتی خاکی و پیراهنی چهارخانه پوشیده بود. مرد با چهره‌ای اخم‌آلود به فریدا نگاه کرد.

او گفت: «من رابین[1] اورتون هستم.» و فریدا را به داخل خانه دعوت کرد. در آشپزخانه، مری کنار مردی دیگر و نسبتاً مسن‌تر سر میز نشسته بود. این مرد هم لباس راحتی پوشیده بود؛ شلوار جین سیاه با یک پولیور ملوانی آبی که زیپش را تا گردن بسته بود. مرد نسبتاً مسن‌تر، نسبتاً قوی‌هیکل‌تر و نسبتاً طاس‌تر بود. به نظر فریدا صحنه به روزِ پوشیدنِ لباس آزاد در دفتر شبیه بود که در آن کارمندان با لباس‌های عادی‌شان خوشحال‌تر بودند. رابین گفت: «این برادرمه، جرمی[2].»

جرمی گفت: «لطفاً بشینین.»

فریدا سر میز نشست، حالا احساس می‌کرد به یک مصاحبهٔ استخدامی

---

1 Robin
2 Jeremy

هم مستقر در رفته است.
مری اورتون با لبخندی عصبی گفت: «سلام، فریدا. من تازه یه‌کم قهوه
درست کردم، می‌خوری؟»
فریدا سری به نشانهٔ موافقت تکان داد و پیرزن فنجانی پر کرد، آن را توی
بشقابی گذاشت و جلوی فریدا قرار داد.
«تو کیک هم می‌خوری؟ یادمه که خیلی دوست داشتی.»
فریدا گفت: «بله، عالی می‌شه؛ یه تیکهٔ کوچیک؛ کمی کوچیک‌تر از اون.»
جرعه‌ای از قهوهٔ سرد را نوشید، آگاه بود که سه جفت چشم دارند او را رصد
می‌کنند. گفت: «جوزف موروزوف[1] از من خواست بیام.»
جرمی دستهایش را در هم گره زد. او از قرار معلوم برادر بزرگ‌تر بود،
و لب زد: «بله، ما باهاش حرف زدیم. متأسفم. می‌شه برگردیم سر اصل
مطلب؟ می‌تونین برامون توضیح بدین که ارتباطتون با مادر ما دقیقاً چیه؟»
فریدا مکث کرد. سؤال بسیار سختی بود. «مردی که برای مادرتون کار
می‌کرده به قتل رسیده.» نگاهی به مری اورتون کرد. معذب بود که طوری
دربارهٔ زن حرف می‌زد انگار آنجا حضور نداشت. «من توی بازجویی از خانم
اورتون شرکت داشتم.»
مری اورتون گفت: «لطفاً بگو مری.»
جرمی پرسید: «تو افسر پلیسی؟»
فکر من باهاشون همکاری می‌کنم. به‌عنوان یه‌جور مشاور.»
«معرفی‌نامه داری؟»
«اگه من رو به چه عنوان معرفی کنه؟»
«به این عنوان که رسماً با پلیس همکاری می‌کنی.»
فریدا تا جایی که در توانش بود با خونسردی حرف زد. «نه، ندارم. اگه
سؤالی دارین، می‌تونم بهتون شماره‌ای بدم که زنگ بزنین. راستش، من فقط

1. Morozov

@layketaba

به این دلیل اینجام که جوزف بهم زنگ زد. فکر کردم مشکلی پیش اومده.»

جرمی گفت: «همه‌جور مشکلی پیش اومده. به اونا هم می‌رسیم؛ ولی، اول از همه، این مرد جوزف، اون به توصیهٔ تو اینجاست، درسته؟»

«درسته.»

«این خدمات رسمی به‌عنوان بخشی از کار پلیسی‌تونه؟»

فریدا اخم کرد و گفت: «نه، سقف خونهٔ مادرت چکه می‌کرد. جوزف از دوستای منه. اون آدم خوب و قابل‌اعتمادیه. اگه با بودن اون در اینجا مشکلی دارین، کافیه به من یا به خودش بگین.»

برادرها نگاهی با هم ردوبدل کردند. رابین گوشه‌ای ایستاده بود. حالا او آمد جلو و سر میز نشست. فریدا ناگهان احساس کرد محاصره‌اش کرده‌اند.

رابین گفت: «ما یه نشست خونوادگی برگزار کردیم و از اتفاقایی که برای مادرمون افتاده، راضی نیستیم.»

فریدا فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت. «صبر کن. جوزف به من زنگ زد. اون کجاست؟» جرمی گفت: «اون بالا توی زیرشیروونی. اگه بخوای می‌تونی بری و ببینی‌ش.»

فریدا گفت: «تا یک دقیقهٔ دیگه می‌بینمش، ولی اگه با بودن اون توی این خونه مشکلی دارین، فقط بهمون بگین. تا جایی که به من مربوط می‌شه، اون داره به مری لطف می‌کنه. اگه برداشت شما غیر از اینه، کافیه بگین تا ما بریم.»

«من این رو نگفتم.»

@layketaba

«چرا اون به من زنگ زد؟»

«خب، وقتی رسیدیم، از دیدنش توی خونه تعجب کردیم. من ازش دربارهٔ برنامه‌هاش، دربارهٔ هزینه‌ها و برآوردها سؤال کردم. باید بهتون بگم دوشیزه کلاین که من حسابدار شرکتم و از این‌جور چیزها سر درمی‌آرم.»

فریدا گفت: «وقتی جوزف بار اول اومد اینجا، از سقف خونه آب می‌چکید.

به معنون پلیس که مادرتون تونست یکی رو به این سرعت پیدا کنه.»
جرمی گفت: «راستش این یه موضوع فرعیه. وقتی این مرد رو اینجا پیدا
کردم، جری که واقعاً می‌خواستم بدونم این بود که چه کسی ترتیب این کار
رو داده و به‌طور کلی چی داره سر مادرم می‌آد.»
فریدا پرسید: «و نظرت چیه دربارهٔ اینکه چی داره سر مادرتون می‌آد؟»
جرمی گفت: «مایهٔ ننگه. من گاه‌وبیگاه می‌آم تا به مسائل مادرم رسیدگی
کنم و توی حساب‌کتاباش کمکش کنم.»
فریدا به عکس‌های روی کمد نگاه کرد. یادش آمد که مری اورتون دربارهٔ
وسایش حرف زده و گفته بود عکس‌ها خیلی قدیمی هستند؛ اینکه بچه‌ها
حالا بزرگ شده‌اند. فریدا پرسید: «آخرین‌بار کی حساب‌کتابای مادرتون رو
بررسی کردین؟»
جرمی گفت: «یه مدت پیش؛ شیش ماه پیش. به نظرم قبل از تعطیلات
تابستونی. من توی منچستر زندگی می‌کنم و رابین توی کاردیف. ما هر
سپتامبر خونواده داریم. هروقت بتونیم می‌آییم.»
فریدا به جرمی نگاه کرد. «پس، ژوییهٔ قبل؟ هفت ماه پیش.»
جرمی گفت: «بله، با شایدم ژوئن؛ ولی موضوع این نیست، موضوع اینه که مادر من
قربانی یه جنایت شده و من می‌خوام مطمئن بشم که درست در این‌باره
تحقیق می‌شه.»
فریدا پرسید: «از چه جنایتی داری حرف می‌زنی؟»
جرمی و رابین دوباره نگاهی با هم ردوبدل کردند.
رابین گفت: «شوخی می‌کنی؟ این بابا رابرت پول بیشتر از صدوپنجاه‌هزار
پوند ازش دزدیده. کاری رو هم که داشته می‌کرده سَمبل کرده.»
فریدا به مادرشان نگاه کرد. یاد جلسه‌اش با میشل دویس افتاد، اگرچه
طوری دربارهٔ پرونده‌اش بحث می‌شد که انگار خودش حضور نداشت. فریدا
گفت: «مطمئن نیستم که اینجا زمان و مکان مناسبی برای بحث در این

@layketaba

مورد باشه.»

صدای جرمی کمی بلندتر شد. «منظورت چیه؟ ما متوجه به دزدی شدیم تو جزو نیروهای پلیسی. ما می‌خوایم بدونیم که در این مورد چه کاری داره انجام می‌شه.»

فریدا گفت: «من اونی که شما می‌خواین نیستم، باید مستقیم با پلیس حرف بزنین.»

جرمی گفت: «پس تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«من اینجام، چون ازم خواستن بیام.»

«مادرم گفت تو همونی بودی که باهاش حرف زده، همونی بودی که حساب‌ها رو بررسی کرده و جریان دزدی رو فهمیده. نقش تو چیه؟»

«نقش من اینه که هروقت بتونم توی بعضی از حوزه‌های تخصصی‌م کمک کنم.»

@layketaba

«که چی باشن؟»

«من روان‌درمانگرم.»

جرمی باورش نشد. «روان‌درمانگر؟»

«بله.»

«که بنا معرفی می‌کنه؟»

فریدا نفس عمیق دیگری کشید و خطاب به مری صحبت کرد: «من جورف رو معرفی کردم. اگه کارش با خودش ایرادی داره، لطفاً فقط بهم بگین.»

مری اورتون گفت: «وای نه، نه. اون خیلی خوبه. من خوشحالم که اون توی خونه پیشمه. اون با من درمورد خونواده‌ش توی اوکراین حرف می‌زنه خیلی داره بهش سخت می‌گذره، مرد بیچاره!»

رابین گفت: «البته، مادرم دقیقاً نرفته اون بالا توی زیرشیروونی تا به جوزف سرکشی کنه.»

وبا گفت: «شما می‌تونین برین بالا توی زیرشیروونی و اگه شکایتی
داشتین، فقط به من بگین.»
مری گفت: «حتماً می‌ریم سرکشی می‌کنیم.»
وبا پرسید: «هیچ‌وقت رابرت پول رو دیدین؟»
مری گفت: «نه، بهت که گفتم، از قبل از تابستون گذشته نیومدیم اینجا.»
وبا گفت: «نه، تو گفتی که از اون‌موقع به‌بعد حساب‌هاش رو بررسی
می‌کردی. فکر کردم شاید بچه‌ها رو بعضی آخر هفته‌ها آورده باشین لندن، مثلاً
برای تعطیلات نیم‌ترم یا چیزی توی این مایه‌ها.»
مری گفت: «خیلی دور از لندن زندگی می‌کنیم.»
وبا پرسید: «تو چی؟»
مری لرزید. «من گرفتار بودم.»
وبا با ملایمت گفت: «و کریسمس؟ کریسمس چی؟»
مری لرزید با عجله گفت: «اونا کریسمس سرشون شلوغه. جرمی همیشه
می‌گه اسکی نمی‌ری عزیزم؟ و رابین...» صدایش خاموش شد و به سرآستین
پیراهن کش‌بافش چنگ زد.
سکوتی کوتاه برقرار شد. فریدا رو به برادرها کرد. «پس شما هیچ‌وقت
اصلاً با اون مرد روبه‌رو نشدین؟»
«نه.»
«از کاری که داشت انجام می‌شد، خبر داشتین؟»
«چرا باید خبردار می‌شدیم؟»
فریدا شانه بالا انداخت. «فقط فکر کردم اگه مادرتون داشته یه کار بنایی
انجام می‌داده، شاید شما تلفنی درموردش حرف زده باشین.»
جرمی گفت: «خب، نزدیم. می‌تونم بهت بگم که اگه حرف زده بودیم،
حتمش می‌اومدیم اینجا تا مطمئن بشیم که کار داره درست انجام می‌شه.»

@layketaba

مری اورتون با صدایی ضعیف گفت: «مطمئنم که بهتون گفتم.»

رابین گفت: «نه، نگفتی مامان.»

فریدا رو به مری کرد. «وقتی دفعهٔ پیش حرف زدیم، تو گفتی شوهرت خیلی وقت پیش مرده. چه مدته که تنها زندگی می‌کنی؟»

جرمی گفت: «بابا پنج سال پیش مُرد. اون اونجا روی بوفه‌ست.» و به قیافهٔ بهت‌زدهٔ فریدا خندید. «توی اون چیز چوبی؛ چیزی که شبیه یه فوری قهوه‌ست. نگه‌داشتنش توی آشپزخونه مسخره‌ست.»

مری اورتون گفت: «من گاهی باهاش حرف می‌زنم.»

«وقتی اون اینجاست مراقب حرفات باش.» رابین به فریدا اشاره کرد. «شاید به نظرش درست نباشه که یه پیرزن با جعبهٔ خاکستر یه مرده حرف بزنه.»

@layketaba

«چرا باید خوشم نیاد؟»

رابین گفت: «اون خاکستر احتمالاً مشاورهٔ مالی خوبی هم بهت نمی‌ده. حالا که حرف به اینجا رسید، ببینم پلیس چطور داره به این سرقت رسیدگی می‌کنه؟»

فریدا گفت: «شما می‌فهمین که این رسیدگی به یه پروندهٔ قتله؟»

جرمی جواب داد: «و حتماً تو هم می‌فهمی که ما کمی بیشتر نگران مسئلهٔ جزئی سرقت هستیم؛ چیزی که می‌خوایم از تو بشنویم اینه که مادرمون کی پولش رو پس می‌گیره.»

فریدا وسوسه شد به این دو برادر بگوید که کل پول از حساب رابرت پول برداشت شده و اینکه رابرت پول هویتی جعلی بوده است و اینکه اصلاً مشخص نیست پول را دزدیده یا نه؛ ولی جلوی خودش را گرفت. «متأسفانه نمی‌تونم دربارهٔ روند تحقیقات چیزی بگم. خودم هم جزئیات رو نمی‌دونم. باید با افسر مسئول پرونده تماس بگیرین.» از فکر اینکه کارلسن با برادران اورتون سروکله بزند خیلی کیف کرد.

...مهم نیست. انگار خیلی برات مهم نیست.»

...من هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم. این یه رقابت نیست،

...کمک کردم جلوی چکهٔ آب از سقف خونه رو بگیرم.»

...می‌گی چه حالی می‌شی اگه بفهمی پس‌انداز یه عمر مادرت رو

...جرمی واقعاً ضمن صحبت با انگشتش محکم توی

...فریدا زد.

...»

جرمی ادامه داد: «راستش این یه سؤال نبود. باید بگم به نظر من این‌طور

...که تو با این قضیه به‌عنوان یه جرم واقعی برخورد کنی.»

فریدا گفت: «من کارآگاه نیستم.»

...لی انگار داری مثل یه کارآگاه برخورد می‌کنی، انگار در این مورد که این

...دل مادرمون رو دزدیده نسبتاً بی‌خیالی.»

...این واقعاً به من...»

جرمی حرف فریدا را قطع کرد: «و...» صورت جرمی گر گرفت. «این تنها

...گری نبوده که اون مرد کرده. بوده مامان؟»

...منظورت چیه؟»

مری اورتون گفت: «لطفاً، لطفاً بس کن.»

...اون داشته تلاش می‌کرده مامان رو راضی کنه که وصیت‌نامه‌ش رو هم

...عوض که و یکسوم همه‌چیز رو براش به ارث بذاره.»

...جی؟»

مری اورتون گفت: «نه، جرمی، من نکردم... من نتونستم...»

...رنگ صورت مری خیلی سرخ شده و اشک از گوشهٔ چشمانش سرازیر شده

...بود.

...فهمی نداره مامان.» جرمی ضربهٔ ملایمی روی دست مادرش زد، انگار که

@layketaba

زن یک سگ باشد. «تقصیر ما بود. اون مرد تو رو توی چنگ خودش اسیر کرده بود. تو نمی‌دونستی چه‌کار داری می‌کنی.»

فریدا گفت: «مری، برات راحته در این مورد حرف بزنی؟» مری اورتون با تکان سرش تأیید کرد، ولی چیزی نگفت. فریدا به جرمی نگاه کرد. «لطفاً توضیح بده. درمورد وصیت‌نامه.»

«بهت که گفتم. داشتم لای کاغذای مامان رو می‌گشتم که یه‌سری نامه از طرف یه وکیل پیدا کردم؛ نامه‌هایی که به تنظیم وصیت‌نامهٔ جدید مربوط بودن. مامان خونه و سهام خودش رو داره، پس موضوع خیلی جدی بوده. خوشبختانه مامان بالاخره حقیقت رو فهمیده.»

«مری تصمیمش عوض شده؟»

جرمی گفت: «نه، وکیل زیر بار نرفته. اعتراض کرده. کم‌کم بو برده بوده. کاش یه کسی این کار رو کمی زودتر کرده بود. حالا، اینکه یه پیرزن بیچاره رو خام کنی که وصیت‌نامه‌ش رو به سود یه بابایی که به‌زور می‌شناسه عوض کنه، یه جنایته یا نه؟»

@layketaba

فریدا گفت: «نمی‌دونم. با وکیل حرف زدی؟»

«من نامه‌ها رو خوندم و درمورد خانم وکیل از مامان سؤال کردم. ازش سوءاستفاده شده.»

فریدا می‌خواست بگوید: «مادرت توی اتاقه.» جرمی اورتون داشت طوری با پیرزن رفتار می‌کرد که انگار زن نسبتاً خرفت بود و درست انگلیسی را نمی‌فهمید؛ ولی اشاره به این موضوع فقط مری را هرچه بیشتر تحقیر می‌کرد. فریدا در عوض پرسید: «می‌تونم نامه‌ها رو ببینم؟»

فریدا روی سخنش به مری بود، ولی جرمی با تکان سر به برادرش اشاره کرد و او پوشه‌ای از کیفش درآورد و آن را به فریدا داد. فریدا آن را باز کرد و به نامه‌هایی با شکل و شمایل اداری نگاه کرد. یکی از آن‌ها یک صورت‌حساب بود. فریدا احساس کرد کسی به او نزدیک شده است؛ رابین داشت از بالای

مرتب پیام را می‌خواند.

رابین گفت: «سیصد پوند. سیصد پوند برای تنظیم‌نکردن وصیت‌نامه.

می‌دونم اون می‌خواستن واقعاً تنظیمش کنن چقدر می‌گرفتن.»

فریدا اسم زیر نامه را دید: تسا ولز[1]. اسم و نشانی‌ها را یادداشت کرد و گفت:

«یه معامله شبیهه.»

رابین تأیید کرد. «می‌دونم منظورت چیه. دست‌کم یه کسی به فکر منافع

مادرم بوده.»

@layketaba

«شما این رو تازه فهمیدین؟»

«منظورت چیه؟»

«هیچ‌کدومتون قبلاً جریان وصیت‌نامه رو نمی‌دونستین؟»

جرمی گفت: «نه.»

رابین هم تأیید کرد: «نه.» و اضافه کرد: «البته که نه.»

در آشپزخانه باز شد و جوزف وارد شد. او خسته به‌نظر می‌رسید، ولی

وقتی فریدا را دید لبخند زد و گفت: «نمی‌دونستم اومدی.»

«دیگه داشتم می‌اومدم بالا.»

جرمی گفت: «خب، چی‌کار داشتی می‌کردی؟»

جوزف گفت: «سقف تعمیر شده. تعمیر که نه، منظورم تعمیر اساسی

شده. فقط یه وصله برای اینکه جلوی چکه رو بگیره.»

«از قبل هزینهٔ تقریبی کار رو به مادرم گفتی؟»

جوزف با قیافه‌ای متحیر به جرمی زل زد.

جرمی گفت: «به اون هم می‌رسیم.» و ادامه داد: «مطمئن نیستم که قراره

توی خونهٔ مادرم چی‌کار بکنین.»

فریدا گفت: «سقف سوراخ بود و تو توی منچستر بودی.»

لحن جرمی تندتر شد. «اوه، فهمیدم. منظورت اینه که تو و این مرد مراقب

1. Tessa Welles

مادرم بودین و من نبودم؟»

مری گفت: «خواهش می‌کنم جرمی. اونا فقط داشتن...»

جرمی گفت: «مهم نیست. اگه یکی این کار رو با مادرت می‌کرد، تو چه حالی می‌شدی؟»

فریدا گفت: «تو چه حالی شدی؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

جوزف گفت: «ببخشید، من کارم تموم شده.»

مری گفت: «راستش، چند تا چیز دیگه هست که امیدوار بودم یه نگاهی بهشون بندازی. آب‌گرم‌کن صدای عجیبی می‌ده و یه پنجره توی طبقهٔ بالا هست که درست بسته نمی‌شه.»

جوزف با احتیاط به جرمی و رابین نگاه کرد.

جرمی گفت: «از من نپرس، اینجا خونهٔ من نیست.»

«من نشونت می‌دم.»

مری و جوزف با هم از آشپزخانه خارج شدند و فریدا به دفتر یادداشتش، به نشانی وکیل نگاه کرد. «جادهٔ پرینسز[1] به اینجا نزدیکه؟»

رابین گفت: «همین بغله. پول مامان رو می‌برده سر خیابون؛ پیش نزدیک‌ترین کسی که می‌تونسته پیدا کنه. این کار خیلی ساده به‌نظر می‌رسه.»

فریدا گفت: «می‌تونم از تلفنتون استفاده کنم؟»

«تلفن‌همراه نداری؟»

«با خودم نیاوردم.»

رابین با دست به تلفنی در غلافی بر روی دیوار اشاره کرد.

فریدا ناچار شد چندین تلفن بزند و توضیحات تکراری بدهد، بعد چهل دقیقه نشست که بیشترش در سکوتی ناخوشایند گذشت.

---

1. Princes

@layketaba

بالاخره ایوت با ماشین آمد و فریدا را سوار کرد. از دیدن فریدا خوشحال به‌نظر نمی‌رسید، گفت: «اگه می‌خوای با شهود حرف بزنی، باید بهمون بگی.»

فریدا گفت: «دقیقاً قرار نبود با شهود حرف بزنم. جوزف داره خونهٔ مری اورتون رو تعمیر می‌کنه، اون بهم زنگ زد؛ چون با پسرای مری دچار مشکل شده بود. فکر نمی‌کردم ربطی به پرونده داشته باشه.»

ایوت روی صندلی جلو بغل‌دست راننده نشسته و فریدا عقب سوار شده بود. احساس بچه‌ای را داشت که دو آدم‌بزرگ ناراضی او را جایی می‌برند.

ایوت گفت: «تو نمی‌تونی سرخود عمل کنی.»

فریدا جواب نداد. ماشین جلوی ردیفی از مغازه‌ها پارک کرد. فریدا پرسید: «باید باهات بیام؟»

@layketaba

ایوت گفت: «اگه دلت می‌خواد.» و شانه بالا انداخت. هر دو زن از ماشین پیاده شدند. محل دفتر تسا ولز فوراً دیده نمی‌شد. شمارهٔ ۵۲ مغازه‌ای بود که کانتی و گلدان، کوزه و فنجان قهوه می‌فروخت. شمارهٔ ۵۲ ب درِ سبز کوچکی سمت چپ مغازه بود. لانگ زنگ در را زد و در با صدای تقه‌ای باز شد و آن‌ها داخل شدند. دونفری از پلکان باریک بالا رفتند. بالای پلکان اتاق انتظاری با یک میز، یک کامپیوتر، انبوه کاغذهایی که مرتب و منظم روی هم تلنبار شده بودند و یک صندلی دیده می‌شد. پشت آن دری چهارطاق باز شد و زنی خارج شد. فریدا حدس زد زن سال‌های آخر سی‌سالگی را پشت‌سر می‌گذارد؛ موهای پرپشت بور مایل به قرمزی داشت؛ موهایی بلند که آن‌ها را آرادانه پشت‌سرش جمع کرده بود، انگار برای اینکه جلوی دست‌وپایش را نگیرند، و صورتی رنگ‌پریده که آرایش نکرده بود، با کک‌ومک‌های محو روی استخوان دماغش. چشمانش آبی تیره و زیرک بودند، و پیراهن گشاد خاکستری زغالی پوشیده بود، جوراب‌شلواری کلفت منقش و چکمهٔ کوتاه به پا کرده بود. زن لبخند نسبتاً دلواپسی زد و گفت: «من تسا ولز هستم. نمی‌این تو؟ تازه یه قوری قهوه درست کرده‌م، دوست دارین بخورین؟»

او آن‌ها را به دفتر اصلی درهم‌برهم‌تری با پنجره‌ای مشرف به خیابان برد. پوشه‌ها روی میزش تلنبار شده بودند و داخل قفسه‌ها جعبه‌هایی پر از پرونده‌های دیگر و کتاب‌های حقوقی قرار داشتند. روی دیوار دیپلم‌ها و عکس‌هایی چسبانده شده بودند: تسا ولز بین گروهی از مردم در رستوران، تسا ولز جایی در ساحل، تسا ولز سوار بر دوچرخه در میان دوچرخه‌سوارانی دیگر با پس‌زمینه‌ای کوهستانی. دو تابلوی نقاشی هم بودند که فریدا بدش نمی‌آمد آن‌ها را روی دیوارهای خانهٔ خودش آویزان کند. تسا برای آن‌ها قهوه ریخت و ایوت خودش و بعد فریدا را به‌عنوان «همکار غیررسمی» معرفی کرد.

ایوت جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت: «تنها کار می‌کنی؟»

«یه دستیار دارم، جنی[1]، که نیمه‌وقت می‌آد سر کار. امروز اینجا نیست.»

ایوت گفت: «خانم ولز!»

«بله سرکار.»

«خانم ولز، اواسط نوامبر با یه زن به اسم مری اورتون و یه مرد به اسم رابرت پول ملاقات کردی. به تنظیم وصیت‌نامه برای اون زن مربوط می‌شد. یادت هست؟»

تسا لبخند بسیار کم‌رنگی زد. «بله، یادمه.»

ایوت گفت: «ببخش، چیز خنده‌داری گفتم؟»

تسا گفت: «نه، در واقع خنده‌دار نیست. موضوع به یه‌جور کلاهبرداری مربوط می‌شه؟»

«چرا این رو می‌گی؟»

«نمی‌دونم. چیزی که خوب یادمه اینه که اون مرد ناراحتم می‌کرد. اون یه‌جورایی فرصت‌طلب به‌نظر می‌رسید. چی شده؟ این یه تحقیقات درموره کلاهبرداریه؟»

---

1 Jenny

@layketaba

لوت گفت: «نه، تحقیقات دربارهٔ قتله. یه کسی اون مرد رو کشته.»

نیلوفر تسا به صورتی مات‌ومبهوت بدل شد. «وای، خدای من! متأسفم، اصلاً خبر نداشتم. من...»

«گفتی به فرصت‌طلب.»

«نه، نه.» تسا زیستی به نشانهٔ انکار گرفت. «نمی‌خواستم بددهنی کنم. من چیزی دربارهٔ اون مرد نمی‌دونم.»

«منظورت چی بود؟»

تسا نفس عمیقی کشید. «وقتی کسی یه وصیت‌نامه رو به سود ذی‌نفعی جدا از عضو خونواده نیست عوض می‌کنه، همیشه بوی خطر می‌آد.»

«تو چی گفتی؟»

تسا به نشانهٔ تلاش برای یادآوری اخم کرد. «به نظرم فقط درموردش باهاشون حرف زدم... خب مخصوصاً با اون زن. من دلایلش رو برای تغییر وصیت‌نامه پرسیدم؛ اینکه چرا حالا؟ اینکه درموردش خوب فکر کرده بود یا نه؟ درموردش با خونواده‌ش حرف زده یا نه؟ و از این قبیل چیزها.»

«و خانم اورتون چی گفت؟»

تسا گفت: «دقیقاً یادم نیست. این احساس به من دست داد که خونواده‌ش اون رو رها کرده‌ن. به نظرم این مرد جای خالی اونا رو براش پر کرده بود.»

«در طول جلسه، پول چی می‌گفت؟»

«حرف زیادی نمی‌زد. اون به یه پسر دل‌سوز شبیه بود، در پس‌زمینه، حتی.»

فرینا گفت: «پس مشکل چی بود؟»

انگار تسا گیج شد. «چی؟»

فرینا گفت: «تو یه مشاور حقوقی هستی. اگه کسی بخواد یه وصیت‌نامه رو عوض کنه و بیاد پیش تو، مگه کارت این نیست که فوراً براش تنظیم کنی؟»

@layketaba

تسا لبخند زد، به فکر فرورفت و گفت: «من یه وکیل مسائل خانوادگی هستم. من سند واگذاری، وصیت‌نامه و طلاق‌نامه تنظیم می‌کنم؛ خرید خونه و ثبت ازدواج و مرگ. یادمه وقتی دانشجو بودم، به من گفتن که اگه از قانون به‌عنوان نوعی تئاتر خوشت نمی‌آد باید وکیل‌مدافع بشی؛ ولی اگه می‌خوای از اسرار مردم، عمیق‌ترین احساسات و امیال مردم باخبر بشی، باید مشاور حقوقی بشی.»

@layketaba

ایوت گفت: «یا یه روان‌درمانگر.»

تسا گفت: «نه، من می‌تونم واقعاً به مردم کمک کنم.»

ایوت با لبخندی مرموز زیرچشمی به فریدا نگاه کرد. تسا متوجه حرکت ایوت شد و تا گفت: «وای، خدایا، تو که یه...» ایوت گفت: «بله، هست.»

«ببخشید، حرف مفت زدم. منظوری نداشتم.»

فریدا گفت: «عیبی نداره. داشتی از کمک به مردم حرف می‌زدی.»

«بله. من زن و شوهرهایی رو می‌بینم که می‌خوان طلاق بگیرن و گاهی طوری با من حرف می‌زنن که نمی‌تونن با کس دیگه‌ای حرف بزنن، نه حتی با همدیگه.»

فریدا گفت: «خب تو چرا فوراً وصیت‌نامه رو برای مری اورتون تنظیم نکردی؟»

تسا گفت: «من برای مردم کار "بنداز و دررو" نمی‌کنم. همیشه باهاشون حرف می‌زنم و می‌فهمم واقعاً به چی نیاز دارن.»

فریدا پرسید: «و مری اورتون واقعاً به چی نیاز داشت؟»

«اون بی‌کس بود، این واضح بود و به حمایت نیاز داشت. گمونم چیزی که مری واقعاً بهش احتیاج داشت، خونواده‌ش بود و من به شک افتادم که این مرد جای خالی اونا رو پر کرده و داره ازش سوءاستفاده می‌کنه.»

«چرا با پلیس تماس نگرفتی؟»

ایوت گفت: «با پلیس تماس نگرفته، چون تغییر وصیت‌نامه جرم نیست.»

...ت کردم با خانم اورتون درمورد اینکه چرا
...ه حرف بزنم. اون انگار حرف‌زدن در این مورد رو
...ب‌آور تلقی می‌کرد. من به‌خاطرش ناراحت شدم.»
...ابرت پول چی گفت؟»
...ر فکر خودش نبوده، گفت این کاری بوده که خانم اورتون
...یلی براش مهم بوده.»
...ت: «اون خیلی وقیح بوده.» بعد لب پایینش را گاز گرفت
...یشتری پرسید: «دیگه چی گفتی؟»
...ت داره قدم بزرگی برمی‌داره و گفتم این کاریه که اون
...ش فکر کنه. احتمالاً این رو هم گفتم که اگه خونواده‌ش
...ه وصیت‌نامه از نظر قانونی زیر

@layketaba

...ت: «همه‌ش همین. اونا رفتن و دیگه ازشون خبری نشد.»

...ت گفت: «غافل‌گیر شدی؟»

تسا شکلکی درآورد و سری تکان داد. «قبلاً می‌شدم. توی همون چند سال اول که شنیدم شوهرها دربارهٔ زن‌هاشون چی می‌گفتن و زن‌ها دربارهٔ شوهراشون چیا می‌گفتن و کارهایی رو دیدم که مردم با خونواده‌هاشون می‌کردن، همهٔ توهّم‌هام از بین رفتن. گاهی احساس می‌کنم با موتورهای طعم و خطرناکی طرفم که دارن از هم وامی‌رن و تنها کاری که از دستم برمی‌آد اینه که تیکه‌های کوچیک نوارچسب روشون بزنم و دعا کنم که یه مدتی دووم بیارن.»

لیون پرسید: «نظرت دربارهٔ رابرت پول چی بود؟»

دهنون گفتم: هرچند اون خیلی مؤدب بود و معلوم بود که مری اورتون بهش اعتماد داره، حس کردم یه جای کار اون مرد می‌لنگه. من کاری رو

که از دستم برمی‌اومد انجام دادم، ولی می‌دونستم ممکنه اون مرد یکی دیگه رو برای تغییر وصیت‌نامه پیدا کنه، یا حتی به‌راحتی وصیت‌نامه رو بین خودشون تنظیم کنن و یه شاهد قلابی پیدا کنن. از یه حدی بیشتر، کاری نمی‌تونی برای مردم بکنی.»

«وقتی شنیدی اون مرد کشته شده، چی فکر کردی؟»

تسا گفت: «نمی‌دونم منظورت چیه. البته که غافل‌گیر شدم. باورم نمی‌شه.»

ایوت گفت: «ولی تو طرف رو رودررو دیدی. اگه همچین کلاهی سر یه آدم ناتو گذاشته باشه چی؟»

تسا گفت: «شاید؛ ولی من فقط یه برخورد کوتاه باهاش داشتم و بعد همه‌چیز رو درمورد اون تا همین‌الان فراموش کردم. من نمی‌تونم چیزی رو درمورد این قتل روشن کنم، اگه شما دنبال همچین چیزی هستین. خونوادهٔ مری اورتون چه نظری داشتن؟»

فریدا گفت: «اونا خوششون نیومد، اصلاً خوششون نیومد.»

«تعجب نمی‌کنم.»

@layketaba

فریدا گفت: «انگار بیشتر آدما اون رو جذاب می‌دونن، تو جذبش شدی؟»

تسا لبخند کم‌رنگ دیگری زد. «نه، من احتمالاً اون رو توی شرایط ناجوری دیدم و مجذوبش نشدم.»

ایوت بلند شد و گفت: «ممنون خانم ولز. به نظرم فعلاً حرف دیگه‌ای نمونده.»

فریدا از جایش بلند نشد و گفت: «می‌خوام یه چیزی از تسا بپرسم. سؤالم ربطی به تحقیقات نداره. اشکال نداره اگه بیرون منتظرم بشی؟» ایوت به فریدا چشم‌غره رفت و فریدا با آرامش اضافه کرد: «فقط یه دقیقه طول می‌کشه.»

ایوت برگشت و از در بیرون رفت. فریدا صدای محکم قدم‌های او را که

تسا با نگرانی به فریدا نگاه کرد. «اوضاع

اختلاف‌نظر داریم، من تازه منصوب شده‌م!»

سوال خوبه؛ ولی من می‌خواستم یه سؤال کاملاً متفاوت ازت بکنم.
طرز کارت حرف می‌زدی، خوشم اومد. دربارهٔ پی‌بردن به اسرار
مشاوره دادن به اونا...»

دقیقاً نگفتم "مشاوره".»

به هر حال، زن‌داداش من روابطش با شوهر سابقش، برادر من، خیلی
برای حل‌کردن مشکلاتش به راهنمایی نیاز داره.»

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را به هم گره زد. «تو توی
واقعاً طرف کی هستی؟»

گفت: «مطمئن نیستم که طرف کسی باشم؛ ولی اگه با هر دوی اونا
به بدن بودم و مجبور می‌شدم یکی‌شون رو پرت کنم بیرون، برادرم رو
می‌گرفتم.»

لبخند زد. «من یه برادر دارم. گمونم بدونم منظورت چیه.»

از کارهایی که تو می‌کنی؟»

دقیقاً از کارهایی که من می‌کنم.»

گفت: «نمی‌خوام بهمون تخفیف بدی، درست مثل هر موکل دیگه‌ای
مزد می‌دیم، فقط می‌شه با زن‌داداشم حرف بزنی؟»

نمی‌تونم باهاش حرف بزنم.»

وقتی فریدا وارد پیاده‌رو شد، ایوت و افسر دیگر را دید که به ماشین
داده و غرق صحبت بودند. ایوت سر برگرداند و به فریدا نگاه کرد، و
فریدا تقریباً توانست نفرتی را که از نگاهش می‌بارید، احساس کند. ایوت که
عضلاتش را از عصبانیت به هم فشار می‌داد، گفت: «کارت خوب بود؛ ولی

@layketaba

بذار کار پلیسی رو ما بکنیم، باشه؟»

۲۸

«می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی.»

«به چی؟»

«داری فکر می‌کنی اون باید یه انگیزهٔ پنهونی داشته باشه.»

«چی باعث می‌شه این رو بگی؟»

«ببین، من احمق نیستم. من می‌دونم به نظرت چه‌جوری‌ام؛ به تاریخ‌مصرف‌گذشتهٔ پیر، با زنجیره‌ای از روابط نافرجام پشت‌سرم، حالا تنها در محاصرهٔ خاطرات گذشتهٔ نه‌چندان پرشکوهم. من می‌تونم خودم رو از دریچهٔ نگاه تو ببینم: موی رنگ‌شده‌م و تلاش‌های رقت‌انگیزم برای چسبیدن به جوونی. درست نمی‌گم؟»

@layketaba

«نه، درست نمی‌گی.»

«پس چی؟»

«مثلاً، یه زن موفق که تونسته جایگاهش رو توی یه حرفهٔ دشوار حفظ کنه و از شرف و عزت‌نفس خودش پاسداری کنه.»

قیافهٔ جسمین شریو آرام‌تر شد. روبه‌روی فریدا نشست و به جلو خم شد.

«ببخش من جبهه گرفتم.»

«عیبی نداره.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«من چیز زیادی درمورد زندگی‌ت نمی‌دونم، ولی از این زاویه هم می‌شه بهش نگاه کرد.»

«بین واقعاً فکر نمی‌کنی رابی می‌خواست ازم سوءاستفاده کنه؟»

«نمی‌دونم. اون مرد انگار متخصص زورچپون‌کردن خودش توی زندگی
بوده.» و به یاد مری اورتون افتاد، آن‌طور که آخرین‌بار آن
پیشگری جُلُنبر و آب‌رفته که دو پسر لندهورش دو طرفش

«بین تو فکر می‌کنی که من آسیب‌پذیرم.»

«همه‌مون به‌جورایی آسیب‌پذیریم. انگار رابرت پول توی پیداکردن نقاط
خیلی خبره بوده.»

شب این با من مهربون بود. به‌نظر می‌رسید که ازم خوشش می‌آد.»

«شما چیزی نگفت و جسمین شریو دوباره موضع تهاجمی گرفت. «شما
فکر می‌کنین همیشه باید کلکی توی کار باشه. فکر می‌کنین زیر
که ما برای مسائل قائلیم، باید معناهای پنهونی وجود داشته باشه.
می‌گم این ازم خوشش می‌اومد و می‌تونم برق نگاهت رو ببینم. هر
که می‌زنم به ضررم تموم می‌شه.»

«تو به این دلیل از دست روان‌درمانگرها عصبانی هستی که درمان خودت
کمکی بهت نکرد؟»

«چی؟»

«شاید تو فکر می‌کنی ما قول می‌دیم جواب سؤال‌ها رو بدیم، ولی فقط
سؤالای بیشتری پیش می‌کشیم.»

«تو از کجا فهمیدی که من پیش روان‌کاو می‌رفتم؟ کی با تو درمورد من
حرف زده؟»

جسمین شریو فقط عصبانی به‌نظر نمی‌رسید، بلکه حسابی ترسیده بود.
صداش می‌لرزید و با ژستی تدافعی یک دستش را بالا برد و روی صورتش
این ژستی که فریدا بر اساس رفتار بیمارانش با آن آشنا بود.

«کسی درمورد تو با من حرف نزده، فقط محتمل به نظرم رسید.»

@layketaba

«من چی گفتم مگه؟ چیزی نگفتم! دیگه چی می‌دونی؟ ادامه بده. بهم بگو. نگیر اونجا نشین و اون‌طوری به من زل نزن، انگار که می‌تونی توی ذهن من رو ببینی.»

فریدا به پشتی صندلی تکیه داد و مکث کرد. «جلسه‌های روان‌کاوی کمکی به ترک الکل کردن؟»

«راستش نه. من...» جسمین مکث کرد. «تو توی یه وبلاگ نکبت درموردش خوندی و نگهش داشتی که علیه من ازش استفاده کنی؟ این کارت واقعاً شرم‌آوره!»

فریدا با کنجکاوی نگاهش کرد. «واقعاً فکر می‌کنی من یه همچین کاری باهات می‌کنم؟»

«این راهیه برای اینکه من رو توی چنگ خودت بگیری، وگرنه از کجا می‌تونستی بفهمی؟»

@layketaba

فریدا در این‌باره فکر کرد. از کجا فهمیده بود؟ «فقط احساس کردم.» به دوروبرش نگاه کرد. «تو رو خیلی چیزا احاطه کرده، همهٔ چیزایی که توی زندگی‌ت جمع کردی.» فریدا به اتاق درندشت اشاره کرد. «این کاسه‌های کوچیک، عکس‌های قاب‌شده، مجسمه‌های چینی، اون قفسهٔ کوچیک بدون در تا محتویاتش رو بشه دید. همه‌چیز جلوی چشم؛ ولی از جام نوشیدنی، قدح و بطری خبری نیست. ساعت تقریباً هفت غروبه و تو به من چای تعارف کردی، نه نوشیدنی. پس...»

جسمین صورتش را با دست‌هایش پوشاند. صدایش آزرده بود. «من راهت می‌دم توی خونه‌م و روراست باهات حرف می‌زنم و تو تموم این مدت داشتی جاسوسی من رو می‌کردی.»

«می‌خوای درموردش با من حرف بزنی؟»

جسمین سر بلند کرد. ریمل زن شُره کرده بود. او پیرتر و درعین‌حال کودک‌تر به‌نظر می‌رسید. «تو راست می‌گی، هرچی گفتی درسته. من کار

به یکی حمله کردم! یه فروشندهٔ مغازه، یه زن جوون.
من مست نیست؟ و رفت‌انگیز؟ من مست بودم و اون داشت کولی‌بازی
اون موقع این‌طور فکر کردم.» جسمین مکث کرد. انگار
برایش سخت بود. «من...» صورتش از خجالت گُر گرفت. «من
خودم یه مدت توی بیمارستان روانی بستری کردن و
کلینیک رفتم و الکل رو ترک کردم. از اون به‌بعد یه قطره هم

@layketaba

خوبه.»

مردم خجالت می‌کشیدم.»

جسمین، چرا این به نظرت خیلی بده؟»

منظورت چیه؟»

خجالت داشتی و کنارش گذاشتی. چرا از اینکه مردم بفهمن این‌قدر

می‌ترسی؟»

نمی‌خوام بفهمن کار حرفه‌ای‌م تمومه؛ منظورم چیزیه که ازش باقی مونده.»

بافته؟ مگه خیلی‌ها نیستن که از قِبَل داستان رسوایی و رستگاری‌شون

درمی‌آرن؟»

خیلی فرق می‌کنه.»

نمی‌فهمم.»

خیلی معنی صمیمی، لوند و سرحال بودم که سعی می‌کرد زندگی مردم
رو واقعاً بهتر کنه. اگه مردم بو می‌بردن که من در واقع یه الکلی کهنه‌کارم
که مرا فضولی درآورده، سر مردم جیغ می‌زده و بهشون حمله می‌کرده،
کی چه واکنشی نشون می‌دادن؟»

می‌فهمم، ولی می‌تونم بفهمم که این موضوع برات تبدیل به یه آینهٔ دق

شده. ترست فروکش نمی‌کنه، بلکه شدیدتر و شوم‌تر می‌شه. شاید مشکل سر مخفی‌کاری باشه.»

«گفتنش برای تو راحته. من نمی‌تونم همچین ریسکی بکنم.»

«این چیزیه که رابرت پول گفت؟ اینکه نباید همچین ریسکی بکنی؟»

«تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟»

فریدا گفت: «چون با اون جوری حرف می‌زدی که با من می‌زنی و این‌جوری رابرت پول فهمید که یه راز داری.»

«اون گفت کسی نباید بفهمه، گفت ممکنه نابود بشم. اون خیلی غم‌خوار بود. گفت البته همیشه می‌تونم در این مورد با اون حرف بزنم.» جسمین مکث کرد و به فریدا نگاه کرد. «به نظرت اون اشتباه می‌کرد؟»

«به نظر من نصیحت‌کردن همیشه سخته؛ ولی شاید تو باید درمورد سنگینی این بخش از زندگی‌ت روی خودت تجدیدنظر کنی.»

جسمین گفت: «تو یه روان‌کاوی. فکر نمی‌کنی با بیان مشکلات بارمون سنگین‌تر می‌شه؟»

«شاید، و شاید اگه مشکلاتت رو فقط با یه نفر در میون بذاری، افسارت رو به دست اون آدم می‌دی.»

@layketaba

***

فریدا بعد از بازگشت به خانه ایمیلی از تسا ولز دریافت کرد. او نمی‌توانست پیش از دو هفته بعد ترتیب دیدار با الیویا را بدهد، ولی قرار بود فرداشب برای تماشای تئاتر به ایزلینگتن برود و می‌توانست پیش‌ازآن، حوالی ساعت شش غروب به دیدن الیویا بیاید. امکانش بود؟ فریدا به الیویا زنگ زد و الیویا گفت این کار نه‌فقط امکان دارد، بلکه ضروری هم هست؛ هرچه زودتر بهتر، وگرنه با چاقو راه می‌افتد و به خانهٔ دیوید می‌رود. فریدا جواب ایمیل تسا را داد و کپی آن را برای الیویا هم ارسال کرد و شماره‌تلفن ثابت و تلفن‌همراه الیویا را برای تسا نوشت.

@layketaba

ربه شخصی پیامی از کارلسن هم بود که از فریدا خواسته بود به او زنگ
وبه وقتی فریدا شمارهٔ کارلسن را گرفت او فقط گفت: «چیزی نبود.»
وبی؟»
ملقلت باشه؟»
دوه مشورت اگن دکره؟»
ه»
دو با کسی هستی و نمی‌تونی حرف بزنی.»
ه»
دچن به‌خاطر من خودت رو توی دردسر انداختی؟»
ترسه»
ارن ممنونم. پس اون همون‌طور که کری می‌گه، واقعاً غیبش زده.»
ایی‌طور به‌نظر می‌آد.»
به‌طرت عجیب نیست؟»

فریدا گوشی را گذاشت و به طبقهٔ بالا به اتاق مطالعه‌اش در زیرشیروانی
ت. آنجا از نورگیر سقف می‌توانست سوسوی چراغ‌های لندن را در ظلمت
طاهره ببیند. پشت میزش نشست و روی دفتر نقاشی با مداد نرم سربی‌اش
خطی کرد. داشت دربارهٔ رابرت پول و مهارتی فکر می‌کرد که او با آن،
سرار مردم را از زوایای روحشان بیرون کشیده بود. فریدا به چیزی که دربارهٔ
فرت سوءاستفاده از اسرار به جسمین گفته بود هم فکر کرد و به خودش
گفت نوعی دورویی و مشغول هاشورزدن نقاشی‌اش شد.

وعی بالاخره دوباره به طبقهٔ پایین رفت، روی کامپیوترش ایمیل دیگری
رستادی دید. فریدا مدتی طولانی جلوی کامپیوتر نشست و بعد ایمیل را باز
کرد

خوب، من با یه زنی دوست بودم و الان نیستم، چون اون مثل تو نبود.
خواهش می‌کنم فریدا، با من حرف بزن.

۲۹

@layketaba

«فکر کن داری می‌ری مرخصی.»

ایوت رانندگی می‌کرد و کارلسن بغل‌دست او نشسته بود. آن‌ها کلهٔ سحر به‌محض روشن شدن هوا لندن را ترک کرده بودند، ولی در جادهٔ کمربندی شمالی لندن پشت ترافیک گیر کرده و تازه وارد اتوبان لندن ـ لیدز شده بودند و داشتند به‌طرف شمال می‌رفتند. هوا سرد و باد شدید بود و آسمان ابری خبر از باران می‌داد.

ایوت گفت: «روز درازیه.» ولی واقعاً از این بابت ناراحت نبود. خوشحال بود که همهٔ این ساعت‌ها را به‌تنهایی کنار کارلسن می‌گذراند و کمی معذب و عصبی هم بود. «منچستر و بعد کاردیف. هشت ساعت رانندگی، اگه بابت ترافیک شانس بیاریم.»

کارلسن گفت: «توی یه کافه ناهار می‌خوریم. فکر کردم بهتره برادرای اورتون رو توی یه روز ببینیم و سر از کارشون دربیاریم.»

«از قبل چی می‌دونی؟»

«بذار ببینیم. بزرگ‌تره، جرمی ـ پنجاه‌وچندسالشه ـ حسابدار یه شرکته و برای یه بنگاه بزرگ داروسازی کار می‌کنه. باید پول‌دار باشه... متأهله و دوتا دختر داره. توی دیدزبری[1] زندگی می‌کنه و خیلی به دیدن مادرش نمی‌آد، سالی یکی‌دو بار و فقط یکی‌دو روز. فریدا ازش بدش می‌اومد.»

«ولی اون از خیلیا بدش می‌آد.»

کارلسن نگاهی به ایوت کرد و گفت: «اون استعداد غریزی داره. ما به‌اندازهٔ کافی آدم داریم که از مقررات پیروی کنن.»

---

1 Didsbury

...ه ...ه ...ه رل زد؛ باران داشت شروع می‌شد. می‌خواست بگوید:
...ه ...ه ...ه خسته‌کننده و بی‌دست‌وپا و خرکار.» ولی نگفت و به‌جایش
...ه ...ه ...ه کوچیکه چی؟»
...ه ...ه ...ه شخصی و کار پرپیچ‌وخم‌تری داشته. رئیس یه شرکت
...ه ...ه ...ه اینجا نوشته محوطه‌سازی.»
...ه ...ه ...ه و گل کاریه؟»
...ه ...ه ...ه ۱۹۹۰ ورشکسته شد و از اون
...ه ...ه ...ه کاری کرده. الان هم مشاور تجاریه، حالا معناش هرچیزی
...ه ...ه ...ه یه پسر داره و یه پسر خیلی کوچیک‌تر هم از
...ه ...ه ...ه خلیج توی کاردیف زندگی می‌کنه.»
...ه ...ه ...ه از اونم خوشش نیومد؟»
...ه ...ه ...ه نمی‌ره؛ ولی به نظر فریدا اون از برادر
...ه ...ه ...ه بوده و به‌اندازهٔ بزرگه کله‌خر نبوده.»

...ه ...ه ...ه میدلندز[1] ـ اسکاتلند رسیدند، نگه داشتند که بنزین بزنند
...ه ...ه ...ه ساعت یازده سامانهٔ ناوبری داشت آن‌ها را در حومهٔ آبادتر
...ه ...ه ...ه می‌کرد. جرمی و ویرجینیا[2] اورتون در خانهٔ ییلاقی بزرگی
...ه ...ه ...ه می‌کردند که از خیابان درختی عقب نشسته بود، با یک
...ه ...ه ...ه شنی که دو ماشین در آن پارک شده بود؛ یک بی‌ام‌دبلیو
...ه ...ه ...ه دودکش دود می‌آمد و صدالبته، وقتی ویرجینیا در راز باز کرد
...ه ...ه ...ه به اتاق نشیمن برد، آتش شومینه روشن بود.
...ه ...ه ...ه کارلسن، اتالیهٔ تیره، سینی نقره‌ای که رویش قهوه تعارف کردند
...ه ...ه ...ه بچه‌ها با یونیفرم مدرسه در قاب‌های نقره‌ای که بالای پیانوی
...ه ...ه ...ه شده بودند، مثل یادگاری از دورانی دیگر به‌نظر می‌رسیدند.
...ه ...ه ...ه اورتون زن ریزه‌میزه‌ای بود، با رفتاری خشک و سری با طُره‌های

1. Midlands
2. Virginia

موی براق و انبوه؛ ولی جرمی یفور بود: چاق نه، بلکه قوی‌هیکل و قرص مثل بازیکن راگبی؛ یک بازیکن میانی با شانه‌های پهن، سر بزرگ و طاس، و دست‌ها و پاهای بزرگ. او زیر کتش یک پیراهن بنفش پوشیده و ساعتی براق به دستش بسته بود. چشمان خاکستری نسبتاً ورقلنبیده‌اش با سوءظن آن‌ها را می‌پایید.

گفت: «نیم ساعت پیش منتظرتون بودم.»

کارلسن گفت: «ترافیک. متأسفم که منتظرتون گذاشتم.»

«ممنون.» جرمی با تکان سرش به همسرش اشاره کرد تا اتاق را ترک کند و او با تق‌تق پاشنه‌های کفشش روی تخته‌های لخت کف اتاق از آنجا خارج شد. «جریان چیه؟»

«همون‌طور که می‌دونی، من مسئول تحقیق دربارهٔ قتل هستم.»

«بله، بله؛ ولی اینجا چی‌کار دارین؟ من نمی‌فهمم چه ربطی به کل این ماجرا دارم. البته، جز اینکه اون مرد به مال‌ومنالم دستبرد زده.»

«تا جایی که ممکنه خیلی وقتتون رو نمی‌گیریم؛ ولی من فکر می‌کردم این مادرت بود که اون مرد پولش رو بالا کشید، نه تو.»

«وحشتناکه که سر یه پیرزن اون‌طوری کلاه بذارن.»

«تو اون مرد رو هیچ‌وقت ندیدی؟»

«البته که نه. اگه دیده بودم، سر از کارش درمی‌آوردم.»

«یا حتی از حضورش خبردار هم نبودی؟»

«نه.»

«مادرت بهت گفت که داده خونه رو تعمیر کنن؟»

«اگه گفته بود، بهش می‌گفتم که باهاش طی کنه. من این گاوچرون‌ها رو می‌شناسم. از اون کارگرای دیگه‌ای که باهاش کار می‌کردن چه خبر! نمی‌تونین گیرشون بیارین؟»

@layketaba

ولی هیچ اثری ازشون در بین نیست. اسمی نداریم،

ی نداریم؛ هیچی.»

ی آشنای بودن.»

ر داشتی که سقف خونهٔ مادرت چکه می‌کرد؟»

ید همهٔ این حرفا چیه؟ اون مرد قاپ مادرم رو

مادرم شانس آورد که از شرش خلاص شد.»

ت، پس تو اصلاً خبر نداشتی که مادرت داده بود خونه‌ش رو

ه بود تعمیرش کنن، مگه نه؟ این بهونه‌ای برای هاپولی‌کردن

@layketaba

ن اون. ما یه خونواده‌ایم.»

ر نداشتی و هیچ‌وقت آقای پول رو ندیدی، درسته؟»

جرمی اورتون به ساعتش نگاه کرد.

ه: «چون از تابستون به‌بعد به دیدن مادرت نرفته بودی؟»

ه ملانتباری به ایوت کرد.

ـ جرمی این واژه را با نفرت ادا کرد ـ «قبلاً در این مورد

ن حرف زده. می‌دونم داشت سعی می‌کرد چی بگه. ما آدمای

هستیم. هر کاری از دستمون برمیاد می‌کنیم.»

ی که مادرت می‌خواست وصیت‌نامه‌ش رو عوض کنه؟»

می‌خواست این کار رو بکنه، اون زیر نفوذ این مرد بود و حواسش

ی که یکسوم اموالش رو به این مرد می‌بخشید چی؟»

من با مامان حرف زدم. اون مرتکب همچین حماقتی

نشده.»

ایوت گفت: «لازمه ازت بخوایم که بهمون درمورد همهٔ رفت‌وآمدهات در طول هفتهٔ آخر ژانویه بگی.»

«ببخشید؟»

«فقط محض اطلاع. می‌شه لطفاً بهمون بگی طی ده روز آخر ژانویه کجاها بودی؟»

جرمی اورتون به ایوت و بعد کارلسن خیره شد، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. «جدی می‌گی؟»

«و هر شاهدی که بتونه چیزهایی رو که می‌گی تأیید کنه به درد می‌خوره، تا ما بتونیم درمورد حرفات تحقیق کنیم.»

«تو نمی‌تونی جدی‌جدی به من ظنین باشی که ربطی به این جریان دارم.»

«ما فقط داریم چهارچوب تحقیقاتمون رو محکم می‌کنیم، فقط همین.»

جرمی اورتون از روی صندلی‌اش بلند شد و فریاد زد: «ویرجینیا! دفتر یادداشت روزانه‌م رو برام بیار، باشه؟»

***

چهار ساعت‌ونیم بعد، کارلسن و ایوت به کاردیف رسیدند. خانهٔ رابین اورتون مشرف به دریا بود، ولی از خانهٔ جرمی ساده‌تر بود. ماشینش بیرون کنار خیابان پارک شده و همسرش سر کار بود. چای را نه در فنجان، بلکه در لیوان آورد. پیانوی بزرگی در کار نبود، هرچند عکس‌های بچه‌هایش را روی دیوار زده بودند.

رابین اورتون از برادرش ریزه‌میزه‌تر بود. کارلسن فکر کرد رابین به مردی شبیه است که طی مدت کوتاهی کلی وزن کم کرده: پوست صورتش شل‌وول بود و شلواری گشاد پوشیده بود که کمربند چرمی سیاهی آن را محکم می‌کرد.

آن‌ها سؤال‌های مشابهی از او کردند و او هم جواب‌های کم‌وبیش مشابهی

وصیت‌نامه بی خبر بود؛ ولی اگر عقیدهٔ او را می‌خواستی، کاملاً
مثل این مردک پول، می‌توانستند دوره بیفتند و مثل
خانهٔ پیرزن‌ها دربیاورند؛ نه، او این اواخر مادرش را ندیده
آن‌ها داشت؟ انگار مری اورتون چندان راغب نبود که به
بیاید و به‌هرحال، مری همیشه به جرمی بیش از او علاقه
نظر او را بدانند، او فکر می‌کرد مقداری از
خیالی کامل به هر بی‌سروپایی که درِ خانه‌اش را می‌زد
به درد می‌خورد اگر به او داده می‌شد تا در کسب‌وکار
پیرها باید دست‌ودل‌بازتر باشند ـ به‌نظر نمی‌رسید که
چیزی نیاز داشته باشد. دربارهٔ آن هفتهٔ آخر ژانویه، او در واقع
را به‌خاطر ابتلا به شیوع نوع بسیار نکبتی از آنفولانزا بستری بود.
توانستند از همسرش سؤال کنند، هرچند ممکن بود زن آن را یک
ساده بنامد، ولی زن‌ها همه همین‌طورند؛ و آن‌ها می‌توانستند
روند و یادشان باشد که در را محکم ببندند.

***

@layketaba

گفت: «وحشتناک، وحشتناک! مردهای وحشتناکی هستن.»

نظرت واقعاً چیه؟»

داشتند از اتوبان ولز جنوبی ـ لندن به لندن برمی‌گشتند و باران از
قبل بگریز می‌بارید.

گفت: «کاش دوتایی‌شون اون مرد رو کشته بودن و می‌شد یه مدت
کشون توی هلفدونی. مادر بیچارهٔ مفلوکشون!»

که به نظرت کار اونا نیست؟»

باید بررسی کنیم که اونا اون هفته چی‌کار می‌کرده‌ن و دوباره
مری اورتون بزنیم تا مطمئن شیم که به دیدن مادرشون نرفته‌ن!
شرط می‌بندم که اونا از تابستون به این‌طرف سری به مادرشون

نزده‌ن، چون خیلی گرفتار بوده‌ن!»

کارلسن گفت: «پس اونا یه انگیزه دارن، ولی انگیزه‌ای که خیلی دیر تو ذهنشون شکل گرفته.»

«من باید برم آبی به سر و صورتم بزنم.»

«من باید یه نوشیدنی بخورم.» کارلسن مکثی کرد و ادامه داد: «تو هم می‌خوری؟»

ایوت گفت: «بله!» بعد سعی کرد اشتیاقش را پنهان کند. «گمونم.»

«به یه شرط.»

@layketaba

«چه شرطی؟»

«که تو بد فریدا رو نگی.» ایوت می‌خواست اعتراض کند، ولی کارلسن حرفش را قطع کرد. «شما دوتا باید با هم کار کنین.»

***

زن یادش نمی‌آمد. یادش نمی‌آمد بهار چه حال‌وهوایی داشت، یا تابستان، یا حتی پاییز طلایی درخشان که همواره فصل دل‌خواهش بود. او فقط می‌توانست زمستان را به خاطر بیاورد، چون این چیزی بود که در آن قرار داشت: منجمد در سرمایی ثابت. درخت‌ها همه لخت، زمینِ زیرورو‌شده و بدل‌شده به شکنج‌های گل‌آلود یخ‌زده، چمن تیپاخورده، رود قهوه‌ای و کُند و غمگین؛ چک... چک... چک آب از سقف، چسبندگی انگشتانش وقتی صبح از خواب بیدار می‌شد و تارعنکبوت‌های یخ‌زده روی پنجره‌های کوچک که زن باید با ناخن‌هایش که مدام می‌شکستند آن‌ها را ورمی‌آورد. یکی از دندان‌هایش لق شده بود، انگار لثه‌هایش شل شده بودند.

زن نمی‌توانست همهٔ چیزهایی را که مرد به او گفته بود به یاد بیاورد: کارهایی که مرد از او خواسته بود انجام بدهد. آن‌ها در درون زن بودند: واژه‌های مرد؛ ولی نمی‌توانست آن‌ها را بیابد. زن کشوهای ذهنش را گشت و چیزهای عجیبی پیدا کرد؛ لثه‌های خاطره. او دیگر نیازی به آن‌ها نداشت.

@layketaba

۳۰

بعد از ظهر روز بعد، فریدا بر اساس حسی که تمام صبح در وجودش رخنه کرده بود دوباره به گرینویچ به منزل وایت‌ها رفته بود. به خودش گفت و حتی قبل از رفتن به وایت‌ها هم زنگ نزد، باوجود اینکه ممکن است کسی آنجا نباشد؛ ولی وقتی به آپارتمان وایت‌ها رسید، نشست را از پشت پنجره‌های بزرگ طبقهٔ پایین دید که پشت پیانو نشسته بود. از جایی که فریدا در لابه‌لای پیازهای بهاری و گلدان‌های سرخ در آن‌ها با ظرافت بوته‌های گل‌وگیاه کاشته بودند ـ ایستاده بود، می‌توانست بگوید که دست‌های اشلینگ به‌راحتی روی شاسی‌های پیانو حرکت می‌کنند حتی قیافهٔ گرفتهٔ اشلینگ را هم دید. فریدا به‌طرف در ورودی رفت، زنگ را زد و صدای دور پیانو بند آمد. پس از چند لحظه، در باز شد.

نشست گفت: «معذرت می‌خوام که سرزده اومدم. ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.»

اشلینگ مردد به‌نظر می‌رسید. صورت لاغرش معذب بود و فریدا چین‌های کوچکی در اطراف دهانش دید که قبلاً متوجهشان نشده بود. زن گفت: «همین الان از مدرسه برمی‌گردن.» ولی از جلوی در کنار رفت و فریدا وارد راهروی بهاور و تمیز آپارتمان شد که از نظر او بیش از خانه به یک موزه شبیه بود. به‌سختی می‌شد باور کرد که وایت‌ها بچه داشته باشند و نشست فکر بود که نظافتچی روزی چند ساعت به آنجا می‌آید. پایش روی

چوب براق سُر خورد. روی میز شیشه‌ای کوتاه، پرتقال‌های ژاپنی خوش‌رنگ را به‌صورت هرمی در یک کاسهٔ چوبی منبت‌کاری‌شده چیده بودند.

«می‌تونم چیزی برات بیارم؟ چای، قهوه، هرچیز گیاهی؟»

فریدا گفت: «نه، زحمت نکش.» و در کاناپهٔ گرم‌ونرم فرورفت. فریدا از اثاثیه‌ای که او را در خود فرومی‌بردند متنفر بود. دوست داشت شق‌ورق بنشیند.

«خب، چیزی هست که بخوای بپرسی؟ البته، فرانک خونه نیست.»

«برای همین اومدم. فکر کردم اون سر کاره و بچه‌هات رفتن مدرسه.»

«نمی‌فهمم.»

«می‌خواستم درمورد رابطهٔ صمیمانه‌ت با رابرت پول حرف بزنم.»

«چطور جرئت می‌کنی؟» اشلینگ از جا جهید و جلوی فریدا ایستاد، ریزه و شق‌ورق، درحالی‌که از خشمی شدید می‌لرزید. «چطور جرئت می‌کنی؟»

«یکی اون رو کشته اشلینگ، شاید ربط داشته باشه.»

«از اینجا برو بیرون.»

«باشه.» فریدا بلند شد، پالتویش را از روی دستهٔ کاناپه برداشت و جیب‌های پالتویش را گشت. «ولی اگه دلت خواست درموردش باهام حرف بزنی، این کارت منه.» فریدا مکثی کرد و بعد اضافه کرد: «فعلاً در این مورد نمی‌خوام چیزی به پلیس بگم.»

«چیزی نیست که بخوای بگی.»

دو زن به هم زل زدند، بعد فریدا سری برای اشلینگ تکان داد و رفت. از پشت پنجره می‌توانست ببیند که اشلینگ هنوز همان‌جا که از او جدا شده بود ایستاده و به کارت ویزیت زل زده است.

***

الیویا فریاد زد: «بیا تو، بیا تو، بیا تو!» او در حال‌وهوای مهمان‌نوازی بود،

@layketaba

خوشرو و از هم‌اکنون تا حدی منگ. پیراهن مخمل سبزی تنش بود، موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و گوشواره‌هایش تاب می‌خوردند. فریدا را به داخل خانه کشید و گونه‌هایش را بوسید، بعد انگشتش را لیسید و جای رژ را از گونه‌های فریدا پاک کرد. راهرو پر از کفش بود. یک تله‌موش هم پای راه‌پله بود، هرچند هنوز موشی نگرفته بود.

«اون اینجاست؟»

«اون زنهٔ مشاور حقوقی‌ت...»

«نسا ولز.»

«نه، هنوز؛ ولی زنگ زد و خبر داد که توی راهه. اون به‌نظر دوست‌داشتنی می‌اومد. داره برادرش رو هم با خودش می‌آره.»

«چرا؟ اونم مشاور حقوقیه؟»

«نه، ولی چون قراره با برادرش بره تئاتر و مسیرشون یکی بوده، بنابراین...» الیویا دست‌هایش را به نشانه‌ای نامفهوم در هوا تکان داد. لاک قرمز سر ناخن‌هایش پوسته‌پوسته شده بود. «منم گفتم عیبی نداره.»

«البته. همهٔ اسناد رو جمع کردی؟»

«خب، می‌دونی... این یه‌کمی سخته. من همهٔ تلاشم رو کردم. می‌دونی که این چیزا چه جوری‌ان. کاغذا یه‌هو ناپدید می‌شن.» الیویا چشمانش را گشاد کرد، انگار شعبده‌بازی بود که یک تردستی جادویی انجام داده بود.

«اون احتمالاً به این چیزا عادت داره. کلونه کجاست؟»

«به یه‌جور باشگاه موبایل رفته.»

«اون دیگه چیه؟»

«منم درست نمی‌دونم.» و سربسته ادامه داد: «همه‌ش توی فیس‌بوک اتفاق می‌افته و به‌هرحال، اون با شمی[1] و برادر شمی و دوستاشه، و کلونه دیگه هفده سالشه.»

1. Sammy

@layketaba

زنگ در را زدند، الیویا دم در رفت و در را با چنان نیرویی باز کرد که در برگشت و محکم به خودش خورد و پیش از اینکه در دوباره بسته شود، فریدا یک نظر دو چهرهٔ حیرت‌زده را دید.

الیویا گفت: «ببخشید.» و در را دوباره باز کرد. «بفرمایید تو.»

آن‌ها فقط می‌توانستند خواهر و برادر باشند. نه‌تنها هر دو قدبلند و کشیده بودند و موهای هم‌رنگ طلایی متمایل به قرمز داشتند ـ هرچند موهای مرد کوتاه شده بودند و داشتند فلفل‌نمکی می‌شدند ـ بلکه صورت بیضی‌شکل و چشمان آبی سیر مشابهی هم داشتند.

تسا گفت: «سلام.» فریدا را دید، او را به جا آورد و به رویش لبخند زد. «این برادرمه، هری[1].»

هری با الیویا و بعد با فریدا دست داد و گفت: «به فکر من نباشین. اگه دوست دارین، می‌تونم توی ماشین بشینم، یا وقتی شما حرف می‌زنین به جایی بشینم. من کلی کار دارم که می‌تونم بهشون برسم.»

تسا از فریدا پرسید: «تو هم می‌آی پیشمون؟»

الیویا گفت: «من ازش خواستم بیاد اینجا که بهم قوت قلب بده. فکر کردم تو شاید یکی از اون زن‌های ترسناک باشی که کت‌وشلوار راه‌راه می‌پوشن؛ ولی گمونم تنهایی بتونم از پسش بربیام. بیا توی اتاق نشیمن. متأسفانه، به ذره به‌هم‌ریخته‌ست، هرچند سعی کردم کمی جمع‌وجورش کنم.»

هری از فریدا پرسید: «من کجا می‌تونم بشینم؟»

فریدا با تردید گفت: «می‌تونی آشپزخونه رو امتحان کنی. شاید وضع مناسبی نداشته باشه. می‌خوای یه نگاهی بهش بندازیم؟»

وقتی وارد آشپزخانه شدند، هری تقریباً با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «وای! فهمیدم منظورت چی بود.»

«می‌تونم یه جا سر میز برات باز کنم.»

«تو قراره کجا باشی؟»

@layketaba

---

1. Harry

«فکر کردم یه ذره اینجا رو تمیز کنم، هرچند مطمئن نیستم از کجا باید شروع کنم.»

«بذار بهت بگم، چرا من ظرف‌ها رو نشورم؟»

«اصلاً حرفش رو هم نزن.»

«چرا؟ من ظرف‌شستن رو دوست دارم. دستکشی هست که اندازهٔ دست من باشه؟»

«نه.»

«هست؛ ایناهاش.» دستکش‌ها را به‌زور دستش کرد. «عالیه! اندازهٔ دست منه.»

«این درست نیست.»

«درست نیست؟»

«بله.»

«تو معذبی.»

«بله.»

هری دستکش‌ها را درآورد. «چراش رو نمی‌فهمم. شاید بتونی برامون چای دم کنی.»

«من چای نمی‌خوام.»

«به لیوان نوشیدنی؟ تسا رانندگی می‌کنه. تقریباً چهار بطری باز هست که می‌تونم ببینمشون.»

«باشه. من برات چای دم می‌کنم و تو می‌تونی سر میز بشینی.»

فریدا زیرسیگاری، لیوان‌های نوشیدنی، استکان‌ها و چندین بشقاب کثیف را از روی میز جمع کرد، بعد روزنامه‌ها و مجلات را جمع کرد و روی هم چید. چندین نامهٔ بازنشده هم بودند که تا جایی که فریدا فهمید، صورت‌حساب بودند که کنار میز گذاشتشان تا الیویا بعد نگاهی بهشان بیندازد. «بفرما،

@layketaba

بشین.»

«تو کله‌شقی!»

«بله. الان روی میز رو پاک می‌کنم.»

«من زیر کتری رو روشن می‌کنم، اجازه می‌دی؟»

«تو همیشه این‌طور راحتی؟»

«هستم؟» هری متعجب به‌نظر رسید. «نمی‌دونم.»

فریدا یک قوری چای درست کرد و هری ولز کیفش را باز کرد و کاغذهایی را از آن درآورد و روی میز جلویش گذاشت؛ ولی به‌نظر مشتاق کار نمی‌رسید وقتی فریدا بشقاب‌ها را در ظرف‌شویی می‌گذاشت، نگاه مرد را روی خودش حس می‌کرد.

بالاخره فریدا پرسید: «کارت چیه؟»

«من مشاور مالی هستم. بفرما، این همیشه آدما رو ساکت می‌کنه.»

«تو به چه‌جور آدمایی مشاوره می‌دی؟»

«همه‌جور. بعضی‌ها که پول‌دارن و می‌خوان بدونن پولشون رو توی کدوم حساب بانکی خارج از کشور پنهون کنن، بعضی‌ها که دارن جون می‌کنن و نمی‌تونن دخل‌وخرجشون رو هم بیارن. من به یه‌سری مؤسسهٔ خیریه رسیدگی می‌کنم. باورت نمی‌شه مردم با پولشون توی چه هچلی ممکنه بیفتن.»

@layketaba

«احتمالاً باور می‌کنم.»

«ولی نمی‌کنی. منظورم اینه که با پول خودت توی دردسر بیفتی.»

«نه.»

«البته که نه. شنیده‌م که تو روان‌کاوی.»

«بله.»

مردم اغلب به حرفهٔ فریدا با اظهارنظری ریشخندآمیز برخورد می‌کردند و

نگران بودند که او از رفتار و کردارشان چه می‌فهمد، انگار که فریدا نگاهی عجیب‌وغریب مثل اشعهٔ ایکس داشت. هری ولز چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه داد، به او نگاه کرد و گفت: «بله، می‌تونم بفهمم که چرا مردم بهت اعتماد می‌کنن.» بعد با لحنی بی‌تکلف اضافه کرد: «دوست داری جمعه با هم شام بخوریم؟»

فریدا چای هری را به دستش داد. «باشه.»

«خوبه. جاش رو بهت خبر می‌دم. ایمیلت چیه؟»

فریدا آدرس ایمیلش را به او داد و هری آن را یادداشت کرد، بعد پوشه‌ای را باز کرد، مدادی برداشت و مشغول کار شد. فریدا زیرلب لبخندی زد و به تپه‌ای که کف آن کاملاً سابیده شده بود حمله‌ور شد.

@layketaba

۳۱

فریدا برای خودش چای معمولی درست کرد ـ پررنگ و قهوه‌ای اخرایی ـ و برای اشلینگ وایت چای سبز. وقتی لیوان را به اشلینگ داد، زن دست‌هایش را دور آن گذاشت و گفت: «احساس می‌کنم باید خودم رو گرم کنم. خیلی سرده. تموم زمستون همچین احساسی داشتم. همیشه سرده. روزهایی که کنار رودخونه قدم می‌زدم، انتظار می‌کشیدم که رودخونه یخ بزنه. قبلاً یخ می‌زد، مگه نه؟ صدها سال پیش مردم روی رود تیمز سرسره‌بازی می‌کردن.»

فریدا گفت: «و روش بازار به پا می‌کردن؛ اعیاد مذهبی.»

اشلینگ گفت: «امسال باید یخ می‌بست. خیلی سرد بود.»

او به زنی شبیه بود که به‌راحتی سردش می‌شود؛ لاغر و بسیار بی‌قرار.

فریدا گفت: «دلیلش پل قدیمی لندن بود.»

«پل قدیمی لندن؟ پل چه ربطی به این قضیه داشت؟»

فریدا گفت: «پل جریان آب رودخونه رو کند می‌کرد.»

اشلینگ به دوروبر اتاق نشیمن فریدا نگاه کرد، انگار رفته‌رفته بخش از می‌شد و از محیط دوروبرش خبردار می‌شد. «اینجا خیلی قشنگه.»

«ممنون.»

«تو چیزای خوشگلی داری؛ مثل این.» و کاسهٔ چینی سبزی را برداشت. «مال کجاست؟»

«هدیه بوده.»

@layketaba

«بیمارات رو اینجا می‌بینی؟»

فریدا گفت: «نه، بیشتر بیمارام رو توی مطب سر خیابون می‌بینم.»

اشلینگ گفت: «من رو ویزیت می‌کنی؟»

«این کار به‌دلیل نحوهٔ آشنایی‌مون درست نیست؛ ولی چرا می‌خوای ویزیتت کنم؟»

اشلینگ گفت: «خب راستش به‌خاطر همه‌چیز؛ چون همه‌چیز به هم ریخته؛ چون من از اون زندگی که فکر می‌کردم دارم، برخوردار نیستم؛ چون از خودم متنفرم. اینا برای شروع کافیه؟»

اشلینگ در تمام مدت صحبتش به فریدا نگاه نمی‌کرد. به داخل لیوان چایی‌اش، دوروبر اتاق و هرچیزی خیره می‌شد تا با فریدا چشم‌درچشم نشود.

فریدا گفت: «به نظرم تو اول باید با دکترت حرف بزنی، البته من می‌تونم تو رو به یکی معرفی کنم.»

بالاخره اشلینگ مستقیم به فریدا نگاه کرد و گفت: «به نظرم دلت نمی‌خواد. می‌تونم بفهمم. تو با پلیس همکاری می‌کنی؛ اولویتت اونه.»

«بله، من با پلیس همکاری می‌کنم.»

اشلینگ زهرخندی زد و گفت: «و من درباره‌ت توی روزنامهٔ خوندم. از قرار معلوم، خودت هم مشکلاتی داری.»

«اگه خودم مشکل دارم، چرا خواستی باهام حرف بزنی؟»

«وقتی ازم درمورد برتی سؤال کردی، فکر کردم دل‌سوزی.»

«و حالا چی فکر می‌کنی؟»

«اون دخترهٔ توی داستان گفت تو ازش سوءاستفاده کردی، راست می‌گفت؟»

«من توی نجاتش شرکت داشتم؛ ولی گاهی نجات پیداکردن می‌تونه دردناک باشه.»

لنلینگ گفت: «شاید منظورش این باشه که تو وارد زندگی مردم می‌شی، همه‌چیز رو زیرورو می‌کنی و بعد می‌ذاری می‌ری و مسئولیت کاری رو که کردی قبول نمی‌کنی.»

«این کاریه که احساس می‌کنی با تو کرده‌م؟»

لنلینگ جرعه‌ای از چایش را نوشید، بعد لیوان را با احتیاط تمام روی میز کوچک مقابلش گذاشت. «وقتی با فرانک آشنا شدم، هر دومون توی یه شرکت کار می‌کردیم؛ توی یه قسمت. راستش رو بخوای، وضع من یه‌کمی بهتر از اون بود، بعد جو[1] و امیلی[2] رو زاییدم و از این قبیل چیزا. یه‌دفعه من شدم خونه‌دار و اون ترقی کرد. حتی از گفتن اینا هم خسته می‌شم؛ خیلی کلیشه‌ایه. می‌دونی، من قرار نیست یه آدم خسته‌کننده باشم. وقتی دانشکده می‌رفتم، من کسی بودم که بقیه رو خسته‌کننده می‌دونست. اگه وقتی بیست‌ودو سالم بود می‌تونستم تصویر سی‌ودوسالگی خودم رو ببینم، یه... خب، یه کار دیوونه‌وار می‌کردم؛ فرار می‌کردم به آمریکای جنوبی.» حالا لنلینگ نگاه چالش‌برانگیزی به فریدا کرد. «می‌دونم که می‌خوای به من بگی شکرگزارِ داشته‌هام باشم، می‌خوای بگی من دوتا بچهٔ دوست‌داشتنی و یه محل زندگی زیبا دارم و می‌خوای بگی که تصمیم خودم بوده و باید مسئولیتش رو قبول کنم، و می‌خوای بگی که من توی ضمیر ناخودآگاهم از کارکردن توی یه شرکت حسابرسی لذت نمی‌بردم و بچه‌ها رو بهونه قرار

1. Joe
2. Emily

@layketaba

دادم.»

فریدا بی‌آنکه لبی تر کند، لیوان چایش را روی میز گذاشت و گفت: «برام از رابرت پول بگو.»

«وقتی فرانک می‌آد خونه و من کارهایی رو که توی باغچه یا توی خونه انجام داده‌م نشونش می‌دم، فقط یه نگاه بی‌تفاوت بهشون می‌ندازه. برنی فرق می‌کرد. اون علاقه‌مند بود، نظر می‌داد؛ اون به نظر من گوش می‌داد.» اشلینگ مکث کرد، تقریباً انگار با خودش حرف می‌زد. «من هرگز فکر نمی‌کردم دوباره اون حس بهم دست بده. احساس می‌کردم دارم دیده می‌شم. می‌دونم تو چه فکری داری می‌کنی.»

«احتمالاً نمی‌دونی.»

تو فکر می‌کنی من باید به‌خاطر اینکه همسر بد و مادر بدی بوده‌م احساس گناه بکنم. خب، این‌طور نیست. ما وقتی بچه‌ها بیرون از خونه بودن با هم اختلاط می‌کردیم. امیلی هفته‌ای چهار روز صبح‌ها می‌ره مهدکودک و هفته‌ای سه روز عصرها هم می‌ره پیش پرستار بچه و ما توی اتاق‌خواب بچه‌ها معاشرت می‌کردیم. این کار تا حدی پردردسر بود؛ من نگران بوی غریبه روی اثاثیه می‌شدم و مجبور می‌شدم هر بار اونا رو بشورم و حتی فرانک ممکن بود متوجه چیزی بشه؛ ولی موضوع فراتر از این بود. وقتی ما توی اتاق بچه‌ها، وسط خرت‌وپرت‌ها و اسباب‌بازی‌هاشون کنار هم می‌نشستیم احساس می‌کردم دارم به همهٔ اون زندگی می‌گم "گور باباتا"، از این فکر که منم عین همون زندگی بودم، حالم بد می‌شد. گمونم این تو رو عاقل‌تر کنه.»

«نه. به فکرت رسید که شوهرت رو ترک کنی؟»

اشلینگ گفت: «راستش نه. اصلاً به‌هرحال، رفت‌وآمد من و برنی بعد از یه مدت قطع شد، هرچند دوستی‌مون از بین نرفت. ما از همکاری با همدیگه حرف می‌زدیم.»

«که چی کار کنین؟»

@layketaba

اون به‌عنوان طراح ایده‌هایی داشت! هم درمورد باغچه‌ها و هم داخل خونه‌ها.» اشلینگ لبخند زد. «ما توی گرینویچ دوره می‌افتادیم و باغچه‌های مردم رو دید می‌زدیم. می‌شد دید که مردم نیاز شدیدی به کسی دارن که بتونه بیاد خونه‌شون، مسئولیت قبول کنه و مشکلاتشون رو براشون حل‌وفصل کنه تا خودشون بتونن به کار دیگه‌ای برسن. مردم پول دارن، ولی نمی‌دونن چطور چیزایی رو که واقعاً می‌خوان، به دست بیارن. هرکسی که راهی برای پیداکردن این نوع آدما به فکرش برسه، امکان نداره موفق نشه؛ بنابراین ما درمورد راه‌اندازی همچین کسب‌وکاری حرف می‌زدیم.»

«کاری بیشتر از حرف‌زدن درموردش کردین؟» اشلینگ نگاهش را از فریدا دزدید و شانه بالا انداخت. فریدا در ادامه پرسید: «عملاً چی‌کار کردین؟»

اشلینگ گفت: «برای تو فقط همین مهمه، فقط داری پلیس‌بازی درمی‌آری.»

فریدا گفت: «اگه حقیقت رو بهم نگی، نمی‌تونم کمکت کنم، که منظورم همهٔ حقیقته، حتی جاهای ناخوشایندش.»

اشلینگ دستش را روی دهانش گذاشت، بعد صورتش را انگار که بخارد، مالید. «یه جاهایی‌ش اگه رو بشه، ممکنه شرم‌آور به‌نظر بیاد و حالا که اون مرده نمی‌دونم چی پیش می‌آد؟»

«اگه چی رو بشه؟»

«من کمی از برتی حمایت کردم، فقط همین، که بخشی از اون مالی بود.»

«چقدر؟»

اشلینگ تقریباً زیرلب گفت: «چندهزارتا. بیشتر از اون. یه ذره بیشتر. بیست‌وپنج‌هزارتا، شاید سی یا چهل‌هزارتا، یا در همین حدود. این پول علاوه بر فرانک مال منم هست. ما همه‌چیز رو با هم شریکیم و من حساب پس‌انداز خودم رو دارم.»

«به شوهرت گفتی؟»

@layketaba

«تصمیم داشتم وقتی طرح‌هامون به جایی رسید درباره‌شون با فرانک حرف بزنم. مشکلی پیش نمی‌اومد، ولی بعد یه‌دفعه برتی مُرد. این یه‌جورایی فاجعه‌ست، می‌دونم؛ ولی ما کلی پس‌انداز داریم و اون به صورت‌حساب‌های بانکی من نگاه نمی‌کنه. چرا باید نگاه کنه؟ خیلی بابتش می‌ترسم، ولی طوری نمی‌شه. فراموش می‌شه و می‌ره پی کارش؛ این چیزیه که به خودم می‌گم. منظورم اینه که موضوع ربطی به مرگ برتی نداره، فقط مربوط به یه گندکاری توی یه ازدواجه؛ گندکاری خودمون. ربطی به چیز دیگه‌ای نداره. باید این رو بفهمی.»

فریدا به او خیره شد. «مطمئنم که درک می‌کنی من باید این رو به رئیس بگم.»

«نه! چرا؟ این ربطی به چیزی نداره. من اومدم پیش تو چون بهت اعتماد کردم.»

«تو اومدی پیش من، چون من فهمیده بودم با رابرت رابطه داشتی.»

«فکر می‌کردم تو درکم می‌کنی، فکر نمی‌کردم درموردم قضاوت کنی.»

«من قضاوت نمی‌کنم اشلینگ، یه مرد به قتل رسیده.»

«نه به دست من.»

@layketaba

«من باید به اونا بگم.»

«ولی فرانک خبردار می‌شه. تو که به اون نمی‌گی، می‌گی؟ درهرحال، نمی‌تونی. تو حق نداری اسرار بیمارت رو فاش کنی.»

فریدا گفت: «تو بیمارم نیستی، ولی به فرانک نمی‌گم. باید تصمیم بگیری که خودت این رو بهش بگی، حتی اگه اون ازطریق پلیس خبردار نشه.»

«من نمی‌تونم. تو نمی‌فهمی اون چه‌جور آدمیه. اون هرگز من رو نمی‌بخشه.»

«بهش فرصت بده. به‌هرحال، به نظرم اون از قبل می‌دونه.»

***

فریدا تازه چند دقیقه پیش به خانه رسیده بود که زنگ در را زدند. داشت به طبقهٔ بالا می‌رفت که دوش بگیرد، ولی برگشت و به‌طرف در رفت.

«سلام، شما دکتر کلاین هستین؟»

زنی دم در بود؛ جوان و با صورتی بشاش؛ با قیافه‌ای که هم شرمنده بود، هم مشتاق. فریدا احساس کرد زن آماده است لبخندی پرشور بزند و اگر لبخند می‌زد هر دو لپش چال می‌افتاد. زن موی خرمایی مجعدی داشت که آن را کاملاً کوتاه کرده بود، ولی هنوز فرفری بود. روی گونه‌ها و دماغش کک‌مکی بود و چشمان قهوه‌ای روشنی با لکه‌های کوچکی در مردمک‌ها داشت.

«من خیلی متأسفم که این‌طوری اومدم پیشتون. اسم من لیزه؛ لیز بارون[1].»

«چه کمکی از دست من برمی‌آد؟»

زن لرزید. «این بیرون وحشتناکه، می‌تونم یه دقیقه بیام تو؟»

«تا وقتی بهم نگی کی هستی، نمی‌شه.»

«البته، ببخشید. من می‌خواستم در یه موردی باهاتون مشورت کنم. امیدوار بودم که بتونین کمکم کنین.»

«موضوع چیه؟»

«من روزنامه‌نگارم و برای دیلی‌اسکچ[2] کار می‌کنم.»

«که این‌طورا»

«من دارم یه داستان می‌نویسم؛ یه‌جور متن مطابق با روح زمانه دربارهٔ نیروی پلیس در جوّ سوءظن و کسری بودجهٔ کنونی. در اصل، همدلانه‌ست، ولی سعی می‌کنم از همهٔ دیدگاه‌ها بهش بپردازم.»

«من افسر پلیس نیستم.»

1. Liz Barron
2. Daily Sketch

@layketaba

او سرخ شد و گفت: «می‌دونم، می‌دونم. شاید خوب نتونستم منظورم رو برسونم. موضوع اینه که سردبیر من فکر می‌کنه ایدهٔ خوبیه که روی یه حوزهٔ خاص یا ماجرای خاص تمرکز کنیم. من به فکرم رسید اگه بشه، باهاتون دربارهٔ درگیری‌تون با قضیهٔ دین ریو، و البته، حالا با این مرد رابرت پول حرف بزنم. من خیلی تحت‌تأثیر کاری که کردین قرار گرفته‌م و می‌دونم جوانا نیل چی درموردتون نوشته؛ متن خیلی غیرمنصفانه‌ای بود. فکر کردم براتون فرصت خوبیه که ماجرا رو از دید خودتون هم تعریف کنین. باید وحشتناک باشه که نشه اصل ماجرا رو تعریف کرد.»

@layketaba

«راستش نه.»

لیز بارون انگار جا نزد و در صورت دوست‌داشتنی‌اش بارقهٔ همدلی پدیدار شد. «می‌تونین برام تعریف کنین که اون‌موقع چی شد و الان دارین چی‌کار می‌کنین و مشاور بودن چه حس‌وحالی داره.»

«نه.»

«و حتی می‌تونیم درمورد پرداخت هزینهٔ زحماتتون هم با هم حرف بزنیم.»

«نه.»

قیافه‌اش تغییر نکرد. «درمورد مرگ کتی ریپن خودتون رو مسئول می‌دونین؟»

«من نمی‌خوام جسارت کنم، ولی حالا می‌خوام در رو ببندم.»

«چرا مردم باید بابت کمکتون درمورد پروندهٔ رابرت پول هزینه کنن، وقتی...»

فریدا در را بست، از پله‌ها بالا رفت و دوش گرفت. مدتی طولانی زیر فطرات سوزنی آب ایستاد و سعی کرد فکر نکند.

***

کارلسن گفت: «خب، خب، پس خانم وایت با این رابرت پول ما صمیمی بوده.» آن‌ها سوار ماشین بودند تا به خانهٔ مری اورتون بروند. فریدا

فقط از پنجره به بیرون خیره شد. «و اون خانم اورتون رو خام کرد و بعد وادارش کرد که وصیت‌نامه‌ش رو عوض کنه.»

فریدا گفت: «سعی کرد.»

«اون با خانم وایت رابطه داشته، بعد پولش رو قاپیده. به نظرت ازش حق‌السکوت می‌گرفته؟»

«به نظرم نیازی به این کار نداشته. اشلینگ گفت قرار بوده با هم یه کاسبی راه بندازن.»

کارلسن گفت: «قبلاً به عمرم نشینده بودم همچین اسمی روش بذارن. فکر می‌کنی آقای وایت خبر داشته؟»

«رفتارشون با هم یه‌جوری بود، به هم نگاه نمی‌کردن، انگار تقریباً می‌ترسیدن توی چشم همدیگه نگاه کنن. اون‌موقع احساس کردم هر دوشون دارن یه چیزی رو از اون یکی قایم می‌کنن. می‌دونیم که اشلینگ چی رو قایم می‌کرده، ولی شوهره چی؟»

«پس اون می‌دونسته؟»

«اشلینگ وایت گفت شوهرش نمی‌دونه، ولی من خیلی مطمئن نیستم.»

کارلسن به فکر فرورفت. «اون سر زنت کلاه می‌ذاره، پولت رو کش می‌ره و بعد جسد یک کیلومتر و نیم اون‌طرف‌تر از خونه‌ت پیدا می‌شه. من بی‌صبرانه مشتاقم با فرانک وایت حرف بزنم.»

«من به اشلینگ گفتم که می‌خوام ماجرا رو به تو خبر بدم و اضافه کردم که اشلینگ باید زودتر از تو جریان رو به شوهرش بگه.»

«آخه چرا همچین کاری کردی؟ حالا فرانک خودش رو آماده می‌کنه.»

«چون کار درست همین بود.»

«درست برای کی فریدا؟ برای اون یا برای تحقیقاتمون؟»

«فرقی نمی‌کنه. این کار درسته. همین.»

@layketaba

«تو طرف کی هستی؟»

«من طرف هیچ‌کس نیستم.» کارلسن نفس عمیقی کشید و تلاش کرد جلوی خودش را بگیرد و حرف زشتی نزند.

«از پسرای مری اورتون چی دستگیرت شد؟»

کارلسن گفت: «ازشون خوشم نمی‌آد.»

«ولی مدرکی بر ضدشون نداریم، نه؟»

«اونا انگیزه داشتن؛ انگیزهٔ لعنتی بزرگی داشتن. مشکل اینه که به نظرم اونا فقط وقتی ازش خبردار شده‌ن که دیگه خیلی دیر شده بوده.»

***

@layketaba

مری اورتون اصرار کرد یک قوری چای درست کند و بیسکویت بیاورد. شرمنده بود که کیک نپخته است. فریدا دید که دست‌هایش ـ با لکه‌های سرخ و رگ‌های آبی متورم زیر پوست آویزانش ـ وقتی فنجان‌ها را می‌چید، چطور می‌لرزند. مری دامن سبز تیره و بلوز روشن و ژاکت نازکی روی بلوزش پوشیده بود؛ ولی دکمه‌های بلوز را جابه‌جا بسته و زیر آن زیرپیراهنی توری قدیمی‌اش پیدا بود، و یک دررفتگی تا بالای جوراب‌شلواری‌اش دیده می‌شد. فریدا با مهربانی به پیرزن گفت: «ما خیلی متأسفیم که دوباره مزاحمت شدیم، فقط می‌خواستیم چند چیز رو باهات بررسی کنیم.»

«هر کمکی از دستم بربیاد می‌کنم.» فنجانش را با انگشتان لرزان برداشت و صدای برخورد قاشق چای‌خوری را با لبه‌های فنجان درآورد.

کارلسن با لحنی ملایم گفت: «فقط چند تا سؤال عادی. ما می‌خوایم درمورد بعضی از جزئیات مطمئن بشیم؛ مثلاً اینکه آخرین‌بار کی پسرات به دیدنت اومدن.»

زن به کارلسن و بعد به فنجانش نگاه کرد و پرسید: «چرا؟»

فریدا گفت: «فقط لازمه بدونیم که چه کسایی رابرت پول رو دیده‌ن؛ چیز نگران‌کننده‌ای نیست.»

«من نمی‌دونم اونا کی اومدن.»

«امسال بهت سر زدن؟»

«اونا سرشون خیلی شلوغه.»

فریدا گفت: «می‌دونم، و راهشون از اینجا خیلی دوره، پس براشون سخته بیان پیشت.»

«اونا بهرای بدی نیستن.»

«ولی خیلی اونا رو نمی‌بینی.»

«برام نوه‌هام مهم هستن.»

فریدا گفت: «اونا خیلی زود بزرگ می‌شن. چند ماه می‌تونه خیلی تأثیرگذار باشه.»

مری اورتون تأیید کرد. «من دوست دارم بهتر بشناسمشون. نه، امسال نیومدن.»

«پارسال چطور؟»

@layketaba

«خودشون نمی‌تونستن این رو بهتون بگن؟»

«هر دوشون گفتن که تابستون اومدن پیشت.»

«بله، این می‌تونه درست باشه.»

«پس، حدود هشت ماهه که نیومدن.» فشارآوردن به پیرزن خیلی ظالمانه به‌نظر می‌رسید.

مری اورتون سرش را بلند کرد و به‌آرامی گفت: «هشت ماه.»

«به هیچ‌کدومشون گفتی که رابرت پول داره توی تعمیر خونه کمکت می‌کنه؟»

«دوست نداشتم بگم، دلم نمی‌خواست احساس گناه کنن.»

«جون قبلش جریان چکهٔ سقف رو بهشون گفته بودی؟»

«دوست ندارم فشفرق راه بندازم. اونا گفتن احتمالاً چیز مهمی نیست و

به‌هرحال، وقتی بهار بیاد خودش درست می‌شه.»

«که این‌طورا!»

مری اورتون گفت: «دوستت جوزف...» و آشکارا گل از گلش شکفت. «اون کارش درمورد سقف و آب‌گرم‌کن عالی بود!»

«خوشحالم که تونست کمکت کنه.»

«مرد جوونِ خیلی نازنینیه. اون برام قصه‌هایی درمورد کشورش گفت و من براش تعریف کردم که لندن قبلاً چه‌جوری بوده. خیلی هم از کیک لیمویی من خوشش می‌آد و گفت برام یه قرص نون عسلی و خشخاشی می‌پزه که بچگی‌هاش می‌خورده، هرچند احتمالاً یادش می‌ره.»

فریدا گفت: «مطمئنم که یادش نمی‌ره.»

«مردم این روزا خیلی سرشون شلوغه؛ ولی وقتی پیر می‌شی و تنها زندگی می‌کنی، زمان مثل برق‌وباد و درعین‌حال خیلی کُند می‌گذره. عجیبه، مگه نه؟»

@layketaba

«عجیبه.»

«وقتی جوونی کسی بهت نمی‌گه که پیری چه‌جوریه.»

«چه‌جوریه؟»

«تو به چیزی مثل روح توی زندگی خودت تبدیل می‌شی.»

درست قبل از رفتن، کارلسن جلوی سبویی چوبی ایستاد که حاوی خاکستر شوهر مری اورتون بود، با انگشت سبابه‌اش آن را با ملایمت هرچه تمام‌تر لمس کرد و شیارهای نقش‌ونگار روی چوب را دنبال کرد. «این قشنگ و خیلی استثناییه. کی این رو برات درست کرده؟»

مری اخمی کرد و به فکر فرورفت، بعد به آن‌ها نگاه کرد. «به شرکت به اسم لیوینگ‌وود[1] به نظرم. هرچند می‌تونم نگاه کنم. کاغذاش رو نگه‌داشتم، چطور؟»

«چشمم رو گرفت؛ زیباست.»

---

1 Living Wood

مری به روی کارلسن لبخند زد. فریدا دید که چطور کارلسن با احترام جلوی پیرزن سر خم کرد، روی از آن‌ها برگرداند و به‌طرز عجیبی متأثر شد.

بعد از اینکه سوار ماشین شدند، فریدا پرسید: «چرا می‌خواستی بدونی کی اون سبوی کوچیک رو درست کرده؟»

«خانم اورتون، جسمین شریو و اشلینگ همه‌شون توی خونه‌هاشون چیزای قشنگ چوبی دارن، این شاید یه‌جور پیوند باشه.»

«اوه، بله، فهمیدم.»

«فقط شاید.»

«خیلی هوشمندانه بود.»

«خب، ممنونم دکتر کلاین.»

«چرا دوباره سیگار می‌کشی؟»

او نگاه تندی به فریدا کرد. «کی می‌گه می‌کشم؟»

«نمی‌کشی؟»

«بوش رو روی لباسام حس می‌کنی؟»

«نه، فقط بوی شدید نعناعِ زیاد.»

کارلسن گفت: «نمی‌خوام بچه‌هام بفهمن.» و درصدد بود چیزی اضافه کند که جلوی خودش را گرفت.

«می‌تونی به من بگی، می‌دونی که.»

«نه، فکر نمی‌کنم بتونم.» چراغ‌های جلو و برف‌پاک‌کن را روشن کرد. «خدایا، تو از فوریه متنفر نیستی؟»

۳۲

لوینگ‌وود در واحد صنعتی کوچکی در دالستن[1] قرار داشت و طبقهٔ

1. Dalston

@layketaba

همکف ساختمانی را اشغال کرده بود که در آن یک مؤسسهٔ خیریهٔ حمایت از حیوانات، یک شرکت کلاه‌دوزی و یک تابلوساز هم مستقر بودند. داخل آن دنیای دیگری بود؛ تخته‌های چوبی را به هر وجب از دیوارها تکیه داده بودند و وسط اتاق، ماشین‌های بزرگ چوب‌بری، اره‌ها و رنده‌ها قرار داشتند؛ یکی از ماشین‌ها را مردی جوان با زیرپیراهنی سفید به کار انداخته بود. مرد با شانه‌های لخت عرق‌کرده روی کارش خم شده بود. بوی تند صمغ هوا را انباشته بود. ایوت مجبور شد فریاد بزند تا صدایش شنیده شود. مرد ماشین را خاموش کرد، صاف ایستاد و با پشت دستش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

ایوت نشانش را جلوی چشم مرد گرفت. «تو مسئول این کارخونه‌ای؟»

«بابام مسئوله. اون اینجا نیست، می‌تونی از من سؤال کنی.»

مرد به مونستر نگاه کرد که داشت ماشینی را بررسی می‌کرد، شاید یک گیرهٔ آهنگری با تیغ‌های قطور و عظیم، و به او گفت: «مواظب باش، اگه دکمه رو عوضی فشار بدی ماشین دستت رو قطع می‌کنه.»

ایوت گفت: «ما یه فهرست از چند تا اسم داریم. می‌خوام ازت سؤال کنم این اسم‌ها برات معنایی دارن یا نه.»

@layketaba

«باشه.»

ایوت فهرست تایپ‌شده را به او داد. مرد نگاهی به آن کرد و گفت: «اینا مشتری‌ان. چند تایی ازشون رو نمی‌شناسم، باید توی کامپیوتر رو بگردم؛ ولی اونا هم ممکنه مشتری باشن.» و به فضای کوچکی رفت که کرکره‌ای آن را از بقیهٔ اتاق جدا می‌کرد و در آن یک قفسهٔ بایگانی و یک کامپیوتر قرار داشت. پشت کامپیوتر نشست، دکمه‌ها را فشار داد، پوشهٔ حاوی اسامی را باز کرد و از بالا تا پایینش را نگاه کرد.

گفت: «همه به‌جز آخری: سالی لی. من اون رو نمی‌شناسم، مشتری ما نیست. برای بقیه یه چیزایی درست کردیم؛ بعضی‌هاشون چندین بار؛ مثلاً خونوادهٔ کول. ما برای اونا یه تختخواب از چوب درخت زبان گنجشک درست کردیم. درخت افتاده بود. چوب خیلی زیبایی داره. ماه‌ها کار برد.»

«پس داری می‌گی همهٔ اونا چیزایی رو که شما می‌ساختین می‌خریدن.»

«همون‌طور که می‌بینین، ما مغازه نیستیم. مردم برامون از باغشون چوب می‌آرن و ما باهاش اثاثیه درست می‌کنیم. معمولاً کاسه و تختهٔ آشپزخونه. ولی در واقع همه‌چی. خانم اورتون... ما براش یه سبو برای نگهداری از خاکستر شوهرش درست کردیم.»

«چطور مشتری‌ها پیداتون می‌کنن؟»

«توی چند تا مجله آگهی می‌دیم؛ مجله‌ها مختص افرادی هستن که دارن خونه‌هاشون رو تعمیر می‌کنن.»

لیوت گفت: «کسی به اسم رابرت پول هم جزو مشتری‌هاتون بود؟»

مرد با کنجکاوی به آن‌ها نگاه کرد. «رابی؟ نه. اون مشتری نبود، اون اینجا کار می‌کرد.»

@layketaba

«واقعاً؟ کی؟»

مرد لحظه‌ای به فکر فرورفت. «اوایل پارسال، فقط چند ماه.» مرد دیگری در کارگاه را با شانه‌اش محکم باز کرد و درحالی‌که دو فنجان مقوایی قهوه دستش بود وارد شد. «دارِن[1]، این دو نفر کارآگاهن. درمورد رابی پول سؤال می‌کنن.»

لیوت پرسید: «چرا از اینجا رفت؟»

دو مرد با هم نگاهی ردوبدل کردند.

دارن گفت: «مشکلی پیش اومده؟ ما نمی‌خوایم دردسر درست کنیم.»

«به جنایت اتفاق افتاده.»

مرد جوان گفت: «کار با اون عاقبت خوبی نداشت؛ یه مقدار پول گم شد. من واقعاً درموردش احساس گندی داشتم.»

«فکر کردین کار اونه؟»

«فکر کردیم شاید کار اون باشه. این تنها توضیح منطقی به‌نظر می‌رسید. ما

1. Darren

به روش آوردیم و اون خیلی عصبانی شد. خیلی بد شد؛ برای همه.»

«ولی اون که رفت.»

«من دستمزد چند هفته رو بهش دادم که موقتاً باهاش سر کنه. حالش خوبه؟»

«مرده.»

«چی؟»

@layketaba

«اون رو کشته‌ن.»

«لعنتی!»

دارن با ترس گفت: «لعنتی العنتی کوفتی!»

«ما این اسم‌ها رو توی آپارتمانش پیدا کردیم.»

«خدای من! چرا؟»

«این چیزیه که سعی داریم بفهمیم.»

«مرده!»

ایوت گفت: «شما خیلی کمک کردین. شاید بازم باهاتون تماس بگیریم.» و به روی مرد جوان لبخند زد و ادامه داد: «ولی فکر نمی‌کنم لازم باشه تو به‌خاطر اینکه عذرش رو خواستی احساس گناه کنی.»

۳۳

وقتی هری جمعه‌شب فریدا را سوار کرد، به او نگفت کجا قرار است بروند. فریدا پشت تاکسی کنار هری نشست و او به نمایشگر تلفنش زل زد و گفت: «من هنوز حتی خودمم نمی‌دونم.»

«منظورت چیه؟»

هری گفت: «ندونستن بخشی از خوش‌گذرونیه. یه جاییه توی شوردیچ[1]!»

«ما همین رو می‌تونم بهت بگم.»

«می‌فهمم. وقتی برسیم به شوردیچ قراره چی بشه؟»

هری روی تلفن کوبید و گفت: «می‌ذاریم به عهدهٔ این. این بهمون می‌گه.»

فریدا گفت: «باشه، من بهش اعتماد می‌کنم.»

هری گفت: «لازمه در یه مورد بهت هشدار بدم، چون می‌خوام با صداقت کامل شروع کنم.»

فریدا گفت: «این همیشه نشونهٔ بدیه.»

«به‌واقعاً. من فقط می‌خوام تا دیر نشده بهت بگم که باید مواظب خواهرم باشی. تا بخشی از زندگی‌ش رو به‌عنوان یه مشاور حقوقی سربه‌راه می‌گذرونه، ولی تقریباً همیشه یه انگیزهٔ پنهون هم داره.»

«چرا باید این رو بدونم؟»

«این به‌محض اینکه تو رو دید، به من زنگ زد و باهام دربارهٔ صحبت کرد. این گفت آروم نمی‌گیره مگر اینکه ما رو به هم برسونه.»

فریدا پیش از آنکه جواب بدهد از پنجره به بیرون نگاه کرد. سرانجام گفت: «من فقط گفتم می‌آم با هم غذا بخوریم.»

«می‌دونم. گمونم چیزی که می‌خوام به من بگی، اینه که با کس دیگه‌ای رابطه داری یا نه؟»

«نه.»

«خوب شد. چرا فکر می‌کنم یه *اما* هم توی کاره؟»

«می‌دونم. من نمی‌خواستم چیزی اضافه کنم.»

«شاید تازه با یکی به هم زدی.»

فریدا به چشمان آبی سیر هری نگاه کرد. تازه مربوط به چند وقت پیش می‌شد؟ او با سندی دسامبر دو سال پیش به هم زده بود. گمان می‌کرد ممکن

1. Shoreditch

@layketaba

است هری فکر کند چهارده ماه زمان درازی است؛ بیشتر مردم همین فکر را می‌کردند. چطور باید فقدان را اندازه گرفت؟ دقایقی بودند که به ساعت‌های متمادی بدل می‌شدند و ساعاتی بودند که به بیابانی بی‌هیچ کرانه‌ای شبیه بودند. روزهایی ملال‌آور و مثل سرب دلگیر، هفته‌های آزگار که فریدا ناچار بود خودش را به‌زور، وجب‌به‌وجب، در گسترهٔ آن‌ها به جلو سوق دهد. چطور می‌فهمی که قلبت دوباره آماده است؟ شاید برای کسی مثل فریدا، قلب هرگز آماده نبود و به‌زور باید دریچه‌اش گشوده می‌شد.

او با آرامش جواب داد: «اخیراً یکی بود.»

«چه آدم خوش‌شانسی!»

@layketaba

«نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

«خب، تموم شده دیگه؟»

«اون گذاشت و رفت.» فریدا با خودش فکر کرد: یه جای خیلی دور؛ آمریکا؛ یه قارهٔ دیگه. «و من نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.»

«نمی‌تونم تصور کنم چطور کسی...» هری حرفش را خورد. «ببخش، ما تازه با هم آشنا شدیم و من نمی‌خوام حرف احمقانه‌ای بزنم.»

«اشکالی نداره.»

«به نظرم تو زیبایی.»

«ممنون. حالا فهمیدی کجا قراره بریم یا این هنوز برای هر دومون یه رازه؟ تقریباً به شوردیچ رسیدیم.»

«درسته، البته. صبر کن!» دوباره به تلفنش نگاه کرد، بعد حائل شیشه‌ای را باز کرد و به جلو خم شد تا با راننده حرف بزند. «شاید بد نباشه که ما رو درست سر این تقاطع پیاده کنی.»

آن‌ها در خیابان اصلی شوردیچ پیاده شدند.

هری گفت: «من قبلاً توی یه اداره نزدیک اینجا کار می‌کردم و اون‌موقع فکر می‌کردم... در واقع، فقط فکر نمی‌کردم، حتی می‌گفتم اینجا تنها قسمت

نه که هیچ‌وقت نونوار نمی‌شه و حدود پنج سال بعد یه مقاله توی یه مجلهٔ
ربه‌کاری به این مضمون خوندم که هاکستن[1] شیک‌ترین جای کرهٔ زمینه.»
ده‌ای روی نمایشگر موبایلش زد. «خوبه، دنبالم بیا.»
آن‌ها از خیابان اصلی گذشتند. هری فریدا را از کلافی از خیابان‌ها عبور داد
و هر از گاهی به تلفنش مراجعه می‌کرد. سرانجام گفت: «رسیدیم.»
دنبال.»

@layketaba

آن‌ها روبه‌روی دری فولادی که به یک انبار شبیه بود، ایستادند. هری
رنگی را فشرد و صدایی از میان همهمه‌ای از پارازیت شنیده شد.
هری گفت: «هری ولز هستم با یه مهمون.»
همه‌ای شنیده شد، هری در را فشار داد و باز کرد. آن‌ها داخل شدند و از
پلکانی فلزی بالا رفتند. بالای پلکان درِ دیگری باز شد و زنی به استقبالشان
آمد. زن درشت‌استخوان بود، با موی طلایی محشری که حلقه‌حلقه و بافته از
سرش آویزان بود و پیش‌بند سفیدی بسته بود که فقط رگهٔ قرمز پررنگی آن را
داشور می‌زد. زن آن‌ها را به داخل آپارتمان کوچک یک‌اتاقه‌ای راهنمایی کرد
که سراسر آن تخته‌های لخت و دیوارهای آجری بود، با لوله‌های گرمایشی و
رادیاتورهای فلزی. پنجره‌های بزرگ اتاق مشرف به شهر لندن بودند. از بین
پنج میز ناشو، چهارتا قبلاً پر شده بودند. زن به‌طرف میز خالی بردشان. آن‌ها
نشستند.
زن گفت: «من اینگا[2] هستم و اهل دانمارکم. شوهرم پل[3] مراکشیه. ما با
هم آشپزی می‌کنیم. من براتون نوشیدنی و غذا می‌آرم. منویی در کار نیست.
به چیزی حساسیت ندارین؟ ویار ندارین؟»
هری به فریدا نگاه کرد. «ببخش، یادم رفت بپرسم.»
فریدا سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و اینگا رفت. او با تنگی نوشیدنیِ

1. Hoxton
2. Inga
3. Paul

سفید و بشقابی پر از ماهی شور و سس ترش برگشت. وقتی آن‌ها دوباره تنها شدند، فریدا به هری نگاه کرد. «این دیگه چه کوفتیه؟»

هری به بشقابش نگاه کرد و گفت: «این بیشتر دانمارکی به‌نظر می‌آد تا مراکشی.»

«نه، منظورم اینه.» و با دست به دوروبرش اشاره کرد. «همه‌چیز.»

«آهان، این؟ این یه رستوران موقته. اگه بدونی کجا رو باید بگردی، می‌تونی پیداشون کنی.»

@layketaba

«موقت؟»

«اونا می‌آن و می‌رن، با آدمای عجیبی که از گروه کوچیکی از مردم به‌صورت عجیب‌وغریبی پذیرایی می‌کنن.»

فریدا پرسید: «این کار... خب، این کار قانونیه؟»

هری گفت: «امیدوارم که باشه. به‌هرحال تو باید بدونی، تو پلیسی.»

«نه دقیقاً.»

هری برای هر دویشان نوشیدنی ریخت و گفت: «برام جالبه. یه روان‌کاو که با پلیس همکاری می‌کنه. چطوری پیش اومد؟»

«داستانش طولانیه.»

هری گفت: «خوبه، من از داستانای طولانی خوشم می‌آد.»

بنابراین، وقتی میز داشت با بشقاب‌های کوچک گوشت دودی، ماست و شیرینی‌های لذیذ پر می‌شد، فریدا قضیهٔ آلن دکر، جست‌وجوی متیو، دین ربو برادر دوقلوی آلن و همسرش تری را ـ که دست‌آخر معلوم شد همان دختری است که بیست سال قبل گم شده بود ـ برای هری تعریف کرد. فریدا قصه را سانسور کرد و چیزی دربارهٔ مرگ کتی ریپن یا دربارهٔ یقین اخیرش که دین هنوز جایی آن بیرون بود به هری نگفت.

هری شنوندهٔ خوبی بود. روی میز به جلو خم شده بود، البته نه‌چندان، و سر تکان می‌داد. زیرلب به نشانهٔ توجه چیزهایی زمزمه می‌کرد، ولی حرف

فریدا را قطع نمی‌کرد. وقتی صحبت فریدا تمام شد، هری دربارهٔ پرونده‌ای به فریدا حالا روی آن کار می‌کرد و شخصیت اصلی‌اش رابرت پول بود، از او سؤال کرد و باعث تعجب فریدا شد که دید دارد دربارهٔ این پرونده برای هری حرف می‌زند. او میشل دویس را برای هری توصیف کرد و بعد، هرچند چیزی دربارهٔ قربانی‌ها نگفت، ولی دربارهٔ رابرت پول هم حرف زد.

فریدا گفت: «من درست از کار اون مرد سر درنمی‌آرم.»

«خب، تو هیچ‌وقت ندیدی‌ش، مگه نه؟ و حالا اون مرده.»

«هنوز می‌خوام از کارش سر دربیارم. شاید از این طریق بشه فهمید که کی اون رو کشته. از طرف دیگه، اون آشکارا یه کلاهبردار بوده، ولی درعین‌حال باعث می‌شده که مردم کمتر احساس تنهایی کنن. اون ظاهراً توی شناسایی نقاط ضعف مردم و تسلی‌دادن بهشون استاد بوده.»

«این کاری نیست که کلاهبردارا می‌کنن؟ اینکه مخ مردم رو بزنن؟»

«بله، شاید. فقط...» فریدا به حرفش ادامه نداد.

«شاید؟»

«به نظرم شاید اون یه ذره شبیه من بوده.»

هری انگار تعجب نکرد. سری تکان داد، کمی نان را لوله کرد و بعد گفت: «منظورت اینه که اون برای مردمی که سرشون کلاه می‌ذاشته مثل یه روان‌کاو بوده؟»

«بله.»

«این باید فکر نسبتاً ناراحت‌کننده‌ای باشه.»

«بله، هست.»

«باوجوداین، من مطمئنم که تو روان‌کاو معرکه‌ای هستی.»

فریدا لبخند زد. «حالا فقط داری سعی می‌کنی من رو لوس کنی. تو از کجا می‌دونی که من توی این کار خوبم یا بد.»

@layketaba

«من بهت اعتماد می‌کنم و حرفام رو بهت می‌زنم.»

«اما نزدی، تو فقط ازم سؤال کردی و به حرفام گوش دادی.»

«ازم چیزی بپرس.» دستانش را بلند کرد و کف دست‌هایش را بالا گرفت. «هرچی.»

@layketaba

«هرچی؟»

«دقیقاً هرچی.»

«تو به‌خاطر اینکه از پول خوشت می‌آد، کار می‌کنی؟»

«هوم. نه، نه، من این کار رو می‌کنم چون معنای پول رو می‌فهمم و اینکه چطور آدما رو عوض می‌کنه.»

«ادامه بده.»

«یه حسابدار یا مشاور مالی خوب، نوعی هنرمنده. تو می‌تونی پول مردم رو به شگفت‌انگیزترین آثار هنری بدل کنی؛ به چیزایی که مردم هرگز خوابش رو هم نمی‌دیده‌ن.»

فریدا گفت: «تا مجبور نشن مالیاتش رو بدن؟»

هری از سر شوخی اخم کرد و گفت: «تو که کارمند مالیات بر درآمد نیستی، هستی؟ این فقط به درک امکانات مربوط می‌شه. برای من، موضوع در واقع اصلاً به پول مربوط نمی‌شه، بلکه به ضدحمله توی بازی‌های بچه‌ها شبیهه.» به دوروبر اتاق نگاه کرد. «همین‌الان ازم پرسیدی اینجا قانونیه یا نه. راستش رو بخوای، احتمالاً قانونی نیست. اونا یه منطقهٔ خاکستری قانونی پیدا کرده‌ن؛ یه جایی بین رستوران و یه مهمونی شام خصوصی و توی این منطقه می‌تونن خلاقیت مراکشی ـ دانمارکی خودشون رو بروز بدن. منظورت چیه؟»

فریدا گفت: «اینجا لندنه.»

هری گیج شد. «منظورت چیه؟»

فریدا گفت: «مناطق خاکستری، چیزایی که مخفیانه رخ می‌دن، چیزای

خوب، چیزای بد، چیزای عجیب.»

هری پرسید: «این کدومشونه؟»

فریدا گفت: «به نظرم، خوب. تا یه روز که اینجا یا جاهای مشابه آتیش‌سوزی

شده و دیگه اون‌وقت موضوع شوخی‌بردار به‌نظر نمی‌رسه.»

لبولوچهٔ هری آویزان شد. «حالا دیگه این پلیسه که داره حرف می‌زنه.»

«من پلیس نیستم.»

«بحث، البته که نیستی. سؤال بعدی.»

«تو چرا هنوز مجردی؟»

«نمی‌دونم.» فریدا ابروهایش را بالا برد و منتظر ماند. «فکر نمی‌کردم تا سی‌وهشت‌سالگی مجرد باقی بمونم، من به‌زودی چهل سالم می‌شه. همیشه فکر می‌کردم توی چهل‌سالگی سروسامون گرفته‌م: زن، بچه، خونه، می‌دونی دیگه زندگی‌ای که قراره داشته باشی. البته من روابط عاطفی داشته‌م؛ بعضی‌هاش کوتاه و بعضی‌هاش طولانی، و اون قدیما با یه زنی نامزد کردم که فکر می‌کردم دوستش دارم و خیال می‌کردم اونم من رو دوست داره و بعد خب، اوضاع خوب پیش نرفت. رابطه‌مون به هم خورد و گاهی اصلاً یادم نمی‌آد اون چه شکلی یا چه‌جوری بوده، انگار یه رؤیا بوده که برای یکی دیگه اتفاق افتاده. به نظرم، همیشه احساس کرده‌م...» اخم کرد و جرعه‌ای نوشابه خورد. «... همیشه احساس می‌کردم منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«نمی‌دونم. اینکه زندگی واقعی‌م شروع بشه؛ زندگی‌ای که قرار بود داشته باشم.»

«زندگی واقعی؟» واژه‌های فریدا در هوای بینشان معلق بودند.

«زندگی واقعی، عشق واقعی. نمی‌دونم.»

***

یکبار مرد به زن گفته بود: «من تو رو می‌شناسم.» به چشم‌های زن خیره

@layketaba

شده و لبخند نزده بود. زن احساس کرده بود نگاه مرد از لابه‌لای تودهٔ دروازه‌های پنهان ذهنش راه باز می‌کند و به اعماق وجودش رسوخ می‌کند. مرد چه دیده بود؟ وقتی به درون زن خیره شده بود در آن چه یافته بود؟ آیا مرد، منِ واقعی زن را کشف کرده بود؟ همان من درونش را که هیچ‌کس نتوانسته بود به آن دست یابد؟

جسم مهم نیست؛ دیگر مهم نیست. پوست ترک‌خورده و دهان کبره‌بسته، موی کوتاه و چرب، دنده‌های برآمده و زخم‌های عجیبی که روی گوشت رنگ‌پریده و چرکی که رنگ آفتاب را ندیده، دهان باز کرده‌اند. مهم روح است. صداها به تو می‌گویند: «به چیزی گوش نده.» مرد گفت: «من تو رو می‌شناسم.» چه معنای عمیقی داشت. «من تو رو می‌شناسم.» مهم فقط همین بود.

@layketaba

۳۴

قرارشان سر ساعت هفت بود که بیرون هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. چای قهوه‌ای مایل به زردی که کسی ننوشید و بیسکویت‌های گاریبالدی که هیچ‌کدام از آن‌ها نخوردند. ایوت تکهٔ خشک بزرگی از آن را گاز زد، بعد انگار از کار خودش تعجب کرد و از صدای قرچ‌قوروچی که درمی‌آورد خجالت کشید؛ درست وقتی‌که قرار بود حرف بزند، درحالی‌که جیک نیوتن با دل‌سوزی نگاهش می‌کرد.

ایوت نموداری را روی میز پهن کرد و کارلسن، فریدا و کریس مونتز جلو خم شدند تا به آن نگاه کنند. جیک روی صندلی‌اش عقب رفت، طوری که پایه‌های جلوی صندلی از زمین بلند شدند و تعادلش را با انگشت‌های سایه‌اش حفظ کرد، به‌نحوی که ایوت را ترساند و کارلسن را عصبانی کرد.

لوت در حالی که هنوز بیسکویت را قورت می‌داد گفت: «ما فکر کردیم باید
بارش کنیم و از کارهایی که اون در طول زندگی‌ش کرده سر دربیاریم؛
بفهمیم کجاها بوده و چه کسایی رو می‌دیده؛ سعی کنیم و یه الگو دربیاریم
و جاهای رو پر کنیم.»
وارنامه بده.»

والنته. دقیق نیست. ما اطلاعات کافی نداریم و بخش زیادی از این الگو
منکی به خاطراته؛ ولی ببینین، اینا روزایی هستن که اون به دیدن مری
بورتون می‌رفته. مری رو با رنگ سبز مشخص کردیم و جسمین شریو رو با
رنگ قرمز. آقا و خانم وایت به رنگ آبی هستن. روزایی که اون با جنت فریس
تصویر داشته، دورشون رو نقطه‌چین کردیم و مورد عجیبی دیده نشده،
و روزای مختلف دیگه‌ای وجود دارن که خالی‌ان؛ ولی کاملاً منظم به‌نظر
می‌رسه، مگه نه؟ منظورم اینه منظم‌تر از چیزیه که بشه انتظار داشت، انگار
اون به برنامه داشته و برای همهٔ کسایی که چیزی ازشون می‌خواسته، وقت
می‌داشته.»

کارلسن غرق تفکر گفت: «اوهوم. منظمه. کارتون خوبه.»

«ولی چیز عجیب اینه که روزایی هم هستن که اون به‌کلی از صفحهٔ رادار
غیش زده؛ مثلاً هر ده روز یا دو هفته یک‌بار، سه‌چهار روزی هیچ اثری ازش
نیست. تا جایی که ما خبر داریم، اون توی آپارتمانش هم نبوده.»

«فکر می‌کنی اون با یکی دیگه بوده؟»

«احتمالاً. کسی که هنوز پیداش نکردیم.»

«شاید به قربانی دیگه.»

«به‌هرحال، اینم یه نظره.»

«کسی نسبت به پوستر واکنش نشون داده؟»

«می‌دونی که... ده‌ها نفر پا پیش گذاشتن و ادعا کردن ازش خبر دارن،
ولی همشون بی‌نتیجه.»

@layketaba

فریدا گفت: «اون مثل یه باغبونه، مگه نه؟»

همه به او نگاه کردند.

ابوت گفت: «منظورت چیه که می‌گی اون مثل یه باغبونه؟ این چه ربطی به موضوع داره؟»

فریدا گفت: «کاری که کردین، من رو یاد باغبونی می‌ندازه. باغبونی مراحل مختلفی داره؛ تو بذر می‌کاری، به گل‌وگیاه آب می‌دی، میوه می‌چینی، چوبای خشک رو هرس می‌کنی. به نظرم این‌طوری می‌رسه که اون توی مراحل مختلف کاشتن آدمایی بوده که می‌شناسیم. بعضی‌ها هستن که اون فقط تلفنی باهاشون تماس گرفته یا به‌احتمال زیاد می‌خواسته یه وقتی باهاشون تماس بگیره، بعد می‌رسیم به زوجمون توی بریکستن؛ اولین سرنخمون درمورد اون که فقط یه‌بار به دیدنشون رفته. بعدش می‌رسیم به جنت فریس که اون براش یه همسایهٔ خوب، مهربون و دل‌سوز بوده. می‌رسیم به جسمین شریو؛ تا جایی که می‌دونیم، اون یه آتویی از جسمین داشته، ولی هنوز ازش استفاده نکرده بوده، بعد هم وایت‌ها. اون موفق شده بود از اشلینگ پول بکنه و بعید به‌نظر می‌رسه که در آینده بیشتر بهش فشار نمی‌آورد، و البته مری اورتون که پول کلانی رو از چنگش درآورده و سعی کرده وادارش کنه وصیت‌نامه‌ش رو تغییر بده.»

@layketaba

کارلسن گفت: «حق با توئه.»

«اگه کس دیگه‌ای باشه که ما ازش بی‌خبریم، کسی که اون رو توی روزای حالی می‌دیده، سر درنمی‌آرم که اون مرد یا زن کجای این نمودار قرار می‌گیره. آیا کارش باهاش تموم شده بوده؟ آیا تازه داشته شروع می‌کرده؟ یا این آدم از همه‌شون قدیمی‌تر بوده؟ کلاهبردارا فقط پول مردم رو بالا نمی‌کنن، اونا نشنهٔ قدرتن. پژوهش‌هایی دربارهٔ آدمایی صورت گرفته که اصلاً به‌خاطر منافع مالی سر قربانی‌هاشون کلاه نذاشته‌ن؛ نیتشون می‌تونه برنامهٔ بلندپروازانه‌ای باشه برای اینکه احساس برتری بکنن.»

کریس مونستر برای اولین‌بار حرف زد و گفت: «چیزی که من می‌خوام

بدونم اینه که سالی لی لعنتی کیه؟»

***

باسباب درون سر زن برطرف شده بود. از گرسنگی شدید و از مه غلیظ سر گیجه اثری نبود. همه‌چیز شفاف شده بود. او حالا می‌توانست درست ببیند و افکارش مثل چاقو تیز شده بودند.

زن از روی بستر باریک بلند شد؛ از لای انبوه ملافه‌ها و پتویی که تماس با آن تنش را به خارش می‌انداخت. لباس‌هایش به تنش زار می‌زدند و با انگشتانش می‌توانست تیزی شدید استخوان‌هایش را احساس کند: لگن خاصره، ترقوه، دنده‌ها، مچ‌ها، استخوان کتف‌ها، بال‌های پروازش. زن در مدرسه تپل بود، با پوستی نرم و لطیف. مادرش گفته بود: «تپل‌مپل.» دشمنانش مسخره‌اش کرده بودند: «کوه گوشت.» حالا زن لاغر و چغر بود؛ یک ابزار؛ ابزار مرد.

زن به‌طرف قفسهٔ دراز زیر سینه‌های قایق رفت که در دماغه‌های قایق در تاریکی گم می‌شد. مرد بلند گفته بود زن به‌هیچ‌وجه نباید این کار را بکند. زن قسم خورده بود: «از اعماق قلب و ایمانم قسم می‌خورم که حتی اگه بمیرم هم نمی‌رم.» ولی همه‌چیز تغییر کرده بود، قوانین از بین رفته بودند و انتظار به سر رسیده بود.

زن دست توی گنجه کرد و اولین پاکت را درآورد که برای جلوگیری از رطوبت، توی چندین کیسهٔ پلاستیکی پیچیده شده بود و آن را روی میز گذاشت. سه پاکت دیگر هم درآورد، بعد شروع کرد.

***

@layketaba

فریدا درست به‌موقع به بیمارستان رسید. قرار بود جک را در سرسرای بیمارستان، کنار قفسهٔ کارت‌های آرزوی سلامتی ببیند، ولی جک دیر کرد و وقتی دانست با عجله از لای درهای گردان وارد می‌شد، فریدا او را دید. صورت جک سرخ شده و ملغمهٔ عجیبی از لباس‌های جورواجور پوشیده بود. فریدا فکر کرد لباس‌های روز تعطیل یا لباس‌های با عجله از رختخواب بیرون‌پریدن: شلوار جین مخمل بی‌برز که پیش‌ترها قرمز پررنگ بود و پیراهنی با طرح‌های

هندسی قهوه‌ای و سبز زیر ژاکتی با طرح گوزن شمالی که فریدا فکر کرد شاید هدیهٔ کریسمس از طرف پدر و مادرش باشد. فقط یکی از کتانی‌هایش بند داشت، بنابراین با گام‌های نامطمئن می‌دوید و یک پایش را روی زمین به جلو می‌سُراند تا کفش از پایش درنیاید.

جک نفس‌نفس زد. «ببخش، زنگ ساعت، وسایل نقلیهٔ عمومی. خیلی منتظرم شدی؟»

«فقط چند دقیقه. عیبی نداره. قراری چیزی نداریم که فقط اومدیم عبادت. فکر کردم برات جالبه اون رو ببینی و می‌دونم اونم از مهمون خوشش می‌آد. بعدش قهوه می‌خوریم و تو می‌تونی برام از کری حرف بزنی.»

آن‌ها از پلکان بالا رفتند و از راهرویی پر از دیوار کوب‌های اجق‌وجق، ویلچرها و واکرها گذشتند، بعد از میان درهای دولنگه‌ای عبور کردند و وارد بخش شدند. زنی که لباس‌خواب ویکتوریایی به تن داشت و پازل درست می‌کرد، دیگر آنجا نبود؛ ولی همهٔ چیزهای دیگر دست‌نخورده به‌نظر می‌رسیدند. تختی را که میشل دویس رویش می‌خوابید حالا زن بسیار تنومندی اشغال کرده بود که بی‌هدف به آن‌ها زل زده بود.

پرستار به دری اشاره کرد و گفت: «اون توی اتاقه. تنهاست. دستور دادمن.» بعد ابروهایش را برایشان بالا برد، انگار که خواهان پاسخی بامزه بود.

فریدا سری تکان داد. «خوبه.»

@layketaba

اتاق جدید میشل دویس کوچک و دلگیر، با دیوارهای سبز روشن طبله کرده بود. اتاق بی‌بروبرگرد ملال‌آور بود، به‌جز پنجرهٔ بزرگی که می‌گذاشت نور طبیعی وارد اتاق شود و به یک پلکان آتش‌نشانی منتهی می‌شد. پلکان فلزی به‌صورت مارپیچ به حیاط‌خلوتی ختم می‌شد که ـ فریدا دید ـ شامل یک راهروی نسبتاً خالی و چندین سطل آشغال پر بود. فریدا نمی‌توانست مجسم کند هیچ‌کدام از بیمارانی که دیده بود بتوانند از پلکان پایین بروند و از آتش جان به در ببرند. زیر کاسهٔ ظرف‌شویی کوچک گوشهٔ اتاق، یک سوسک بود. فریدا دریچهٔ زیر سینک را باز کرد، حشره را با یک دستمال کاغذی برداشت و

ل را با دقت توی سطل زیر سینک انداخت. جک رو ترش کرد.

میشل دوبس روی صندلی فلزی کنار تختش نشسته بود. روی میزِ پاتختی جعبه‌ی کاغذ پاره، سه بطری پلاستیکی در یک ردیف، و یک جعبهٔ کهنهٔ حای سهمیهٔ قرص روزانه بود که محفظه‌هایش حالا حاوی طره‌های کوچک کرکومو بودند. پنج تکه از یک پازل و چند قالب نازک صابون هم بود که به‌احتمال زیاد میشل آن‌ها را از سطل آشغال حمام جمع کرده بود. فریدا با خودش فکر کرد این روش میشل دویس برای احساس راحتی است.

وقتی آن‌ها نزدیک شدند، میشل یکی از انگشتانش را به‌طرف لبش برد. «وما خوابن.»

فریدا گفت: «ما سروصدا نمی‌کنیم. می‌تونیم پایین تختت بشینیم، یا نوبت داری وایستیم؟»

«تو اگه احتیاط کنی می‌تونی بشینی، اون می‌تونه وایسته.»

جک دستش را دراز کرد و گفت: «من جک هستم؛ دوست فریدا. از دیدنت خوشحالم.»

میشل طوری به دست درازشدهٔ جک نگاه کرد که انگار نمی‌دانست چیست. جک بعد از لحظه‌ای دستپاچگی، دستش را پایین آورد، ولی بعد میشل به جلو خم شد و دست جک را بالا آورد، آن را با کنجکاوی بررسی کرد، انگشتش را روی پینه‌های دستش سراند، روی یک مویرگ پاره و یک ناخن شکسته نچ‌نچ کرد و زیرلب با خودش پچ‌پچ کرد.

گفت: «نگاه کن.» دست را چرخاند، طوری که کف دست را در مشتش رو به بالا گرفت. «خط عمر.»

جک لبخندی زد و پرسید: «عمر من درازه؟»

«وه، نه.» با مهربانی روی دست جک کوبید و بعد آن را رها کرد. «تو نه.»

جک ناراحت شد، هرچند سعی کرد لبخند بزند.

فریدا پرسید: «من رو یادت می‌آد؟»

«تو ما رو به هم معرفی کردی.»

«اسم من فریداست. ما درمورد مردی که توی اتاقت زندگی می‌کرد، با هم حرف زدیم.»

«اون هیچ‌وقت پیش من برنگشت.»

«هنوز دل‌تنگشی؟»

@layketaba

«اون کجاست؟»

«الان جاش امنه.»

میشل دویس سری تکان داد، یکی از ژست‌های همیشگی‌اش را گرفت و با انگشتان متورمش شکل مبهمی در هوا ترسیم کرد.

«چی از اون یادت می‌آد؟»

«دستای مظلومش.» صورتش را به‌طرف جک برگرداند؛ چشمان بی‌فروغش را. «بدتر از دستای تو.»

«فقط دستش؟ چیز دیگه‌ای نیست؟ چیزی که تو برداشته باشی؟»

«من هیچ‌وقت دزدی نمی‌کنم. من از همه‌چی مراقبت می‌کنم.»

«این رو می‌دونم. به چیزی احتیاج نداری؟»

«در نهایت...»

«سگت کو؟»

«همه می‌ذارن می‌رن؛ بندرها و رودخونه‌ها.»

«سگت ترکت کرده؟»

میشل گفت: «اونا بیدار می‌شن.» و به پتویی قهوه‌ای اشاره کرد که روی بالش‌ها کشیده بود.

«سگت اونجاست؟»

«حالا رفیق شدیم. خیلی طول کشید.»

«می‌تونم ببینم؟»

«قول بده.»

«قول می‌دم.»

میشل با دقت فراوان پتو را کنار زد و با افتخار گفت: «اوناهاش.»

زیر پتو نه یکی، بلکه دو عروسک پولیشی قرار داشت: سگ گوش‌آویزان با چشمان دکمه‌ای که فریدا به او داده بود و یک خرسک صورتی کوچک که قلبی سرخ را به قفسهٔ سینه‌اش دوخته بودند.

جک گفت: «چه خوب! اونا می‌تونن با هم معاشرت کنن.»

«بیا اینجا.» میشل سگ را برداشت، در آغوش گرفت و با دقت برایش جا درست کرد.

فریدا پرسید: «اون یکی از کجا اومده؟» میشل انگار که منظور فریدا را نفهمیده باشد به او خیره شد. «کسی آقاخرسه رو برات آورده؟»

«من از خانوم‌خرسه مراقبت می‌کنم.»

«این رو که می‌بینم؛ ولی خانوم‌خرسه چطوری اومد اینجا؟»

«کسی از آینده خبر نداره.»

***

«پس تو خبر نداری چطور میشل دویس صاحب خانوم‌خرسه شده؟»

«من دارم همین رو می‌گم.» رئیس بخش بلند و شمرده حرف می‌زد، انگار فریدا کندذهن بود یا گوشش سنگین بود.

«با اینکه کی اون رو بهش داده‌ن.»

«درسته. خبر ندارم.»

«یکی باید خرسه رو بهش داده باشه.»

زن گفت: «این فقط یه بچه‌خرس ارزونه. شاید میشل اون رو از روی تخت یکی دیگه برداشته، یا شاید کسی اون رو انداخته دور و میشل از سطل‌آشغال برش آورده. تو مشکلت چیه؟ خرسه خوشحالش می‌کنه. اون همهٔ دقایق روز

@layketaba

رو مشغول مراقبت از اوناست.»

«ما باید بفهمیم که کس دیگه‌ای به ملاقاتش اومده یا نه. شما تا چه حد فیلم‌های دوربین مداربسته‌تون رو نگه می‌دارین؟»

«کدوم فیلم؟»

«من چندین دوربین دوروبر بیمارستان دیده‌م.»

«اونا، اونا، اونا فقط برای نمایشن. فکر می‌کنی از کجا باید پول بیاریم دوربین واقعی کار بذاریم؟ می‌دونی که، این یکی از ردیف‌های بودجهٔ بیمارستان نیست. دادن حقوق پرستارا یا پیداکردن افرادی که کف زمین رو تمیز کنن به‌اندازهٔ کافی سخت هست تا چه برسه به زلم‌زیمبوهای اضافی.»

«پس فیلمی در کار نیست؟»

«گمون نمی‌کنم. در هر صورت اینجا دوربین نداریم. یه دوربین دم درِ ورودی هست، ولی فیلم‌هاش رو فقط بیست‌وچهار ساعت نگه می‌دارن.»

«که این‌طورا ممنون.»

@layketaba

***

جک و فریدا در کافهٔ طبقهٔ پایین نشستند که در واقع فقط دو میز فورمیکا در گوشه‌ای از سرسرا، چسبیده به مغازه‌ای بود که فریدا از آن سگ چشم‌دکمه‌ای را خریده بود. مردی که روپوش تنش بود با یک چرخ‌دستی پر از روزنامه و مجله که آن‌ها را در بسته‌های بزرگ روی زمین می‌انداخت، با سروصدا از کنارشان رد شد. فریدا به زن بی‌حوصلهٔ پشت پیشخوان جای سبز سفارش داد و جک یک کاپوچینوی شکلاتی و یک کلوچهٔ زغال‌اخته خشکیده.

جک گفت: «طفلکی میشل دویس!» روی لب بالایی‌اش کف کاپوچینو جمع شده بود.

«حالا خیلی خوشحال‌تر به‌نظر می‌رسه.»

«به‌خاطر اون اسباب‌بازی‌ها؟»

داوا مراقب اسباب‌بازی نیستن، موجودات زنده‌ای هستن که می‌تونه
مراقبت کنه و دوستشون داشته باشه و در مقابل اونا هم دوستش
بالاخره، این چیزیه که بیشتر ما می‌خوایم.»

با حسرت گفت: «بله.»

کری برام بگو. به نظرم دو بار اون رو دیدی. اوضاع چطوره؟»

گل جک شکفت. «خوبه.» تکهٔ پوکی از کلوچه را برید و آن را در
گمانش گذاشت. «من خیلی عصبی بودم. انگار داشتم می‌رفتم روی صحنه.
طول کشید تا تصمیم بگیرم چی بپوشم که از من بعیده.»

فریدا گفت: «طبیعیه. خب چطور پیش رفت؟»

من داخل اتاقم توی انبار بودم؛ منتظر بودم؛ یه ساعت قبل از اینکه اون
یه بار کمی دستپاچه بود، کری هم به‌نحو مسخره‌ای زود رسید و اونم
صی بود فریدا. به‌محض اینکه اون رو دیدم، از اضطراب خودم خجالت
کشیم من فقط به فکر خودم بودم، ولی اون بود که داشت مصیبت واقعی
تحمل می‌کرد. اون اومد تو، روی صندلی روبه‌روی من نشست و جرعهٔ
برگی آب خورد، بعد من گفتم هرچند از بعضی از ماجراهای زندگی‌ش
که باخبر شده بودن پیش من بیاد خبر دارم، ولی می‌خوام خودش با زبون
خودش برام تعریفشون کنه، و اونم زد زیر گریه.»

@layketaba

«تو چی‌کار کردی؟»

می‌خواستم بلند شم و بغلش کنم، ولی اگه بودی بهم افتخار می‌کردی.
هیچ کاری نکردم.»

فریدا با سوءظن به جک نگاه کرد. داشت زخم‌زبان می‌زد؟ «چی‌کار
کردی؟»

من به دستمال کاغذی بهش دادم. اون دست از گریه برداشت و معذرت
خواست. من گفتم لازم نیست معذرت بخواد. گفتم وقتی پیش منه می‌تونه
هرچی دلش می‌خواد بگه و هر احساسی رو بیان کنه. موضوع اینه که اون

نمی‌دونه چه احساسی داره. اینکه احساسش بغضه یا خشم، احساس گناهه یا تحقیر، یا این واقعیت غم‌انگیز ساده که بچه نداره و تنها چیزی که همیشه می‌خواسته این بوده که مادر بشه.»

«احتمالاً همهٔ اونا با هم.»

«آره. به‌علاوه به نظرم اون به‌حدی عادت کرده برای آلن طرف قوی‌تر باشه که حالا نمی‌دونه کیه یا چطور باید باشه. اون دوباره باید بفهمه که توی این دنیا چی‌کاره‌ست.»

«انگار اوضاع خوب پیش رفته.»

«هنوز نمی‌دونم معناش چیه. بار دوم، درست قبل از اینکه بره، در این مورد حرف زد که قبلاً فکر می‌کرده می‌خواد با یکی مثل تو حرف بزنه، ولی حالا می‌بینه بهتره با یه مرد حرف بزنه.»

«که معناش اینه بهتره با تو باشه.»

@layketaba

«این به نظرت گستاخیه؟»

«نه، منطقیه.» فریدا جرعه‌ای از چای سبزش را نوشید. زن توی مغازه داشت روزنامه‌های بسته‌بندی‌شده در پلاستیک را باز می‌کرد و روی قفسه‌ها می‌چید. یکی از عناوین این بود: «من می‌خوام مرد جفاکار برگرده پیشم.»

جک ادامه داد: «اون گفت قبلاً از تو متنفر بوده و بابت همهٔ اتفاقایی که افتاده‌ن سرزنشت می‌کرده، ولی... فریدا! چی شده؟»

فریدا به یکی از روزنامه‌های دوبرگی اشاره کرد: دیلی‌اسکچ.

جک گفت: «وای، خدای من! بازم تو؟ بی‌خیال! ارزش فکرکردن نداره.»

فریدا گفت: «نمی‌تونم بی‌خیالش بشم.» روزنامه را از روی قفسه برداشت و سر میز آورد.

جک گفت: «سوژهٔ اصلی روزنامه این نیست.»

سوژهٔ اصلی به یکی از ستاره‌های موسیقی راک در دوران بازپروری مربوط می‌شد. پایین صفحهٔ اول روزنامه، سوژهٔ فرعی‌تری بود: «دکتر شیطان‌صفت

در پروندهٔ قتلی فجیع!» و کنار آن عکسی از فریدا قرار داشت.

جک گفت: «شیطان‌صفت؟ این افترا نیست؟»

«من توی یه دادگاه پزشکی محاکمه شدم. شاید همین کافی باشه.»

«هرچند عکس قشنگیه.»

فریدا گفت: «یکی این عکس رو بدون اطلاع من گرفته؛ جایی توی خیابون. اونا احتمالاً دنبالم می‌کرده‌ن.»

«این کارشون قانونیه؟»

«نمی‌دونم.»

«نویسندهٔ مطلب لیز بارونه. اون کیه؟»

فریدا گفت: «من دیدمش. اون درِ خونه‌م رو زد.»

«چی گفت؟»

«هیچی. حالا ساکت شو، باید این رو بخونم.»

فریدا جرعه‌ای از چایش را نوشید، چند نفس عمیق کشید و بعد خودش را وادار کرد که کلمه‌به‌کلمهٔ مقاله را بخواند. وقتی داستان صفحهٔ اول را خواند و ورق زد تا به خواندن ادامه بدهد، یکه خورد. همراه داستان، عکسی از جنت فریس و نقاشی پرترهٔ رابرت پول بود که او با استفاده از عکس چهرهٔ متلاشی‌شدهٔ آن مرد کشیده بودش. بقیهٔ مقاله را آهسته و به‌دقت، کلمه‌به‌کلمه خواند، بعد به صندلی‌اش تکیه داد.

جک گفت: «چی داره می‌گه؟»

«خودت بخونش.»

«من واقعاً نمی‌خوام بخونمش. نمی‌تونی خودت بهم بگی؟»

فریدا گفت: «باشه. به نظرم نکتهٔ اصلی اینه: توی دورانی که نیروی پلیس با کسری شدید بودجه روبه‌رو شده، درست نیست که یه روان‌کاو استخدام کنه؛ به‌ویژه یه روان‌کاو بدسابقه. به‌خصوص وقتی‌که اونا از قبل، کارشناس‌های

باصلاحیتی مثل دکتر هال بردشاو رو دارن.»

«این دکتر همونیه که می‌آد تلویزیون؟»

«این چیزیه که اونا می‌گن، و یه‌جورایی هم قاب جنت فریس، همسابهٔ رابرت پول رو دزدیده‌ن. اون از نحوهٔ پیشرفت کارها راضی نیست.» فریدا روزنامه را برداشت و دنبال عین نقل‌قول گشت. «اون می‌گه: "افراد پلیس موضوع رو به‌اندازهٔ کافی جدی نمی‌گیرن، انگار برای هیچ‌کس مهم نیست. باب پول هم یه مرد دوست‌داشتنی بود، هم زیادی دست‌ودل‌باز. اون همیشه بی‌مقدمه هدیه‌های کوچیک برام می‌آورد و با هم کتاب ردوبدل می‌کردیم، حتی یه‌بار باهام تابلوی نقاشی ردوبدل کرد. می‌گفت این برای هر دومون مثل یه‌جور عوض‌کردن چشم‌اندازه. البته من پسش دادم. من هرچیزی رو که مال اون بود بهش پس دادم، چیزی ازش پیش من نمونده؛ ولی هنوز نمی‌تونم باور کنم که دیگه هیچ‌وقت صدای تقهٔ درزدن اون رو روی در آپارتمانم نمی‌شنوم یا چهرهٔ خندونش رو نمی‌بینم. همه اون رو رها کرده‌ن، اما من هرگز فراموشش نمی‌کنم."»

«اون روزنامه‌نگار چطور از وجود این زن خبردار شده؟»

«نمی‌دونم.»

جک با عصبانیت پرسید: «اونا با کارلسن حرف زده‌ن؟ اون ازت دفاع کرده و بهشون گفته که تو چه کارهایی کردی؟»

فریدا انگشتش را به انتهای مقاله سُراند. «یک سخن‌گوی پلیس گفت: "روال کار این نیست که دربارهٔ مسائل عملیاتی صحبت کنیم، ولی دکتر کلاین نقش مهمی توی تحقیقاتمون بازی نمی‌کنه. ما همیشه از همکاری هرکدوم از اعضای جامعه قدردانی می‌کنیم." آن پلیس زن گفت که تحقیقات ادامه دارد.»

جک گفت: «این دقیقاً یه تأیید درست‌وحسابی نیست. وقتی این‌طوری درموردت می‌نویسن، چه احساسی بهت دست می‌ده؟ احساس نمی‌کنی بهت بی‌حرمتی شده؟»

فریدا لبخند زد. «بی‌حرمتی؟ حالا تو داری من رو روان‌کاوی می‌کنی؟»
جک دستپاچه شد و جواب نداد. «خب اگه تو روان‌کاو من بودی چی
می‌گفتی؟»
«دارن می‌پرسیدم از خوندن مقاله چه احساسی بهت دست می‌ده؟»
«و نمی‌پرسیدی که احساس می‌کنم بهم بی‌حرمتی شده یا نه؟»
جک گفت: «این رو به‌عنوان روان‌کاو نمی‌گفتم. به‌هرحال از خوندنش چه
احساسی بهت دست می‌ده؟»
فریدا گفت: «باعث می‌شه فکر کنم افسارم دست یکی دیگه‌ست، که خوشم
نمی‌آد.»
جک روزنامه را برداشت، به آن نگاهی انداخت و گفت: «مومشکی
بی‌احساس! این چندان درست به‌نظر نمی‌رسه.»
«کدوم؟ مومشکی یا بی‌احساس؟»
«هر دوش و "شیطان‌صفت" که کاملاً بی‌ربطه.» جک روزنامه را روی میز
گذاشت. «چیزی که نمی‌فهمم، اینه که چرا توی این کار دخالت می‌کنی.»
فریدا گفت: «حالا این سؤال خوبیه و اگه تو روان‌کاو من بودی، ما کلی
وقت صرف بحث در این مورد می‌کردیم.»
«اگه من روان‌کاوت نباشم، نمی‌تونیم وقت صرف بحث در این مورد
بکنیم؟»
فریدا توی کیفش را گشت و تلفنش را پیدا کرد.
جک گفت: «اصلاً روشنش می‌کنی؟»
فریدا گفت: «الان دارم روشنش می‌کنم. وقتی لازمه ازش استفاده کنم،
روشنش می‌کنم که بعد دوباره خاموشش کنم.»
«گمون نمی‌کنم اصل ماجرا این باشه.»
فریدا شمارهٔ کارلسن را گرفت. او بعد از اولین زنگ، گوشی را برداشت و

گفت: «خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم.»

«اونا چطوری جنت فریس رو پیدا کرده‌ن؟»

«منظورت اون روزنامه‌نگاره‌ست؟»

«درسته.» از تلفن صدایی شنیده نشد. فریدا پرسید: «هنوز گوشی دستته؟»

کارلسن گفت: «ببین، همه می‌دونن که مطبوعات توی نیروی پلیس رابط دارن.»

فریدا گفت: «من این رو نمی‌دونستم. معناش چیه؟»

کارلسن گفت: «این خیلی شرم‌آوره؛ ولی متأسفانه مأمورهایی پیداش می‌شن که اطلاعات رو درز می‌دن؛ به‌خاطر پول.»

«علنی شدنش خیلی طول نکشید.»

«این دقیقاً اسرار دولتی نیست. مخارج ما از مالیات مردم تأمین می‌شه؛ ولی من متأسفم و متأسفم که ظاهراً دفاع چندانی ازت نکردیم.»

«اگه ایوت لانگ به بودن من توی این پرونده اعتراض داشت، بهتر بود به‌جای یه روزنامه‌نگار، اعتراضش رو با خودم یا با تو در میون می‌ذاشت.» بازهم سکوت دیگری برقرار شد. «البته به نظرم قبلاً اعتراضش رو باهات در میون گذاشته. اشکالی نداره.»

«این‌طوری نیست فریدا.»

فریدا به جک نگاه کرد که با قیافه‌ای نسبتاً گناهکارانه به دیلی‌اسکج زل زده بود. جک سر بلند کرد و فریدا با دست اشاره‌ای به او کرد و کوشید به او بفهماند که صحبتش یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. «چطوریه؟»

«اون مقاله چرت‌وپرت بود. چرت‌وپرت دربارهٔ تو و چرت‌وپرت دربارهٔ اینکه پرونده به جایی نمی‌رسه.»

«این باعث می‌شه که تو و تیمت مسخره به نظر بیاین. حالا اون عبارت هرچیزی که بود...»

...م شیطان صفت.»

...ه ممنون.» فریدا تازه می‌خواست گوشی را قطع کند که چیزی یادش ...ن درمورد جنت فریس نگرانم. دوست دارم برم ببینمش.»

...ن دانسته به اون روزنامه‌نگار مزخرف می‌گفته، نذار ناراحتت کنه.»

فریدا گفت: «منظورم این نیست. فکر می‌کنم اون به کسی نیاز داره که ...ش حرف بزنه.»

کارلسن گفت: «اون زن تنهاییه، به نظرم یه ذره به رابرت پول علاقه‌مند ...ه ولی وظیفهٔ ما نیست که بهش دلداری بدیم، فقط لازمه بفهمیم که کی ...ی مرد رو کشته.»

فریدا گفت: «من توی وقت آزادم به دیدنش می‌رم. نگران نباش، پولی ازت ...یرم.» و تلفن را خاموش کرد و آن را دوباره توی کیفش گذاشت.

فریدا گفت: «از دیدنت خوشحال شدم جک. حالا باید برم و به یه نفر سر ...»

جک گفت: «خیال که نداری بری اون روزنامه‌نگار رو پیدا کنی و بکشی‌ش، ...ه؟ خودت رو خسته نکن. اون ارزشش رو نداره.»

فریدا لبخند زد و گفت: «اون زن جالبی بود؛ اول مثل کسی بود که ...خواست با من دوست بشه، بعد می‌خواست داستان رو از نگاه من تعریف ...، بعد تهدیدم کرد. همون‌طور که می‌بینی، من دیگه این قضیه رو فراموش ...ده؛ ولی بهتره اون یه‌هو نبینه که داره توی یه دریاچه غرق می‌شه و من ...ها کسی هستم که شاهد غرق شدنشه.»

جک گفت: «به‌هرحال تو شیرجه می‌زدی و نجاتش می‌دادی، می‌دونم که ...ن کار رو می‌کردی.»

فریدا گفت: «فقط برای اینکه باعث بشم احساس گناه کنه.»

«اون احساس گناه نمی‌کرد، بعد مقالهٔ دیگه‌ای درموردت می‌نوشت و تو ...ه حلوه می‌داد.»

فریدا لحظه‌ای فکر کرد. «پس شاید باید می‌ذاشتم غرق بشه.»

۳۵

با هم رفتند بیرون، فریدا تاکسی گرفت، عقب تاکسی نشست و از پنجره به خیابان‌های ناآشنای جنوب لندن خیره شد. پارک‌ها، مدرسه‌ها و یک گورستان را پشت‌سر گذاشتند؛ انگار به قسمت دیگری از انگلستان و بخش دیگری از جهان سفر می‌کردند. فریدا به یاد جنت فریس و آن خبرنگار، لیز بارون، افتاد. اینکه او در را محکم به روی لیز بسته بود، ولی جنت فریس در را به رویش نبسته بود. جنت فریس حتماً آن زن را به خانه‌اش دعوت کرده، برایش چای درست کرده و با او حرف زده بود؛ قدردان از اینکه کسی را پیدا کرده بود که می‌خواست به حرفش گوش بدهد، چون او زنی بود که نادیده گرفته شده بود؛ زنی که یک‌جورهایی جان به لبش رسیده و بعد، ناگهان، خودش را درگیر ماجرای بزرگی یافته بود: قتل کسی که او می‌شناخت و دوستش داشت، و حتی آن‌موقع هم نادیده‌اش گرفته بودند. کسی نمی‌خواست به قصهٔ او گوش بدهد. دست‌کم لیز بارون توی آپارتمانش نشسته و به او مجال داده بود که حرف بزند.

فریدا زنگ درِ آپارتمان جنت فریس را زد، ولی پاسخی نیامد. زیرلب به خودش بدوبیراه گفت که بی‌آنکه از پیش تلفن بزند، آمده بود. به زنگ‌ها نگاه کرد. آپارتمان اول، جنت فریس بود و آپارتمان دوم، رابرت پول. فریدا زنگ آپارتمان سوم را زد و بعد دوباره آن را زد. از بلندگوی کوچکی صدایی شنیده شد؛ صدا به‌حدی خش‌خش داشت که فریدا نتوانست واژه‌ها را تشخیص بدهد. خودش را معرفی کرد و گفت می‌خواهد جنت فریس را ببیند، ولی نمی‌دانست صدایش شنیده می‌شود یا نه. فریدا منتظر ماند، بعد صدای باز شنید. مرد جوان قدبلندی با موی طلایی و عینک پنسی در را باز کرد که

...ار جین و عرق‌گیر به تن کرده و پابرهنه بود.
...د گفت: «جریان چیه؟» لهجه‌اش خارجی بود.
فریدا پرونده را به یاد آورد: یک دانشجوی آلمانی در طبقهٔ بالا. گفت:
...ی خوام جنت فریس رو ببینم؛ ولی انگار خونه نیست، گفتم شاید تو بدونی
...جاست.»
مرد شانه بالا انداخت و گفت: «من طبقهٔ بالا زندگی می‌کنم، رفت‌وآمدش
...و نمی‌بینم.»
فریدا نوی راهرو را نگاه کرد تا ببیند بسته‌های پستی تلنبار شده‌اند یا
...ه چیزی به چشمش نخورد. گفت: «شاید به نظرت عجیب بیاد که من
...روی پروندهٔ قتل با پلیس همکاری می‌کنم. یه ذره نگران اوضاع روحی جنت
...ستم. تو کلید آپارتمانش رو داری؟»
...کارت شناسایی داری؟»
...نه، یعنی، نه به‌عنوان پلیس. من یه روان‌کاوم، با پلیس همکاری می‌کنم.»
مرد بی‌میل به‌نظر رسید. «فقط یه دقیقه می‌رم تو، فقط برای اینکه ببینم
حالش خوبه یا نه. خودت هم می‌تونی باهام بیای تو.»
مرد گفت: «می‌آرمش. یه دقیقه صبر کن.» و به‌چابکی از پلکان بالا رفت.
فریدا سر درنمی‌آورد چه‌کار دارد می‌کند. رفتارش بیشتر شبیه دکتر
شیطان‌صفت بود. مرد به‌سرعت از پلکان پایین آمد.
«مطمئن نیستم این به در می‌خوره یا نه.» ولی به‌هرحال قفل در را باز
کرد، عقب رفت و اسم جنت را صدا زد.
فریدا از در وارد شد و فوراً بویی به دماغش خورد؛ بویی هم‌زمان گند و
شیرین. فریدا آن را به‌عنوان بوی فضولات شناخت.
فریدا به مرد گفت: «همون‌جا بمون.» داخل رفت و وارد اتاق نشیمن شد،
با حسی غم‌بار از چیزی که حدس می‌زد با آن روبه‌رو شود. تقریباً با جسد
جنت فریس برخورد کرد؛ با پاهایش. سر بلند کرد؛ یک سیم رابط دور یک

تیرک چوبی حلقه شده و سر دیگر سیم دور گردن جنت فریس بسته شده بود. جسدش کاملاً بی‌حرکت آویزان بود؛ سنگین و سست، انگار کیسه‌ای پر از شن بود. روی پایش شُره‌ای قهوه‌ای دیده می‌شد که تا روی کفش‌هایش می‌رسید و روی فرش می‌چکید. فریدا صدایی از پشت‌سرش شنید؛ نوعی صدای خفگی. برگشت و به صورت رنگ‌پریده و هراسان مرد نگاه کرد.

فریدا گفت: «بهت گفتم نیا تو.» ولی عصبانی نبود. مرد عقب رفت. فریدا دنبال تلفنش گشت. با اینکه خونسرد بود، در ابتدا نتوانست دکمه‌ها را فشار بدهد. نمی‌توانست انگشتانش را کار بیندازد؛ به‌یک‌باره بزرگ و متورم و لش به‌نظر می‌رسیدند.

***

جوزف پیش‌تر هرگز فریدا را به این حال ندیده بود. فریدا که همیشه بسیار خوددار، بسیار قوی و بسیار قابل‌اطمینان بود، حالا سر میز آشپزخانه‌اش نشسته بود، قوز کرده و چشمانش را با دست‌هایش پوشانده بود. این حالش جوزف را نگران کرد. دلش سوخت و خواست قوری پشت قوری چای بیاورد. به‌محض اینکه آب را توی قوری چای ریخت، کتری را دوباره پر کرد. فریدا نوشیدنی نخواسته بود، هرچند جوزف فکر می‌کرد نوشیدنی برایش خوب است و کاری می‌کند که کمی رنگ به صورتش برگردد. جوزف روز قبل برای فریدا کیک عسلی با طعم دارچین و زنجبیل پخته بود که بوی تندش وقتی داشت می‌پختش، جوزف را به یاد مادرش انداخته و همین‌طور به یاد همسرش یا دست‌کم زنی که پیش‌تر همسرش بود؛ آن بو جان جوزف را سرشار از احساساتی شاد و غم‌انگیز کرده بود. حالا او سعی داشت فریدا را راضی کند تا کمی از آن را بخورد و برای همین بشقاب را زیر دماغ فریدا می‌گرفت و فریدا با تکان سر به او می‌فهماند که نمی‌خواهد و بشقاب را پس می‌زد.

روبن هم پیش‌تر فریدا را به این حال ندیده بود، با اینکه سال‌های آزگار استاد راهنما و دوستش بود و چیزهایی درباره‌اش می‌دانست که احتمالاً

هیچ‌کس دیگری در دنیا نمی‌دانست. فریدا گریه نمی‌کرد ـ حتی روبن هم هرگز گریه‌اش را ندیده بود، هرچند یک‌بار، ضمن تماشای یک فیلم، چشمان فریدا به‌نحو مشکوکی خیس شده بودند ـ ولی آشکارا پریشان بود.

روبن گفت: «برامون تعریف کن فریدا.» اول غروب بود و تا حدود یک ساعت بعد روبن قرار بود به ملاقات زنی برود که در باشگاه محل با او آشنا شده بود. روبن یادش نمی‌آمد نام زن مری بود یا ماریا، و نگران بود که بگذه زن را نشناسد؛ وقتی زن لباس چسبان ورزشی تنش نباشد، موهایش را دم‌اسبی نکرده و پشت‌سرش جمع نکرده باشد، گونه‌هایش به‌خاطر ورزش گل نینداخته باشند و خط عرق به‌صورت وی‌شکل روی کمرش نقش نبسته باشد.

جوزف گفت: «بله، از اول تا آخر برامون تعریف کن.» برای همگی یک فنجان دیگر چای ریخت و فکر کرد دست‌هایش را روی سر خم‌شدهٔ فریدا بگذارد، ولی بعد منصرف شد.

«می‌دونستم اون زن تنهاست.» صدای فریدا ضعیف بود؛ او نه با آن‌ها، بلکه باخودش حرف می‌زد. «وقتی اون قصه رو خوندم...»

«منظورت دکتر شیطان‌صفته؟»

«بله روبن، همون. اون قصه باعث شد یاد جنت فریس بیفتم که یکه و تنها توی اتاقش نشسته بود و اینکه چطور هرکس که درِ خونه‌ش رو می‌زد، از دید اون به دوست به‌نظر می‌رسید. اون یه زن باهوش، جذاب و بامحبته ـ بود ـ که انگار از چیزی که توی زندگی‌ش بیشتر از هرچیز دیگه‌ای خواسته بود، محروم شده بود. رابرت پول که با هدیه‌های کوچیکش از درِ خونهٔ جنت وارد می‌شد و باهاش درددل می‌کرد، باید براش خیلی مهم بوده باشه. وقتی به دیدن جنت رفتم، تونستم ناراحتی‌ش رو حس کنم؛ ولی این موضوع رو از ذهنم بیرون کردم.»

«تو نمی‌تونی همه رو نجات بدی.»

«من رفتم اونجا و تشویقش کردم که راز دلش رو برام بگه و بهم بگه

چه احساسی داره. اگه آمادهٔ روبه‌رو شدن با عواقبش نباشی، انجام این کار خطرناکه.»

جوزف با مهربانی گفت: «تو فقط باهاش مهربون بودی.»

فریدا گفت: «مثل چسب زخم.» جوزف گیج شد، یک قلپ نوشیدنی خورد و بعد با چای آن را پایین فرستاد. «مهربون بودم که وادارش کردم بهم اعتماد کنه و راز دلش رو برام فاش کنه، بعد گذاشتم رفتم و گزارشم رو برای کارلسن تنظیم کردم و جنت رو فراموش کردم. من اون رو از فهرست کارهای اجرایی‌م خط زده بودم.»

«اون رو خط زده بودی؟»

«یعنی... وای، بی‌خیال!» روبن نوشیدنی جوزف را گرفت و بی‌هوا آن را سر کشید، بعد استکان دیگری پر کرد. نیمی از آن را نوشید و بعد آن را به جوزف داد که تهش را بالا آورد. «می‌خوای بگی باید بیشتر از حالت روحی‌ش باخبر می‌شدی یا اینکه باید کمک می‌کردی تا روبه‌راه بشه؟»

«نمی‌دونم. من، پلیس، روزنامه‌نگار... ما همه فقط ازش استفاده کردیم؛ اون عزادار بود.»

«مرد فقط همسایه‌ش بود.»

«اون امیدوارش می‌کرد.»

«درسته.»

«وقتی اول وارد این پرونده شدم، پلیس واقعاً اهمیتی به موضوع نمی‌داد. کارلسن فرق می‌کرد، ولی اونا می‌خواستن پرونده رو ببندن، فکر می‌کردن آخرش معلوم می‌شه که قربانی یه موادفروش یا ولگرده و قاتل زن دیوونه‌ایه که بقیهٔ عمرش رو توی زندون سپری می‌کنه، بعد وقتی فهمیدیم رابرت پول کیه، بازم موضوع خیلی مهم نبود؛ چون اون یه‌جور کلاهبردار چندش‌آور بود. واقعاً مرگ اون برای کی مهم بود؟ برای جنت مهم بود، و حالا اونم مرده.»

روبن استکان را دوباره از نوشیدنی پر کرد، قلپ دیگری نوشید و گفت: «مسئله اینه که تو دیگه نمی‌تونی بفهمی یه روان‌کاوی یا یه پلیس.» به استکانش خیره شد. «تو نمی‌دونی باید مردم رو دستگیر کنی یا معالجه‌شون کنی.»

فریدا دستش را از روی صورتش برداشت و صاف‌تر نشست. «این‌طوری هم می‌شه گفت.»

«موضوع اینه که روان‌کاو، اون چیزیه که وقتی یکی توی اتاق به دیدنت می‌آد و نقش بیمار رو بازی می‌کنه، هستی. تو برای همهٔ اونایی که باهاشون آشنا می‌شی، روان‌کاو نیستی؛ نمی‌تونی باشی.»

فریدا گفت: «نه.» ولی نه با قاطعیت. «نه، احتمالاً حق با توئه.»

جوزف گفت: «این برای روزای غم‌انگیز خوبه.» و سه استکان لبالب پر کرد. آن‌ها هرکدام یکی برداشتند، آن را همراه بقیه بالا بردند و یک‌نفس فورت دادند. فریدا حتی باوجود وضع اسفبارش، متوجه شد که چطور روبن دارد به‌تدریج از پوستهٔ خویشتن‌داری و تقوایش درمی‌آید و به شخصیت سابقش بازمی‌گردد.

روبن گفت: «تو باید این موضوع رو توی ذهن خودت حلاجی کنی.»

«درموردش فکر می‌کنم. باید این مشکل رو حل کنم. حالا، تو باید یه‌کم دیگه بری بیرون، درسته؟»

«خدایا فریدا! تو باید جاسوس می‌شدی.»

«تو تازه ریشت رو زدی ـ هنوز یه لکهٔ کف روی گردنت هست، درحالی‌که تو هیچ‌وقت غروبا ریشت رو نمی‌زنی ـ و دو بار به ساعتت نگاه کردی.»

«ببخش.»

«اون کیه؟»

«یکی که تازه باهاش آشنا شده‌م؛ مری یا ماریا.»

«نمی‌دونی؟»

«فقط باید ازش اسم نبرم.»

«فوراً باید راه بیفتم، ولی اول، یکی از شما می‌تونین برام یه‌کم شیر از یخچال بیارین؟»

«شیر؟»

«بله، لطفاً.»

جوزف از یخچال یک قوطی شیر کم‌چرب آورد و آن را با یک لیوان به دست فریدا داد، ولی فریدا به‌جای این کار یک نعلبکی از گنجه برداشت و توی راهرو رفت که یک جعبهٔ مقوایی را آنجا دم در گذاشته بود. جوزف و روبن با کنجکاوی دنبالش کردند. فریدا درِ جعبه را با احتیاط باز کرد و دستش را توی جعبه برد.

گفت: «بیا بیرون.» و گربه‌ای را که رابرت پول و جنت فریس ماگ یا ماگی می‌نامیدند بلند کرد و کف اتاق گذاشت. گربه چند لحظه کاملاً بی‌حرکت ماند، پشتش را خم کرد و دمش را در هوا علم کرد.

«این رو از کجا آوردی؟ شپش داره؟»

فریدا گفت: «نه. جنت فریس نمی‌ذاشت شپش بگیره.» کمی شیر توی نعلبکی ریخت و آن را زیر دماغ گربه گذاشت. گربه با سوءظن آن را بو کشید، بعد با زبان صورتی نرمش شیر را لیسید. فقط وقتی نعلبکی خالی شد، گربه کنار رفت و شروع به تمیزکردن خودش کرد، ابتدا کنار پنجولش را لیسید، بعد آن را روی گوشش و پایین‌تر روی لبهٔ صورتش کشید.

فریدا پرسید: «خب، تو گربه دوست داری روبن؟»

«اوه، بله!» جوزف کف زمین کنار فریدا چمباتمه زد و یک انگشت پهن و کوتاهش را دراز کرد، سروصداهای زمزمه‌مانند عجیبی از خودش درآورد و به زبانی حرف زد که فریدا نمی‌فهمید. گربه میوی دل‌خراشی کرد.

روبن با عجله گفت: «من حساسیت دارم.»

جوزف گفت: «گرسنه‌شه.»

از کجا فهمیدی؟ تو زبون گربه‌ها رو بلدی؟»

جوزف بلند شد و در آشپزخانه ناپدید شد. گربه پشت‌سر جوزف دوید. آن‌ها صدای باز شدن در یخچال را شنیدند.

«این جوجهٔ سرد مال گربه‌ها نیست!» فریدا پشت‌سر جوزف فریاد زد، بعد رو به روبن کرد و پرسید: «تو واقعاً حساسیت داری؟»

«من سینه‌م به خس‌خس می‌افته و کهیر می‌زنم.»

«به نظرم باید نگهش دارم.»

«باورم نمی‌شه. فریدا کلاین حیوون خونگی نگه‌داره؟»

فریدا گفت: «این حیوون خونگی نیست، یه مجازاته، و حالا وقتشه که تو بری.»

فریدا تقریباً آن‌ها را به‌زور بیرون کرد و وقتی در بسته شد به آن تکیه داد، انگار می‌خواست آن را بسته نگه‌دارد. سپس نفس عمیقی کشید و بعد یکی دیگر. ناگهان صدایی شنید؛ چیزی که نمی‌توانست آن را تشخیص بدهد. آیا صدا از توی خانه بود یا از خارج آن؟ دور بود یا نزدیک؟ در را باز کرد و فقط چند متر آن‌طرف‌تر تودهٔ درهم‌برهمی از بدن‌ها را دید که نمی‌توانست از آن سر دربیاورد؛ مخلوطی از تصاویر بود: فریاد، فحش، یک مشت و صدای ضربه‌ها. پیکرها روی زمین می‌خزیدند و با هم گلاویز بودند. وقتی از در بیرون رفت، روبن، جوزف و کس دیگری را دید که نمی‌شناخت. دست‌به‌یقه بودند، همدیگر را می‌زدند و روی زمین می‌غلتیدند. فریدا فریاد نامفهومی بر سرشان کشید و سعی کرد یکی از آن‌ها را بگیرد ـ کت نخی و منقش روبن بود ـ آرنجی به او ضربه زد و او را به عقب پرت کرد. او محکم زمین خورد، ولی دخالتش به درگیری خاتمه داده بود. مردها همدیگر را رها کردند و جوزف روی فریدا خم شد.

«حالت خوبه؟»

فریدا از پشت‌سر جوزف به روبن نگاه کرد. روبن داشت به‌سختی نفس

می‌کشید و برقی در چشم‌هایش بود که فریدا را ترساند. مرد دیگری، جوان، مومشکی، با کاپشن کلاه‌دار و دوربینی آویخته از گردنش بلند شد و عقب رفت، سپس دستش را بالا برد، دماغش را لمس کرد و گفت: «شما عوضی‌ها من لعنتی الان پلیس خبر می‌کنم.»

روبن گفت: «پلیس لعنتی رو خبر کن.» هنوز به‌زحمت نفس می‌کشید. «تو یه انگل کوفتی هستی. من از خدامه تو رو توی دادگاه جلوی هیئت‌منصفهٔ لعنتی ببینم.»

فریدا به‌زور از جایش بلند شد و گفت: «تمومش کنین، با همه‌تونم. تمومش کنین!» به عکاس نگاه کرد. «تو طوری‌ت نشده؟»

او گفت: «تو هم خفه شو.» و انگشتش را به فریدا کوبید. «همین‌الان پلیس خبر می‌کنم.»

روبن گفت: «پلیس خبر کن، می‌خوام بکنی. اگه جرئت داری بکن.»

عکاس سرش را به صورتی عجیب و شرارت‌بار تکان داد و راهش را کشید و رفت، از راستهٔ خانه‌های مسکونی خارج شد و سر خیابان پیچید. هر سهٔ آن‌ها رفتن او را تماشا کردند. روبن داشت مفصل‌های دست راستش را لمس می‌کرد که کمی درد می‌کردند و جوزف شرمسار بود.

او شروع کرد: «فریدا...»

فریدا گفت: «نه، فقط بس کنین. برین، همین‌حالا برین.»

روبن گفت: «ما فقط می‌خواستیم از تو مراقبت کنیم.»

فریدا نتوانست خودش را راضی به جواب‌دادن کند. برگشت، آن‌ها را تنها گذاشت و با لگد در را پشت‌سرش بست.

۳۸

فریدا در روشنایی نمور یک صبح اواخر فوریه از خواب بیدار شد. گربه روی

پایین تخت نشسته بود، با چشمان زردش به او خیره شده و پلک نمی‌زد.
روی تخت نشست. دعوای سر خیابان او را بیدار نگه‌داشته و خوابش
کرده بود؛ خوابی که در آن، او چهرهٔ دین ریو را شناخته بود که از
سایه‌ها و گوشه‌کنارها به رویش لبخند می‌زد. چرا این دعوا حال فریدا را
به هم زده بود؟ مگر آن‌ها فقط نمی‌خواستند از او محافظت کنند؟ مگر خود
او نمی‌دانست که رفتار غریزی چطور است؟ فریدا سعی کرد این موضوع را
از ذهنش بیرون کند.

«پرسید: «تو چی می‌دونی؟ اون مرد چی بهت گفت و تو چی شنیدی؟»

شاید این گربه مرگ رابرت پول و بعد جنت فریس بینوا را دیده بود که دور
گردنش کابل بسته و صندلی را با لگد از زیر پایش کنار زده بود. واقعاً همین
اتفاق افتاده بود؟ فریدا از افکار و سوءظن‌های درهم‌برهم کلافه بود. لرزید
و از رختخواب خارج شد. آسمانْ آبی بود با لکه‌های سفید ابر. امروز می‌شد
باور کرد که پس از زمستانی سرد و بسیار طولانی، شاید بهار بیاید. فریدا
دوش گرفت و شلوار جین پوشید، بعد به طبقهٔ پایین رفت. گربه پابه‌پایش
می‌آمد و میومیو می‌کرد. فریدا موقع آمدن به خانه از مغازهٔ شبانه‌روزی سر
خیابان کمی غذای گربه خریده بود، پس کمی نوالهٔ خشک را توی یک کاسهٔ
پلاستیکی ریخت و غذاخوردن گربه را تماشا کرد. خالا چه باید می‌کرد؟ گربه
را بیرون می‌فرستاد؟ آن‌وقت گربه شاید فرار می‌کرد، به‌طرف خانهٔ قدیمی‌اش
می‌رفت و ماشینی زیرش می‌گرفت، یا باید می‌گذاشت توی خانه روی همهٔ
کف زمین ادرار کند؟ باید یک گربه‌رو درست می‌کرد. فریدا آهی کشید،
چندین ورق روزنامه کف آشپزخانه پهن کرد و گربه را توی آشپزخانه تنها
گذاشت و در را روی گربه بست، سپس کت ضخیمی پوشید، دفتر یادداشت
و بوشهٔ مقوایی قهوه‌ای‌اش را برداشت و خانه را ترک کرد.

کافهٔ شمارهٔ نُه همیشه یکشنبه صبح‌ها شلوغ بود، ولی دو نفر داشتند از سر
میز گوشهٔ کافه بلند می‌شدند و فریدا همان‌جا را اشغال کرد. مارکوس[1] پشت

1. Marcus

پیشخوان ایستاده و ماشین اسپرسو را کار انداخته بود، بخار از دهانه‌های ماشین سوت‌کشان خارج می‌شد. کری[1] داشت بشقاب‌ها را از سر میزها جمع می‌کرد و صبحانهٔ کامل انگلیسی یا کاسه‌های حلیم سر میزها می‌برد؛ ولی وقتی فریدا را دید، ایستاد. «سلام غریبه.»

«یه‌کمی سرم شلوغ بود. کاتیا[2] کجاست؟»

کری با دست اشاره کرد و فریدا دختربچه را سر میزی نزدیک در آپارتمانشان دید. دختربچه روی بسته‌ای کاغذ خم شده و دیوانه‌وار در حال نوشتن چیزی بود و زبانش را روی لب بالایی‌اش گذاشته بود. کری گفت: «باید ببرمش شنا یا پارک.»

«خیلی خوشحال به‌نظر می‌آد.»

«داره یه قصه می‌نویسه. از ساعت شیش‌ونیم امروز صبح مشغول نوشتنه. داستان دربارهٔ دختری به اسم کاتیاس که پدر و مادرش یه کافه دارن. نون دارچینی؟»

«حلیم و آب‌پرتقال طبیعی. عجله‌ای ندارم.»

کری رفت و فریدا پوشه را باز کرد. داخل پوشه همهٔ چیزهایی قرار داشت که کارلسن دربارهٔ تحقیقات پروندهٔ رابرت پول به او داده بود و هرچیزی که خودش جمع کرده بود؛ ازجمله مقالهٔ دیروز دیلی‌اسکچ که فریدا پشت‌ورو روی میز گذاشت تا عکسش دیده نشود. فریدا سر تا ته آن را خواند: پیدا شدن جسد رابرت پول به‌وسیلهٔ زن کارمند خدمات اجتماعی؛ کالبدشکافی؛ وضع اتاق میشل دویس؛ صحبت‌های پرت‌وپلای میشل دویس؛ گفت‌وگو با کسانی که با میشل هم‌خانه بودند؛ گفت‌وگو با مری اورتون، جسمین شرو، آقا و خانم وایت و جنت فریس. سپس اظهاریهٔ کوتاه و روشن تسا ولز را دید که با یک گیره به نسخه‌ای از وصیت‌نامهٔ اجرایی‌نشدهٔ مری اورتون ضمیمه شده بود و اظهارات پسران مری اورتون که فریدا حس می‌کرد می‌تواند لحن

1. Kerry
2. Katya

حق به‌جانب آزرده‌شان را بشنود. نگاهی به گردش مالی انداخت و تلاش کرد
از بعضی واژه‌ها سر دربیاورد، ولی فقط فهمید که رابرت پول موجودی‌اش را
از حساب بانکی‌اش برداشت کرده و آن را به حساب دیگری منتقل کرده که
به اسم خودش باز شده و بعد خالی شده است. فریدا یادداشت‌های مربوط
به رابرت پول واقعی را مرور کرد که سال‌ها پیش مرده بود و عکسش هیچ
شباهتی به عکس قربانی آن‌ها نداشت. سپس به طرحی که از صورت پول
کشیده بود و عکسی که کامپیوترهای پلیس تهیه کرده بودند خیره شد و
یادداشت‌های دست‌نویس خودش را خواند.

حلیم را آوردند، فریدا روی آن شکر قهوه‌ای پاشید و به‌آرامی مشغول
خوردن شد، طوری که مزاحم کارش نشود. بعد خودش را وادار کرد که یک
بار دیگر مقالهٔ دیلی‌اسکیچ را بخواند و وقتی به عکس جنت فریس رسید، مکث
کرد، ابروهایش را درهم کشید، دفترچه‌اش را باز کرد و آنچه را پس از دیدن
جنت روی کاغذ نوشته بود، خواند: تنهایی‌اش، علاقه‌اش به رابرت پول که هم
عاشقانه و هم مادرانه بود، و احساس وظیفه‌اش. فریدا در پرانتز نوشته بود:
«گربه.» بعد از این جمله هم نوشته بود: «گربه میراث جنت از رابرت پول
بود.» جنت با تیمار گربه داشت یک‌جورهایی از رابرت پول مراقبت می‌کرد.

فریدا اندیشناک قاشق را روی میز گذاشت. افسردگی طلسم شوم و
کورکننده‌ای است: نمی‌توانی بیرون از آن را ببینی، نمی‌توانی امید یا عشق
یا آمدن بهار را بعد از پایان زمستان ببینی. فریدا این را می‌دانست، بهتر
از خیلی‌ها، ولی موضوع گربه کلافه‌اش می‌کرد. وقتی جنت فریس تصمیم
گرفته بود به زندگی‌اش خاتمه دهد، در کاسه برای گربه غذا نگذاشته یا
پنجره را باز نکرده بود تا گربه بتواند بیرون برود.

بالاخره از جا بلند شد، کتش را پوشید، پول صبحانه‌اش را روی میز گذاشت
و خداحافظی کرد و وارد خیابان شد. باد سرد بود، ولی ناجوانمرد نبود. فریدا
معمولاً یکشنبه‌ها صبح در کافهٔ شمارهٔ نُه روزنامه‌ها را می‌خواند، بعد به بازار

گل‌فروشی در خیابان کلُمبیا[1] می‌رفت؛ ولی امروز به‌جای این کار پیاده از جلوی پارک کورام فیلدز[2] گذشت و بعد به‌طرف ایزلینگتن و چهارراه هایبری رفت. فریدا نمی‌دانست کارلسن خانه است یا نه، ولی حتی اگر هم نبود، پیاده‌روی به او فرصت می‌داد افکارش را منظم کند. طبق معمول، پیاده‌روی راهی برای فکرکردن بود. خانه‌ها از برابرش می‌گذشتند، سنگ‌فرش‌ها به پاهایش فشار می‌آوردند و باد موهایش را عقب می‌زد و ریه‌هایش را پر می‌کرد.

بالاخره فریدا به خانهٔ دوبلکس ویکتوریایی رسید که کارلسن در آپارتمان زیر طبقهٔ همکف آن زندگی می‌کرد. فریدا قبلاً فقط یک‌بار به آنجا رفته و آن‌وقت کارلسن با دختر کوچکش که مثل یک خرس کوچولو خودش را دور پدرش پیچیده بود، دم در آمده بود. امروز کارلسن تنها بود، شلوارک ورزشی و بلوزی خیس عرق پوشیده و یک بطری نوشیدنی انرژی‌زا دستش بود.

«می‌خوای اول دوش بگیری؟»

«اتفاقی افتاده؟»

«منظورت به‌جز چیزای دیگه‌ست؟»

«بله.»

«نمی‌دونم.»

«پنج دقیقه بهم وقت بده. بهتره بیای تو.» فریدا از پلکان پایین رفت و وارد آپارتمان شد، دوچرخهٔ کوچک و چند چکمه را دور زد. کارلسن گفت: «زیر کتری رو روشن کن.» و ناپدید شد.

فریدا صدای باز شدن شیر آب دوش و باز و بسته شدن درها را شنید. فضا بیش‌ازحد خانوادگی و خصوصی به‌نظر می‌رسید و فریدا سعی کرد به آن‌همه عکس کارلسن پسر، کارلسن پدر و کارلسن رفیقش نگاه نکند. کتری را پر و زیرش را روشن کرد، گنجه‌ها را باز کرد تا قهوه و لیوان پیدا کند و یک چرخ‌ریسک آبی را روی میز پرندگان بیرون آپارتمان تماشا کرد که دانه

---

1. Columbia
2. Cream Fields

«خب.» کارلسن با شلوار جین و پیراهنی خاکی کنار فریدا ایستاد. صورتش
رنگ می‌زد و موهایش خیس بودند. «با شیر، یه حبه قند.»
«می‌تونی خودت توش قند بندازی. بچه‌ها امروز پیش تو نیستن؟»
کارلسن با لحنی تلخ گفت: «بعداً.»
«پس، زود تمومش می‌کنم.»
«چرا اومدی اینجا؟»
فریدا لحظه‌ای مکث کرد. «قبل از اینکه چیز دیگه‌ای بگم، بهتره در یه
مورد بهت هشدار بدم.»
کارلسن گفت: «هشدار؟ یعنی چیز خوبی قرار نیست بگی.»
«روبن و جوزف دیشب خونهٔ من بودن. اونا داشتن سعی می‌کردن بهم
دلداری بدن، نوشیدنی خوردن و وقتی رفتن، یه عکاس بیرون خونه بود و...»
کارلسن گفت: «نه. بذار حدس بزنم. این شبیه ماجرای تو و اون دکتر
روان‌کاو توی رستورانه؛ اتفاقی که باعث شد از سلول زندون سر دربیاری.»
«چند تا مشت ردوبدل شد.»
«شما چه مرگتونه؟ اون خبرنگاره آسیب دید؟»
«یه ذره کبود شد.»
«خب، دو نفر علیه یه نفر بوده، یا نکنه سه به یک؟»
«من اومدم بیرون و جلوشون رو گرفتم.»
«این‌طوری شاید حکم تو سبک‌تر بشه. اون به پلیس خبر داد؟»
فریدا گفت: «نمی‌دونم، گمون نکنم. فقط می‌خواستم بهت هشدار بدم.»
«باید ببینیم چی پیش می‌آد. وضعیت مهاجرت دوست لهستانی‌ت چی؟»
«اون اهل اوکراینه، و من نمی‌دونم.»
«سعی کنین پای اون وسط کشیده نشه. اگه متهم بشه، احتمالاً از کشور

اخراج می‌شه.» کارلسن لبخند کم‌رنگی زد. «جرم دیگه‌ای هست که بخوای گزارش بدی؟»

«نه، موضوع این نیست.»

قیافهٔ کارلسن جدی شد. «دیروز باید برات خیلی ناراحت‌کننده بوده باشه.»

«من امروز صبح پرونده رو با دقت خوندم.»

«به‌جای اینکه خونه بمونی و بخوابی، چون واقعاً بهش نیاز داری.»

«من گربه رو با خودم بردم، می‌دونی که.»

«ایوت به من گفت.»

«وقتی جنت فریس خودکشی کرد، به گربه غذا نداده یا پنجره رو باز نذاشته بود. قبل از اینکه بگی، می‌دونم مغزش معیوب شده بود، ولی به نظرم درست نمی‌آد.» کارلسن صبر کرد و فریدا نفس عمیقی کشید. «مطمئن نیستم که اون خودکشی کرده باشه.»

«تو دیدی‌ش فریدا.»

«به نظرم اون کشته شده.»

«اگه من روان‌کاوت بودم...»

«چرا مردم همه‌ش این رو به من می‌گن؟»

«... می‌گفتم شاید لازمه باور کنی که اون جون خودش رو نگرفته، چون اون‌وقت به‌خاطر مرگش کمتر احساس گناه می‌کنی.»

«البته، به اینم فکر کردم.»

«تو پریشونی، این تجربهٔ دردناکی بوده برات؛ ولی به من بگو، آخه به چه دلیل کسی باید بخواد جنت فریس رو بکشه؟»

«اون بعد از انتشار مقالهٔ روزنامه مُرد.»

کارلسن گفت: «دقیقاً! و تو می‌دونی که این اتفاق چه تأثیری روت گذاشته.»

فریدا پوشه را از کیفش درآورد، دیلی‌اسکچ را از پوشه بیرون کشید و به پاراگراف اشاره کرد. «اون اینجا می‌گه که رابرت پول براش حرف می‌زده و

بدانش در دل می‌کرده. اگه کسی که پول رو کشته این رو می‌خوند، حتماً پشیمان می‌شد، نمی‌شد؟»

کارلسن از ته دل آه کشید. «نمی‌دونم فریدا. نمی‌دونم اون آدم چه فکری کرده باشه. به نظرم سوراخ دعا رو گم کردی.»

«اگه کسی جنت رو کشته باشه، می‌خوام کمک کنم پیداش کنیم.»

کارلسن لیوانش را روی میز گذاشت. «درموردش فکر کن فریدا. دین خودش رو دار زد و تو فکر می‌کنی اون هنوز زنده‌ست. جنت فریس خودکشی کرد و تو فکر می‌کنی کسی اون رو کشته. بینشون یه الگو نمی‌بینی؟»

«دو حادثه الگو تشکیل نمی‌دن.» و چپ‌چپ به کارلسن نگاه کرد و ناگهان از جا برخاست، صدای سایش صندلی به تخته‌های کف اتاق بلند شد.

کارلسن پرسید: «الان کجا می‌خوای بری؟ به قهوه‌ت دست نزدی.»

«حالا که تو رو دیدم، دارم می‌رم به مارگیت[1].»

***

مارگیت جایی بود که دین و تری هر تابستان، ده روز، برای تعطیلات به آنجا می‌رفتند و مادر دین ـ جون ـ را هم با خود می‌بردند، البته تا پیش از آنکه جون نیاز به مراقبت فراوان داشته باشد. فریدا این نکته را در کتاب جوانا، بی‌گناهی در دوزخ، خوانده بود. او جاهایی را که آن‌ها دوست داشتند بروند یادداشت کرده بود: ساحل و شهربازی قدیمی با قطارهای چوبی‌اش، غار صدفی و گذرهای طاق‌دار. جوانا نوشته بود: «دین همیشه از قنادی‌های قدیمی آب‌نبات‌کشی راه‌راه می‌خرید. دین و مادرش جون عاشق شیرینی بودند.» فریدا یاد دونات‌هایی افتاد که دین همیشه عادت داشت در پاکت‌های قهوه‌ای کاغذی چرب برای جون ریو ببرد.

وقتی فریدا به شهرک مارگیت رسید، هوا طوفانی و بارانی بود. آدم‌های زیادی توی خیابان نبودند، ساحل عملاً سوت‌وکور بود و پاره‌های کاغذ و پلاستیک در ساحل به پرواز درآمده بودند. او پالتویش را محکم‌تر دور تنش

1. Margate

پیچید، سرش را پایین انداخت و به‌سرعت به‌طرف متل با جای خواب و صبحانه که جوانا از آن نام برده بود رفت. متل با ساحل فاصله داشت و فقط از طبقهٔ بالای آن نمای دریا دیده می‌شد.

مردی که دم در آمد، ماه‌گرفتگی مادرزادی کبودی داشت که یک طرف صورتش را می‌پوشاند و روی لباس‌هایش یک روبدوشامبر پوشیده بود. فریدا صدای تلویزیون را از اتاق بغلی می‌شنید و بوی گوشت سرخ‌شده به دماغش می‌خورد.

«ما باز نیستیم، فصل کار نیست.»

«امیدوار بودم که بتونین کمکم کنین.» فریدا دربارهٔ چیزی که می‌خواست بگوید فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه این است که صاف و پوست‌کنده حرف بزند. «می‌خواستم ازت درمورد دین ریو سؤال کنم.»

حالت عجیبی بر هر دو نیمهٔ صورت دوشقهٔ مرد مستولی شد؛ حالتی پنهان و حسابگر. «تو کی هستی؟»

فریدا گفت: «من دکتر کلاین هستم.» امیدوار بود که عنوان پزشک کافی باشد. «راسته که دین ریو اینجا می‌موند؟»

«مطمئن نیستم که بخوام این موضوع سر زبون‌ها بیفته. ممکنه مشتری‌هامون رو بپرونه، ولی شاید هم جلب کنه.»

«اون چند وقت به چند وقت می‌اومد؟»

مرد فوراً گفت: «ده سال آزگار، همیشه ماه ژوییه؛ اون، زنش و مادر پیرش.»

«آخرین‌بار کی اون رو دیدی؟»

«باید ژوییهٔ سال پیش بوده باشه... قبل از اینکه بمیره.»

«بعدش دیگه ندیدی‌ش؟»

«چطور می‌تونه بعدی وجود داشته باشه؟»

«این می‌تونه سؤال عجیبی به‌نظر بیاد، ولی تو برادرش رو ندیدی، دیدی؟ اونا عین هم هستن... بودن.»

مرد به فریدا زل زد. «چرا باید برادرش رو می‌دیدم؟»

«فکر کردم شاید اومده باشه اینجا. از روی کنجکاوی پرسیدم؛ اسمش الن

«نگرو؟»

«هرگز اسمش رو نشنیده‌م.»

«با حالا کسی رو ندیدی که تو رو به یاد دین بندازه؟»

مرد سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد. «موضوع اینه که اون با من خیلی خوب بود. کمکم کرد دوش رو تعمیر کنم، هرچند همیشه فکر می‌کردم اون زن به چیزی‌ش می‌شه.»

«اون زن؟»

«میرزنه.»

«یعنی برادرش هیچ‌وقت نیومد؟»

«بهت که گفتم.»

فریدا در شهر چرخی زد و به غار صدفی رفت که جوانا با اشتیاق زیاد درباره‌اش نوشته بود؛ هزارتویی زیرزمینی که هر وجبش به شکل الگوها و مارپیچ‌های منظم، صدف‌کاری شده بود. فضای آنجا باعث شد کمی حالت تهوع به فریدا دست بدهد؛ ولی جوانا می‌گفت دین از آن خوشش می‌آمد. دین شیفتهٔ آنجا بود؛ بنابراین فریدا از زن متصدی که جعبه‌های کوچک صدف‌کاری‌شده و کارت‌پستال‌هایی با عکس صدف می‌فروخت، همان سؤال‌هایی را کرد که از مرد گردانندهٔ مُتل کرده بود.

زن جوان پاسخ داد: «نمی‌دونم داری دربارهٔ کی حرف می‌زنی.» لهجهٔ استرالیایی داشت.

فریدا نگه‌کاغذی از جیبش درآورد و آن را باز کرد. «این مردیه که دارم دربارش حرف می‌زنم.»

زن کاغذ را صاف کرد و نزدیک صورتش برد، بعد آن را از صورتش دور کرد و اخم کرد و گفت: «نه.»

«مطمئنی؟»

«معلومه که نیستم. صدها نفر می‌آن اینجا. شاید اومده باشه. یادم نمی‌آد.»

فریدا از لب ساحل برگشت. آب داشت بالا می‌آمد، امواج کوچک راهشان را می‌لیسیدند و از ساحل بالا می‌آمدند. جز خودش فقط یک پیرمرد آنجا بود. پیرمرد سگ کوچک کثیفی داشت که مدام دورش می‌دوید و سعی می‌کرد مرد را به بازی وادار کند. مرد هم هرازگاهی خیلی آهسته خم می‌شد ـ انگار کمرش داشت ترک می‌خورد ـ چوبی برمی‌داشت و برای سگ پرت می‌کرد. فریدا به دریای خاکستری مواج خیره شد و لحظه‌ای دلش خواست سوار قایقی روی دریا بود؛ تنها و در محاصرهٔ آب و آسمان.

۳۷

فریدا در کلینیک مراجعه‌کننده داشت. زود به آنجا رسیده بود تا کاغذبازی‌هایش را انجام بدهد و به کارهای معوقه‌اش رسیدگی کند. پاز پشت تلفن بود و با کسی حرف می‌زد؛ وظیفهٔ پاز در انبار، انگار شامل مکالمات طولانی و پرشور با هرکسی بود که تصادفاً به آنجا تلفن می‌زد. حالا پاز داشت دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و برای هرکسی که پشت خط بود خط‌ونشان می‌کشید، النگوهایش روی مچ دستش جیرینگ‌جیرینگ می‌کردند و گوشواره‌های بلندش در هوا تاب می‌خوردند. وقتی فریدا از کنارش رد می‌شد، پاز دستی تکان داد و اداهای نامفهومی درآورد. روبن در اتاقش بود، ولی بیمارش هنوز نرسیده بود. فریدا سرکی به داخل اتاق کشید و گفت: «مفصل‌های دستت چطورن؟»

روبن گفت: «همین‌الان داشتیم دنبالت می‌گشتیم.»

فریدا در را بست. «که از شرفم دفاع کنین؟ اگه اون چاقو دستش بود چی؟ اگه محکم‌تر زمین خورده بود و سرش می‌شکست چی؟»

«ما داشتیم کاری رو می‌کردیم که رفقا می‌کنن.»

«شما منگ بودین یا در آستانهٔ منگی.»

سکوت برقرار شد.

روبن پرسید: «گربه چطوره؟» داشت قرص نعناع می‌مکید. فریدا با خودش فکر کرد روبن دوباره سراغ سیگار رفته؛ هم او و هم کارلسن.

«ساعت سه صبح پام رو گاز گرفت و بیدارم کرد. به‌علاوه گل یاسمنم رو خورده و توی یکی از کفش‌هام ادرار کرده بود. تو چیزی دربارهٔ خونگی‌کردن گربه‌ها بلدی؟»

«نه.»

«از جوزف خواستم که توی ورودی خونه برام یه گربه‌رو درست کنه.»

«فکر خوبیه. یه زن توی مطبت منتظره.»

«قرار نیست کسی رو ببینم.»

«اون یه ذره عجیب به‌نظر می‌رسه، مثل یه وزغ.»

فریدا به ته راهرو رفت و درِ اتاقش را باز کرد. یک لحظه زنی را که روی صندلی نشسته بود به جا نیاورد. زن ساق‌های کوتاهش را زیرش مارپیچ جمع کرده و یک شال زرد خردلی سرش بود که آن را دور موهای خاکستری‌اش پیچیده بود.

«سلام، دکتر کلاین.»

«سلام.»

«یا می‌تونم فریدا صداتون کنم.»

«هرطور راحتی.» فریدا از نزدیک نگاهش کرد و ناگهان او را شناخت. «تو تلما اسکات هستی، مگه نه؟»

«بله.»

«ببخش دیر شناختمت. وقتی بار آخر دیدمت، قاضی برخوردِ من با آلن

دگر بودی و حتماً درک می‌کنی که من از اون دادرسی تا حدی جا خورده بودم.»

«البته.»

فریدا ناگهان به‌حدی احساس کلافگی و افسردگی کرد که به‌زحمت توانست حرف بزند، پرسید: «حالا دیگه چی شده؟ دوباره ازم شکایت کرده‌ن؟»

تلما روزنامه‌ای را از کیفش درآورد و گفت: «روزنامهٔ امروز رو خوندی؟»

«من روزنامه نمی‌خونم.»

تلما عینک مطالعه‌اش را زد، روزنامه را باز کرد و خواند: «"روان‌پزشک در دعوای خیابانی." عکسی از عکاس هم هست. از چیزی که واقعاً هست بدتر به‌نظر می‌آد. "دوستانِ روان‌کاو جنجالی، دکتر فریدا کلاین، به عکاس روزنامه، گای دورانت[1] حمله کردند..." خب، لازم نیست که همهٔ مقاله رو بخونم.»

«ترجیح می‌دم نخونی.»

«گمونم خبر کم‌وبیش صحیح باشه.»

فریدا روزنامه را از دست تلما گرفت و به آن نگاه کرد. ماجرا را بازهم لیز بارون نوشته بود. روزنامه را پس داد و گفت: «کم‌وبیش.»

تلما گفت: «دوستات چه کسایی بودن؟»

فریدا گفت: «تازه از مطب یکی‌شون اومدم بیرون.» و به پشت‌سرش اشاره کرد.

تلما گفت: «روبن؟ اوه محض رضای خدا!»

«می‌دونم.»

«تو حالت خوبه؟»

«منظورت چیه؟»

تلما گفت: «من خیلی به شایعه‌ها اهمیت نمی‌دم؛ ولی یکی‌دو سال

---

1. Guy Durrant

پخش ماجرایی رو درموردت شنیدم. قضیه مربوط به یکی از همکارای من و رودخورد داخل رستورانی توی کنزینگتن بود. احتمالاً درموردش مبالغه کرده بودن.»

فریدا گفت: «من سر از بازداشتگاه پلیس درآوردم.»

«منوجهم که اون ازت شکایت نکرد، احتمالاً این کارش دلیل داشت.»

«بله، داشت. ببین، این یه مورد انضباطیه؟»

تلما گیج شد. «اگه منظورت اینه که من یه دعوای خیابونی رو از طرف روان‌کاوهای معتبر یا حتی بین روان‌کاوهای معتبر تأیید می‌کنم، اون‌وقت جوابم منفیه.» بلند شد، چندین وجب از فریدا کوتاه‌تر بود. «من اومدم چون نگران فشاری بودم که روت هست.»

«خیلی لطف داری، ولی الان واقعاً وقت مناسبی نیست دکتر اسکات.»

«فقط می‌خواستم مطمئن بشم که درمورد جلسهٔ دادرسی شبهه‌ای نداری. تو نه توبیخ شدی و نه تعلیق. امیدوارم این رو بفهمی.»

«تو تموم این راه رو تا اینجا اومدی که این رو بهم بگی؟ ممنونم، ژست محبت‌آمیزیه.»

تلما به‌دقت به او خیره شد و گفت: «من درموردت تحقیق کرده‌م و بعضی از آثارت رو خونده‌م. این یه جنگ تمام‌عیار نیست؛ جنگ تو علیه باقی دنیا.» و دستش را توی جیب کت پشمی‌اش فروبرد و بلیت‌های مترو و بعد یک کارت‌ویزیت درآورد و گفت: «بگیرش، اگه نیاز داشتی یه وقت با کسی حرف بزنی.»

***

کارلسن گفت: «فریدا معتقده که جنت فریس رو به قتل رسونده‌ن، شاید به قتل رسونده باشن.»

لیوت قهوه‌ها را از توی یک سینی برداشت و آن‌ها را دور میز پخش کرد، سپس به جبک نیوتن نگاه کرد که چند روز اخیر را به ارزیابی مدیریت منابع

انسانی گذرانده بود و پرسید: «تو هم یکی می‌خوای؟»

جیک طوری به لیوان‌ها نگاه کرد که انگار بخشی از ارزشیابی‌اش هستند. کریس مونستر یک بستهٔ کوچک شکر را پاره کرد و آن را توی قهوه‌اش تکاند.

نیوتن گفت: «نه، نه. گمونم بی‌خیالش بشم.»

ایوت بسته‌های ساندویچ را از توی یک کیسهٔ پلاستیکی درآورد. «پنیر و کرفس برای تو رئیس و ماهی تن و خیار برای تو کریس.» بسته‌ها را روی میز هل داد. «و جوجه برای خودم.» به نیوتن نگاه کرد. «ببخش، نمی‌دونستم تو هم می‌آی.»

نیوتن گفت: «من فقط یه تماشاچی‌ام، مثل مگسای روی دیوار. مجبور نیستی به من غذا بدی.»

ایوت گفت: «مگسای روی دیوار هم باز باید غذا بخورن.» درحالی‌که نیوتن از جملهٔ ایوت گیج شده بود و انگار داشت سعی می‌کرد بفهمد توهینی پشت این جمله بوده یا نه، ایوت ادامه داد: «قراره فریدا هم توی جلسه باشه که فرضیه‌ش رو توضیح بده؟»

کارلسن گفت: «اون امروز عصر مریض داره.»

نیوتن گفت: «قراردادت باهاش خوب پیش می‌ره؟»

ایوت گفت: «سؤال خوبیه.»

کارلسن گفت: «راستش الان وقتش و جاش نیست، ولی اون دستمزد مختصری می‌گیره و هزینه‌هاش هم جبران می‌شه که در واقع درمورد هیچ‌کدوم از اینا ادعایی نکرده؛ اما اگه بخوای، می‌تونم جزئیاتش رو در اختیارت بذارم.»

نیوتن گفت: «ممنون، خوشحال می‌شم.»

کارلسن گفت: «اون حقشه که کارش محرمانه باقی بمونه که متأسفانه از این حق برخوردار نشد، چون یکی توی این ساختمون جزئیات تحقیقات رو به مطبوعات درز داد.»

نیوتن با خوشحالی گفت: «اووف!»

کارلسن اضافه کرد: «از حمایت کافی هم برخوردار نشد.» و به ایوت زل زد

مورنش سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

مونستر گفت: «خب، چرا فریدا فکر می‌کنه جنت فریس به قتل رسیده؟»

کارلسن گفت: «این تا حدی غریزیه. اون حس می‌کنه جنت فریس توی

شرایط ذهنیِ خودکشی نبوده. فریدا واقعاً باید اینجا حضور می‌داشت که

فرضیه‌ش رو توضیح بده، ولی گفت این فرضیه تا حدی مبتنی بر ارزیابی

حالت روحی جنت بوده. به‌علاوه، اون گربه‌ش رو توی اتاق دربسته رها کرده

بود. جنت از اون زن‌هایی به‌نظر نمی‌رسید که همچین کاری بکنه.»

ایوت گفت: «گمونم مسئله درمورد میل به خودکشی اینه که تو دیگه به

این قبیل چیزا اهمیت نمی‌دی. اگه بخوای از گربه‌ت مراقبت کنی، خودکشی

نمی‌کنی. جسد رو کالبدشکافی کرده‌ن یا نه؟»

«همین‌الان تلفنی با سینگ[1] حرف زدم.»

«و؟»

«گفت که علت مرگ خفگی بوده. این گفته و اوضاع جسد...»

نیوتن پرسید: «منظورت از اوضاع جسد چیه؟»

ایوت گفت: «بهتره ندونی.»

مونستر گفت: «اون خودش رو خراب کرده بود.»

ابروهای نیوتن بالا رفت. «واقعاً؟»

کارلسن گفت: «شل شدن مقعد یه نشونهٔ دارزدنه که درمورد انواع دیگهٔ

مرگ هم صدق می‌کنه. این کارش اون‌قدرها تخلیهٔ روده نبوده، بلکه، اِمم...»

با دست‌هایش علامتی داد.

ایوت جمله را تکمیل کرد: «غریزی بوده.»

مونستر اضافه کرد: «ترشح.»

1. Singh

کارلسن گفت: «بسه. سینگ گفت هیچ نشونه‌ای از زخم دیگه‌ای نبوده. روی بدنش هم آثار کبودی نبوده؛ بنابراین، گفت نظرش اینه که جنت فریس قبل از اینکه حلق‌آویز بشه، خفه نشده، همچنین گفت که هیچ‌وقت نمی‌شه مطمئن بود. من ازش پرسیدم امکانش هست به‌زور دارش زده باشن یا نه؟ گفت غیرممکن نیست، ولی در اون صورت انتظار داشته آثار کبودی ببینه، شاید روی بازوش، و اونجا از کبودی اثری نبوده.»

ایوت پرسید: «اون‌وقت نظر نهایی‌ش چی بود؟»

«نظر موقتش اینه که خودکشی بوده.»

«خب، اینم از این.»

کارلسن گفت: «وظیفهٔ اون ارائهٔ فرضیه نیست، وظیفه‌ش اینه که اوضاع جسد رو گزارش بده. وظیفهٔ ما اینه که به گزینه‌های مختلف فکر کنیم.»

«ما به کلی گزینه فکر کردیم، به همه‌شون زیادی فکر کردیم.»

«برای همینه که این جلسه رو تشکیل دادیم.» کارلسن با عصبانیت به ساندویچش گاز زد و بقیه منتظر شدند تا او لقمه‌اش را فروبدهد. «هر آن، ممکنه کرافورد بپرسه به کجا رسیدیم و راستش، من دقیقاً نمی‌دونم چی قراره بهش بگیم. ما نمی‌دونیم رابرت پول واقعاً کی بوده، ما از پنج روزی که بعدش به قتل رسیده بی‌خبریم، بنابراین نمی‌تونیم به شکل درست‌وحسابی آمارش رو بگیریم. نمی‌دونیم اون کجا به قتل رسیده، بنابراین هیچ گزارشی از عمل وقوع جنایت نداریم. ما کم‌وبیش می‌دونیم که اون چطور کشته شده، ولی نمی‌دونیم چرا انگشتش رو قطع کرده‌ن.» مکث کرد تا فکر کند. «ما خیلی چیزا درمورد علت کشتن رابرت پول می‌دونیم؛ اون یه کلاهبردار و یه دزد بوده. اگه یکی زن من رو فریب می‌داد، من دلم می‌خواست اون رو بکشم. اگه یکی زن من رو فریب می‌داد و خامش می‌کرد که پولم رو بدزده، دلم می‌خواست انگشتش رو قطع کنم، اون رو تو حلقش فروکنم و بعد با دستام خفه‌ش کنم. اگه یکی سر مادرم کلاه می‌ذاشت، دلم می‌خواست بکشمش. اگه یکی سعی می‌کرد مادرم رو راضی کنه وصیت‌نامه‌ش رو عوض کنه تا

همه‌چیز رو برای یه کلاهبردار بی‌پدر و مادر به ارث بذاره، دلم می‌خواست بکشمش. اگه یکی به‌خاطر مشکل اعتیاد به الکل ازم حق‌السکوت می‌گرفت، بازم دلم می‌خواست بکشمش، پس...»

«ولی ما آمار شاهدای پسرای اورتون رو گرفتیم. جرمی اورتون صبح تا شب گرفتار به قرارداد واگذاری سهام شرکت بوده و رابین اورتون آنفولانزا گرفته و بستری بوده.»

کارلسن با بی‌حوصلگی گفت: «شاهد. نمی‌دونم. رابین می‌تونسته از رختخواب بزنه بیرون و خودش رو به قطار سریع‌السیر منچستر ـ لندن برسونه. چقدر طول می‌کشه؟»

لیوت گفت: «دو ساعت و پنج دقیقه. جسمین شریو چطور؟»

کارلسن زهرخندی زد. «باتوجه‌به صدایی که اون توی برنامه‌های تلویزیونی از خودش درمی‌آورد، من به رابرت پول آزادی مطلق می‌دم که سرش کلاه بذاره.»

مونستر گفت: «پزشک خانواده به این بدی‌ها هم نبود.»

لیوت گفت: «بدجوری رو مخ بود. قضاوت دربارهٔ روح و روان مردم بر اساس کاغذدیواری خونه‌شون!»

«بیشتر یه‌جور سوهان روح بود.» نیوتن امروز سر کیف بود و بلبل‌زبانی می‌کرد.

کارلسن گفت: «از نقد برنامهٔ تلویزیونی بگذریم. جسمین هرقدر خوب یا بد بوده، ظاهراً قسر دررفته. شاید پول واقعاً ازش خوشش می‌اومده، شاید قصد نداشته سرش کلاه بذاره یا شاید جوری سر جسمین کلاه گذاشته که ما هنوز ازش سر درنیاوردیم، و این احتمال هم می‌ره که رابرت پول سر یه آدم ناتو کلاه گذاشته باشه؛ کسی که ما حتی از وجودش هم خبردار نیستیم؛ شاید یکی توی گذشته، و اون آدم گیرش آورده و بهش درس عبرت داده.»

لیوت گفت: «اینکه شد یه‌عالمه شاید.»

«و شاهد اصلی ما دیوونه و متوهّمه، و شاهد اصلی دیگه‌مون مرده.» کارلسن دیگری به ساندویچش زد. «هیچ‌کدوم اینا خوب نیست؛ ولی مسئله اینه که واقعاً چی می‌دونیم؟»

سکوتی طولانی برقرار شد که طی آن تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای گاززدن به ساندویچ‌ها بود. کارلسن گفت: «خب؟»

ایوت گفت: «باشه، در واقع خیلی چیزا هست که می‌دونیم.»

«ادامه بده.»

«ما می‌دونیم که اون پولش رو از راه کلاهبرداری از پول‌دارا جمع کرده. می‌دونیم که با اشلینگ وایت روی هم ریخته و احتمالاً می‌خواسته از جسمین شریو حق‌السکوت بگیره. اون گوش مری اورتون رو بریده و سعی کرده وادارش کنه وصیت‌نامه‌ش رو عوض کنه. همون‌طور که می‌گی، کلی انگیزه اینجا داریم، هرچند انگیزهٔ جسمین شریو انگار شبیه انگیزهٔ پسرای اورتونه. انگیزه‌ای که جسمین هنوز از وجودش خبردار نبوده. می‌دونیم که رابرت پول یه خروار پول داشته که یکی دزدیدتش، یا خودش اون رو جای دیگه‌ای گذاشته و ما نتونستیم جاش رو بفهمیم.» ایوت مکث کرد. «باوجوداین، حالا این رو هم می‌دونیم که اون چطور قربانی‌هاش رو پیدا می‌کرده.»

نیوتن به جلو خم شد. «واقعاً؟ من از این موضوع خبر نداشتم.»

کارلسن گفت: «ببخش، من خبر نداشتم که ما باید تو رو از همهٔ جزئیات پرونده‌مون خبردار کنیم.»

نیوتن حدس زد. «همه‌شون مشتری یه بانک بودن؟ یا همه از فروشگاه هارودز[1] خرید می‌کردن؟»

«حدس دوم نزدیک‌تره. همه‌شون از یه کمپانی که رابرت پول مدت کوتاهی اونجا کار می‌کرده، اجناسِ چوبی خیلی گرونی می‌خریدن. بعد اون رفته و فهرست مشتری‌ها رو با خودش برده، با این فرض ـ به‌نظر درست می‌رسه ـ که همهٔ اونا پول مفت دارن.»

---

1 Harrods

روش گفت: «این هوشمندانه‌ست.»

کارلسن با خودش فکر کرد زیادی دارد به نبوغ خوش می‌گذرد. «دیدخدایی، این ما رو به جایی نمی‌رسونه.» رو به ایوت کرد. «فکر می‌کنی بهش باید چی‌کار کنیم؟»

«ما خدمت اشلینگ و فرانک وایت می‌رسیم؛ جداگونه.»

کارلسن گفت: «خدمتشون می‌رسیم؟ منظورت چیه؟»

«مدارین به مدت با فرانک وایت تنها باشم و این داستان رو براش تعریف کنم: تو کاری رو که رابرت پول کرده بود به رخش کشیدی، شما بحثتون شد، باهم درگیر شدین، تو سهواً اون رو کشتی، ترسیدی و جسدش رو انداختی دور. اگه فرانک وایت به این جرم اعتراف کنه، دادگاه سلطنتی شاید بهش اتهام قتل غیرعمد بزنه و اگه قاضی دل‌رحم باشه، احتمال داره بهش حبس تعلیقی بده.»

کارلسن لحظه‌ای فکر کرد. «انگشت بریده چی می‌شه؟»

«شاید حلقه‌ای توش بوده که می‌شده از روش اون رو شناخت.»

«پس فرانک چون ترسیده اون انگشت رو قطع کرده؟»

«ما این‌طوری بهش تفهیمیم می‌کنیم.»

«و پولی که از حساب رابرت پول برداشت شده چی می‌شه؟»

«ممکنه خودش این کار رو کرده باشه تا ردش رو پاک کنه.»

«و اون پول حالا کجاست؟»

«یه جایی دفن شده؛ برای ابد ناپدید شده، یا توی یه حساب خارج از کشوره.» بازهم سکوت برقرار شد. «خب همیشه نمی‌تونی همه‌چیز رو حل کنی.»

«و حسنت فریس؟»

ایوت فوراً گفت: «خودکشی. وقتی تعادل ذهنی‌ش به هم خورده.»

کارلسن غرغری کرد. «باشه. ما آقا و خانم وایت رو برای بازجویی احضار می‌کنیم. قبل‌ازاون، هرچیزی رو که بتونیم و درموردشون پیدا کنیم، زیرورو می‌کنیم.» به تقویم رومیزی نگاه کرد و گفت: «چهارشنبه صبح؛ اول وقت. کریس، قبلش تو برو و عذر هر دوی اونا رو بررسی کن.»

نیوتن گفت: «به نظرم باید کار جسمین شریو باشه.»

سکوت برقرار شد و لبخند آرامی روی صورت کارلسن نشست. «چی؟»

نیوتن گفت: «ببخش. حرف من رو نشنیده بگیر.»

«خب، ما تا الان یه روان‌کاو رو مأمور تحقیق درمورد پرونده کردیم، چرا به مشاور مدیریت رو هم مأمور نکنیم؟ چرا فکر می‌کنی باید کار جسمین شریو باشه؟»

«اون نسبت به بقیه چیزای بیشتری داره که از دست بده. من مصاحبه‌هایی که با اون شده رو دیده‌م. اون هنوز خواب‌وخیال عبثی داره که بتونه به اوج برگرده. اگه یه کلاهبردار اون رو بی‌آبرو می‌کرد، همهٔ شانس‌هاش رو از دست می‌داد و هرکی که اون رو توی تلویزیون دیده باشه می‌دونه که این زن چقدر بدبخته. اون اگه احساس کنه بهش خیانت شده، هر کاری از دستش برمی‌آد.»

کارلسن گفت: «ممنونم که این رو بهم گفتی. من رو ببخش اگه تو رو نمی‌فرستم بری و از طرف ما از جسمین شریو بازجویی کنی، و اگه فرضیه‌ت درست از آب دربیاد، اون‌وقت ایوت و کریس برات یه شام شاهانه می‌پزن.»

ایوت گفت: «چرا خودت این کار رو نمی‌کنی؟»

«اگه من بپزم جایزهٔ به‌دردبخوری از آب درنمی‌آد.»

«و دکتر کلاین قراره چی‌کار بکنه؟»

«گمونم قصد داره کنار بکشه.»

ایوت گفت: «چرا؟ حوصله‌ش سر رفته؟»

«از قرار معلوم فریدا بابای اون عکاس رو درآورده.» مونستر لبخندی به

ابوت زد، بعد متوجه نگاه کارلسن شد و نیشش را بست.

کارلسن گفت: «فریدا در اون مورد با من حرف زد. کار اون نبوده، کار دوتا از دوستاش بوده.»

مونستر گفت: «این کار خیلی حرفه‌ای نیست. اون سر از روزنامه‌ها درمی‌آره، بعد با یه عکاس زدوخورد می‌شه و اون دوباره سر از روزنامه‌ها درمی‌آره؛ مثل اینه که بریتنی اسپیرز[1] رو مأمور تحقیق کرده باشی.»

کارلسن با تکان سرش حرف مونستر را رد کرد. «به نظرم زیادی خودش رو درگیر احساسش کرده. اون احساس می‌کنه جنت فریس رو تنها گذاشته.» کاغذ دور ساندویچ را مچاله و آن را به‌طرف سطل‌آشغال پرتاب کرد. کاغذ به لبهٔ سطل خورد و روی زمین افتاد. «این‌طوری‌ها نیست که خود ما هم خیلی توی کار پیشرفت کرده باشیم.»

تقه‌ای به در خورد، زنی به داخل اتاق سرک کشید و با شرمندگی گفت: «قربان، یه کسی می‌خواد شما رو ببینه.»

لورنا کرسی[2] به نظر کارلسن، چهل‌وهفت‌هشت‌ساله رسید، با موهای قهوه‌ای کوتاه و عینک گرد. زن آرایش نکرده بود، ولی گوشواره‌هایی بزرگ انداخته و چندین انگشتر در دست‌های کوچکش بود. او خودش را در یک ژاکت نارنجی حجیم پیچیده و چکمهٔ هوای برفی به پا داشت، ولی بازهم انگار سردش بود. شوهرش مِروین[3]، یک مرد ریزهٔ تپلی با موهایی نقره‌ای بود که پیرتر از همسرش به‌نظر می‌رسید. مرد شق‌ورق و بی‌حرکت روی صندلی‌اش نشسته بود و دست‌هایش را، انگار که دعا بخواند، به هم فشار می‌داد. هرازگاهی لورنا دستش را دراز می‌کرد و با مهربانی شوهرش را لمس می‌کرد ـ شانه‌اش را، بازویش را، ران‌هایش را ـ تا به مرد قوت قلب بدهد، و مرد نگاهی به او می‌کرد و لبخند می‌زد.

---

۱. Britney Spears: ترانه‌سرا، رقاص و خوانندهٔ آمریکایی که به شاهزاده‌خانم موسیقی پاپ مشهور است. م.

2. Lorna Kersey

3. Mervyn

لورنا گفت: «نمی‌خوام وقتتون رو تلف کنم.»

«از قرار معلوم موضوع به رابرت پول مربوط می‌شه. من مسئول پرونده‌م و خوشحال می‌شم هرچیزی رو که برای گفتن دارین، بشنوم.»

«خب، موضوع اینه. مردی که ما می‌شناسیم اسمش رابرت پول نیست، اون شاید کس دیگه‌ای باشه.»

«اسم اون چیه؟»

«ادوارد گرین[1].»

«ادامه بدین.»

«قضیه اون پوستره، خیلی شبیهش بود.»

«و این مرد، ادوارد گرین، مدتیه که ندیدینش؟»

زن رو ترش کرد. «قضیه به دخترمون مربوطه.»

«صبر کنین، اسم دخترتون سالی که نیست، هست؟»

«سالی؟» زن دستپاچه شد. «نه، اون اسمش بته[2]؛ یعنی، در واقع الیزابت[3]، ولی بت صداش می‌کردیم؛ بت کرسی.»

«معذرت می‌خوام، پس ادامه بدین.»

لورنا کرسی به‌طرف کارلسن خم شد. کارلسن از نمای نزدیک قادر بود چین‌وچروک‌های صورت زن را ببیند.

«ما سه‌تا دختر داریم و بت از همه‌شون بزرگ‌تره. اون حالا تقریباً بیست‌ودو سالشه. تولدش ماه مارسه. خواهراش کوچیک‌ترن، اونا هنوز شاگردمدرسه‌ن و گمون نکنم که این حرفا کمکی کرده باشن.» کارلسن دید که زن چطور آب دهانش را قورت داد و دید که چطور انگشتانش را به دستهٔ صندلی فشار می‌داد. «بت همیشه دختر سرکشی بوده، می‌شه گفت، از بدو تولد؛ و همیشه باعث نگرانی ما بوده.» لورنا به شوهرش نیم‌نگاهی انداخت و بعد دوباره رو

---

1. Edward Green
2. Beth
3. Elizabeth

گرد. «می‌دونین، اون غمگین و خشمگین بود، انگار خمیره‌ش

گفت: «متأسفم. الان دخترتون کجاست؟»

گفت: «موضوع همینه. ما نمی‌دونیم. من دارم سعی می‌کنم مسائل رو
این موضوع رو که چطور به اینجا رسیدیم. چیزی که سعی دارم
که بت همیشه سرکش بود. مدرسه براش یه معضل بود، هرچند
مثل نقاشی و درس‌های عملی رو دوست داشت؛ کارهایی رو که
با دستاش انجام بده، و قوی بود. می‌تونست کیلومترها بدوه و
سردترین آب‌ها شنا کنه. اون راحت با کسی دوست نمی‌شد.» زن مکث
متأسفم که نمی‌خوای درمورد همهٔ اینا بشنوی. چیزی که به موضوع
که بت دوران بلوغ مزخرفی داشت. اون فکر می‌کرد زشت و
اون تنها و به‌شدت محتاج بود، ولی به‌سختی می‌شد کمکش کرد.
کاری می‌تونستیم کردیم، ولی وقتی بزرگ‌تر شد، اوضاع بدتر شد. این
داشت خونواده‌مون رو متلاشی می‌کرد، بعد اون کم‌کم به دردسر

چه نوع دردسری؟»

همون دردسرهایی که نوجوون‌ها توش می‌افتن. احتمالاً موادمخدر،
همیشه به خشم و یه غم توی وجودش بود. اون می‌تونست خشن باشه؛
نسبت به بقیه و هم نسبت به خودش.»

دستگیر شد؟»

گاهی سروکارش به پلیس می‌افتاد، ولی در واقع هیچ‌وقت دستگیر
ما اون رو پیش آدمای مختلفی بردیم؛ دکترا، روان‌پزشکا. اون رو به
مشاور توی بیمارستان معرفی کردن و بعد پیش یه روان‌پزشک خصوصی
نمی‌دونم به درد می‌خورد یا نه. شاید ما فقط باعث می‌شدیم اون
احساس بیگانگی کنه و بیشتر از خودش بدش بیاد. تا وقتی‌که دیگه
دیر شده، نمی‌تونی بفهمی کاری که داری می‌کنی درسته یا غلط، مگه

نه؟ برای این‌طور چیزا هیچ جواب قانع‌کننده‌ای وجود نداره، تو فقط دعا می‌کنی که اوضاع کم‌کم تغییر کنه. همه‌چیز خیلی‌خیلی غامض و پیچیده بود. ما نمی‌دونستیم چی‌کار کردیم که اون این‌طوری شده و... اوه، خیلی بد شد، ما نمی‌دونستیم که چی‌کار باید بکنیم.» زن پلک زد و کارلسن دید که چشم‌هایش پر از اشکند. لورنا گفت: «دارم موضوع رو زیادی احساساتی می‌کنم.» و سعی کرد لبخند بزند. «شاید خیلی به موضوع مربوط نباشه، ببخشید.»

«بعد اون با این مرد آشنا شد.» این‌ها اولین واژه‌های مروین کرسی بودند. او ته‌لهجهٔ ولزی خفیفی داشت.

«مردی که اون رو به اسم ادوارد گرین می‌شناختین؟»

«بله.»

«بت چطور باهاش آشنا شد؟»

«ما مطمئن نیستیم؛ ولی بت عادت داشت وقتش رو به پیاده‌روی بگذرونه؛ گاهی تموم شب رو. به نظرم موقع پیاده‌روی باهاش آشنا شده بود.»

کارلسن سری تکان داد. این ماجرا با خصوصیات رابرت پول جور درمی‌آمد.

«ما اولش از رابطهٔ بت با اون مرد خبر نداشتیم. بت بهمون نگفت، فقط عوض شد. ما هر دو متوجه شدیم. اولش خوشحال شدیم: بت آروم‌تر شده بود، کمتر با ما و خواهراش بدرفتاری می‌کرد و بیشتر بیرون می‌رفت. ما واقعاً خیلی خیالمون راحت شده بود.»

«ولی؟»

«اون خیلی تودار شده بود، در واقع باید بگم آب‌زیرکاه. ما کم‌کم شکمون برد که اون داره پول ازمون کش می‌ره؛ نه خیلی، ولی پولِ توی کیف‌هامون گم می‌شد و از این قبیل چیزها.»

مروین کرسی اضافه کرد: «و پس‌انداز خواهرش.» طوری حرف می‌زد که انگار به‌زحمت قادر بود واژه‌ها را از دهانش بیرون بکشد. کارلسن فکر کرد

مرد خوشگل است.

کارلسن پرسید: «اون مرد رو دیدین؟»

اورتا کرسی گفت: «بله، باورم نمی‌شد. اون خیلی ـ اسمش چیه؟ ـ مؤدب و با شخصیت بود. رفتارش با دخترا مهربون و با بت عاشقانه بود. من باید بیشتر از این‌ها از اون مرد خوشم می‌اومد. این به‌نظر زشت می‌آد. من بهش اعتماد نداشتم، چون فکر می‌کردم اون می‌تونه هرکسی رو که می‌خواد به دست بیاره، پس چرا باید بت رو انتخاب کنه؟ من عاشق دخترم بودم، ولی نمی‌تونستم بفهمم چرا یه مرد جوون جذاب و موفق مثل اون باید به یه زن جوون فربه، غمگین و بی‌بروروی، سطح‌پایین و خشمگین علاقه‌مند شده باشه. به‌نظر منطقی نمی‌رسید. دارم بی‌رحمانه قضاوت می‌کنم؟»

کارلسن به‌دروغ گفت: «نه. خب، حدستون چی بود؟»

زن با قاطعیت به کارلسن نگاهی انداخت و شروع کرد: «نمی‌خوام بگم ما پول داریم.»

شوهرش گفت: «هستیم. در مقایسه با خیلی‌ها.»

زن ادامه داد: «موضوع اینه که اون فهمیده بود ما وضع مالی‌مون خوبه.»

«تو فکر می‌کردی چشمش دنبال پولتونه؟»

«نگران بودم.»

«و حالا بت ناپدید شده.»

«اون کارت عابربانک من رو دزدید، حساب جاری‌م رو خالی کرد، چند تیکه لباس برداشت و رفت.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم. فقط یه یادداشت گذاشته و توش گفته بود که ما مدت مدیدی کنترلش کردیم و سعی کردیم ازش آدمی بسازیم که اون نمی‌خواسته باشه، و حالا اون بالاخره آزاد شده.»

«اون با رابرت... ادوارد گرین رفت؟»

«ما این‌طور فکر می‌کنیم. ما دیگه نه اون مرد رو دیدیم و نه بت رو.» زن لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. «سیزده ماهه که نه دخترمون رو دیدیم، نه خبری ازش شنیدیم، نه چیزی درباره‌ش به گوشمون خورده. ما نمی‌دونیم که بت زنده‌ست یا مرده، دور از ما خوشبخته یا بدبخت. نمی‌دونیم می‌خواد پیداش کنیم یا نه، نمی‌دونیم حالش خوبه یا نه. اون مجبور نیست برگرده خونه. مجبور نیست ما رو ببینه، اگه این‌طوری می‌خواد. ما به پلیس مراجعه کردیم، ولی اونا گفتن کاری از دستشون درمورد زن بیست‌ساله‌ای برنمی‌آد که به ارادهٔ خودش رفته. ما حتی یه کسی رو استخدام کردیم، ولی هیچ فایده‌ای نداشت.»

«اون تلفن‌همراه داشت؟»

«داشت، ولی به‌نظر نمی‌رسه که فعال باشه.»

«و این ادوارد گرین خیلی شبیه این مرد بود؟» کارلسن به پوستر رابرت پول اشاره کرد که کنارش با پونز به تابلو چسبانده شده بود.

«خیلی شبیه اونه؛ ولی اگه اون مُرده، پس دختر ما کجاست؟»

زن به کارلسن زل زد. کارلسن می‌دانست که زن به کمی قوت قلب نیاز دارد، ولی او نمی‌توانست این قوت قلب را به زن بدهد. «من می‌خوام دو افسر رو با شما بفرستم خونه‌تون. لازمه اونا به همهٔ مدارکی که شما دارین، ازجمله اسم دکترها دسترسی داشته باشن. ما این قضیه رو حتماً جدی می‌گیریم.»

وقتی آن‌ها رفتند، کارلسن چندین دقیقه ساکت سر جایش نشست. این قضیه اوضاع را بهتر می‌کرد یا بدتر؟

***

بت کرسی با عکس‌های خانواده‌اش شروع کرد. وقتی خانه را ترک می‌کرد، آن‌ها را به دستور مرد با خودش آورده بود، ولی نگاهشان نکرده بود. این کار خیلی دردناک بود و احساساتی را در او برمی‌انگیخت که فقط باعث گیجی و عذابش می‌شدند. هرچند مرد تا مدت‌ها، وقتی فکر می‌کرد زن خواب

...ه‌مان کرده، بعد در کیسهٔ پلاستیکی پیچیده و همراه با کیسه‌های
...ی لباسشان کرده بود.
...لابت آن‌ها را یکی‌یکی پیش‌رویش چید. او قوطی کبریت بزرگی داشت
...ک شب آن را از عرشهٔ قایقِ ته کوره‌راه برداشته بود. برای هر عکس
...ی روشن کرد، گذاشت شعلهٔ کبریت بگیرد و بعد روی یک صورت، یک
...و و باغچه‌ای در فصل بهار خاموش شود. او با تلخ‌کامی فکر کرد همهٔ
...ها دروغ بوده‌اند. همه جلوی دوربین لبخند می‌زنند؛ همه ژست می‌گیرند
...قه‌های معمولی به خود می‌گیرند. یکی از آن‌ها عکس مادرش بود با
...ی جلوی دوربین، درحالی‌که سرش کمی به یک طرف کج شده بود،
...با عشق و علاقه، سرتاپا دروغ؛ و پدرش، فربه و شیرین درحالی‌که همه
...دانستند او قلدری است که با گرفتن حق دیگران پول درآورده. ادوارد
...لش شرح داده بود که چرا کار پدرش غلط بوده است، چرا این پول در واقع
...تعلق به پدرش نیست. بت جزئیات را فراموش کرده بود، ولی آن جزئیات
...مهم نبودند؛ و دو خواهرش. روزهایی بود که بت اسمشان را هم درست به
...خاطر نمی‌آورد، ولی می‌توانست به یاد بیاورد که آن‌ها چقدر دورو بودند؛ هم
...در مدرسه خوب بودند و هم در خانه پاچه‌خواری پدر و مادرشان را می‌کردند
...با لبخندهای پیروزمندانه از آن‌ها پول و لطف تلکه می‌کردند. بت حالا این
...را می‌دانست. قبلاً از روی سادگی فکر کرده بود آن‌ها بیشتر از او به درد
...این دنیا می‌خورند، با مردم راحت‌تر از او کنار می‌آیند و خوش‌یمن هستند،
...درحالی‌که خودش نحس است. حالا او در لهیب شعلهٔ کبریت به صورت لاغر
...لی[1] که بین دو گیس بافتهٔ سفتش می‌خندید و به نگاه جدی بئا[2] خیره
...شده بود، بعد به خودش نگاه کرد: الیزابت، بتی[3] و بت. او دیگر آن شخص
...سوء شاخته و خشمگین، نگران اینکه دیگران را راضی کند و آگاه از اینکه
...می‌تواند. او حالا لاغر بود؛ پوست و استخوان. لبش زیر زخمش زهرخند

1. Lily
2. Bea
3. Betty

می‌زد. موهایش کوتاه بودند. او از آتش گذشته و پاکیزه از آن درآمده بود.

۳۸

جوزف داشت به قرنیزهای کف خانهٔ مری اورتون رنگ سفید می‌زد. وقتی برس را روی چوب می‌کشید، سعی می‌کرد به بچه‌هایش فکر نکند. وقتی آن‌ها را بدون خودش در خانه مجسم می‌کرد قفسهٔ سینه‌اش می‌سوخت، یا وقتی آخرین باری را به یاد می‌آورد که دیده بودشان. او سعی کرده بود محکم در آغوش بفشاردشان، ولی آن‌ها خودشان را از او دور کرده بودند؛ از او، از بوی نفسش و درنده‌خویی چشمانش. روی صافی رنگ تمرکز کرده بود و وقتی سرش را از روی کار بلند کرد، مری اورتون را دید که کنارش ایستاده است. دست‌های زن به قاب‌دستمالی چنگ می‌زدند و چهره‌اش مضطرب بود.

«کمکی از دست من برمی‌آد؟»

«می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

جوزف برس را روی لبهٔ قوطی گذاشت و به‌زور برخاست. با لحنی آرامش‌بخش گفت: «البته، نشونم بده.»

«از این‌طرف.»

او جوزف را به اتاق‌خوابش در طبقهٔ بالا برد؛ تنها اتاق خانه که جوزف پایش را تویش نگذاشته بود. سقف اتاق بلند بود، کاغذدیواری گل‌دار داشت و پنجرهٔ بزرگش مشرف به باغچه‌ای بود که در آن پیازهای بهاری سرانجام داشتند از دل خاک سرد، سبز می‌شدند. زن به‌طرف کشوی کوچکی رفت، آن را باز کرد و در کشو دنبال چیزی گشت. جوزف می‌توانست ببیند که زن مضطرب است. انگشت‌هایش حس نداشتند و به‌زحمت نفس می‌کشید.

«بیا.»

و برگشت و یک بسته کاغذ تاشده را در دست‌های جوزف گذاشت و مرد با خطوط جوهری آبی و دستخط ظریف و قدیمی‌ای زل زد که همهٔ حروفش درهم و مبهم بودند.

جوزف پرسید: «این چیه؟ راستش انگلیسی من خوب نیست خانم اورتون.»

زن زیرلب گفت: «من یه وصیت‌نامه نوشتم.» وقتی به جوزف زل زد، چشم‌هایش پر از اشک بودند. «من می‌خواستم یک‌سوم اموالم رو بدم به این. ما با هم تنظیمش کردیم و یکی از همسایه‌های سر خیابون رو راضی کردیم که شاهدمون باشه. ببین! این امضای اونا و منه.»

جوزف گفت: «من رو ببخش. من اینجا کاره‌ای نیستم.»

«چون اونا هیچ‌وقت به دیدنم نیومدن، اونا برام اهمیت قائل نیستن... و این قائل بود.»

«چون؟»

«چون اون با من وقت می‌گذروند؛ مثل تو. برای اونا من فقط یه سربارم. به نظرم باید فوراً این رو بسوزونم، یا این کار غلطه؟»

جوزف ایستاد و تکه‌کاغذ را در دست‌های آغشته به رنگش گرفت و سرش را تکان داد.

«چه‌کار باید بکنم؟»

«نمی‌دونم. من این رو می‌دم به فریدا.»

***

فریدا از روی پل واترلو پیاده به خانه رفت. آن‌ها سینما رفته و بعد دیروقت در یک رستوران مراکشی غذا خورده بودند که در آن هوا بوی دارچین و گوشت کبابی می‌داد، بعد فریدا ناگهان احساس نیاز به تنهایی کرده بود. هوی لشکارا دلخور شده بود، ولی چیزی فریدا را پس می‌زد. مرد گونهٔ او را نوازش کرده و رفته بود.

فریدا پیاده راه می‌رفت و وقتی نیمی از پل را طی کرد، طبق معمول ایستاد.

معمولاً علتش این بود که به بالارود، به ساختمان مجلس و چرخ‌وفلک چشم لندن و به پایین‌رود، به کلیسای سن‌پل نگاه کند؛ ولی این‌بار فقط روی نرده‌ها خم شد و به آب پایین پایش زل زد. تیمز هیچ‌وقت آن‌طور که یک رودخانه باید روان باشد، روان نبود. بیشتر شبیه موجی عظیم حرکت می‌کرد و وقتی آب بالا می‌آمد، در آن گرداب و ورطه‌ها و جریان‌های مخالف ایجاد می‌شد. پس از چند دقیقه، او حتی آب را هم نمی‌دید. به یاد فیلمی که هم‌اکنون دیده بود و به یاد رابرت پول افتاد، یا هرکسی که آن مرد بود. او به یاد این رؤیای سنتی کودکانه افتاد که تو می‌پنداری تنها آدم واقعی دنیایی و همهٔ آن‌های دیگر بازیگرند. رابرت پول نوعی بازیگر بود و برای هرکسی که با او آشنا می‌شد، نقش شخصیت متفاوتی را بازی می‌کرد؛ شخصیتی را به آن‌ها عرضه می‌کرد که به آن نیاز داشتند؛ شخصیتی که آن‌ها را می‌فریفت. بعد گذاشت یاد هری بیفتد، با کت‌وشلوار خاکستری روشن و چشم‌های آبی سیر و پیراهن سفید اتوکشیده‌اش، خم شدنش به‌طرف فریدا وقتی فریدا حرف می‌زد و اینکه وقتی از عرض خیابان رد می‌شدند دزدکی آرنج فریدا را می‌گرفت. آن‌طور که به فریدا خیره می‌شد، انگار سعی می‌کرد چیزهایی را بشنود که فریدا نمی‌خواست بگوید. از زمانی‌که فریدا به کسی اجازه داده بود به او نزدیک شود، مدتی طولانی می‌گذشت.

رفته‌رفته افکارش دیگر مشخص نبودند، دیگر معطوف به چیزی نبودند، بلکه مثل رود زیر پایش مغشوش و متلاطم بودند. از دل آن تاریکی یک چهره و یک نام پدیدار شد: جنت فریس.

فریدا لرزید. هوا سرد بود و روی پل حفاظی نبود. وقتی به‌طرف خانه برمی‌گشت، به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به نیمه‌شب بود. برای زنگ‌زدن به کارلسن خیلی دیر شده بود. به‌سرعت به خانه و به رختخواب رفت و در تاریکی دراز کشید. مضطرب بود و چشم‌هایش می‌سوختند. دلش می‌خواست دوباره روز شود، ولی تا آمدن روز خیلی مانده بود.

۳۹

فریدا سه بیمار را، یکی پس از دیگری، دیده بود. خبردار بود که نیمی از وقتش جای دیگری است و سخت تلاش می‌کرد تمرکزش را حفظ کند و حرفه‌ای و دقیق باشد. شاید فقط داشت نقش روان‌کاو دل‌سوز و مهربان را بازی می‌کرد. شاید وقتی این کار را شروع می‌کردی، همه‌چیز فقط یک بازی بود. فریدا بعد از جلسهٔ آخر یادداشت‌های کوتاهش را نوشت، از ساختمان بیرون رفت، یک تاکسی را نگه‌داشت و بیست دقیقه بعد، بیرون خانهٔ خیابان بلهام بود.

کارلسن و جیک نیوتن دم در ایستاده بودند. کارلسن داشت با موبایلش حرف می‌زد. سری برای فریدا تکان داد، ولی به صحبتش ادامه داد. نیوتن لبخند زد و گفت: «سلام، حالتون چطوره؟»

فریدا جواب‌دادن به احوالپرسی را عجیب دشوار یافت و گفت: «نمی‌دونم، خوبم.»

«به سلامتی.» کارلسن موبایلش را توی جیبش گذاشت و به فریدا نگاه کرد. «عصر به‌خیر.»

فریدا گفت: «لازم نبود خودت بیای. من فقط می‌خواستم یکی من رو ببره تو.»

«کنجکاو بودم، می‌خواستم بدونم چه فکری توی سرته.»

نیوتن گفت: «و من می‌خوام ببینم یه مشاور چه کاری انجام می‌ده؟»

فریدا گفت: «من فکر می‌کردم تو مشاوری.»

«فکر کن من اینجا نیستم.»

کارلسن گفت: «درضمن، یه چیز دیگه پیش اومده.» و آنجا، بیرون خانهٔ جنت فریس، قضیهٔ بت کرسی و ارتباطش را با رابرت پول برای فریدا تعریف کرد. وقتی کارلسن حرف می‌زد، فریدا اخم کرده بود.

فریدا گفت: «این باید روزای غیبت رابرت پول رو توضیح بده.»

کارلسن گفت: «ممکنه.»

«باید این زن رو پیدا کنین.»

«خب، بله. برنامه‌مون همینه.»

«و باید سابقهٔ پزشکی‌ش رو هم دربیارین.»

«به اینم فکر کردیم.»

«اگه اسم روان‌کاوی که اون رو درمان می‌کرده پیدا کنین، شاید من بتونم یه صحبت غیررسمی باهاش بکنم.»

«تا ببینیم چی می‌شه.»

فریدا گفت: «من فکر می‌کردم روند تحقیقات جنایی حذف مظنون‌هاست. توی این پرونده، مظنون‌های جدید مدام پیداشون می‌شه.»

کارلسن گفت: «توی این پرونده، تشخیص قربانی‌ها از مظنون‌ها دشواره؛ ولی دست‌کم باعث می‌شه که تو به دین ریو فکر نکنی.»

فریدا قیافهٔ تقریباً خشنی برای کارلسن گرفت. «من هر روز به دین ریو فکر می‌کنم و وقتی خوابم می‌بره، خوابش رو می‌بینم.»

کارلسن گفت: «چی می‌تونم بگم؟ متأسفم. حالا چرا اینجایی؟ جریان چیه؟»

فریدا گفت: «می‌خواستم آپارتمان رابرت پول رو هم ببینم.»

«پس، بیا بریم ببینیم.» کارلسن دسته‌کلیدی درآورد و برچسب‌های کاغذیِ متصل به کلیدها را بررسی کرد. تا زمانی‌که وارد خانه شدند، از پلکان بالا رفتند و به آپارتمان رسیدند، کسی حرف نزد. وقتی وارد آپارتمان می‌شدند، فریدا بوی نای خانه‌ای را احساس کرد که کسی در آن زندگی نمی‌کند؛ مکانی که چیزی در آن جابه‌جا نمی‌شود، پنجره‌ای باز نمی‌شود و هوایی به داخلش نمی‌وزد. آن‌ها در اتاق نشیمن ایستادند. فریدا احساس کرد معذب است. می‌خواست این کار را به‌تنهایی انجام بدهد. پرسید: «عکس‌ها

...ه آوردی؟»

کارلسن از کیفش پرونده‌ای درآورد. «این عکس‌ها رو وقتی جسد جنت ...یس پیدا شد گرفته‌ن.»

فریدا گفت: «اینا به درد نمی‌خورن، قبلش چی؟ وقتی اولین‌بار اومدی ...نجا؟»

«ما از اون دفعه عکسی نداریم.»

«چرا؟ مگه اینجا صحنهٔ جنایت نبود؟»

«نه، نبود. یعنی ما خبر نداشتیم که هست و اتاق هم دستمون بود. لازم ...بود ازش عکس بگیریم.»

فریدا گفت: «باشه.» بعد وسط اتاق ایستاد و با طمأنینه به اطراف نگاه کرد. سعی می‌کرد چیزی از نظرش دور نماند.

نیوتن گفت: «دنبال چی می‌گردی؟»

فریدا گفت: «خفه شو.» و ادامه داد: «ببخش، منظوری نداشتم. لطفاً، فقط به دقیقه من رو به حال خودم بذار.»

سکوتی طولانی برقرار شد. دو مرد دستپاچه به هم نگاه می‌کردند، مثل کسانی که خیلی زود به یک مهمانی رسیده‌اند و ناچارند هوای هم را داشته باشند. بالاخره، فریدا رو به کارلسن کرد. «اگه چشمات رو می‌بستی می‌تونستی همه‌چیز این اتاق رو توصیف کنی؟»

«نمی‌دونم؛ بیشترش رو.»

فریدا سری تکان داد. «سال‌ها پیش، من از جلساتم خیلی یادداشت برنمی‌داشتم. فکر می‌کردم اگه چیز مهمی باشه، یادم می‌مونه. وقتی یادم می‌موند، معنی‌ش این بود که مهمه؛ ولی نظرم عوض شد. حالا، اگه چیز مهمی باشه، یادداشت می‌کنم.» فریدا به نشانهٔ کلافگی، شکلکی درآورد. «نمی‌دونم. یه چیزی هست، ولی درست نمی‌تونم بفهمم.»

کارلسن گفت: «و اون چیه؟»

فریدا شروع کرد. «اگه می‌دونستم...» بعد اخم کرد. «می‌تونیم بریم طبقهٔ پایین؟ تو کلید آپارتمان جنت رو داری؟»

کارلسن دسته‌کلید را درآورد و گفت: «یه جایی بین این‌هاست. احساس می‌کنم شبیه یه زندانبان توی یه فیلم قدیمی شده‌م.»

وقتی داشتند از پلکان پایین می‌رفتند، نیوتن گفت: «چطور می‌فهمی کی باید بی‌خیال بشی؟»

کارلسن گفت: «برای گزارشت می‌خوای؟»

«فقط کنجکاو شده‌م.»

«لحظهٔ خاصی وجود نداره؛ ولی فوریت قضیه از بین می‌ره، به آدما مأموریت جدیدی می‌دن.»

کارلسن قفل در را باز کرد و آن‌ها وارد آپارتمان جنت فریس شدند. فریدا آن مکان متروک را غم‌انگیزتر یافت. لیوانی روی میز و کتابی کنارش بود. می‌توانست جنت فریس را مجسم کند که وارد می‌شد، آن را برمی‌داشت و در دست می‌گرفت. سعی کرد به این موضوع فکر نکند؛ حواسش پرت می‌شد. به دوروبر اتاق نگاه کرد. احساس کرد دارد دنبال چیزی می‌گردد و ناگهان آن را پیدا کرد. رو به کارلسن کرد. «اون عکس رو می‌بینی؟ عکس ماهی.»

«بله.»

«ازش خوشت می‌آد؟»

کارلسن لبخند زد. «به نظرم قشنگه؛ ولی باید بذاری همین‌جا بمونه. این روزا بهمون اجازه نمی‌دن هرچی می‌خوایم برداریم.»

«وقتی بار اول آپارتمان رابرت پول رو دیدم، این نقاشی اونجا بود، نه اینجا.»

«واقعاً؟»

«مقالهٔ روزنامه رو خوندی که. جنت فریس گفت رابرت پول یه چیزایی بهش قرض می‌داده. از بین چیزای دیگه، اون بهش یه تابلوی نقاشی داده بود و جنت هم یکی از تابلوهای خودش رو به اون قرض داده بود. جنت گفت

تابلوی اون رو پس داده و مال خودش رو پس گرفته.»

کارلسن ابرو در هم کشید و گفت: «دست‌کاری صحنهٔ جنایت.» بعد متوجه نگاه فریدا شد. «یا یه نیمچه صحنهٔ جنایت. خب، زیانی وارد نشده.»

فریدا گفت: «باید دوباره بریم طبقهٔ بالا.»

وقتی به آپارتمان پول برگشتند، فریدا دوباره وسط اتاق ایستاد و به تابلوهای روی دیوار آپارتمان او نگاه کرد. پنج‌تا بودند: برج ایفل، مریم مقدس و نوزادش، خورشیدی در چشم‌انداز دریا، دشتی پر از شقایق، و درخت کاجی با ماه پشتش. فریدا یک جفت دستکش پلاستیکی نازک از جیبش درآورد، آن‌ها را دستش کرد و گفت: «اینا رو از داروخونه خریده‌م.» و نگاهی به نیوتن کرد. «نگران نباشین، خیال ندارم پولش رو از مالیات‌دهنده‌ها بگیرم.»

به‌طرف تابلوی مریم مقدس رفت، آن را از روی دیوار برداشت و عقب رفت. تابلو را روی میز گذاشت و رو به کارلسن کرد. «چی می‌بینی؟»

کارلسن گفت: «یه تابلوی نسبتاً درپیت. گمون نکنم ارزش دزدیدن داشته باشه. تابلوی ماهی رو ترجیح می‌دم.»

فریدا گفت: «نه. به دیوار، جایی رو که تابلو بود، نگاه کن.» و تابلو را برداشت و آن را کنار جای قاب روی دیوار نگه‌داشت. «اندازه‌شون یکی نیست.»

کارلسن شروع کرد: «ولی...» و حرفش را خورد.

نیوتن گفت: «شاید اندازه‌ش با تابلوی ماهی یکی باشه که اینجا آویزون بوده، تا وقتی زنه اون رو پس گرفته.»

فریدا گفت: «ولی اون تابلو فقط چند هفته اینجا بوده. اون علامت‌ها در طول سال‌های دراز ایجاد می‌شن.»

کارلسن گفت: «نمی‌دونم جریان چیه. شاید رابرت پول فقط از تابلوهاش خسته شده و جابه‌جاشون کرده.»

فریدا تابلوی درخت کاج را از روی دیوار برداشت و گفت: «حق با تونه. لکاش هست. بذار ببینیم.»

کارلسن گفت: «شکلش فرق می‌کنه. می‌بینی؟»

بعد فریدا به‌نوبت سه تابلوی دیگر را از روی دیوار برداشت. در همهٔ موارد جای قاب از تابلو کوچک‌تر بود.

کارلسن گفت: «اینم از این. رابرت پول قبل از اینکه ناپدید بشه، تابلوهای جدیدی به دیوار زده. مطمئن نیستم به زحمتش می‌ارزیده که این‌همه راه رو تا بالهام بیاییم که این رو ببینیم.»

فریدا جواب نداد، در عوض به کارلسن و بعد به نیوتن نگاه کرد. لبخندی آهسته‌آهسته روی لبان نیوتن پدیدار شد.

«نباید همه‌شون کوچیک‌تر می‌بودن.»

کارلسن گفت: «منظورت چیه؟»

فریدا گفت: «می‌شه اونا رو با ترتیب تازه‌ای آویزان کنیم؟»

«منظورت چیه؟»

فریدا تابلوی مریم مقدس و نوزادش را برداشت و آن را جلوی یکی از لکه‌های دیوار گرفت. «چی فکر می‌کنی؟»

نیوتن سرش را تکان داد. «تابلو زیادی بزرگه.» فریدا آن را روی دیوار جابه‌جا کرد. نیوتن گفت: «خودشه.»

فریدا همین کار را با تابلوهای دیگر هم کرد و آن‌ها را یکی‌یکی جلوی لکه‌های دیوار نگه‌داشت، درحالی‌که نیوتن و کارلسن سرشان را به نشانهٔ تأیید یا رد تکان می‌دادند. فقط دو تابلو و دو جای قاب باقی ماند. درخت کاج کمی از یکی از لکه‌ها کوچک‌تر و خیلی از کوچک‌ترین لکه بزرگ‌تر بود. تابلوی دریا از هر دو جای قاب بزرگ‌تر بود.

کارلسن گفت: «اونا اندازه نیستن.»

«درسته.»

کارلسن ادامه داد: «حالا دوتا تابلو داریم و دونا جای قاب که هیچ‌کدومشون اندازه نیستن. این داره من رو گیج می‌کنه و حتی نمی‌دونم چرا باید بهش

دختر تنهه.»

فریدا گفت: «ولی جالبه، مگه نه؟»

نیوتن گفت: «ممکنه اون خودش رو از شر تابلوها خلاص کرده باشه و دوتا تابلوی نو خریده باشه.»

«اونا جزو اثاثیهٔ آپارتمان بوده‌ن، اون نمی‌تونسته خودش رو از شرشون خلاص کنه، به‌جز این یکی.» فریدا تابلوی درخت کاج را لمس کرد. «این ارزون و زشته، ولی تازه‌ست. این‌طور فکر نمی‌کنین؟»

کارلسن قاب براق را بررسی کرد. «تازه به‌نظر می‌آد.»

فریدا گفت: «باید یه جایی همین دوروبرها باشه.»

کارلسن گفت: «چی؟»

«یکی از تابلوها.»

«کجا؟»

«باید یه جایی باشه. زیر لبهٔ چیزی، جایی که سر راه نیست.»

نیوتن تابلو را زیر تخت پول پیدا کرد که آن را آنجا کنار یک تشک قدیمی چپانده بودند. او بادی به غبغب انداخت و آن را آورد. تابلوی آسیابی بادی و یک اسب بود. رنگ‌ها حالتی ترکیبی داشتند، در نتیجه نقاشی براق به‌نظر می‌رسید.

کارلسن گفت: «عجیب نیست که اون رو زیر تخت نگه می‌داشته.» تابلو را گرفت و آن را جلوی لکهٔ بزرگ‌تر نگه‌داشت. درست اندازه بود. «خیلی‌خب، حالا هنوز یه تابلوی اضافی داریم.»

فریدا گفت: «نه، دوتا تابلوی نقاشی اضافی داریم.» و به‌طرف کمد چوبی رفت که روبه‌روی پنجره کنار دیوار قرار گرفته بود. کنارش زانو زد و گفت: «ببین.»

کارلسن و نیوتن به او زل زدند. فریدا به دو گودی کوچک روی فرش اشاره کرد و گفت: «کمد جابه‌جا شده، فقط نیم متر! ولی...» لحظه‌ای مکث کرد.

«بیاین ببریمش عقب سر جاش.»

هر سه نفر کمد را گرفتند و آن را عقب بردند.

نیوتن گفت: «لعنتی!»

جایی که کمد بود، لکهٔ دیگری روی دیوار دیده می‌شد. آن‌ها با اولین نگاه فهمیدند که لکه درست اندازهٔ منظرهٔ دریاست، ولی کارلسن تابلو را جلوی لکه نگه‌داشت تا مطمئن شود.

کارلسن گفت: «خب، این لعنتی چه معنایی داره؟»

فریدا گفت: «معناش اینه که یکی اینجا بوده. باوجود همهٔ خطراتی که داشته، یکی باید می‌اومده اینجا.»

وقتی از خانه خارج شدند، کارلسن از جیک نیوتن خواست اگر ممکن است لحظه‌ای آن‌ها را تنها بگذارد. او و فریدا چند قدم در خیابان راه رفتند. وقتی کارلسن حرف می‌زد، اصلاً به فریدا نگاه نمی‌کرد. گفت: «من با دوستت روبن حرف زدم.»

«درمورد چی؟»

«درمورد برخوردی که بیرون خونهٔ تو با عکاس داشته‌ن. می‌خواستم دقیقاً بدونم چه اتفاقی افتاده. واضحه که اگه اون دوتا به اون مرد بی‌جهت حمله کرده بودن، می‌شد با اقدامشون به‌عنوان یه مورد ضرب‌وشتم جدی برخورد کرد.» حالا کارلسن از رفتن بازایستاد. دست‌هایش را از شدت سرما توی جیبش فروکرده بود. «روبن ـ دکتر مک‌گیل ـ به من گفت که اون عکاس راه دوست دیگهٔ تو، جوزف، رو بسته و بعد بهش ضربه زده، درحالی‌که روبن سعی می‌کرده اونا رو از هم جدا کنه، سهواً مشتش توی صورت عکاس خورده.»

«سهواً؟»

«بله، چون شاهد دیگه‌ای نبوده...»

فریدا گفت: «من شاهد بودم.»

«ظاهراً تو وقتی رسیدی که ماجرا تقریباً تموم شده بوده. حتی اگه عکاس

رابت اونا رو زیر سوال ببره، من خیالم راحته که هیچ اقدام قانونی‌ای انجام
می‌شه.»
«مطمئنی که روبن رو درمورد بهترین راه رها شدن از شر این قضیه
راهنمایی نکردی؟»
«محض رضای خدا فریدا! بی‌خیالش شوا»
«تو درمورد مردمی که بی‌خیال مسائل می‌شن چون راحت‌ترین کاره، چی
فکر می‌کنی؟»
کارلسن کمی صبر کرد، نفس عمیقی کشید و بعد صحبت کرد. «نظر من
در درجهٔ اول اینه که اگه من و روبن با هم توطئه کردیم که جلوی تحقیقات
پلیس رو بگیریم، اون‌وقت من اخراج می‌شم و روبن گرفتار می‌شه؛ و نظرم
در درجهٔ دوم، اینه که این‌همه پرفیس‌وافاده نباش.»
فریدا با خودش فکر کرد همیشه همین‌طور شروع می‌شود، بعد نگاه
دقیق‌تری به کارلسن انداخت و گفت: «تو حالت خوبه؟»
«بله.»
«واقعاً؟»
کارلسن گفت: «من خوبم. البته، اوضاع یه‌کمی، می‌دونی...»
«مثلاً چه چیزایی؟»
«خب، مثلاً مشکلات خونوادگی. بچه‌هام قراره برن با مادرشون توی
اسپانیا زندگی کنن.»
چند لحظه طول کشید تا فریدا درست بفهمد کارلسن به او چه گفته است.
«ایران سخته.»
«بله.»
«برای چه مدتی؟»
«دو سال.»
«وقتی اونا خیلی کوچیکن، دو سال مدت زیادیه.»

«باهام درموردش حرف بزن. چرا مادرشون داره می‌بردشون اونجا؟»

«اونجا کار بهتری بهش پیشنهاد شده.»

«سعی کردی وادارش کنی منصرف بشه؟»

«من نمی‌خوام جلوش رو بگیرم، ولی خودش می‌دونه که من چه حالی هستم.»

«چه حالی هستی؟»

حالا کارلسن رو برگرداند، انگار خجالت می‌کشید. «کار می‌کردم، به یه آپارتمان خالی برمی‌گشتم و فقط به امید روزایی زندگی می‌کردم که بچه‌هام بیان پیشم، و حالا اونا دیگه نمی‌آن. اوه، البته، من می‌رم می‌بینمشون و اونا برای تعطیلات می‌آن، ولی اون مرد پدر واقعی‌شون می‌شه.»

فریدا با خودش فکر کرد: پدران و فرزندان. چشمان قهوه‌ای جوزف را به یاد می‌آورد، ولی لب‌ولوچهٔ آویزان کارلسن را می‌دید.

جک نیوتن داشت با موبایل حرف می‌زد.

کارلسن گفت: «اون نیوتن عوضی، می‌خواد ببرمش از سلول‌های بازداشت موقت ادارهٔ پلیس بازدید کنه.»

فریدا گفت: «من می‌تونم از اینجا پیاده برم.» و با دو انگشت، خیلی آرام گونهٔ کارلسن را لمس کرد.

«من به کسی نگفته‌م.»

«خوشحالم به من گفتی.»

«قصد نداشتم بگم.»

«خب، ممنون و متأسفم که به مشکلاتت اضافه کردم.»

فریدا این را گفت و رفت.

۴۰

«خوشحالم که زنگ زدی!»

فریدا در مطبش بود و به زمین بایر پایین ساختمان، بیرون مجتمع مسکونی خیره شده بود؛ کپه‌های علف و بوته‌های کوچک درخت کم‌کم در حالی که بولدوزرها بودند، جوانه می‌زدند. بچه‌ها در فضاهای باز جست‌وخیز می‌کردند. زنی با یک گلولهٔ کوچک کاموا روی یک میل، از میان فاصلهٔ بین برج‌ها رد شد و خیلی بی‌خیال وارد زمین بایر شد، انگار داشت به پارک می‌رفت.

«خوبه، هرچند من راستش به‌خاطر کار بهت زنگ زدم.»

هری با لحنی غم‌زده گفت: «اوه خب، این از هیچی بهتره.»

«امیدوار بودم طی چند روز آینده من رو خونهٔ الیویا ببینی و حساب‌وکتاباش رو یه ذره جمع‌وجور کنی. گمون نکنم که اون سال‌های سال اظهارنامه‌های مالیاتی‌ش رو بایگانی کرده باشه یا هیچ سابقه‌ای نگه داشته باشه. همه‌چی یه ذره درهم‌برهمه. فکر کردم وقتی خواهرت مسائل قانونی اون رو حل‌وفصل می‌کنه، شاید تو هم بتونی یه سر و شکلی به مسائل مالی‌ش بدی.»

«امشب؟»

«چی؟»

«من می‌تونم بعد از یه جلسه نزدیک اُلد استریت[1]، مستقیم بیام اونجا. حدود ساعت شیش خوبه؟»

فریدا با تردید پرسید: «واقعاً؟» در این فکر بود که بعد از آخرین بیمارش بکراست به خانه برود و بعد از مدت‌ها یک شب را تنها باشد.

«البته، اگه زن‌داداشت آزاد باشه.»

«الان بهش تلفن می‌زنم.»

«و بعد، اگه دوست داشتی، می‌تونی من رو دعوت کنی یه نوشیدنی باهات بخورم.»

«باشه، من تسلیمم.» فریدا لبخندی زد و گوشی را گذاشت. آن روز

1. Old Street

صبح، ایمیلی از سندی دریافت کرده بود. او داشت برای دو هفته به بریتانیا برمی‌گشت. می‌گفت قرار است خواهرش ازدواج کند. یک مهمانی در عمارت لادردیل[1] در های‌گیت[2] برگزار می‌شد که او و فریدا یک‌بار با هم به آنجا رفته بودند. می‌خواست فریدا را ببیند؛ خواهش کرده بود. فریدا ایمیل را خوانده و آن را حذف کرده بود؛ ولی، البته، هنوز می‌توانست به آن جواب بدهد. هنوز می‌توانست بله بگوید یا می‌توانست نه بگوید. «نه، اون قسمت از زندگی من تموم شده. می‌تونم بدون تو به زندگی ادامه بدم.»

***

حالا فریدا اینجا بود؛ درست قبل از ساعت شش، دوباره در خانهٔ الیویا. کیران حسابدار بنگاه کفن‌ودفن هم آنجا بود. او سر میز آشپزخانه نشسته بود. تودهٔ عظیمی چینی شکسته روی یک ورق روزنامه جلویش پهن شده بود، همراه با یک لوله چسب قطره‌ای و یک ورق سنبادهٔ صورتی. وقتی او با شکیبایی خرده‌ها را با هم میزان می‌کرد، فریدا تماشایش می‌کرد. عینک مرد روی انتهای دماغش نشسته بود و صورتش حالتی متمرکز داشت. به نظر فریدا، مرد خوشحال بود و غرق کارش شده بود.

الیویا با شور و شوق گفت: «کیران هم داره همهٔ چینی‌های شکستهٔ محبوبم رو تعمیر می‌کنه، هم داره زندگی‌م رو دوباره سروسامون می‌ده. تسا داره نفقه‌م رو برام جور می‌کنه و دوست جدیدت هری داره به مالیات‌هام رسیدگی می‌کنه.»

فریدا پرسید: «و خودت داری چی‌کار می‌کنی؟» از این توقع ساده‌لوحانهٔ الیویا که همیشه باید یک نفر گندی را که او به بار آورده بود رفع‌ورجوع می‌کرد، کفرش درآمده بود.

«من؟ نوشیدنی بریزم؟ نه؟ پس چای؟»

«چای خوبه.»

---

1. Lauderdale House
2. Highgate

«تسا هم داره می‌آد. بهت گفتم؟»

«نه.»

«فقط برای اینکه چند تا فرم رو که باید امضاشون کنم بهم بده یا همچین چیزی. می‌دونی، این زن واقعاً زندگی من رو نجات داد.»

«شاید داری زیادی اغراق می‌کنی. کلوئه کجاست؟»

«گمونم با دوستاش رفته بیرون. ندیدمش.»

«امروز چهارشنبه‌ست.»

«خب؟»

«اون اغلب غروب‌ها بعد از مدرسه می‌ره بیرون؟»

«فریدا، اون هفده سالشه. وقتی خودت هفده سالت بود، چی کار می‌کردی؟»

تقه‌ای به در خورد و فریدا رفت در را باز کند. هری و تسا دم در ایستاده بودند و یک بار دیگر فریدا از شباهت آن‌ها یکه خورد. هری که جدی به‌نظر می‌رسید و کت‌وشلوار مشکی و پیراهن سبز کم‌رنگی پوشیده بود، با دیدن فریدا به او لبخند زد و قیافه‌اش خودمانی‌تر شد؛ ولی با ابراز صمیمیت افراطی همیشگی‌اش با فریدا احوالپرسی نکرد. تسا سری برای فریدا تکان داد و یک پاکت ضخیم قهوه‌ای را به‌طرفش دراز کرد. گفت: «می‌دم الیویا اینا رو امضا کنه و بعدش می‌رم.»

«لطف کردی که شخصاً اونا رو براش آوردی.»

تسا گفت: «کم‌وبیش داشتم از این‌طرفا رد می‌شدم، این‌طوری راحت‌تر به‌نظر می‌رسید. تموم سعی‌ام اینه که کارها رو یه‌کمی سریع‌تر پیش ببرم.»

الیویا از آشپزخانه فریاد زد و قهوه یا چیزی قوی‌تر تعارف کرد. فریدا با خودش فکر کرد الیویا کار را با مسائل شخصی قاتی می‌کند. او نمی‌توانست صرفاً یک مشاور حقوقی یا یک مشاور مالی داشته باشد، او باید آن‌ها را به دوستانش و به تماشاگران نمایش‌های زندگی خصوصی‌اش بدل می‌کرد. الیویا تسا را بوسید، بعد دست هری را در هر دو دستش گرفت و بیش از حد

لزوم آن را نگه‌داشت. بعد هر دویشان را به کیران معرفی کرد که سری تکان داد، سرخ شد و برگشت سراغ کار طاقت‌فرسایش. الیویا امضای درشتش را پای کاغذهایی که تسا جلویش قرار داده بود گذاشت، بعد دوباره تسا را وقت خداحافظی بوسید و رو به هری پرسید: «چطور قراره این کار رو بکنیم؟ من سعی کردم تک‌تک اظهاریه‌های قدیمی و رسیدهایی رو که دارم جمع کنم؛ ولی بهت هشدار می‌دم که من گذاشته‌م همه‌چیز بدجوری گم‌وگور بشه.»

هری با لحنی مؤدبانه گفت: «ما باید بریم توی اتاق نشیمن، دور از این دوتا، و شروع کنیم تا به کارهات سر و صورتی بدیم. یه مدت طول می‌کشه. این تازه اولشه و من هرچی لازمه در اختیارت می‌ذارم. ما قراره سعی کنیم یه‌جور پرونده برات درست کنیم و ببینیم چی داریم. هرچیزی که نگه‌داشتی به درد می‌خوره، من سعی می‌کنم خلأها رو پر کنم و می‌خوام سازوکاری برات درست کنم که بتونی در آینده بهش تکیه کنی، خوبه؟»

الیویا به روی هری لبخند زد و گفت: «من از حالا احساس امنیت می‌کنم.» فریدا به این فکر افتاد که نکند الیویا دارد داروی جدیدی مصرف می‌کند.

هری گفت: «خوبه.»

فریدا به قیافهٔ هری دقیق شد تا ببیند اثری از تمسخر یا تحقیر در آن هست یا نه، ولی چیزی پیدا نکرد. هری بیش از یک مشاور مالی در کنار مشتری، به پزشکی بر بالین بیمار شبیه بود.

الیویا گفت: «درسته!» و بطری نوشیدنی را از روی میز با حرکتی سریع برداشت و لیوانی قاپید.

هری گفت: «من فقط چایی می‌خورم.» نیم‌نگاهی به فریدا کرد. «وقتی کارمون تموم بشه هنوز اینجایی؟»

«بستگی به این داره که کارتون چقدر طول بکشه.»

«به نظرم حدود یه ساعت.»

«در این صورت، اینجام.»

«چیزی هست که دوست دارم بهت بگم.»

♦♦♦

فریدا در تعمیر ظروف سفالی به کیران کمک کرد. او بعضی از تکه‌ها را می‌شناخت: دیس قدیمی منقش به درخت هندی که متعلق به مجموعه‌ای بود که مال مادربزرگش بود، می‌بایستی به دیوید و از او به دست‌های ناامن الیویا رسیده باشد. همچنین قوری سفید ظریف چینی که حالا کیران دسته‌اش را با مهارت جا می‌زد و با ظرافت شُرهٔ نازک چسب را که موقع خشک شدن به جا مانده بود با سنباده پاک می‌کرد. فریدا یادش آمد ـ فکر کرد یادش می‌آید ـ که مادرش با آن چای می‌ریخت. دیدن این قطعه‌ها که بصورت قطعاتی شکسته روی میز درهم‌ریختهٔ الیویا پخش شده بودند، حس عجیبی در فریدا ایجاد کرد، باوجوداین طریقهٔ چسباندن آن‌ها به یکدیگر به دست کیران برایش آرامش‌بخش بود. کیران نگاه فریدا را حس کرد و سر بلند کرد. گفت: «این کار دل‌چسبه و آرامش‌بخش.»

به نظر فریدا، کیران به‌عنوان مردی دوستدار آرامش، با انتخاب الیویا، دوست ناآرامی پیدا کرده بود. کیران متوجه این احساس فریدا شد، چون ناگهان گفت: «الیویا برای من خوب بوده.»

فریدا گفت: «خوشحالم.» بعد فوراً عذرخواهی کرد و به سرسرا رفت تا به کلونه تلفن بزند. تلفن بارها و بارها زنگ خورد و بعد روی پیغام‌گیر رفت. فریدا گوشی را قطع کرد و می‌خواست دوباره موبایلش را خاموش کند که گوشی در دستش تکان خورد.

«فریدا!»

«بله. تو کجایی کلونه؟»

«منظورت چیه که من کجام؟»

«منظورم اینه که کجایی؟»

«خونه‌م. چرا می‌پرسی؟»

«خونه‌ای؟»

«اتفاقی افتاده؟»

«فکر کردم بیرونی.»

«چی داری می‌گی؟»

«این مسخره‌ست. صبر کن!»

فریدا از پلکان بالا دوید و درِ اتاق کلوئه را زد. لای در به روی صورت دستپاچهٔ کلوئه باز شد.

«چی؟ فریدا؟ سر درنمی‌آرم.»

«من طبقهٔ پایین بودم. از ساعت شیش اینجام. الیویا فکر می‌کرد بیرونی.»

«آره، خب.»

«تو تموم مدت اینجا بودی؟»

«آره.»

«چرا نذاشتی الیویا بدونه خونه‌ای؟»

«چون نپرسید. فکر نمی‌کردم براش مهم باشه.»

«تو کی از مدرسه برگشتی؟» فریدا به قیافهٔ عبوس برادرزاده‌اش نگاه کرد. «اصلاً مدرسه رفتی؟»

«سرم درد می‌کرد.»

«مادرت می‌دونه؟»

کلوئه شانه بالا انداخت. در کمی بازتر شد. فریدا توانست گند و کثافت اتاق را ببیند. «دیروز مدرسه رفتی؟»

«این چیه؟ وقت بازجوییه؟»

«رفتی؟»

«شاید نه.»

«چرا؟»

«دوست نداشتم برم.»

«آخرین‌بار کی رفتی مدرسه؟»

«دوشنبه؛ بعضی کلاسا رو.»

«و الیویا از این موضوع خبر نداره؟»

«تا وقتی تو بهش نگی، نه.»

فریبا مکث کرد، به صورت کلوئه و فضای تاریک و درهم‌ریختهٔ داخل اتاقش نگاهی انداخت و گفت: «فردا باید بری مدرسه. غروب ساعت هفت می‌آم اینجا دنبالت و می‌برمت جایی که با هم شام بخوریم و قدم بزنیم، باشه؟»

کلوئه بازهم شانه بالا انداخت. «کلوئه!»

«خب.»

«و قول می‌دی که بری مدرسه؟»

«آره.»

«حالا دوش بگیر، لباس تمیز تنت کن، یه خرده کار کن و بعد بیا طبقهٔ پایین و با مادرت غذا بخور، باشه؟»

«شاید.»

«کلوئه، جدی می‌گم.»

«باشه. اون اینجاست؟»

«کیران؟»

«آره.»

«توی آشپزخونه‌ست، داره چینی‌های شکستهٔ الیویا رو تعمیر می‌کنه. چطور؟ دوست نداری اینجا باشه؟»

کلوئه گفت: «مادرم بیشتر از اون، من رو فراموش می‌کنه.» و با بغض اضافه کرد: «هرچند، کیران مشکلی نداره. اون به من توجه می‌کنه.»

«باشه. دوش. غذا. کار. صبح به‌موقع بیدار شو ـ بهت زنگ می‌زنم که

مطمئن شم بیدار شدی - و بعد برو مدرسه. سر ساعت هفت غروب منتظرم باش.»

***

وقتی فریدا به طبقهٔ پایین رفت، صفیر زیر و گوش‌خراش قهقههٔ الیویا و لحن آمرانهٔ هری را در پاسخش از اتاق نشیمن شنید. وقتی فریدا وارد راهرو شد، در باز شد.

هری با خوشحالی گفت: «فعلاً کارمون تمومه. به نظرم کمی پیشرفت کردیم.»

فریدا گفت: «خوبه.» بعد رو به الیویا کرد. «کلوئه بالا توی اتاقشه.»

«واقعاً؟ چه بچهٔ مرموزی!»

«اون به یه شام درست‌وحسابی نیاز داره.»

«کیران قراره غذا بپزه.»

«پس برای سه نفر بپزه، و به کلوئه حسابی احترام بذار.»

الیویا شکلکی برای هری درآورد. «ببین فریدا چه موجود ترسناکیه!»

هری پالتویش را پوشید و از فریدا پرسید: «الان می‌خوای بری؟»

«بله، می‌تونیم با هم بریم.» و اضافه کرد: «خداحافظ الیویا.» و ابراز تعجب الیویا را در نطفه خفه کرد.

آن‌ها در سکوت، خیابان را طی کردند و وقتی به خیابان اصلی رسیدند، فریدا گفت: «یه کافه سر همین خیابون هست که جای خوبیه.»

هری برای خودش یک لیوان نوشیدنی، و یک شربت زنجبیلی برای فریدا سفارش داد و سر میزی در گوشهٔ کافه نشستند. هری پرسید: «خوبی؟»

فریدا گفت: «مشکلات خونوادگی.»

«حدس زدم.»

«اوضاع مالی‌ش وحشتناکه؟»

«من بدتر از این رو هم دیده‌م. این چیزی نیست که می‌خواستم بگم.»

«ادامه بده.»

«داشتم به تو فکر می‌کردم.» قبل از اینکه فریدا بتواند حرفی بزند، هری بینش را بلند کرد. «نه‌فقط درمورد احساس خودم؛ چون این چیزی نیست که می‌خوام درموردش باهات حرف بزنم. من نمی‌خوام به‌هیچ‌وجه سماجت کنم. درمورد اتفاقایی که اخیراً برات افتاده‌ن فکر می‌کردم. برداشت من اینه که تو اهل درددل‌کردن با بقیه نیستی، ولی می‌دونم باوجود همهٔ اتفاقایی که افتاده‌ن، خیلی بهت سخت گذشته و به نظرم در این مورد به‌صورت خارق‌العاده‌ای قوی و شگفت‌انگیز بودی و من خیلی‌خیلی دوست دارم که بتونم، کمکت کنم. حتی فقط به‌عنوان کسی که بری پیشش و باهاش حرف بزنی.» هری راست نشست و از روی لودگی دستش را روی ابرویش گذاشت. «بفرما! خیلی پیش نمی‌آد که من بیشتر از یه جمله بدون نیش و کنایه حرف بزنم.»

فریدا فقط گفت: «ممنونم.»

«قابلی نداره.»

«تو از سختی‌های من چی می‌دونی؟»

«شکایت علیهت، اون کتاب، و بعد همهٔ اون چرندیاتِ توی روزنامه‌ها.»

«مشکلات بقیه از اینم سخت‌تره.»

هری جرعهٔ کوچکی از نوشیدنی قرمزش را نوشید. «و اینکه تو جنازهٔ اون زن بیچاره رو پیدا کردی.»

فریدا پرسید: «تو این رو از کجا فهمیدی؟»

«متأسفم. الیویا به تسا گفت و تسا به من.»

«الیویا از کجا می‌دونست؟»

«گمونم دخترش بهش گفته؛ ولی قبل از اینکه بپرسی، باید بگم من روحم هم خبر نداره اون از کجا می‌دونسته.»

«که این‌طورا»

«من جاسوسی‌ت رو نکردم، ناخواسته فهمیدم.»

«متوجهم.» فریدا به هری نگاه کرد و مرد چشمانش را از او دزدید.

«چطور با همهٔ اینا کنار می‌آی؟»

«مطمئن نیستم که کنار می‌آم.» فریدا لیوانش را در دستش چرخاند. «مثل زمستونه. فقط سرم رو می‌ندازم پایین و به‌زور جلو می‌رم و دعا می‌کنم که بهار دیر از راه نرسه.»

زن با خودش فکر کرد، همین است روش فریدا کلاین برای بقا، ولی نه روشی که بتواند به بیمارها یا دوستانش آن را توصیه کند.

«فقط تحمل می‌کنی.»

«فقط سعی می‌کنم تحمل کنم.»

«و اگه نتونی؟»

«چاره‌ای ندارم.»

این راست بود؟ در زندگی فریدا لحظاتی وجود داشتند که او چنان در ظلمت غرق شده بود که ناچار بود کورمال‌کورمال در دل ظلمت، بی‌امید و بی‌هدف پیش برود.

«تو فقط به راهت ادامه می‌دی، چون ادامه می‌دی.» چه کسی این جمله را به او گفته بود؟ پدرش، و خب، حال‌وروزش را ببین.

«اگه احساس کردی نمی‌تونی، یادت باشه کسایی هستن که دوست دارن کمکت کنن.»

«تو اصلاً من رو نمی‌شناسی.»

«به‌قدر کافی نمی‌شناسم.»

فریدا لیوانش را بلند کرد و جرعهٔ کف‌داری از نوشیدنی را نوشید. «من واقعاً خوبم، فقط یه ذره خسته‌م.»

«مربوط به این پرونده‌ست؟»

«تا حدی.» فریدا اخمی کرد و بعد ادامه داد: «وقتی اولش با پلیس ارتباط برقرار کردم، علتش ناپدید شدن یه بچه بود. در واقع، دوتا بچه.»

هری گفت: «می‌دونم. درموردش خونده‌م.»

«این جنایتی بود که همه می‌خواستن حلش کنن. درمورد این مرد، رابرت پول، اوضاع فرق می‌کنه. تنها چیزی که درباره‌ش می‌دونیم، اینه که سر مردم کلاه می‌ذاشته و ازشون سوءاستفاده می‌کرده؛ همون‌طور که خواهرت متوجه شد. هرچند ظاهراً تسا تنها کسی بود که متوجه شد. به نظرم احساس بیشترشون اینه که تحقیق درمورد قتل این مرد به زحمتش نمی‌ارزه. بیشترشون از خداشونه که فقط از شر پرونده خلاص بشن.»

«معناش چیه؟»

«به نظرم دارم کشف می‌کنم که پلیس‌ها هم مثل بقیهٔ آدمان. بعضی از بخش‌های کارشون بیشتر از بقیهٔ بخش‌ها براشون جالبه.»

هری گفت: «این من رو یاد نظافتچی خودم می‌ندازه. زنه اهل ونزوئلاست؛ عاشق گردگیری و عاشق روی هم تلنبارکردن خرت‌وپرته. چیزی که دوست نداره، شستنِ کثافتِ پشت و زیرِ اثاثیه‌ست.»

فریدا لبخند زد. «توی این مثال، رابرت پول کثافت پشت یخچاله که تو نمی‌تونی به خودت زحمت شستنش رو بدی، چون معناش اینه که مجبور می‌شی یخچال رو از جاش تکون بدی.»

«گمون نکنم من هرگز حتی به فکرم رسیده باشه پشت یخچالم رو تمیز کنم.»

فریدا گفت: «ولی وقتی یخچال رو تکون بدی، یه چیز عجیب یا یه چیز واقعاً مهم پیدا می‌کنی که سال‌ها پیش گمش کردی.»

هری گیج شد. «الان داری درمورد نظافت حرف می‌زنی یا به چیز عمیق‌تری اشاره می‌کنی؟»

«به نظرم مثال یخچال کافی باشه.»

هری دست فریدا را لمس کرد. «درمورد اون مزخرفات توی روزنامه دربارهٔ جنت فریس و باب پول متأسفم. حق تو نیست.»

«برام عجیبه.» فریدا به فکر فرورفت و گفت: «ولی ازت ممنونم. الان دیگه باید برم. روز طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. ازت ممنونم هری.»

هری با مهربانی گفت: «باعث افتخارمه. باهام تماس می‌گیری؟»

«بله.»

«منتظرم.» و فریدا را تماشا کرد که از روی صندلی بلند شد، پالتو و کیفش را برداشت و با گام‌های چابک و مصممش کافه را ترک کرد. بیرون، فریدا از کنار پنجره رد شد، ولی سرش را به‌طرف هری برنگرداند. بعد از رفتن فریدا، هری مدتی آنجا نشست، کمی وقت صرف نوشیدن آخرین گیلاس نوشیدنی‌اش کرد و به چهرهٔ فریدا فکر کرد.

۴۱

خانهٔ خانوادهٔ کرسی در های‌گیت، نزدیک بالای تپه بود. خانه بزرگ و قدیمی بود، با پنجره‌های سه‌گوش، کف سنگی ناهموار و سقف کوتاه. فریدا از آشپزخانه که در آن نشسته بود، می‌توانست گسترهٔ لندن را زیر پایش ببیند. یک سگ اسپانیل پیر نزدیک شومینه خود را جمع کرده و دراز کشیده بود. سگ در خواب تکان می‌خورد و هرازگاهی ناله‌های فروخوردهٔ دردناکی می‌کرد. فریدا سر درنمی‌آورد که سگ‌ها کابوس چه چیزی را می‌بینند.

«مروین هم قرار بود اینجا باشه، ولی آخرین لحظه کاری براش پیش اومد. خب، راستش، اون واقعاً نمی‌تونه با موضوع کنار بیاد.» زن شکلکی برای فریدا درآورد. «خیلی براش سخته. احساس می‌کنه تقصیر خودش بوده.»

«چی دقیقاً؟»

«همهٔ بلاهایی که سر بت اومد. البته، پدر و مادر بودن یعنی همین، تو بچه داری؟»

«نه.»

«تو همیشه خودت رو سرزنش می‌کنی، البته که می‌کنی، به‌هرحال، فقط منم.»

«فقط تو باشی هم خوبه. ممنونم که من رو پذیرفتی. من با کارآگاه سربازرس کارلسن کار می‌کنم. من دکترم، کارآگاه نیستم.»

«چه نوع دکتری؟»

«من درس روان‌پزشکی خونده‌م، ولی کارم روان‌کاویه.»

فریدا به حالت چهرهٔ آدم‌ها وقتی این را برایشان می‌گفت عادت داشت، ولی قیافهٔ لورنا کرسی از چیز دیگری حکایت می‌کرد؛ بارقه‌ای از پیش‌داوری و احتیاط.

«کارآگاهت به این دلیل ازت خواسته با من حرف بزنی که بت یه دختر روان‌پریش بوده؟»

فریدا پرسید: «می‌خوای بگی دخترت روان‌پریش بوده؟ بیشتر از اینکه فقط غمگین و سردرگم باشه؟»

«نمی‌دونم. هیچ‌وقت نفهمیدم. مدام از خودم می‌پرسم که علتش دوران بچگی‌ش بود؟ ما پدر و مادر بدی بودیم؟ به کمک درمانی نیاز داشت یا محتاج همدلی و مهربونی بود؟ نمی‌دونم. نمی‌دونم برای آدمایی مثل تو این واژه چه معنایی داره.»

«دخترت تحت درمان بود، درسته؟»

لورنا کرسی دستی در هوا تکان داد. «ما مستأصل شده بودیم؛ مشاوره، معالجه، دارو، حالا اسمش هرچی که هست.» نوک دماغش را محکم بین انگشت شست و سبابه‌اش پیچاند و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و گفت:

«من از اینکه فکر کنم بت یه جایی اون بیرون تنهاست، متنفرم. نمی‌تونم بهت بگم که چقدر از این فکر متنفرم. فکر اینکه اون داره چی‌کار می‌کنه.»

«منظورت با خودشه؟»

«خب، بله. اینم هست.»

«با بقیه؟»

«نمی‌دونم! مدت زیادیه که ندیدمش. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون بتونه تنهایی از پس خودش بربیاد. نمی‌تونم تصور کنم چی‌کار داره می‌کنه و حالش چطوره.»

«چه نوع داروهایی مصرف می‌کرد؟»

«این چه اهمیتی داره؟»

«داروها برای چی بودن؟ ضدافسردگی بودن؟»

«اسمشون یادم نمی‌آد.»

«خب به‌خاطر افسردگی بودن یا دلیل دیگه‌ای داشتن؟»

لورنا کرسی دست‌هایش را روی میز جلوی فریدا گذاشت و بهشان خیره شد، بعد به فریدا نگاه کرد. چشم‌هایش پشت عینک گِردش سرخ به‌نظر می‌رسیدند. گفت: «اون دچار دوره‌های افسردگی می‌شد. من حالا دیگه خبره شده‌م؛ کتاب خونده‌م، با متخصص‌ها حرف زده‌م. قرار نیست بگی "روان‌پریشه"، باید بگی: "دوره‌های روان‌پریشی داره." این قراره حالمون رو بهتر کنه. به‌هرحال، اون دوره‌ها وحشتناک بودن.»

فریدا گفت: «می‌دونم.»

لورنا کرسی گفت: «نه، اگه بچه نداشته باشی، نمی‌تونی بدونی.»

«ما می‌خوایم کمک کنیم که پیداش کنی.»

«تو فکر می‌کنی ممکنه بت اون مرد رو کشته باشه؟» مادر بت زیرلب گفت: «تو فکر می‌کنی بتِ من ممکنه اون رو کشته باشه؟»

«من کار آگاه نیستم.»

«خب، بعد چی می‌شه؟»

«ما باید دخترت رو برات پیدا کنیم.»

۴۲

کارلسن گفت: «برای این کار آماده‌ای؟»

فریدا گفت: «منظورت چیه؟»

«فقط دارم سعی می‌کنم بهت دل‌گرمی بدم. وایت وکیلش رو با خودش آورده. بهش اجازه نده منحرفت کنه.»

«از چی منحرفم کنه؟»

کارلسن گفت: «هیچی. منظور خاصی نداشتم. فقط خودت باش. یادت باشه این کارته؛ کاریه که تو توش حرف نداری.»

فریدا گفت: «چیزی که تو می‌خوای، اینه که من فرانک وایت رو وادار کنم به قتل رابرت پول اعتراف کنه.»

کارلسن انگشتان شست و سبابه‌اش را تقریباً مماس بر هم بالا برد. «ما یه بند انگشت با پیداکردن مدارکی که اون رو متهم کنیم، فاصله داریم؛ فقط به بند انگشت؛ ولی بله، اعترافش کمکمون می‌کنه. باید بهت هشدار بدم. همین‌الان یک ساعت پیشِ اون بودم. با اتهام قتل غیرعمد جلوی چشمش بازی کردم. گفتم شاید حتی بهش حکم تعلیقی بدن، ولی اون دم به تله نمی‌ده، پس خوب می‌شه اگه بتونی از جادوت درمورد اون استفاده کنی.»

فریدا گفت: «من دوست دارم باهاش حرف بزنم؛ ولی نمی‌خوام زیادی امیدوارت کنم.»

کارلسن گفت: «اجباری در کار نیست.» و در را باز کرد و فریدا را به اتاق

بازجویی برد. فرانک وایت پشت میزی نشسته بود. کتِ خاکی‌اش روی پشتی صندلی‌اش آویزان بود و پیراهن سفید یقه‌بازی پوشیده بود. کنارش مردی با کت‌وشلوار و کراوات نشسته بود؛ مردی میان‌سال با موهای تُنُک، ولی سرش طاس نبود. پوست رنگ‌پریدهٔ سرش از لای موهای سیاه کوتاهش پیدا بود. وقتی در باز شد، آن‌ها از هم فاصله گرفتند، انگار موقع صحبت ناجوری مچشان را گرفته باشند.

کارلسن گفت: «آقای جول[1]، ایشون همکارم دکتر کلاین هستن.» و با دست صندلی روبه‌روی دو مرد را به فریدا نشان داد، بعد رفت و کناری ایستاد؛ کمی در پس‌زمینه، طوری که فریدا احساس کرد کارلسن دارد توی کارش سرک می‌کشد و مراقبش است. وقتی فریدا روی صندلی مستقر شد، کارلسن جلو آمد و دکمهٔ ضبط‌صوت روی میز را فشار داد. فریدا یک شمارندهٔ دیجیتالی دید، ولی نتوانست شماره‌های روی آن را بخواند.

کارلسن درحالی‌که کمی معذب به‌نظر می‌رسید، گفت: «این از سرگیری بازجوییه. حالا دکتر فریدا کلاین هم بهمون ملحق شده‌ن. آقای وایت، مایلم بهتون یادآوری کنم هنوز از حقوقی که بهتون تفهیم کردم برخوردارین.» و به فریدا اشاره کرد، بعد عقب رفت و پشت‌سر فریدا، دور از چشم ایستاد. فریدا واقعاً فکر نکرده بود چه می‌خواهد بگوید. ابتدا به وایت در آن طرف میز نگاه کرد. چشمان مرد برق می‌زدند. او خشمگین بود و گارد گرفته بود. هر دو دستش روی میز بودند، ولی فریدا می‌توانست لرزش آن‌ها را ببیند.

فریدا گفت: «نظرت درمورد رابرت پول چی بود؟»

مرد خنده‌ای سر داد. «از این سؤال بهتر پیدا نکردی؟ خودت چی فکر می‌کنی؟»

فریدا پرسید: «می‌خوای من به این سؤال جواب بدم؟ می‌خوای بهت بگم نظرم چیه؟»

وکیل به جلو خم شد. «ببخشید، آقای وایت به رسم ادب اینجاست. اون

---

1. Joll

بروح کرده که مایل به همکاریه؛ ولی لطفاً، اگه سؤال‌های مربوط به موضوع
ارض، همون‌ها رو ازش بپرسین.»

فریدا گفت: «من هم الان یه سؤال کردم، و بعد آقای وایت از من یه سؤال
کرد. حالا، اون می‌تونه به سؤال‌های من جواب بده یا من می‌تونم به سؤال
این جواب بدم.»

جول به کارلسن نگاه کرد، انگار به او متوسل می‌شد تا با استفاده از
دیپلماتش به این جریان خاتمه بدهد. فریدا سر برنگرداند.

فریدا گفت: «چیزی که می‌خواستم بگم، اینه که تو فهمیدی رابرت پول
پت رو می‌شناسه و علاوه‌براین، پولت رو هم دزدیده، سرت رو کلاه گذاشته
و تو رو مضحکهٔ خاص‌وعام کرده، پس باید حسابش رو می‌رسیدی.»

سکوت برقرار شد.

جول گفت: «خب؟ ته این حرفا سؤالی هم هست؟»

فریدا همچنان به وایت زل زده بود. او به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و
دستهایش را لای موهایش برد. فریدا پرسید: «این چیزی بود که می‌خواستی
بهت بگم؟»

وایت گفت: «نمی‌دونم و واقعاً برام مهم نیست.»

«چیزی که می‌خوام بدونم، اینه که چرا وقتی بو بردی چه خبره، به روی
خودت نیاوردی؟ چرا به‌جای اینکه احساساتت رو پنهون کنی و نگران باشی، با
همسرت حرف نزدی؟»

حالا وایت به جلو خم شد، سرش را بین دست‌هایش گرفت و زیرلب چیزی
گفت.

فریدا گفت: «متأسفم، نتونستم بشنوم چی می‌گی.»

وایت به فریدا نگاهی کرد. «گفتم موضوع پیچیده بود.»

«تو فهمیدی، ولی نتونستی با همسرت درموردش حرف بزنی. پس چی کار
کردی؟»

وایت با دلواپسی به دوروبرش نگاه کرد و از بالای سر فریدا به کارلسن و به جول چشم دوخت. فریدا احساس کرد مرد از چشم‌درچشم شدن با خود او فرار می‌کند.

ناگهان کارلسن حرف زد: «تو به روی زنت آوردی، مگه نه؟» وایت جواب نداد. لحن کارلسن خشن‌تر شد. «خب؟»

وایت سرش را به زیر انداخت و با صدایی ضعیف گفت: «من با رابرت پول حرف زدم.»

جول گفت: «تمومش کنین! من باید یه لحظه با موکلم تنها باشم.»

کارلسن لبخند کم‌رنگی زد. «البته.»

بیرون، نیش کارلسن باز شد و گفت: «عالی بود! اگه وکیلش یه ذره شعور داشته باشه، بهش می‌گه اعتراف کنه.» نیم‌نگاهی به فریدا انداخت و اخم کرد. «تو باید از این خوشت بیاد. می‌دونی که، هیجان تعقیب!»

فریدا گفت: «به نظر من شباهتی به تعقیب نداره.»

پس از چند دقیقه، آن‌ها سر جایشان برگشتند. از نظر فریدا حالا همه‌چیز تصنعی به‌نظر می‌رسید، انگار همگی بازیگرانی بودند که پس از استراحتی برای صرف چای، تمرینی را از سر می‌گرفتند.

جول گفت: «آقای وایت دوست داره توضیح بده.»

وایت با نگرانی سرفه کرد. «من درمورد پول باهاش حرف زدم.»

کارلسن گفت: «شک ندارم که زدی.»

«وقتی درمورد پول ازش سؤال کردم، موضوع از چیزی که انتظار داشتم پیچیده‌تر بود.» وایت داشت با لحنی آهسته و رقت‌انگیز حرف می‌زد. «شما درموردش چیزایی شنیدین. وقتی اون درمورد پول حرف می‌زد، حرفاش منطقی یا یه‌جورایی منطقی به‌نظر می‌رسیدن. اون درمورد برنامه‌های کسب‌وکارش حرف زد. آخرش با هم نشستیم و نوشیدنی خوردیم. اوضاع طوری بود که انگار من مقصرم.»

تارلسن پرسید: «کجا با هم حرف زدین؟»

«توی خونهٔ خودمون. زنم بیرون بود. اون خبر نداشت... خبر نداشت که من می‌دونم.»

«چرا قبلاً درمورد این دیدارتون چیزی نگفتی؟»

وایت گفت: «نمی‌دونم. توضیحش برام سخت بود.»

تارلسن گفت: «راست می‌گی، موفق نشدی توضیحش بدی. فریدا، چیزی هست که تو بخوای بدونی؟»

فریدا گفت: «من می‌خوام به سؤال اولم برگردم. حالا نظرت درمورد رابرت پل چیه؟»

مرد گفت: «نمی‌دونم می‌تونم جواب این سؤال رو بدم یا نه، و به‌هرحال نظر من چه اهمیتی داره؟»

فریدا گفت: «مهمه. بعضی‌ها ممکنه بگن نمی‌شه کاری بدتر از بلایی که اون سرت آورد، با یه مرد کرد.»

وایت گفت: «بابت این ازت ممنونم. برای همین بهت پول می‌دن؟»

فریدا گفت: «چیزی که برام جالبه، اینه که تو واقعاً خیلی هم از دست اون عصبانی به‌نظر نمی‌رسی.»

حالا وایت محتاط و نگران شد، انگار فریدا داشت تله‌ای برایش پهن می‌کرد تا اورا در آن گیر بیندازد. «نمی‌دونم به چی می‌خوای برسی.»

«وقتی گفتی صحبت با رابرت پل پیچیده بود، منظورت چی بود؟»

«منظورم همونی بود که گفتم.»

فریدا پیش از اینکه شروع به صحبت کند، سکوت کرد و با دقت به وایت نگاه کرد و گفت: «من هیچ‌وقت رابرت پل رو ندیده‌م، فقط درموردش شنیده‌م؛ ولی به نظرم می‌رسه وقتی مردم می‌دیدنش، فکر می‌کردن اون از اسرارشون خبر داره و اونا رو می‌شناسه، و این می‌تونه ناراحت‌کننده باشه.»

«نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی.»

فریدا گفت: «توی این فکرم که نکنه تو به‌طرز عجیبی حس می‌کنی کاری که اون با زنت کرد، تقریباً حقت بوده. می‌خواستم بگم در واقع بهت ضربه زد، ولی این چیزی نیست که تو حس می‌کنی، هست؟» فریدا دوباره سکوت کرد. «چیزی که توی فکرشم، اینه که نکنه تو احساس می‌کنی رابرت پول یه‌جورایی مراقب زنت بود؛ زنی که تو مدتی ازش غافل شده بودی.»

وایت با نگرانی آب دهانش را قورت داد و گر گرفت. «این حرفت یه ذره زشت به‌نظر می‌رسه.»

فریدا گفت: «به نظرم اصلاً زشت نیست. ممکنه وقتی فهمیدی رابرت پول چی‌کار کرده، حتی وقتی فهمیدی با زنت معاشرت می‌کنه، اون‌قدرها هم عصبانی نشده باشی. یه مرد معمولاً از دست مردی که دوروبر زنش می‌پلکه عصبانی می‌شه، ولی درمورد تو قضیه خیلی هم این‌طوری نبود، مگه نه؟ یا اصلاً این‌طوری نبود.» حالا وایت مات‌ومبهوت به فریدا خیره شده بود. «گمونم گیج شدی، البته شرمنده هم شدی. شاید فکر انتقام توی سرت بود؛ ولی به نظر من تو مرد دوراندیشی هستی و بیشتر از هرچیز به فکر ازدواجت و به فکر بچه‌ت بودی. شاید به این فکر می‌کردی که چطور تونستی بذاری اوضاع تا این حد خراب بشه، نه؟»

وقتی وایت حرف زد، صدایش فقط کمی بلندتر از پچ‌پچ بود. «منظورت چیه؟»

فریدا گفت: «تو توی ازدواجت به خواب خرگوشی فرورفته بودی. رابرت پول چیزی رو بهت نشون داد، حتی شاید بیدارت کرد.»

وایت آهسته گفت: «باورم نمی‌شد، همه‌چیز دروغ بود؛ هرچیزی که بهش باور داشتم.»

«با همسرت درمورد این احساس حرف زدی؟»

وایت شانه بالا انداخت. «یه‌ذره. موضوع به نظرم خیلی منطقی نمی‌آد،

برای همین برام سخته درموردش با کس دیگه‌ای حرف بزنم.»

«باید سعی کنی.»

جول سر تکه کرد و گفت: «ببخشید، من درست متوجه ارتباط این صحبت‌ها

راجع‌به موضوع نمی‌شم.»

کارلسن گفت: «باشه، موافقم. به نظرم برای امروز کافیه.»

وقتی آن‌ها از اتاق بازجویی خارج شدند، کارلسن به فریدا اشاره کرد دنبالش

بیاید و گفت: «این دیگه چی بود؟ ما اون رو گیر انداخته بودیم. چیزی نمونده

بود به اعتراف وادارش کنیم. اون حرفا چی بود؟ فریدای سابق کجا بود؟»

فریدا با کنجکاوی به او نگاه کرد. «تو دلت نمی‌خواست اون رو می‌دیدی؟»

«کی رو؟»

«رابرت پول رو.»

کارلسن انگار زبانش بند آمده بود، گفت: «نه، نه، و تو هم نباید بخوای،

فریدا... چون اون مرده و تلاشت برای درک اون یا نجاتش یا تغییر اتفاقایی

که افتاده به جایی نمی‌رسه.»

***

کلوئه منتظر بود. فریدا متوجه شد که موهایش را شسته و پیراهن سفیدی

روی دامن کوتاه مشکی چسبان پرنقش‌ونگارش پوشیده است. اصلاً آرایش

نکرده بود و بی‌پناه و معصوم به‌نظر می‌رسید. اثری از الیویا نبود.

فریدا پرسید: «با خوراک اسپانیایی موافقی؟»

«من دیگه گوشت نمی‌خورم.»

«عیبی نداره.»

«و فقط ماهی پرورشی می‌خورم.»

«خوبه.»

«که تعدادشون زیاد نیست.»

رستوران در فاصلهٔ چنددقیقه‌ای‌شان، در ایزلینگتن قرار داشت و آن‌ها ساکت تا آنجا قدم زدند. پیش‌تر باران باریده بود و چراغ‌های جلوی ماشین‌ها در آب‌چاله‌های دراز کم‌عمق سوسو می‌زدند. فقط پس از آنکه سر یک میز چوبی زپرتی کنار پنجره نشستند، فریدا شروع به صحبت کرد: «امروز رفتی مدرسه؟»

«آره، گفتم که می‌رم.»

«خوبه. اوضاع روبه‌راه بود؟»

کلوئه شانه بالا انداخت. صورتش کمی پف کرده و به نظر فریدا، انگار کلی گریه کرده بود. پیراهن کلوئه بازوهایش را می‌پوشاند، بنابراین فریدا قادر نبود ببیند کلوئه بازهم خودزنی کرده یا نه.

آن‌ها ماهی مرکب، فلفل‌دلمه‌ای کبابی، املت اسپانیایی و یک بشقاب سبزیجات بهاره سفارش دادند. کلوئه یک حلقهٔ نازک ماهی مرکب را با چاقو نصف کرد، بعد دوباره آن‌ها را هم نصف کرد، بعد در دهان گذاشتشان و خیلی آهسته جوید.

فریدا گفت: «بیا یکی‌یکی درمورد مسائل حرف بزنیم: مدرسه.»

«باید چی درموردش بگیم؟»

«تو توی امتحانای دیپلم دبیرستان واقعاً گل کاشتی. تو باهوشی، می‌گی که می‌خوای دکتر بشی...»

«نه، تو این رو می‌گی.»

«من می‌گم؟ گمون نکنم.»

«به‌هرحال، مردم می‌گن؛ بزرگ‌ترا، بابام، معلما. این راهیه که ازت انتظار دارن در پیش بگیری. ازت انتظار دارن دیپلم بگیری و بعد پیش‌دانشگاهی و بعد دانشگاه و بعد سر یه کار درست‌وحسابی بری. من می‌تونم همهٔ زندگی‌م رو مثل یه تیکهٔ بزرگ آسفالت جلو روم ببینم. اگه این رو نخوام چی؟»

«این رو نمی‌خوای؟»

...» چنگالش را توی فلفل سبز براق فروکرد و عصارهٔ فلفل به
...ان شلنگ زد. «نمی‌دونم فایدهٔ همهٔ اینا چیه؟»
...ت سخت گذشته کلوئه، بابات گذاشت و رفت...»
...ی دونی، می‌تونی از اسمش استفاده کنی. اسمش دیویده و برادرنه.»
...نه، دیوید.» حتی گفتن این اسم هم مزهٔ چندش‌آوری در دهان فریدا به
...گذاشت. «و الیویا یه دوست تازه پیدا کرده.»
...کوئه گفت: «حدس بزن الان الیویا کجاست.»
...ه نظرم پیش کیرانه.»
...نقطه. حدس بعدی.»
فریدا گفت: «نمی‌تونم.» زیر بازجویی کلوئه معذب بود.
...پیش اون حسابداره یا هرکی که هست؛ همونی که با خودت آوردی‌ش.»
...من اون رو با خودم نیاوردم.»
کلوئه گفت: «من می‌دونم چه خبره.»
...منظورت چیه؟»
...می‌دونم که فقط یه نوجوونم، ولی حتی منم می‌تونم بفهمم که موضوع
...در واقع به تو مربوط می‌شه.»
فریدا گفت: «من حتی نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.»
...من می‌تونم ببینم که اون مرد چطوری نگاهت می‌کنه. اون داره از مادرم
...عنوان راهی برای تحت‌تأثیر قراردادن تو استفاده می‌کنه. نظرت درمورد
...ون چیه؟»
«تو نظرت درمورد اون چیه؟»
«عمه فریدا، تو عادت واقعاً بدی داری که همیشه به یه سؤال با سؤال
...نگهای جواب می‌دی.»
فریدا لبخندی زد و گفت: «این درس اول توی مکتب روان‌کاویه؛ راهیه

برای اینکه نذاری وادارت کنن به یه سؤال سخت جواب بدی. طوری که هرچی بیمارت بهت می‌گه، تو فقط می‌گی: "منظورت از این حرفا چیه؟" و بعد از مهلکه قسر درمی‌ری.»

«ولی من بیمارت نیستم و تو قسر درنمی‌ری.»

«ما داشتیم درمورد مادرت حرف می‌زدیم.»

کلوئه گفت: «پس باشه، بیا درمورد مادرم حرف بزنیم. به نظرم اون به فکر من نیست.»

«به نظرم اون خیلی به فکرته کلوئه؛ ولی می‌دونی که اون فقط مادر تو نیست، اون زنیه که احساس می‌کنه تحقیر شده، زنیه که اگه بشه گفت، نگران مسیر زندگی خودشه و زنیه که تازه با یه مرد جدید آشنا شده.»

«که چی؟ اون هنوز قراره مامان من باشه. اون نمی‌تونه خودش درست مثل یه نوجوون رفتار کنه. نوجوونه قراره من باشم. گاهی خیلی می‌ترسم. انگار زمین زیر پام سفت نیست، در نتیجه همه‌چیز زیر پام سُر می‌خوره.»

این صحبت کلوئه به‌حدی شبیه نظر فریدا درمورد الیویا بود که یک لحظه طول کشید تا فریدا بتواند جواب بدهد. «حق با توئه، شاید من و تو بتونیم در این مورد باهاش حرف بزنیم و سعی کنیم بهش بفهمونیم تو چی فکر می‌کنی و یه‌سری قوانین سفت‌وسخت وضع کنیم؛ ولی بهش فرصت بده که اونم تغییر کنه. درها رو روش نبند. اون می‌تونه متوجه بشه که کی داره اشتباه می‌کنه.»

«چرا باید بهش فرصت بدم وقتی اون هیچ اعتنایی به من نمی‌کنه؟»

«تو این‌طور فکر می‌کنی؟»

«من فکر نمی‌کنم، مطمئنم. اون به‌حدی توی گند و کثافت خودش غرق شده که نمی‌تونه مشکلات من رو ببینه. من برمی‌گردم خونه و نمی‌دونم با چی روبه‌رو می‌شم. گاهی منگه، گاهی داره گریه می‌کنه، گاهی بیش‌فعاله و می‌خواد با من بزنه بیرون که بریم توی مغازه‌ها و برام لباس‌های مزخرف

با همچین چیزایی بخره، گاهی به‌خاطر بابام سرم داد می‌زنه و
چه بابام چه آشغالیه، گاهی می‌ره توی وان حموم و بعد از استفاده ازش
تمیزش هم نمی‌کنه؛ اون همه‌جای وانُ مو و کف جا می‌ذاره. این
مجبورش آورد. من مجبورم بعد از اون، وان رو تمیز کنم. گاهی غذا می‌پزه و
یادش می‌ره. گاهی صبح برای مدرسه بیدارم می‌کنه و گاهی نمی‌کنه.
از سروکول من بالا می‌ره، بغلم می‌کنه و بهم می‌گه که من عشق
یک‌دونه‌ش یا همچین چیزی هستم و گاهی بی‌دلیل سرم داد می‌زنه.
گیران اونجاست؛ در واقع وقتی اون اونجاست عالیه. گیران خونسرد و
و با من حرف می‌زنه. مامان چیزی دربارهٔ کارهام نمی‌پرسه، نامه‌های
رو باز نمی‌کنه، یادش می‌ره که به جلسات انجمن خانه و مدرسه‌م
این کاملاً بی‌تفاوته.»

فریدا گوش می‌داد، درحالی‌که کلوئه مدام حرف می‌زد. انگار بالاخره
سیل‌بندها به روی سیلابی از ترس و بدبختی باز شده بودند. فریدا خیلی
حرف نزد، ولی خشم درونش را می‌انباشت تا اینکه دیگر نتوانست جلوی آن
را بگیرد. مخفیانه شروع به نقشه‌کشیدن کرد. باید با الیویا حرف می‌زد و
شیر زندگی بی‌دروپیکرش را روی دخترش به او می‌فهماند؛ باید همراه کلوئه
می‌رفت و با معلم‌هایش حرف می‌زد و یک برنامهٔ کار تنظیم می‌کرد؛ باید ـ
این تصمیم آخر او را نسبتاً منگ کرد، انگار از فراز لبهٔ صخره‌ای به پایین خیره
شده باشد ـ با برادرش دیوید حرف می‌زد.

***

هفتصدهشتصد متر بالاتر در خیابان آپر[1]، در کافه‌ای که از سر تا ته طوری
بازسازی شده بود که انگار از قرن نوزدهم دست‌نخورده به جای مانده بود،
فری دالت لبوان الیویا را پر می‌کرد. الیویا جرعه‌ای نوشید و گفت: «برای
نوشیدنی قرمز، یه ذره سرد به‌نظر می‌رسه.»

فری گفت: «به نظرم باید سرد باشه؛ ولی می‌تونم ازشون بخوام که برات

1. Upper Street

گرمش کنن.»

الیویا جرعهٔ دیگری، در واقع یک قلپ، نوشید. «خوبه. مطمئنم که حق با تونه.»

«می‌دونی که چی می‌گن، نوشیدنی سفید رو همیشه خیلی سرد سر میز می‌آرن و نوشیدنی قرمز رو خیلی گرم.»

الیویا گفت: «نه، نمی‌دونستم این رو می‌گن. متأسفانه، من فقط می‌خورمش.»

هری گفت: «که برخورد درستیه. ولی چیزی که اومده‌م اینجا درموردش حرف بزنم، اینه.» پوشه‌ای روی میز گذاشت و آن را به‌طرف الیویا هل داد. «من همه‌چیز رو بررسی کردم. به حساب‌ها و صورت‌حساب‌های کارت اعتباری‌ت نگاه کرده‌م. یه برنامه برات تنظیم کرده‌م و چند تا پیشنهاد دارم. اوضاع به اون بدی که بهم گفتی، نیست. من چند تا قرارداد ثابت پیدا کردم که بر اساس اون‌ها پول خدماتی رو می‌دی که دیگه ازشون استفاده نمی‌کنی، پس یه ذره بارت سبک می‌شه.»

الیویا گفت: «واقعاً؟ این عالیه! ولی باید بگم من بابت همهٔ اینا یه ذره خجالت می‌کشم. من سال‌های آزگار به کارهام این‌طوری رسیدگی کردم؛ این‌طور که نامه‌ها رو باز نکنم یا اسناد رو بدون اینکه نگاهی بهشون کنم دور بندازم و بی‌خیالی طی کنم. حالا تو همهٔ شرم‌آورترین اسرار من رو می‌دونی.»

هری گفت: «این کار منه. گاهی احساس می‌کنم یه مشاور مالی باید مثل یه کشیش سُنتی باشه. موکلت، یا عضو کلیسات، یا هرچی که هست، باید به همه‌چیز اعتراف کنه، همهٔ گناه‌ها و تقصیرها و اهمال‌ها و بعد...»

الیویا گفت: «و بعد تو می‌تونی من رو عفو کنی.»

هری لبخند زد. «من می‌تونم نشون بدم که وقتی به همه‌چیز اعتراف کنی و به همهٔ جوانب نگاه کنی، اوضاع خیلی هم بد نیست. چیزی که مشکل ایجاد می‌کنه، وقتیه که تو یه راز داری؛ وقتیه که با گرفتاری‌هات روبه‌رو

...؟»

لیوا گفت: «این که خیلی بده. تو این‌همه لطف در حق من کردی و من
...ردم... نمی‌تونم...» الیوا سرخ شد و دستپاچگی‌اش را با خوردن
...ی نوشیدنی پوشاند.

...گفت: «اشکالی نداره. من از اولش می‌دونستم. فریدا قراره مزد کار
...بده، و بین خودمون باشه، من دارم این کار رو با تخفیف انجام می‌دم.»

...نمی‌فهمم تو اگه مدام از این‌جور لطف‌ها بکنی، چطور می‌تونی خرج
...ت رو دربیاری.»

...به‌خاطر خواهرمه. اون به فریدا کمک کرد و من دارم به تسا کمک
...کنم.»

...نمی‌دونستم که تسا تا این حد با فریدا صمیمیه.»

...گفت: «اونا تازه با هم آشنا شده‌ن؛ ولی فریدا از اون آدماییه که تو
...یدگاه باهاش دوست می‌شی.»

لیوا لبخند معنی‌داری زد و گفت: «بله، مگه نیست؟»

...خندید و اعتراض کرد. «من قصد بدی ندارم، قول می‌دم.»

لیوا گفت: «بله، بله، باور می‌کنم. خب نظرت درمورد خواهرشوهر من
...؟ تو شیفته‌ش شدی، مگه نه؟ اعتراف کن.»

...دست‌هایش را بالا برد. «البته که اعتراف می‌کنم. من دلم می‌خواد
...رو بشناسم و باهاش وقت بگذرونم، ولی هنوز واقعاً نمی‌دونم چه چیزی
...تأثیر می‌ذاره.»

...فکر می‌کنی من می‌دونم؟»

...نمی‌تونم به این موضوع فکر نکنم که تو با برادر فریدا ازدواج کردی و گویا
...صورت ناجوری ازش جدا شدی.»

...کاملاً باهات موافقم.»

«باوجوداین، فریدا به‌جای برادرش، طرف تو رو گرفته.»

الیویا لیوانش را برداشت، ولی بی‌آنکه به آن لب بزند، آن را دوباره روی میز گذاشت. «شاید فریدا احساس می‌کنه باید مراقب برادرزاده‌ش باشه. بعضی وقتا من باثبات‌ترین مادر دنیا نیستم.»

«برادرش چی؟»

الیویا انگشتش را روی لبهٔ لیوانش کشید و گفت: «من هیچ‌وقت نتونستم توضیحی براش پیدا کنم.» بعد در عالم مستی به فکر فرورفت. «فریدا با خونواده‌ش رابطهٔ خیلی پیچیده‌ای داره.»

«از چه نظر؟»

«چرا از خودش نمی‌پرسی؟»

«برداشت من اینه که فریدا خوشش نمی‌آد درمورد زندگی خصوصی‌ش ازش سؤال کنن.»

الیویا گفت: «اولین‌بار که دیدمش، من رو ترسوند. گاهی نگاهم می‌کرد یا به من گوش می‌داد و این احساس بهم دست می‌داد که داره پس ذهنم رو می‌خونه و همه‌چیز رو درموردم می‌دونه؛ همهٔ چیزایی که نمی‌خواستم کسی بدونه. مثل تو وقتی همهٔ کاغذام و دسته‌چک‌هایی رو که قایم کرده بودم دیدی. من حتی یه وقتایی فکر می‌کردم اون من رو تحقیر می‌کنه؛ اما وقتی دیوید ترکم کرد، دیگه از آدمای زیادی که اونا رو دوست خودم می‌دونستم خبری نشد؛ ولی فریدا پیشم بود. البته گاهی به من کنایه می‌زد یا ساکت می‌موند، طوری که ازش برمی‌آد، ولی کارهایی می‌کرد که ضروری بودن، یا عمدتاً ضروری.»

هری پرسید: «چرا اون همهٔ این کارها رو برای پلیس می‌کنه؟ بهش حمله شده و درموردش توی روزنامه‌ها نوشتن، پس چرا خودش رو درگیر می‌کنه؟»

حالا الیویا قلپ دیگری نوشیدنی نوشید و هری دوباره لیوانش را کاملاً پر کرد. «ممنون. تو معمولاً این‌طوری با موکل‌هات قرار می‌ذاری؟ امیدوارم

این تار رو نکنی. به‌هرحال، موضوع اینه که وقتی تصمیم می‌گیرم کاری رو
بکنم، دلیلش اینه که می‌دونم از پسش برمی‌آم و این کار خیلی سخت نیست
و همه و غصه‌ای برام ایجاد نمی‌کنه. راه اصلی درک فریدا اینه که به من
نگاه کنی و بعد به نقطهٔ مقابل من فکر کنی. نمی‌دونم چرا فریدا این کارها
رو می‌کنه و وقتی می‌شنوم کاری کرده، هیچ‌وقت دلیلش رو نمی‌فهمم.
نمی‌دونم چرا کمکم می‌کنه. بدون شک نمی‌دونم چرا خودش رو عذاب
می‌ده تا سعی کنه کلوئه رو به راه راست هدایت کنه.» قلپ دیگری نوشیدنی
خورد. حالا صدایش داشت کلفت می‌شد، انگار زبانش کمی بزرگ‌تر از آن
شده بود که در دهانش بگنجد. «مثلاً چی داشتم می‌گفتم؟» الیویا لحظه‌ای
مکث کرد. «اوه، بله. مقالهٔ روزنامه. من دیدمش و اگه درمورد من بود، توی
یه سوراخ قایم می‌شدم و پشت‌سرم درِ سوراخ رو گِل می‌گرفتم؛ اما فریدا،
فریدا، اون مثل یکی از اون جونوراست؛ یه گورکن یا یه قاقم. اگه تو دست
توی لونه‌شون بکنی، اونا خطرناک می‌شن و... خب، دارم مبالغه می‌کنم.
دارم کاری می‌کنم که اون وحشی به‌نظر برسه، اما اون کله‌شق و بی‌رحمه؛
از جنبهٔ مثبت. نودونه درصد مواقع، یا نودوپنج درصد.»

هری لحظه‌ای صبر کرد، بعد گفت: «به نظرم فریدا رازهایی داره. منظورم
اینه اون آدمیه با یه عقدهٔ پنهونی. می‌دونی منظورم چیه؟»

حالا سکوتی طولانی برقرار شد. هری احساس کرد الیویا دوست ندارد توی
چشم‌هایش نگاه کند، پس گفت: «انگار تو می‌دونی منظورم چیه و همون‌طور
که می‌تونی بفهمی، من دارم به‌شدت دل‌باختهٔ فریدا می‌شم. دوست دارم
بدونم.»

بالاخره الیویا به او نگاه کرد. «باشه، تو می‌دونی سر پدر فریدا چی اومد؟»

هری گفت: «نه. نه، نمی‌دونم.»

***

بعد از اینکه کار بت با عکس‌ها تمام شد، سراغ یادداشت‌های مرد رفت.
صفحات بی‌شماری از این یادداشت‌ها وجود داشتند. او ابتدا به‌سختی

می‌توانست از چیزی که می‌خواند، سر دربیاورد. گاهی یادداشت‌ها شبیه قصه‌های کوتاه بودند و بعد به فهرست بدل می‌شدند؛ فهرست‌هایی از اشیای عجیب‌وغریب: ورزش‌هایی برای وزن کم‌کردن؛ گیاهان و محل دستیابی به آن‌ها. کنار بعضی چیزها علامت مشخصی خورده یا رویشان خط خورده بود. ارقامی آنجا بودند، ولی بت اصلاً از آن‌ها سر درنمی‌آورد؛ بنابراین بعد از مدتی دست از تلاش کشید، هرچند می‌دانست که بعضی از اعداد خیلی طولانی‌اند و جلویشان علامت پوند خورده. کم‌کم بت متوجه شد که دارد دربارهٔ آدم‌های مختلفی می‌خواند. آن‌ها اسم داشتند، نشانی، تاریخ تولد، اقوام و شغل.

مرد دربارهٔ پدر و مادر بت نوشته بود و همهٔ چیزهایی که آن‌ها دوست داشتند و دوست نداشتند؛ سرگرمی‌هایشان، امور خیریه‌ای که در آن‌ها مشارکت داشتند و مناسبت‌هایی که در آن‌ها حضور می‌یافتند را روی کاغذ آورده بود. او این کار را حتی درمورد خواهرهای بت هم کرده بود. نقشه‌ای از خانه و باغ کشیده بود و اتاقک استودیو را هم که مادرش گاهی در آن ویلون‌سل می‌زد و پدرش رنگ‌هایش را در آن نگه می‌داشت، دست‌آخر اضافه کرده بود. بت نفهمیده بود مرد با چه دقتی به حرف‌هایش گوش می‌داده است و چشم‌هایش از اشک سوختند وقتی فهمید حتی در مواردی که مرد بی‌اعتنا به‌نظر می‌رسیده به فکر او بوده و هوایش را داشته است. بت با خودش فکر کرد مرد این‌ها را به‌عنوان هدیه برایش گذاشته و کلی به خودش زحمت داده است؛ ولی چرا؟ بت بارها و بارها به واژه‌ها خیره شد تا اینکه بارقه‌های نور توی چشم‌هایش درخشید و سرش گیج رفت. بت می‌دانست که باید غذایی بیابد و خودش را قوی‌تر کند.

بت از دریچهٔ کابین قایق بیرون خزید، درحالی‌که گونه‌هایش به لبهٔ فلزی دریچه ساییده می‌شدند. مدتی بود که بیرون نرفته و بدنش خشک شده بود، انگار سفت و کج‌وکوله شده باشد. خودش را مدتی به جست‌وخیز در جا واداشت، احساس کرد که درد قفسهٔ سینه‌اش را می‌شکافت و در جمجمه‌اش بالا و پایین می‌برید. مثل آن توپ‌های تنیسی که بت روی راکت تنیسش

ضربات متوالی وارد می‌کرد؛ ضربه‌ها را می‌شمرد و تلاش می‌کرد
بدنش را بشکند. کی بود؟ بت تقریباً می‌توانست زانوهای چاق کودکانه‌اش
خورشید شبیه به زردهٔ تخم‌مرغ، را در آسمان ببیند؛ ولی حالا همه‌چیز
و کثیف، و آب‌روغنی بود و وقتی راه می‌رفت، بدنش روی کوره‌راه
به اطراف سُر می‌خورد.

به قایقی رسید که می‌دانست کسی داخلش زندگی می‌کند. به‌اندازهٔ
احتیاط نمی‌کرد، ولی شاید دیگر آن‌قدرها مهم نبود، چون مرد رفته و
همه‌چیز تمام شده بود، به‌جز کاری که بت باید از طرف مرد انجام می‌داد. از
مرد مرد؛ مثل یک مرید.

پارو‌ها خاموش بودند و قایق خالی به‌نظر می‌رسید. دوچرخه‌هایی به عرشهٔ
قایق زنجیر شده بودند و وقتی بت سینه‌خیز روی عرشه رفت، زنجیرها تق‌تق
کردند؛ در نتیجه او لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ماند و روی چوب خیس یخ‌زده
گوش باز خوابید، ولی سروکلهٔ کسی پیدا نشد. بت دریچه را کشید و دریچه
دیگر را کنار باز شد. بت بدنش را از دریچه به داخل کابین گرم کشاند.

کابین خیلی‌خیلی بهتر از قایق خودش بود. آنجا گرم بود، تمیز بود و بوی
خوبی می‌داد؛ بوی بدن‌های تمیز و غذای تازه. می‌شد اسم آنجا را خانه
گذاشت. نمی‌شد اسم کابین بت را خانه گذاشت. کابین بت یک سوراخ بود؛
گودالی نمور و هولناک. هنوز از بیرون آن‌قدر نور می‌تابید که بتوان شکل
اشیاء را دید. بت یخچال کوچک را پیدا کرد، درِ آن را کشید و باز کرد: شیر.
بت آن را درآورد. کره، دو قرص نان گندم سبوس‌دار و نصف جوجه زیر لفاف
پلاستیکی. نصف جوجه با پوست طلایی و ران‌های چاق. دهان بت آب افتاد.
لفاف را برداشت، تکه‌ای از گوشت جوجه را کند، آن را در دهانش فروکرد و
تقریباً بی‌آنکه گوشت را بجود آن را قورت داد. خون در سرش فوران کرد و
بت فکر کرد شاید دارد حالش به هم می‌خورد. تکهٔ دیگری کند و آن را هم
قورداد. لب زخمی‌اش و گلویش سوخت و شکمش قاروقور کرد.

صدایی ناگهانی از جلوی قایق، از پشت درِ کوچک بسته به گوش رسید.

بت سر جایش میخکوب شد، اگرچه وحشت در جانش می‌توفید و می‌غرید. کسی داشت زمزمه می‌کرد. کسی آنجا بود؛ چند قدم آن‌طرف‌تر. شاید روی کاسهٔ توالت نشسته بود یا چنین چیزی. آن‌ها بیرون می‌آمدند، او را با دهان پر از جوجه پیدا می‌کردند، پلیس خبر می‌کردند و همه‌چیز تمام می‌شد، نابود می‌شد، بر باد می‌رفت.

بت جوجه و شیر را قاپید، قالب کره را توی جیبش فروکرد، کیسهٔ پلاستیکی پر از قرص‌های نان را لای دندان‌هایش گرفت و سعی کرد یک‌دستی از دریچه بالا برود. بند کفشش به گوشه‌ای گیر کرد و پایش را محکم کشید. زمزمه خاموش شد. بت خودش را توی هوا کشید و روی سقف چوبی تلوتلوخوران پیش رفت، بعد روی کوره‌راه پرید، جوجه را توی گل انداخت. آن را برداشت و دوید. نفسش به شماره افتاده بود. کیسهٔ پلاستیکی را هنوز لای دندان‌هایش نگه‌داشته بود. *لطفاً لطفاً لطفاً!* از میان علف‌های انبوه و بلند کنار کوره‌راه به‌زحمت گذشت، احساس می‌کرد گزنه‌ها دست‌هایش را می‌خراشند و وقتی دولا می‌شد گردن و صورتش را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. پرهیبی روی عرشهٔ قایق ایستاده و به بیرون زل زده بود. مشعلی بلند کرده بود و نورش را به اطراف می‌چرخاند. بت می‌دید که نور روی آب، ساختمان‌های خراب سمت دیگر، کوره‌راه و علفزار می‌رقصد، و احساس کرد نور توی چشم‌های خودش هم افتاده، پس چشم‌هایش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد.

مشعل خاموش شد. پرهیب ناپدید شد. بت صبر کرد. قوزک پایش تیر می‌کشید. کیسهٔ نان را از دهانش درآورد و آن را جلویش روی زمین گذاشت. می‌توانست بوی جوجه را احساس کند که هم حالش را به هم می‌زد، هم او را به هیجان می‌آورد. نمی‌دانست چه مدت منتظر ماند، ولی بالاخره دوباره روی کوره‌راه خزید و درحالی‌که غنایمش را محکم در دست می‌فشرد، لنگ‌لنگان به‌طرف قایقش رفت.

بت موفق شده بود. حالا غذا داشت و می‌توانست دوباره خودش را قوی کند، آن‌قدر که بتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. بعدازآن، دیگر مهم نبود.

بت به اولش به مرد عمل کرده بود. او تکهٔ دیگری از جوجهٔ گل‌آلود را گاز زد
ول را در دهانش خرد کرد: سرباز وفادار مَرد، بندهٔ مَرد، همدم مَرد.

۴۳

فریدا از تقاطع کینگز سوار قطار سریع‌السیر شد. کمتر از پنجاه دقیقه طول کشید تا قطار او را به‌سرعت از لندن خارج کرد و پیش از آنکه فریدا فرصت کند نظرش را تغییر بدهد، او را به کمبریج رساند. او از پنجره به بیرون خیره شد و لندن را تماشا کرد که در مراتع و آبراهه‌ها و حیاط‌خلوت‌های خانه‌های برِ جاده‌ای که او نمی‌توانست آن را ببیند، محو می‌شد. در یکی از مزارع بره‌های کوچک و دسته‌های گل نرگس دیده می‌شدند. فریدا سعی کرد حواسش را به منظره‌ای معطوف کند که به‌سرعت از پیش چشمانش می‌گذشت و به آنچه در انتظارش بود فکر نکند. دهانش خشک بود و قلبش تندتر از معمول می‌زد و وقتی به کمبریج رسید، ابتدا به توالت زنانه رفت تا سر و وضعش را بررسی کند. چهره‌ای که از آینهٔ کدر بالای کاسهٔ دست‌شویی به او زل زده بود کاملاً آرام بود. کت‌وشلوار خاکی تیره پوشیده و موهایش را محکم پشت‌سرش بسته بود؛ او حرفه‌ای، کارکشته و استوار به‌نظر می‌رسید.

فریدا خواسته بود در یک مکان عمومی، ترجیحاً در دفتر برادرش در بین کامیبوترها و غریبه‌ها، با او ملاقات کند؛ ولی برادرش به او گفته بود آن روز از خانه دورکاری می‌کند، پس اگر فریدا می‌خواست او را ببیند، خانه جایی بود که باید می‌آمد؛ در قلمرو او و با شرایط خود او. فریدا هرگز آنجا نرفته بود، برای همین برادرش باید نشانی را به او می‌داد. فریدا اصلاً خبر نداشت چه چیزی در انتظارش است؛ اینکه خانهٔ او در شهر است یا خارج شهر، بزرگ است یا کوچک، کهنه است یا نو. خانه خارج شهر بود، حدود ده دقیقه با تاکسی، در دشت و دمن سرسبز یا حومهٔ آراستهٔ شهر؛ بزرگ،

هرچند نه به بزرگی خانه‌های روستایی؛ و نسبتاً قدیمی، با سقفی قرمز و سفالی، پنجره‌های سه‌گوش، ایوانی بالای درِ ورودی، یک درخت بید در ورودیِ ماشین‌رو که شاخه‌هایش تقریباً روی ماسه‌ها افتاده بودند. فریدا پیش خودش اعتراف کرد که خانه قشنگ است. برادرش همیشه خوش‌سلیقه بود. با دست‌کم، همیشه با فریدا هم‌سلیقه بود. هرچقدر از خانواده‌ات فرار کنی و سعی کنی از زندگی‌ات حذفشان کنی، آن‌ها دنبالت می‌آیند.

وقتی فریدا زنگ زد، مردی که در را باز کرد، از قرار معلوم برادرش بود. او لاغر و مومشکی بود، هرچند موی شقیقه‌هایش داشتند سفید می‌شدند. سیاه‌چشم‌وابرو بود، با گونه‌هایی برجسته و مثل فریدا شانه‌هایش را هم عقب می‌داد. البته مرد نسبت به آخرین دیدارشان پیرتر بود و قیافه‌ای به خودش گرفته بود که هم عصبانی و هم به‌نحو کنایه‌آمیزی خوشحال بود. فریدا دعا کرد که قیافهٔ خودش آن‌طور نباشد. مرد پیراهن خاکی و شلوار تیره پوشیده بود و این حس ترسناک به فریدا دست داد که برادرش هم به‌دقت لباس‌هایش را برای این دیدار انتخاب کرده و تقریباً آن‌ها را درست مثل فریدا انتخاب کرده بود. فریدا با خودش فکر کرد او و برادرش تقریباً شبیه دوقلوها هستند و تنش لرزید، چون به یاد آلن و دین افتاد.

فریدا گفت: «دیوید!» لبخند نزد یا پا پیش نگذاشت تا برادرش را بغل کند یا حتی با او دست بدهد، فقط تماشایش کرد.

«خب، خب.» دیوید هم از جایش تکان نخورد. آن‌ها به هم زل زدند. فریدا دید که نبض کوچکی در گونهٔ برادرش می‌زند، پس دیوید مضطرب بود. «افتخار دادین دکتر کلاین.» و طوری روی واژهٔ «دکتر» تأکید کرد که انگار داشت مسخره‌اش می‌کرد.

«می‌تونم بیام تو؟»

دیوید کنار رفت و فریدا وارد راهروی دل‌بازی شد با فرشی روی کف چوبی راهرو، قفسه‌ای در یک گوشه با گلدانی پر از گل‌های بهاری و پرتره‌ای که از دیوار آویزان بود. فریدا نمی‌خواست به پرتره نگاه کند، نباید نگاه می‌کرد

وقتی دنیال دیوید وارد اتاق نشیمن می‌شد، سرسختانه نگاهش را از پرتره
فریدا
دیوید گفت: «من تازه یه قوری قهوه درست کرده‌م. تو بهم گفتی ساعت
سه‌ونیم می‌رسی اینجا و من می‌دونستم که می‌تونم با خاطرِ جمع ساعتم
رو با لوات تنظیم کنم؛ همیشه سرِ وقت. بعضی چیزا هرگز عوض نمی‌شن.»
فریدا نمایلش را برای ردکردن قهوه پس زد، نشست و دیوید به آشپزخانه
رفت و چند لحظه بعد با دو لیوان برگشت.
«سیاه، طبق معمول؟»
«بله.»
وقتی فریدا جرعهٔ کوچکی از قهوه را می‌نوشید، خوشحال بود که می‌دید
دست‌هایش چقدر استوارند. دهانش تلخ بود و قهوه طعم غلیظی داشت و پر
از املاح معدنی بود.
«هنوز بیماری پول‌دارها رو معالجه می‌کنی؟»
«هنوز کار روان‌درمانی می‌کنم، اگه منظورت اینه.»
«درموردت خیلی چیزا توی روزنامه خونده‌م.» دیوید با چشمانش صورت
فریدا را وارانداز کرد تا واکنشش را بسنجد. فریدا حس کرد انگار کسی با یک
نیزی به او ضربه زده است. «خیلی جالبه.»
«من اینجام تا درمورد کلوئه حرف بزنم.»
خندهٔ دیوید روی لبانش خشکید. «قضیه به خرجی الیویا مربوطه؟»
«نه.»
«من از گله و شکایت‌های الیویا و از نامه‌های وکیلش ذله شدم. اصلاً این
نسا ولز کیه؟ اون یه‌هو سرزده پیداش شد. گمونم کار تو بوده.»
«الیویا به کمکت احتیاج داره، ولی این چیزی نیست که...»
«چیزی که ظاهراً الیویا بهش احتیاج داره اینه که خودش رو جمع‌وجور

کنه. من خیال ندارم دیگه توی زندگی بی‌بندوبارش ازش حمایت کنم. این حرف آخرمه.»

فریدا چیزی نگفت و فقط به او نگاه کرد.

«من می‌دونم به چی فکر می‌کنی.» دیوید به جلو خم شد. فریدا می‌توانست چروک‌های دور چشمانش، لکه‌های کوچک توی مردمک‌هایش، انحنای نسبتاً خشن لب‌هایش و ضربان ممتد نبض را در گونه‌هایش ببیند. فریدا می‌توانست بوی او را هم حس کند: لوسیون اصلاح، قهوه و چیزی دیگر؛ بویی که دیوید از وقتی که پسربچه بود می‌داد و عادت داشت با خط‌کش پلاستیکی پشت ساق پایش بکوبد.

فریدا گفت: «تو توی خونهٔ قشنگی درست بیرون کمبریج زندگی می‌کنی. این فرش تازه‌ست، ساعتی دستت کردی که کفاف مخارج سال اول دانشجویی کلونه رو می‌ده، اون بیرون یه باغبون هست که داره علف‌های هرز باغچه‌ت رو می‌کَنه. کسی ازت نمی‌خواد دست‌ودل‌باز باشی، فقط منصف باش.»

«الیویا یه اشتباه بود. اون زنِ گستاخ، شلخته و خودخواهیه. راستش به نظرم اون خل‌وچله. شانس آوردم که از شرش خلاص شدم.»

«تو ازش یه دختر داری.»

دیوید گفت: «اون دخترِ مادرشه. اون طوری حرف می‌زنه که انگار از من متنفره.»

«شاید هست.»

دیوید پرسید: «تو این‌همه راه رو اومدی که به من توهین کنی؟» بعد با مهربانی اضافه کرد: «فردی[1]؟»

لقبی قدیمی که شاید آن قدیم‌ها از روی محبت به کار می‌رفت، ولی نه حالا، در واقع خیلی وقت بود که به این معنی به کار نمی‌رفت.

فریدا گفت: «اون یه نوجوونه.» سعی کرد صدایش آرام و چهره‌اش خونسرد

---

1. Freddy

بلند. «زندگی حتی توی شرایط ایدئال هم برای یه نوجوون سخته. فکر
ن: تو مادرش رو به‌خاطر یه زن جوون‌تر ترک کردی و خود اون رو هم رها
ردی. تو پول رو ازشون دریغ می‌کنی و کلوئه خرد شدن مادرش رو تماشا
ی‌کنه. تو خیلی کم کلوئه رو می‌بینی و گاهی باهاش قرارهایی می‌ذاری که
همه می‌زنی زیرشون. تو با همسر جدیدت به تعطیلات شاهانه می‌ری و اون
رو نمی‌بری. تو روز تولدش رو فراموش می‌کنی. به جلسات انجمن خانه و
مدرسه‌ش نمی‌ری. چرا اون نباید ازت متنفر باشه؟» فریدا دستش را بلند
کرد تا دیوید حرفش را قطع نکند. «برای کسی مثل کلوئه، احساس خشم و
تنفر به‌مراتب آسون‌تر از کنار اومدن با احساس ترس و بدبختیه، که در واقع
همون چیزیه که کلوئه حس می‌کنه. دخترت به پدر احتیاج داره.»

«تموم شد؟»

«نه، ولی می‌خوام بشنوم که تو چی برای گفتن داری.»

دیوید بلند شد و به‌طرف پنجره رفت. حتی از پشت هم خشمگین به‌نظر می‌رسید، باوجوداین ناگهان فریدا خاطرهٔ نشستن روی آن شانه‌ها را به یاد آورد که با یک دست به سر دیوید می‌چسبید و با دست دیگرش از درخت ته باغشان میوه می‌چید. می‌توانست تقریباً سنگینی خنک آلو را توی دستش احساس کند و گردهٔ آن را روی انگشتانش. خاطره را پس زد و منتظر ماند. دیوید به‌طرفش برگشت.

«نمی‌دونم تو چطور می‌تونی اینجا، توی این اتاق بشینی و در این مورد با من حرف بزنی که نوجوون‌ها چه‌جوری هستن و پدر و مادرها چه احساسی دارن.» دیوید می‌خواست فریدا را بچزاند. «آخرین باری که دیدمت مادر نبودی. تو چند سالته؟ خیلی طول نمی‌کشه که چهل سالت بشه، مگه نه؟»

«داریم درمورد کلوئه حرف می‌زنیم.»

«درمورد تو حرف می‌زنیم که باوجود همهٔ اینا فکر می‌کنی حق داری بیای اینجا و بهم بگی با زندگی‌م چی‌کار کنم.»

«فقط با دخترت، و اگه من بهت نگم، کی می‌گه؟ یه وقت می‌بینی دیگه

خیلی دیر شده.»

«فکر می‌کنی اون چی‌کار می‌کنه؟ رگ مچ دستش رو می‌زنه؟»

فریدا چنان خشمناک نگاهش کرد که دیوید یکه خورد. «من نمی‌دونم اون چه کاری ممکنه بکنه، نمی‌خوام هم بدونم. من می‌خوام تو کمکش کنی.» فریدا نفس عمیقی کشید و اضافه کرد: «لطفاً!»

دیوید گفت: «این کاریه که حتماً می‌کنم، چون قبلاً تصمیم گرفته بودم که بکنم، نه به این دلیل که تو ازم خواستی بکنم. من یه هفته در میون روزای تعطیل از شنبه عصر تا یکشنبه عصر می‌رم می‌بینمش. بیست‌وچهار ساعت خوبه؟» کامپیوتر جیبی برنامه‌ریزی‌اش را برداشت و خیلی کاسب‌کارانه دکمه‌هایش را فشار داد. «هرچند، هفتهٔ بعد، یا دو هفته بعد. ما می‌تونیم از اول آوریل شروع کنیم. تو ترتیبی می‌دی که اون خبردار بشه؟»

«نه، تو باید ازش بپرسی که اونم این رو می‌خواد یا نه. اون هفده سالشه، باهاش حرف بزن و بعد بهش گوش بده.»

دیوید کامپیوترش را چنان محکم روی میز کوبید که لیوانش از روی میز به هوا پرید. «لطفاً بهش نگو که من به دیدنت اومدم. اگه بگی، خجالت می‌کشه. اون نیاز داره که خودت بخوای ببینی‌ش.»

دری محکم به هم خورد و کسی اسم برادرش را صدا زد، بعد زن جوان زیبایی وارد اتاق شد. او موی طلایی و ساق‌های بلندی داشت. زن احتمالاً بیست‌وهشت‌نه‌ساله بود، هرچند سر و وضعش به زنی جوان‌تر شبیه بود. فریدا با خودش فکر کرد، زنی از نسل کلوئه.

زن با حیرتی آشکار گفت: «اوه!» و یک دستش را روی شکمش گذاشت. «ببخشید.» و نگاه استفهام‌آمیزی به دیوید انداخت.

دیوید گفت: «این فریداست.»

«منظورت اینه که... همون فریداست؟»

«بله. اینم همسر منه، ترودی[1].»

فریدا گفت: «من دیگه دارم می‌رم.»

«مزاحمتون نمی‌شم.» ترودی لیوان‌های قهوه را برداشت و شکلک عجیبی به نشانهٔ بیزاری از خود درآورد و از اتاق خارج شد.

فریدا پرسید: «کلوئه می‌دونه؟»

«چی رو؟»

«که ترودی قراره براش یه خواهر یا برادر بیاره؟»

«چطوری بهش بگم؟»

«مجبوری بهش بگی.»

«مجبور نیستم این کار رو بکنم.»

«مجبوری.»

***

فریدا به ایستگاه قطار برگشت. او پیش از جشن تولد ساشا فرصت کافی داشت و با اینکه روزی ابری و مه‌آلود بود، و احتمال داشت باران ببارد، احتیاج داشت بیرون و زیر باد وزنده باشد. احساس آلودگی و پلشتی می‌کرد. ابتدا وقتی به‌سرعت ورودی خانهٔ دیوید را که درختان لخت‌وعور و مزارع گل‌آلود دو طرفش صف کشیده بودند، طی می‌کرد، احساس می‌کرد واقعاً دارد بالا می‌آورد، ولی رفته‌رفته احساساتش، مثل چیزی که به درون ظلمت عقب می‌نشیند، فروکش کردند.

***

ساشا درِ ورودی خانه‌اش را باز کرد و پشت در زن و مردی را دید که نمی‌شناخت. لحظهٔ کوتاهی احساس ترس کرد. آیا این دو نفر دوستانی قدیمی بودند که او فراموششان کرده بود؟ هر دوی آن‌ها قیافهٔ بی‌خیال و بشاشی داشتند، انگار هر دو او را دست انداخته بودند. مرد دستش را دراز

1. Trudy

کرد: «من هری هستم، از دوستان فریدا.»

چهرهٔ ساشا به لبخندی از سر آسودگی خاطر باز شد. «فریدا گفت که می‌آین. اون همه‌چیز رو درباره‌تون به من گفته.»

هری گفت: «من یه ذره نگرانم که منظور از اینکه فریدا همه‌چیز رو درباره‌م گفته، چی می‌تونه باشه. من خواهرم تسا رو هم با خودم آورده‌م. اشکالی نداره؟»

«عالیه!» ساشا از جلوی در عقب رفت. «توی سرما نمونین و بیاین تو. پالتوهاتون رو آویزون کنین و بعد بهمون ملحق بشین.»

آن‌ها با هم از پلکان بالا رفتند و وارد اتاق‌خواب کوچکی شدند که تخت آن از پیش پر از پالتو و کت بود. هری عکسی را که روی میز عسلی بود برداشت: ساشا با زن جوان دیگری دست در دست هم جلوی چادری ایستاده بودند و شورت ورزشی و چکمهٔ کوهنوردی پوشیده بودند. هری پرسید: «به نظرت اون هم‌جنس‌خواهه؟»

تسا عکس را از دست هری قاپید و آن را سر جایش روی میز عسلی گذاشت و گفت: «از اونم خوشت اومده؟»

هری گفت: «من به فکر تو بودم.» تسا به‌شوخی به او سیلی زد. آن‌ها به طبقهٔ پایین و به‌سوی موسیقی و سروصدای مهمانی رفتند. وقتی هری وارد اتاق اصلی می‌شد، تسا او را تماشا کرد. هری بی‌خیال، جذاب و پر از یک کنجکاوی دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید. البته که فریدا دوستش داشت.

و این هم فریدا، در گوشه‌ای از اتاق، با گیلاسی در دست و پر از چیزی که آب معدنی به‌نظر می‌رسید. او پیراهنی به رنگ خزه پوشیده بود که وقتی حرکت می‌کرد کمی سوسو می‌زد. تسا متوجه شد که فریدا چه پاهای شکیل، چه هیکل تراشیده و چه قامت رعنایی دارد. فریدا داشت با مرد مسن‌تری با موهای فلفل‌نمکی و صورتی لاغر و نتراشیده حرف می‌زد. مرد شلوار جین پاره‌پوره و پیراهن پرنقش‌ونگار قشنگی پوشیده و شال کتان براقی دور گردنش بسته بود. وقتی او و هری به آن‌ها نزدیک می‌شدند، تسا با خودش

فکر کرد آن مرد حتماً یک نقاش متظاهر آبستره یا یک روان‌کاو دیگر است. از قرار معلوم آن‌ها سرگرم گفت‌وگویی جدی، و تقریباً در حال جروبحث بودند.

هری گفت: «دارم مزاحم صحبتتون می‌شم؟»

مرد گفت: «فریدا با این موضوع که دوستاش کمکش کنن، مشکل داره.»

فریدا گفت: «چیزی که فریدا باهاش مشکل داره، اینه که ممکنه دوستاش وقتی سعی دارن کمکش کنن، دستگیر بشن.»

هری گفت: «دستگیر؟»

فریدا گفت: «نپرس.»

هری فریدا را بوسید، اول یک طرف گونه و بعد طولانی‌تر، گونهٔ دیگرش را. فریدا خودش را پس نکشید، ولی دستش را روی بازوی مرد گذاشت و او را کنار زد. سپس به تسا لبخند زد، ظاهراً از دیدنش تعجب نکرده بود، بعد آن‌ها را معرفی کرد.

«روبن مک‌گیل، اینا هری و تسا ولز هستن.»

هری گفت: «خواهر و برادر.»

روبن گفت: «خب، هر آدم احمقی هم می‌تونه این رو بفهمه.»

«واقعاً؟»

روبن گفت: «گونه‌ها و همین‌طور گوش‌ها لوتون می‌دن.»

فریدا گفت: «روبن همکارمه.» و یک دستش را به نشانهٔ سلام‌وعلیک بالا برد و زنی با پوست زیتونی‌رنگ که موهای سیاهش را در دستمال گل‌دار زیبایی بسته و سایهٔ چشم فیروزه‌ای زده بود و تلوتلو می‌خورد، به‌طرفشان آمد. «و اینم یه همکار دیگه: پاز. هری و تسا.»

پاز گفت: «من الانش هم منگم.» رسمی حرف می‌زد و واژه‌هایش را به‌دقت سکسنگین می‌کرد. «من باید هوای خودم رو نگه می‌داشتم؛ ولی اصلاً بلد نیستم هوای نوشیدنم رو داشته باشم. مادرم قبل از اینکه برم بیرون، وادارم می‌کرد یه لیوان شیر بخورم تا شکم خالی ننوشم. من از شیر متنفرم.

ساشا می‌گه من باید برقصم.» پاز دستش را زیر بازوی روبن برد. «تو با من می‌رقصی روبن؟ دوتا آدم دل‌شکسته؟»

«من دل‌شکسته‌م؟»

«صددرصد.»

«شاید حق با تو باشه؛ خیلی جاهام یه ذره شکسته، خیلی جاهام مو برداشته. تو هم دلت شکسته؟»

تسا یکه خورد و گفت: «دل من؟»

«تو شبیه کسی نیستی که دلش شکسته باشه. من همیشه می‌تونم بفهمم.»

«چطوری؟»

«یه چیزی توی چشم‌ها.»

فریدا گفت: «محلش نذار. همیشه این‌طوری سر صحبت رو باز می‌کنه.»

هری با مهربانی گفت: «خوشگل شدی فریدا.» انگار به‌جز او و فریدا کس دیگری در اتاق نبود. ابروهای روبن بالا رفتند و پاز ریسه رفت. فریدا به آن‌ها اعتنا نکرد. هری گفت: «برات نوشیدنی بیارم؟»

فریدا لیوان آبش را بالا برد. «من نوشیدنی دارم.»

«یه نوشیدنی درست‌وحسابی.»

«من خوبم.»

«پس یه نوشیدنی برای خودم می‌آرم. تسا؟»

«یه نوشیدنی لطفاً.»

«الان برمی‌گردم.»

وقتی هری به‌زور از لای جمعیت راه باز کرد، فریدا و تسا هر دو تماشایش می‌کردند. ساشا از پشت‌سر آن‌ها آمد، بازوهایش را دور فریدا حلقه کرد، فرق سرش را بوسید و گفت: «ازت ممنونم.»

«بابت چی؟»

«نمی‌دونم. جشن تولدمه و می‌خواستم ازت تشکر کنم.»

تسا دید که دو زن لبخند زودگذری به هم زدند و لرزه‌ای در جانش احساس کرد. علتش چه بود؟ حسادت به صمیمیت آن‌ها؟ ساشا گذاشت و رفت و به گروه دیگری از مهمان‌ها پیوست. فریدا برگشت، چون مرد جوانی با پیراهن نارنجی که با رنگ مویش نمی‌خواند، توجه او را جلب کرد. مرد کمی نشئه به‌نظر می‌رسید و موهایش مثل تاج خروس سیخ شده بودند. مرد به اطراف دست تکان داد و با چشمانی سوزان به‌طرف فریدا خم شد، ولی فریدا درحالی‌که گوش می‌داد، کاملاً بی‌حرکت ایستاد. تسا با خودش فکر کرد در رفتار فریدا خویشتن‌داری عمیقی دیده می‌شود. فریدا در اتاق بود و درعین‌حال کم‌وبیش از آن فاصله گرفته بود. او با دقت کامل به تو توجه می‌کرد و باز هم‌زمان احساس می‌کردی او یک پوستهٔ تنهایی و انزوا دارد. این مسئله بر جذابیت او می‌افزود.

مهمانی ادامه داشت. گروه کوچکی از نوازندگان ژولیده رسیدند و گوشهٔ اتاق مستقر شدند. باران بند آمده بود و هلال ماه بین ابرهایی که در حال پراکنده شدن بودند، حرکت می‌کرد. در باغچهٔ کوچک پشت خانه، سیگاری‌ها در گروه‌های کوچک دور هم جمع شده بودند. یک لحظه، تسا هری را دید که آنجا کنار فریدا ایستاده است و با او حرف می‌زند. هری از فریدا خیلی قدبلندتر بود و با حالتی از بالا به فریدا نگاه می‌کرد که تسا ـ که برادرش را خیلی‌خوب می‌شناخت ـ نتوانست از آن سر دربیاورد.

«تو برادرت رو می‌پای؟»

تسا برگشت و با مرد تنومندی با ابروهای پرپشت قهوه‌ای روبه‌رو شد که جای زخمی روی گونه‌اش بود. مرد بوی توتون و چیز دیگری می‌داد که تسا نتوانست بشناسد؛ چوب یا صمغ. «راستش نه.»

«یه ذره نوشیدنی.» مرد بطری را در دستش بلند کرد. لب‌ها و چشم‌هایش برق می‌زدند. «و بعدش با هم می‌رقصیم.»

«من رقصم خیلی تعریفی نداره.»

«برای همین، اول نوشیدنی.»

«تو دوست فریدا هستی.»

«البته.» مرد لیوان کوچکی برداشت، دو بند انگشت نوشیدنی در آن ریخت و لیوان را به تسا داد. درحالی‌که مرد به او زل زده بود، تسا با احتیاط جرعه‌ای از آن را نوشید.

مرد او را به وسط اتاق کشید. گروه داشت نوعی موسیقی غم‌انگیز می‌زد که اصلاً به درد رقص نمی‌خورد، ولی انگار برای مرد مهم نبود. مرد کاملاً بی‌خجالت می‌رقصید. حتی باوجودی که قفسهٔ سینهٔ تسا از داغی نوشیدنی می‌سوخت، باز دست‌وپایش را گم کرد. موسیقی تندتر شد و همراه با آن مرد هم تندتر رقصید. مرد مثل یک بندباز بود و چالاک روی تکهٔ کوچکی از فرش می‌رقصید. انگار موسیقی در جان مرد می‌تراوید و مردم تشویقش می‌کردند. به‌زودی تسا دست از رقص کشید و او هم مرد را تماشا کرد.

هری کنارش بود. «اون مرد کیه؟»

«از دوستای فریدا.»

«باوجود اینکه فریدا منزویه، انگار دوست و آشنا زیاد داره.»

حالا دختر جوانی به مرد ملحق شده بود و گیسوهای بافتهٔ زرد کم‌رنگش به‌شدت در هوا تکان می‌خوردند.

«فریدا کجاست؟»

«داشت با ساشا و مردی حرف می‌زد که چکمهٔ پاشنه‌بلند پوشیده بود و نیم‌تاج سرش بود؛ بنابراین من اومدم ببینم تو داری چی‌کار می‌کنی. اون برمی‌گرده.»

«همه‌چیز روبه‌راهه؟»

«خیلی روبه‌راهه.»

تسا با لحنی هشداردهنده گفت: «هری!»

«من فقط دارم یه ذره خوش می‌گذرونم.»

***

فریدا سعی کرد مثل همیشه بی‌آنکه کسی متوجهش شود از مهمانی فرار کند. او از تشریفات خداحافظی و جمع شدن دم در بیزار بود. بعد از اینکه پالتویش را برداشت، جوزف روی پلکان با دستپاچگی به او نزدیک شد و شروع کرد: «فریدا!» بعد مکث کرد. «من یادم رفت... نه، بله، من کارم پیش مری اورنون تموم شد و اون یه چیزی بهم داد...»

فریدا گفت: «من می‌خوام وقتی هشیار هستی باهات حرف بزنم. اگه به‌خاطر مشتی که به اون عکاس زدی، دستگیر می‌شدی چی؟»

«ولی من فکر کردم باید چیز مهمی باشه.»

«اگه به روزنامه‌نگار دیگه باهاش بود چی؟ اون‌وقت کارلسن نمی‌تونست سر و ته قضیه رو هم بیاره، و تو رو برمی‌گردوندن به اوکراین.»

جوزف پکر به‌نظر رسید. «فریدا...»

فریدا گفت: «نه، من باید عجله کنم.»

ساعت تازه نه‌ونیم شب بود. او سوار متروی کلاپهَم‌نورث[1] تا آرچ‌وِی[2] شد، از خیابان هایگیت‌هیل[3] بالا رفت و از گربهٔ سنگی رد شد که پشت معجرش جایش امن بود. فریدا خوشحال بود که فقط آب نوشیده. می‌خواست هشیار باشد. وقتی به پارک واترلو[4] رسید، ایستاد و از دروازه‌های بسته به داخل پارک نگاه کرد. ابرها پراکنده شده بودند و ماه بر چمن می‌تابید. چمن کمی برق می‌زد و هنوز از باران پیشین خیس بود. ناگهان سر برگرداند. صدایی شنیده بود؟ صدای پا؟ سرفه؟ یا حس کرده بود کسی نگاهش می‌کند؟ گروهی از نوجوان‌ها آن طرف خیابان بودند. یک زوج دست در دست هم از کنارش گذشتند.

فقط یک دقیقه طول کشید تا به جشن عروسی برسد. در تالار اصلی، شام

1. Clapham North
2. Archway
3. Highgate Hill
4. Waterlow Park

تمام شده بود و مهمان‌ها دور هم جمع شده بودند. طنین صحبت آن‌ها هوا را پر کرده و موسیقی در حال پخش بود. بعضی‌ها روی پیست چوبی رقص بودند، ازجمله گله‌ای از بچه‌ها که دست به دست هم داده بودند و ریسه می‌رفتند، جفتک می‌پراندند و به هم لگد می‌زدند. میزی ته تالار بود که رویش گلدان‌های بلند گل و ته‌مانده‌های غذا قرار داشت. فریدا زن سیاه‌موی قدبلندی را در پیراهن بلند عاجی‌رنگی دید که به موهایش گل قرمز زده بود و آرام در آغوش مردی با موهای فرفری می‌رقصید. فریدا فکر کرد این زن باید عروس باشد.

فریدا ایستاد و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، تماشا کرد. صحنه به فیلمی قدیمی شبیه بود؛ برفکی و نسبتاً تار. مردی که یک سینی پر از لیوان نوشیدنی دستش بود، آمد و از برابرش گذشت و با دیدن فریدا لیوانی به او تعارف کرد. فریدا با تکان سر رد کرد. هنوز می‌توانست بگذارد و برود. لحظه‌ای انگار زندگی در برابرش به حال تعلیق درآمد. یک حرکت کافی بود تا همه‌چیز تغییر کند.

حالا فریدا مرد را دید. او ته اتاق ایستاده و سرش به‌طرف زن مسن‌تری خم شده بود که داشت با حرارت حرف می‌زد. مرد کت‌وشلواری تیره و پیراهنی سفید و یقه‌باز پوشیده بود. فریدا با خودش فکر کرد او لاغرتر به‌نظر می‌رسد و شاید هم پیرتر، ولی مطمئن نبود؛ چون مرد خیلی‌خیلی از او دور بود و اتاق انگار یک سال بینشان فاصله انداخته بود.

فریدا پالتو و شال قرمزش را کند و آن‌ها را روی یک صندلی کنار دستش گذاشت. او همان کاری را کرد که همیشه وقتی می‌ترسید می‌کرد: شانه‌هایش را عقب داد، چانه‌اش را بالا آورد و نفس عمیق آرامش‌بخشی کشید. بعد به‌طرف سمت دیگر اتاق به راه افتاد و به نظرش رسید که همه‌چیز دوروبرش کند شده است: رقاص‌ها، موسیقی، گام‌های خودش. کسی به او تنه زد و عذرخواهی کرد. زنی که پیراهن عاجی‌رنگی پوشیده بود، خواهر کوچک سندی، با ظرافت چرخی زد. زن گونه‌ها، چشم‌ها و شدت خوشحالی سندی

را داشت.

بعد فریدا به آنجا رسید و صبر کرد تا چیزی باعث شود که سندی سرش را برگرداند. خودش بود که داشت به فریدا نگاه می‌کرد. سندی از جایش تکان نخورد، فقط به چشم‌های فریدا خیره شد. زن حس کرد حفره‌ای دارد در درونش دهان باز می‌کند و او را در کام خود می‌کشد. سندی جلو نیامد، لبخند هم نزد.

«تو اومدی.»

فریدا با دست‌هایش ژست نامحسوسی گرفت و کف دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم بالا برد. «دیدم که باید بیام.»

«حالا چی‌کار کنیم؟»

«می‌شه بریم بیرون؟»

«می‌خوای بریم توی پارک؟»

فریدا گفت: «دم غروب تعطیل می‌شه.»

سندی لبخند زد. «این از اون چیزاییه که فقط تو می‌دونی، مگه نه؟ کدوم پارک‌ها شب‌ها تعطیل می‌شن و کدوم‌ها نمی‌شن.»

«ولی اون پشت یه تراس هست.»

آن‌ها از تالار خارج شدند. خواهر سندی آن‌ها را دید و آمد چیزی بگوید، ولی منصرف شد. فریدا پالتویش را برنداشت؛ هوای سرد او را گزید؛ ولی از آن استقبال کرد. دوباره احساس می‌کرد زنده است و مهم نبود آنچه در جانش می‌دوید درد بود یا شادی.

حتی از آنجا هم می‌توانستند به شهر زیر پایشان نگاه کنند و پشت‌سرشان هنوز صدای موسیقی را بشنوند و چراغ‌های خانه را ببینند.

سندی گفت: «حتی یه روز هم نشده که یادت نبوده باشم.»

فریدا یک دستش را دراز کرد و انگشتش را روی لب سندی کشید. سندی چشم‌هایش را بست و آه کوتاهی سر داد و زیرلب گفت: «واقعاً خودتی؟ بعد از این‌همه مدت.»

«واقعاً خودمم.»

وقتی بالاخره کنار یکدیگر نشستند، فریدا گرمای دست سندی را از پشت پارچهٔ نازک پیراهنش روی شانه‌اش حس کرد. دهان سندی مزهٔ نوشیدنی می‌داد. گونه‌های فریدا خیس بودند، ابتدا فکر کرد دارد گریه می‌کند، ولی بعد فهمید اشک‌ها مال سندی بوده‌اند. فریدا پاکشان کرد و گفت: «کجا می‌مونی؟»

«توی آپارتمانم. می‌خواستم اونجا رو بفروشم؛ ولی موفق نشدم.»

«می‌تونیم بریم اونجا؟»

«بله.»

توی تاکسی، آن‌ها در تمام طول راه تا باربیکن[1] با هم حرف نزدند. در آسانسور هم حرف نزدند. وقتی سندی درِ آپارتمانش را باز کرد، خانه هم آشنا و هم کمی دلگیر بود؛ کمی نمور، کمی متروک.

سندی گفت: «پشت کن به من.»

فریدا چرخید و سندی کمکش کرد تا پالتویش را بکَنَد، و پالتو زمین افتاد. فریدا مثل پری‌ای دریایی کنار آن ایستاد و با خودش فکر کرد چهارده ماه گذشته؛ چهارده ماه از وقتی سندی رفته بود. ماه از پشت پرده‌ها می‌تابید و زیر نور ماه فریدا به صورت مصمم و بدن نیرومند سندی نگاه کرد، بعد چشمانش را بست و خودش را گم کرد، خودش را رها کرد.

٤٤

وقتی فریدا بیدار شد، ساعت چهار صبح بود. سندی خواب بود. فریدا از زیر ملافه‌ها بیرون خزید و توانست در تاریکی لباس‌هایش را پیدا کند و آن‌ها را بپوشد. پالتو و شالش را برداشت و کفش‌هایش را در دست گرفت تا روی

---

1. Barbican

پس جویی اتاق تق‌تق نکنند. صدای نجوایی را از روی تخت شنید. خم شد و بازامی پشت‌سر سندی و پس گردنش را نوازش کرد.

وقتی راه افتاد، احساس کرد انگار هنوز خواب است. هوا تاریک و راکد و سرد بود. از گلدن‌لین[1] بالا رفت، توی خیابان کلرکن‌وِل[2] پیچید و فهمید دارد در راستای چیزی راه می‌رود که قدیم‌ها دیوار شهر لندن بود. پیش‌ترها، این پیاده‌روی در دل باغ‌ها و درختزارها و از میان جویبار انجام می‌شد. این چیزی بود که دفترچه‌های راهنمای جهانگردی به تو می‌گفتند؛ ولی فریدا به یاد چیزی افتاد که از آن باقی مانده بود: انبارها، کپه‌های زباله، خانه‌های بساز و بفروش، سکنهٔ غیرقانونی و فرصت‌طلب‌ها تا اینکه طبیعت رفته‌رفته تسلیم شد و فروخشکید.

فریدا برگشت تا دوری بزند و به‌طرف خانه برود. حالا اداره‌ها و املاک شهرداری و گالری‌های کوچک جای باغ‌ها و درختزارها را گرفته بودند و ترافیکی که هرگز بند نمی‌آمد و مشتی ولگرد در پیاده‌روها که داشتند روز را تمام یا شروع می‌کردند. کسی به او نزدیک شد و پرسید تاکسی می‌خواهد یا نه؟ فریدا خودش را به نشنیدن زد.

امشب، یا امروز صبح، شهر نسبتاً متفاوت به‌نظر می‌رسید. آیا حاصل شفافیتی بود که از سردی و سکون تاریکی به بار می‌آید؟ یا اینکه او دوباره درِ قلبش را به روی کسی باز کرده بود؟ شب گذشته را به یاد آورد و لرزه‌ای بر جانش افتاد. به دوروبر نگاه کرد. تقریباً ناخودآگاه راه رفته بود و باید جایش را تعیین می‌کرد. این وقت روز، سیصدوچهارصد سال پیش، شهر شلوغ بود، پر از گاری‌های مملو از غذا و دام‌هایی که به‌سوی شهر می‌راندندشان. فریدا سر بلند کرد و اسم خیابان را دید؛ خیابان گذر بره‌ها و انگار که اسم خیابان پژواکی از افکارش باشد لبخند زد. شیرین به‌نظر می‌آمد، ولی گله‌ها در این قسمت از سفرشان کم‌کم رم می‌کردند، هراسان می‌شدند و بوی

1. Golden Lane
2. Clerkenwell Road

سلاخ‌خانه‌های اسمیت‌فیلد[1] به مشامشان می‌خورد که از طرف رودخانه به آن‌سو می‌وزید.

فریدا به دوروبرش نگاه کرد؛ دوباره همان حس. او همیشه شب‌ها در لندن قدم می‌زد، چون فقط آنجا بود که احساس تنهایی و امنیت می‌کرد. حالا فرق می‌کرد و قضیه فقط یاد سندی نبود که در آپارتمانش خوابیده بود؛ چیز دیگری بود. به یاد بازی صدای پای مادربزرگ[2] در کودکی افتاد. تو سر برمی‌گرداندی تا ببینی می‌توانی کسی را که دارد تکان می‌خورد بگیری یا نه؟ هر بار که نگاه می‌کردی، بازیگرها ساکن ولی نزدیک‌تر بودند تا وقتی‌که به تو می‌رسیدند.

وقتی فریدا به خانه رسید، ساعت پنج‌ونیم بود. لباس‌هایش را کند. می‌توانست بوی سندی را حس کند. بیست دقیقه زیر دوش آب در حمام ایستاد. سعی کرد خودش را فراموش کند، سعی کرد فکر نکند، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. فهمید باید به کارلسن زنگ بزند، ولی هنوز خیلی‌خیلی زود بود. پس از اینکه خودش را خشک کرد، در طبقهٔ پایین روی صندلی راحتی‌اش نشست. خسته بود، ولی سرسختانه بیدار ماند. چشم‌هایش می‌سوختند. صدای آواز پرندگان را بیرون خانه شنید. باوجود همهٔ شواهد، بهار داشت از راه می‌رسید. او بلافاصله بعد از ساعت هفت بلند شد و برای خودش قهوه و برشتوک درست کرد. یک دقیقه بعد از ساعت هشت، به کارلسن زنگ زد.

کارلسن گفت: «اوه، تویی.»

«از کجا فهمیدی؟»

کارلسن مکثی کرد و گفت: «تو چیزی از گوشی همراه سرت می‌شه؟ اینکه وقتی به من زنگ می‌زنی، اسمت روی صفحهٔ گوشی می‌افته؟»

---

1. Smithfield

۲. Grandmother's Footsteps: بازی‌ای کودکانه که در آن یک بازیگر پشت به بقیه می‌ایستد و سعی می‌کند بی‌آنکه صدای پایش شنیده شود یا حرکتش دیده شود به‌طرفشان برود و بعد رو به‌طرف آن‌ها برگرداند.

«تو احتمالاً دلت نمی‌خواد از من خبری بشه.»

«همیشه می‌خوام خبری ازت بشنوم.»

«می‌دونم که از گفت‌وگوی من با فرانک وایت مأیوس شدی.»

«ما همه‌مون یه روزهایی، روزمون نیست.»

فریدا گفت: «من اون روز مخم تعطیل نبود.»

«تو اون رو وادار به اعتراف نکردی.»

فریدا گفت: «درست می‌گی. می‌خوای بهش اتهام بزنی؟»

«همون‌طور که گفتم، ما داریم پرونده رو جمع‌وجور می‌کنیم. من فقط دارم سعی می‌کنم بعضی از سرنخ‌ها رو به هم گره بزنم. امروز می‌خوام برم آپارتمان میشل دویس، می‌خوایم بعضی از اثاثیه‌ش رو ضبط کنیم.»

«کی قراره این کار رو بکنی؟»

«امروز صبح چند تا جلسه دارم؛ یه ساعتی توی بعدازظهر.»

«منم می‌تونم بیام؟ دوست دارم اونجا رو ببینم.»

«تو قبلاً اونجا رو دیدی، مگه نه؟»

«اونجا رو از بیرون دیدم، وقتی کوچه رو می‌گشتیم؛ ولی هیچ‌وقت توی آپارتمان میشل نرفتم.»

کارلسن گفت: «باشه، تو هم می‌تونی باهامون بیای.»

«می‌شه قبل از اینکه بچه‌ها شروع به بسته‌بندی اثاثیه کنن، اونجا رو ببینم؟»

«ساعت ده‌ونیم اونجا می‌بینمت.»

تلفن دوباره زنگ زد. «تو فرار کردی.»

«فرار نکردم. باید می‌زدم بیرون. باید فکر می‌کردم.»

«در این مورد که چطور شد اشتباه کردی؟»

«نه، نه در اون مورد.»

«پس می‌بینمت.»

«بله، من رو می‌بینی.»

***

فریدا مستقیم به آن خانه نرفت. سوار مترو شد، بعد با قطار داکلندزلایت[1] از فراز جزیرهٔ سگ‌ها و از زیر رودخانه گذشت و به کشتی کاتی‌سارک رسید. پیاده شد و به‌طرف غرب رفت تا اینکه بیرون خانهٔ خانوادهٔ وایت ایستاد. توی خانه چراغی روشن بود. فریدا رو به رودخانه کرد. آب رودخانه بالا آمده بود و امواجْ دیوارهٔ رودخانه را زیر ضرب گرفته بودند. یک قایق گردشگری سوت‌کشان از برابرش گذشت. دو بچه برایش دست تکان دادند. به راه‌رفتن به‌موازات کرانهٔ رودخانه ادامه داد؛ اول از جلوی آپارتمان‌های دیگر، بعد از مقابل یک باشگاه قایق‌رانی که دورش حصار کشیده بودند، و در آخر از جلوی درِ ورودی یک بارانداز که مرد یونیفرم‌پوشی در یک کیوسک نشسته بود گذشت. فریدا با خودش فکر کرد مرد از چه چیزی محافظت می‌کند؟ مرد با سوءظن نگاهش کرد. بعد آمد بیرون، به‌طرف فریدا حرکت کرد و گفت: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

فریدا پرسید: «تو همیشه اینجایی؟»

«چی می‌خوای بدونی؟»

«فقط خواستم بدونم.»

مرد گفت: «من همیشه اینجا نیستم؛ ولی یکی هست. اگه می‌خوای بدونی.»

فریدا گفت: «ممنون.» و به راهش به‌طرف غرب ادامه داد. از نرده‌های یک مدرسهٔ ابتدایی و محل یک انبارِ روبه‌ویرانی گذشت که به‌کلی تخته‌کوب شده و غیرقابل‌دسترسی بود. بعد به خیابان هاوارد رسید و دید بیرون خانه‌ای ایستاده که همه‌چیز از آنجا شروع شده بود.

---

1. Docklands Light

فریدا با خودش گفت: «بله، بله.»

***

فریدا به اتاق نشیمن میشل دویس زل زد، بعد متوجه شد که کارلسن دارد نگاهش می‌کند و می‌خندد.

فریدا گفت: «چیه؟»

کارلسن گفت: «مثل دریاست. مردم می‌تونن برات توصیفش کنن، ولی تو باید خودت بری ببینی‌ش. آش شله‌قلمکاره، نیست؟»

فریدا تقریباً گیج اتاق شده بود که یک‌جورهایی هم به صورتی افراطی مرتب، و هم به‌شدت درهم‌برهم بود. کفش‌ها را دید، سنگ‌ها، پرها و استخوان پرندگان، روزنامه‌ها، بطری‌ها و لفاف‌های نقره‌ای را که به‌صورت چهارگوش تا شده بودند، ظروف شیشه‌ای، ته‌سیگارها، برگ‌های خشک، گل‌های خشکیده و نکه‌های فلزی کوچکی که انگار آن‌ها را از بدنهٔ ماشین‌ها کنده بودند. اتاق پر بود از منجوق، لباس، گیلاس‌ها و فنجان‌های جورواجور. از کجا باید شروع می‌کرد؟

کارلسن گفت: «دوست دارم جسمین شریو یکی از برنامه‌هاش رو اینجا اجرا کنه.»

«منظورت چیه؟»

«برنامه‌ای که یه روان‌کاو با نگاه به خونه‌ت تو رو قضاوت می‌کنه. این خونه اون روان‌کاو رو یه ذره می‌ترسوند.» لحن کارلسن عوض شد. «ببخش، می‌دونم بامزه نیست.»

فریدا گفت: «راستش، گاهی فکر می‌کنم اگه به‌جای گوش‌دادن به حرفای بیمارام، به محل زندگی‌شون نگاه کنم، چیزای بیشتری دستگیرم می‌شه.» بعد سرش را تکان داد و انگار که با خودش حرف بزند گفت: «باید قبلاً می‌اومدم اینجا. مثل اینه که داری به ذهن میشل دویس نگاه می‌کنی.»

کارلسن گفت: «که منظرهٔ زیبایی نیست؟»

«زن بیچاره‌ا»

«از این‌جور چیزا قبلاً دیده بودی؟»

فریدا گفت: «راستش من با اختلال‌های حاد روانی سروکار ندارم، ولی خرت‌وپرت جمع‌کردن و وسواس، بیماری شایعیه. باید داستان مردمی رو شنیده باشی که نمی‌تونن چیزی رو دور بریزن؛ روزنامه‌ها رو، کثافت خودشون رو.»

کارلسن گفت: «باشه، باشه. دیگه بیشتر از این اطلاعات نده. خود اینجا بودن به‌اندازهٔ کافی بد هست که نیازی به شنیدن چیزای بدتر از این نداشته باشیم.»

فریدا احساس کرد گر گرفت، گویی نزدیک بود غش کند؛ ولی این حس انگار در مغزش بود. وقتی به حرف آمد، صدایش از ته چاه می‌آمد: «من این پرونده رو دوست ندارم.»

کارلسن با حیرت نگاهش کرد. «قرار نیست ازش خوشت بیاد. شبه شبی نیست که به تئاتر رفته باشی.»

فریدا آهسته گفت: «نه، منظورم این نیست. موضوع فقط اینه که انگار هیچی سر جای خودش نیست. ما سر صحنهٔ جنایتی هستیم که در واقع صحنهٔ جنایت نیست. قربانی ظاهراً جنایت‌کار اصلیه. انگیزه‌ها واضحن، ولی کافی به‌نظر نمی‌رسن. بعد می‌رسیم به جنت فریس. اون رو باید به این دلیل کشته باشن که چیزی رو دیده. بیا محض خالی نبودن عریضه، بگیم که کار فرانک وایت بوده. چرا اون باید رفته باشه اونجا؟ ما قبلش اون رو به رابرت پول ربط داده بودیم.» سرش را تکان داد. «به نظرم ما همهٔ داستان رو نمی‌بینیم. من مدام به بت کرسی فکر می‌کنم. رابرت پول از آدما سوءاستفاده می‌کرد. اون سعی کرد وصیت‌نامهٔ مری اورتون رو عوض کنه، ولی نتونست. به مقدار پول از خونوادهٔ وایت گرفت. با بت کرسی چه‌کار می‌خواست بکنه؟ راستی موفق شدی سوابق پزشکی‌ش رو گیر بیاری؟»

کارلسن گفت: «اونم یه بُن‌بسته.»

نیست؛ جنایته.»

«گه اون به مظنون یا به قربانی جنایت باشه، ما می‌تونیم به سوابق
ونگی‌ش دست پیدا کنیم. فعلاً اون یه آدم عاقل و بالغه که اسمش توی
لیست گم‌شده‌ها نیومده. الان ما اینجاییم، چون تو گفتی می‌خوای اینجا
باشی.»

فریدا گفت: «باشه، باشه.» و سعی کرد افکارش را منظم کند. «پس،
موضوع اینه که میشل دویس جسد رابرت پول رو بیرون، توی کوچهٔ کنار
خونه پیدا کرد. میشل جسد رو آورد توی خونه، لختش کرد، لباس‌هاش رو
شست و ناشون کرد، و با این کارش احتمالاً هر مو یا بافتی رو از روی لباساش
پاک کرد.»

«درسته.»

فریدا گفت: «میشل سعی کرد کمک کنه. اون رابرت پول رو آدمی
می‌دونست که به دردسر افتاده و سعی کرد سامری خوبی باشه، ولی در این
بین همه‌چیز رو از بین برد.»

«دقیقاً! اگه اون عمداً سعی می‌کرد از شر شواهد خلاص بشه هم از این
بهتر نمی‌تونست از پس این کار بربیاد.»

فریدا به دوروبر نگاه کرد و سعی کرد همه‌چیز را در ذهنش جای دهد.
اغتشاش محض اتاق سرش را به درد آورد، گفت: «اینجا واقعاً مثل ذهن اونه.
بیشتر ما وقتی می‌ریم بیرون، یه چیزایی رو توی حافظه‌مون با خودمون به
خونه می‌آریم یا عکسی می‌گیریم؛ ولی اون خود اشیا رو به خونه می‌آورده.»

کارلسن گفت: «اون یه کلاغ‌زاغی واقعی بود.»

فریدا اخم کرد. «بله، بله، بود.»

«این‌طوری بگی جالب به‌نظر می‌آد. این دقیقاً چیزیه که دربارهٔ اونایی
می‌گن که خرت‌وپرت جمع می‌کنن.»

فریدا به پنجره نگاه کرد، هوا داشت تاریک می‌شد. «چراغ هست؟»

کارلسن به‌طرف درگاه رفت و چراغ سقفی و بعد با پایش آباژور پایه‌داری را گوشهٔ اتاق روشن کرد. فریدا جلو رفت و نگاه دقیق‌تری به آن کرد. از تکه‌های کوچک قلاویز دور قاب که حباب چراغ را نگه می‌داشتند، چیزهایی آویزان بود که به منجوق و تکه‌های شیشه شبیه بودند. فریدا به تک‌تکشان زل زد و گفت: «زاغ‌ها هرچیزی رو جمع نمی‌کنن، اونا فقط چیزای پرزرق‌وبرق جمع می‌کنن.»

کارلسن گفت: «من چیز زیادی درباره‌شون نمی‌دونم. وقتی می‌بینمشون، بیشتر دارن به کبوترای مرده نوک می‌زنن.»

فریدا یک جفت دستکش جراحی نو از جیبش درآورد و پوشیدشان. کارلسن گفت: «هنوز خودت می‌خری‌شون؟ ما می‌تونیم برات جورشون کنیم.»

«یادته ایوت درمورد میشل دویس چی گفت؟ اینکه میشل غمگین‌ترین زنی بوده که به عمرش دیده؟ این اتاق اون‌طوریه. تیکه‌های خشک پرنده‌ها، روزنامه‌ها و ته‌سیگارهای کهنه‌ای که آدمای دیگه کشیده‌ن، همه‌شون حاوی غمی هستن که من حتی نمی‌خوام درباره‌ش فکر کنم؛ ولی چیزای پرزرق‌وبرق فرق می‌کنن، اونا قشنگن.»

«اگه تو می‌گی، پس حتماً درسته.»

«بیا و یه نگاه به اینا بنداز.»

«واقعاً؟»

«بله.»

کارلسن جلو رفت.

فریدا پرسید: «چی می‌بینی؟»

«خرده‌شیشه.»

فریدا یکی از اشیای آویزان دیگر را کف دستش نگه‌داشت. «این یه منجوقه.»

«این یکی چی؟»

«برام توصیفش کن.»

«خب، دقیقاً منجوق نیست. یه‌جور مکعب فلزی براقه که مرکزش یه رگهٔ آبی داره.»

فریدا گفت: «به‌نظرم لاجورد باشه و فلز براق شاید نقره‌ست. بامزه‌ست! دیگه چی؟»

کارلسن گفت: «جدی می‌گی؟»

«بله.»

کارلسن به چشم‌هایش فشار آورد. «یه چیز فلزی کوچیک روی دوتا از لبه‌ها هست.»

«که چیه؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی ممکنه برای وصل‌کردنش به چیزی باشه؟»

«شاید، شایدم نه.»

فریدا گفت: «نگاه کن. دوتای دیگه اینجا و یکی اون طرفش هست؛ عین همینا.» و عقب رفت. نزدیکی به حباب آباژور چشم‌هایش را زده بود. «بازم باید باشه.»

«منظورت از این منجوق‌هاست؟»

«بله، از این منجوق‌ها.» و دور اتاق راه افتاد.

«فریدا...»

فریدا گفت: «خفه شو. بقیه رو پیدا کن.»

فریدا سه‌تا پیدا کرد که روی هرهٔ پنجره نصب شده بودند. کارلسن چهارتا دور گیلاسی پیدا کرد که اطراف کونهٔ شمعی نصب شده بودند که در موم خشکیده‌اش قرار گرفته بود. چهارتای دیگر روی چهارچوب در پیدا شد.

کارلسن گفت: «این شبیه مهمونی بچه‌هاست.»

فریدا دیگر راه نمی‌رفت. با چشمانی بسته وسط اتاق ایستاده بود که ناگهان

چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «چی؟»

«گفتم شبیه مهمونی بچه‌هاست. می‌دونی، مثل شکار تخم‌مرغ عید پاک یا یه همچین چیزی.»

فریدا به او اعتنا نکرد. سه منجوق را از روی هرهٔ پنجره برداشت، آن‌ها را کف دستش قرار داد و به‌دقت بهشان خیره شد. بعد رو به کارلسن کرد. «چراغ‌قوه داری؟»

«نه.»

«فکر می‌کردم پلیس‌ها چراغ‌قوه دارن.»

«توی فیلمای ساخت دههٔ ۱۹۵۰. متأسفانه من باتوم هم ندارم.»

فریدا به‌طرف آباژور پایه‌دار رفت، سایبانش را کنار زد و دستش را نزدیک لامپ نگه‌داشت. با چنان دقتی به منجوق‌ها نگاه کرد که چشم‌هایش سوختند.

کارلسن گفت: «خب؟»

فریدا به یکی از منجوق‌ها اشاره کرد. «به این یکی نگاه کن.»

کارلسن گفت: «یه ذره کثیفه.»

«چیزی داری که بتونیم اینا رو بذاریم توش؟»

کارلسن یک کیسهٔ شفاف مدارک جرم از جیبش درآورد و فریدا منجوق‌ها را یکی‌یکی توی کیسه انداخت.

فریدا پرسید: «به نظرت اینا چی‌ان؟»

«منجوق.»

«و اگه منجوق‌ها رو به هم وصل کنیم، چی ازش درمی‌آد؟»

«یه‌جور النگو.»

«یا اگه منجوق‌های بیشتری داشته باشیم؟»

«شاید یه گردن‌بند؛ ولی مگه اینا فقط چیزایی نیستن که میشل دوبس

جایی پیدا کرده؟»

فریدا گفت: «دقیقاً همینن. میشل وقتی پیداشون کرده، به هم وصل بودن. اون از هم جداشون کرده و برای تزیین اتاقش ازشون استفاده کرده. با فشنگن و به نظرم دست‌ساز و قیمتی می‌آن. میشل اونا رو توی بیابون پیدا نکرده.»

«پس...»

«پس تو نباید بذاری افرادت این خرت‌وپرت‌ها رو بسته‌بندی کنن و ببرن. به‌جای این کار، باید هر چند تا که می‌تونن از اینا پیدا کنن. احتمالاً حداقل یه‌دَرده تا بیست‌تای دیگه از اینا هست، بعد یه عکس ازشون به اشلینگ وایت نشون بده. تو گفتی که یکی ازشون کثیفه. تحقیق کن ببین لکه مال چیه.»

کارلسن گفت: «البته، ممکنه اونا فقط منجوق باشن.»

***

وقتی تلفن زنگ زد، فریدا می‌دانست که باید کارلسن باشد.

کارلسن گفت: «خبر خوب رو می‌خوای یا خبر بد رو؟»

«چی شد؟»

کارلسن گفت: «تو نظر کرده‌ای! واقعاً نظر کرده‌ای! اشلینگ وایت گردن‌بند رو شناخت. گفت گردن‌بند چند هفته پیش "گم شده". چه تصادف جالبی! بازم دست غنایم‌بگیر توی کاره. از قرار معلوم، رابرت پول چیزایی رو از همهٔ اونایی که سرشون کلاه می‌ذاشته می‌گرفته و بین بقیه پخش می‌کرده: به‌جور جنگ قدرت، و تازه این بهترین جای ماجرا نیست. تو می‌دونستی، مگه نه؟ هرچند به عقل جن نمی‌رسه از کجا فهمیدی. لکهٔ روی گردن‌بند خون بود؛ خون رابرت پول.» کارلسن مکث کرد و ادامه داد: «می‌فهمی معنی‌ش چیه، مگه نه؟ معنی‌ش اینه که می‌تونیم فرانک وایت رو متهم کنیم!»

***

فریدا گفت: «جوانا، دین دیگه کجا دوست داشت بره؟ به‌جز مارگیت؟»

«توی کتاب نوشته‌م. می‌تونم یه نوشیدنی دیگه بخورم؟»

«البته. همین‌الان برات می‌گیرم. من کتاب رو خونده‌م.»

«ازش خوشت اومد؟»

«به نظرم بی‌نهایت جالب بود.»

«ماهیگیری. دوست داشت بره ماهیگیری. هر جایی؛ آبراه‌ها و گودال‌های شنی سیلابی و رودخونه‌ها. اون می‌تونست تموم روز با قوطی کرم‌هاش اونجا بشینه. من رو دیوونه می‌کرد.»

«سر قلاب‌های ماهیگیری‌ش چی اومد؟»

«من توی سایت اینترنتی ای‌بِی[1] فروختمشون؛ نگفتم مال کی‌ان.»

«جای دیگه، یه شهر بخصوص؟»

«ما خیلی سفر نمی‌رفتیم. اون می‌گفت وقتی بچه بود با مامانش معمولاً به جزیرهٔ کنوِی[2] می‌رفته‌ن.»

«باشه.»

«چطور؟ چرا باید بدونی؟»

فریدا سربسته گفت: «دارم سعی می‌کنم خلأهای داستان رو پر کنم.»

جوانا با تکان سر تأیید کرد، انگار قانع شده بود. فریدا یک نوشیدنی دیگر برایش گرفت و وقتی جوانا آن را می‌خورد تماشایش کرد. کف روی لب بالایش جمع شده بود.

جوانا گفت: «تعجب می‌کنم که تو هنوز هم اعصابش رو داری. بعد از همهٔ این اتفاقا.»

«فکر نمی‌کردی دوباره همدیگه رو ببینیم؟»

«نه، فصل جدیدی از زندگی‌م رو شروع کرده‌م. ناشرم این رو بهم گفته. تو متعلق به فصل قدیمی زندگی‌م هستی.»

---

1. eBay
2. Canvey Island

۴۵

نیمه‌شب بود که صداها دوباره برگشتند. آن‌ها به شکل نجوایی شروع شدند
ه بت نمی‌توانست آن را از برخورد آب به بدنهٔ قایق و خش‌خش درختان
کنار ساحل و صدای چکهٔ باران روی سقف تشخیص بدهد. بت می‌دانست
ه صداها به‌سراغش می‌آیند و سعی کرد خودش را از خشمشان پنهان کند.
سعی کرد با پیچیدن بالشی دور سرش و گرفتن گوش‌هایش صداها را خفه
کند، ولی آن‌ها رفته‌رفته واضح‌تر شدند، بعد به صدایی خشن، کلفت و رسا
بدل شدند که از دل ظلمت مجاور که او را محاصره کرده بود، برمی‌خاست.
صدا از دست بت عصبانی بود. سؤال‌هایی از او می‌کرد که بت نمی‌توانست
به آن‌ها پاسخ بدهد. به بت اتهام می‌زد. از اسرار و ترس‌های بت باخبر بود.

«تو اون رو از خودت مأیوس کردی.»

«نه، من مأیوسش نکردم.»

«اون رفت و تو فراموشش کردی.»

«نه، من فراموشش نکرده‌م.»

صدا چیزهای وحشتناکی به او گفت. می‌گفت بت هیچ کاری نکرده،
می‌گفت بت هیچ‌چیزی نیست، می‌گفت بت به هیچ دردی نمی‌خورد.
بت درمورد عکس‌ها و اسناد با صدا حرف زد؛ ولی صدا فقط به واردکردن
اتهام‌های دردناکش ادامه داد.

«درسته، همیشه همینه. من حرف می‌زنم و تو گوش نمی‌دی.»

«من گوش می‌دم، البته که گوش می‌دم.»

«تو هیچی نیستی. تو هیچ کاری نمی‌کنی.»

بت شروع به گریه کرد، سرش را به دو طرف تکان داد و آن را به دیوارهٔ

چوبی بالای تخت سفری‌اش کوبید. هر کاری می‌کرد که صدا خفه شود. کم‌کم، وقتی اتاق روشن‌تر شد، صدا فروکش کرد و بت را که صورت شتک‌زده از اشکش را می‌مالید، دردمند بر جای نهاد.

بت بلند شد و لای کاغذهای ادوارد را گشت تا اینکه صفحه‌هایی را که می‌خواست پیدا کرد. او "هیچ‌چیز" نبود. او بی‌مصرف نبود. به واژه‌ها خیره شد، به سطرها خیره شد، آن‌ها را به خاطر سپرد و با صدایی لالایی‌وار بارها و بارها برای خودش تکرارشان کرد، بعد توی کشوی کاردوچنگال‌ها را گشت تا اینکه چیزی را که می‌خواست پیدا کرد؛ چاقو و سنگِ چاقوتیزکن. از بچگی یادش بود که پدرش در آشپزخانه به مادرش می‌گفت: «زن‌ها نمی‌فهمن.» بعد بت صدا را شنید: مالش لبهٔ چاقو را به سنگ خارا با کمی جرقه. «این‌طوری چاقو تیز می‌کنن، این‌طوری چاقو تیز می‌کنن.»

***

فریدا پیش از آنکه تلفن بزند، نفس عمیقی کشید.

هری گفت: «فریدا!»

«ناراحت به‌نظر می‌رسی.»

«فقط با یه کلمه می‌فهمی؟»

«ولی هستی.»

«چرا باید ناراحت باشم فریدا؟»

«الان کجایی؟»

«کجام؟ نزدیک پارک ریجنت[1]، با یه موکل.»

«آزادی؟»

«کی؟»

«الان. برای یه ناهار سرپایی. من یه ساعت وقت دارم.»

«لطف می‌کنی که برام وقت می‌ذاری.»

---

1. Regent Park

«یه وقت داری، دوست دارم ناهار ببینمت.»

هری گفت: «نمی‌دونم. خب، باشه. کجا؟»

«یه کافهٔ کوچیک هست که خیلی نزدیکته؛ شمارهٔ نُه. خیابون بیچ[1].
درست نزدیک خونهٔ منه. تا ده دقیقهٔ دیگه می‌رسم اونجا.»

«من تاکسی می‌گیرم. هرچند، یه چیز: واقعاً خوشم نمی‌آد من رو سر کار
داری.»

«می‌فهمم.»

***

«می‌بینم که دوباره برگشتی به پوشیدن لباسای تیره.»

فریدا به چیزی که تن کرده بود نگاه کرد، همه مشکی و آبی‌نفتی بودند.
لبخند زد. «گمونم همین‌طوره.»

«لباسی رو که دیشب تنت بود، دوست داشتم.»

«ممنونم.»

«خوشگل شده بودی.»

فریدا جواب نداد و به‌جای این کار گزینه‌هایی را که با گچ روی تخته نوشته
بودند، بررسی کرد. مارکوس سر میز آمد تا سفارش غذایشان را بگیرد.
چشم‌هایش از کنجکاوی برق می‌زدند.

فریدا تروفرز گفت: «سالاد پنیر بز لطفاً.»

هری گفت: «منم از همون.»

«و آب شرب.»

«همون.» هری چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و فریدا را زیر نظر
گرفت و با خودش فکر کرد خسته به‌نظر می‌رسد.

بعد پرسید: «خب چی شد؟»

1. Beech

«منظورت دیشبه؟»

«بله.»

«نمی‌دونم.»

«بس کن فریدا!»

«من ادا درنمی‌آرم، می‌خوام درموردش صادق باشم. من از قبل نمی‌دونستم که می‌خوام اون‌طوری بذارم و برم، فقط باید می‌رفتم. واقعاً نمی‌تونم توضیح بدم.»

«خب می‌تونستی بهم بگی. من منتظر بودم برگردی و به شکل احمقانه‌ای خوشحال بودم، بعد ذره‌ذره فهمیدم که تنهام گذاشتی و من اون غریبهٔ توی مهمونی بودم که ولش کرده بودن.»

«واقعاً نمی‌تونستم اونجا بمونم.»

«من فکر کردم...» هری مکث کرد و لبخند شرمناکی زد. «من فکر کردم تو ازم خوشت می‌آد یا دست‌کم، داشت ازم خوشت می‌اومد.»

«ازت خوشم می‌آد. متأسفم که دیشب اون‌طوری تنهات گذاشتم. تقصیر من بود.»

سالادشان را آوردند. مارکوس چشمکی به فریدا زد و فریدا با خشونت به او چشم‌غره رفت.

هری پرسید: «علتش همهٔ اتفاق‌هاییه که دارن می‌افتن؟» و با چاقو به پنیر بزش سیخونک زد. هری در واقع سالاد یا پنیر بز دوست نداشت. «منظورم این تحقیقات و همهٔ بلاهاییه که سرت اومد. اون زنی که خودکشی کرد، اسمش یادم رفته، و مقاله‌های روزنامه و زشتی همهٔ اینا. باید سخت بوده باشه.»

فریدا فکری کرد و بالاخره گفت: «گاهی به‌نظرم می‌رسه که اشتباه کردم درگیر این کارها شدم. کاملاً مطمئن نیستم که انگیزه‌م چی بود. من همیشه گفته‌م، همیشه معتقد بوده‌م که تو نمی‌تونی همهٔ گند و کثافت دنیا رو حل

کنی، فقط می‌تونی گند و کثافت توی مغز خودت رو حل کنی. حالا دارم از مظنون‌ها بازجویی می‌کنم و دور صحنه‌های جرم پرسه می‌زنم. چرا؟»

هری گفت: «چون می‌دونی که توی اون کار خبره‌ای؟»

«احتمالاً نباید در این مورد با تو حرف بزنم، ولی قوانین تحقیقات پلیسی رو بلد نیستم. نمی‌دونم مرزها کجان.»

«می‌تونم یه چیزی بگم؟»

«حتماً.»

«تو کسی هستی که مردم مشکلاتشون رو باهاش در میون می‌ذارن. شاید بران سخت باشه که جات با اونا عوض بشه. تو می‌تونی هرچی دوست داری به من بگی. من آدمی نیستم که برم سراغ روزنامه‌ها.»

«تو لطف داری.»

«چی این تحقیقات اذیتت می‌کنه؟»

«پلیس‌ها فکر می‌کنن می‌دونن قاتل کیه.»

«اینکه خوبه، نه؟»

«اونا مدرک تازه‌ای پیدا کرده‌ن.»

«چیه اون مدرک؟»

«یه چیزی توی اتاقی که جسد رابرت پول پیدا شد؛ یه چیزی که وقتی جسد پیدا شد، توی جیبش بود. به نظرم اونا به‌زودی می‌خوان یه کسی رو متهم کنن.»

هری پرسید: «کی؟» جرعهٔ کوچکی آب خورد.

فریدا گفت: «حالا این دیگه واقعاً قانون‌شکنیه.»

«ولی تو خوشحال نیستی؟»

فریدا با عزمی راسخ به هری خیره شد. قیافهٔ مصممش تقریباً هری را نرساند. گفت: «موضوع فقط تحقیقات نیست. واقعیت اینه که من از همهٔ این

کارها خسته شده‌م. اولش از شرکت توی تحقیقات پلیس لذت می‌بردم. به فرار از زندگی واقعی‌م شبیه بود؛ ولی حالا، وقتی مردم بهم حمله می‌کنن و می‌گن: "این روان‌کاو اینجا چه غلطی داره می‌کنه؟" خب، من درمجموع باهاشون موافقم، پس تصمیمم اینه که این کار آخر رو تموم کنم و بعدش پام رو از این کار بکشم بیرون.»

هری به روی فریدا لبخند زد. «این کار آخر چیه؟»

فریدا گفت: «اوه، تو که نمی‌خوای همهٔ جزئیات خسته‌کننده رو بشنوی.»

هری گفت: «می‌خوام. من به کاری که داری می‌کنی و چیزایی که زندگی‌ت رو خیلی پیچیده کرده‌ن، علاقه دارم.»

فریدا گفت: «باشه. موضوع به میشل دویس مربوط می‌شه؛ زنی که جسد رو پیدا کرد. اون توی یه بیمارستان روانی توی لوییشام بستریه و احتمالاً هیچ‌وقت هم از اونجا مرخص نمی‌شه. پلیس‌ها اصلاً باهاش سروکله نزدن، اون علناً متوهّمه؛ ولی من تماسم رو باهاش حفظ کردم؛ چند باری به دیدنش رفتم و این اواخر اون داره هشیارتر می‌شه. اون از سروصدای توی بخش و همهٔ آدمای دیگه وحشت داشت و این ترس حالش رو بدتر می‌کرد؛ اونا میشل رو به یه اتاق خصوصی منتقل کردن و اون آروم شد، و کم‌کم داره درمورد یه چیزایی حرف می‌زنه.»

«منظورت چیه؟»

«میشل جسد رو پیدا کرد و بردش توی اتاقش؛ ولی بر اساس چیزایی که کم‌کم داره می‌گه، من فکر می‌کنم بیشتر از اینا می‌دونه. فکر می‌کنم اون دیده چه کسی جسد رو دور انداخته.»

سکوت برقرار شد. هری با احتیاط زیاد تکه‌ای پنیر بز برداشت، آن را روی یک تکه نان برشته گذاشت، گاز زد، بلعید و بعد پرسید: «پلیس‌ها چه نظری دارن؟»

فریدا گفت: «اونا علاقه‌مند نیستن. فکر می‌کنن پرونده‌شون رو تکمیل

بردن و بابتش خوشحالن.»

«پس موضوع اینه؟»

«نه، من یه متخصص اعصاب می‌شناسم که خبرهٔ این سندرم‌های حاده. دوشنبه قراره باهاش برم عیادت میشل. اون قراره بهش چند جور دارو بده و من یقین دارم که میشل بعدش می‌تونه دقیقاً بهمون بگه که چی دیده. اون‌وقت من اظهاریه‌ش رو می‌دم به پلیس و اونا می‌تونن اون‌طور که از اول باید تحقیق می‌کردن، درمورد اظهاراتش تحقیق کنن. منظورم تحقیق درست‌وحسابیه؛ ولی باید اون کار رو بدون من بکنن، من دیگه کنار می‌کشم.»

هری گفت: «چرا این کار رو می‌کنی؟ تو نمی‌تونی کار همه رو به‌جاشون انجام بدی. وسوسه نشدی که همین‌حالا بذاری بری؟ که زندگی‌ت رو پس بگیری؟»

فریدا گفت: «و تماشا کنم که یه مرد بی‌گناه بره زندون؟ چطور می‌تونم همچین کاری بکنم؟»

هری گفت: «پلیس‌ها شاید واقعاً بتونن خودشون متهم اصلی رو بگیرن، وگرنه اسمشون رو پلیس نمی‌ذاشتن.»

فریدا حرف هری را با تکان سر رد کرد. «اگه این کار رو نکنم، اونا مثل قبل، پرونده رو دنبال می‌کنن و سراغ چیز دیگه‌ای می‌رن.» و بعد با سوءظن به هری نگاه کرد. «تو سالاد پنیر بز دوست نداری؟»

«نه‌چندان.»

«چرا سفارش دادی؟»

«مهم نیست. به‌هرحال، گرسنه نیستم. تو می‌دونی که من دیوونهٔ توأم، نمی‌دونی؟»

«هری...»

«چیزی نگو، لطفاً چیزی نگو. به‌هرحال، می‌دونی. برای همینه که من

اینجام و پنیر بز سفارش می‌دم و وراجی می‌کنم.» دستش را دراز کرد و صورت فریدا را لمس کرد. فریدا مثل سنگ بی‌حرکت نشست و در چشم‌های او خیره شد. مارکوس که داشت پشت پیشخوان فنجان‌های اسپرسو را می‌شست، تماشایشان می‌کرد. «من شانسی دارم؟»

فریدا گفت: «هنوز نه.» و خیلی آرام خودش را عقب کشید.

هری آه کشید. «چرا؟»

«زمان‌بندی بدیه.»

«ولی یه روز؟»

«الان باید برم، مریض دارم.»

«لطفاً هنوز نرو. من چه‌کار باید بکنم؟»

«این‌طوری‌ها نیست.»

«نه، بهم بگو. بهم دستور بده.»

«باشه.» صدای فریدا به پچ‌پچ شبیه بود: «دست از سرم بردار.»

***

فریدا کارش را قبل از ساعت شش تمام کرد. هوا گرگ‌ومیش بود و باد سردی در خیابان‌ها می‌وزید. یقهٔ پالتویش را بالا زد، دست‌هایش را ته جیب‌هایش فروکرد و پیاده به‌طرف خانه راه افتاد که خیلی دور، و بی‌نهایت خواستنی به‌نظر می‌رسید، بعد یکی ضربهٔ ملایمی به شانه‌اش زد و او برگشت و هری را دید. لحن فریدا عصبانی به‌نظر می‌رسید. «تو منتظر من بودی؟»

«من بیشتر از یک ساعته که اینجام. می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«من دارم می‌رم خونه.»

«می‌شه منم باهات بیام؟»

«امشب نه.»

«باشه. می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟»

«چی می‌خوای بگی؟»

«نه وسط خیابون. اینجا... می‌شه بریم اینجا قدم بزنیم؟» هری به زمین بابری اشاره کرد که فریدا هر روز از مطبش به آن نگاه می‌کرد. در تاریکی، زمین بایر درازتر و ترسناک‌تر از وقتی به‌نظر می‌رسید که فریدا در طول روز از پشت پنجره به آن خیره می‌شد. علف سبز شده بود؛ بچه‌ها با تخته و ورق‌های فلزی که کارگران هنگام تخلیهٔ محوطه در آن جا گذاشته بودند، سازه‌های عجیبی ساخته بودند. بقایای کپهٔ بزرگ آتشی نزدیک شکاف پرچینی که هری کنارش ایستاده بود قرار داشت، زغال نیم‌سوز آن هنوز پت‌پتی فروزان می‌کرد. هری یک بخش لق پرچین را عقب زد.

فریدا گفت: «من موافق نیستم.»

هری با چاپلوسی گفت: «یه نیمکت این نزدیکی هست. وقتی قبلاً از اینجا رد می‌شدم، دیدمش. فقط یک دقیقه فریدا. به حرفام گوش بده.»

فریدا دودل شد، بعد با چابکی از شکاف توی پرچین رد شد. هری دنبالش آمد و شکاف را بست.

«بگو.»

«اول بذار این نیمکت رو پیدا کنیم.»

«من نمی‌خوام بشینم.»

«از این‌طرف.»

آن‌ها در فضای محصور جلوتر رفتند. توی زمین گودال کنده بودند و جرنقیل کوچکی بی‌حرکت جلویشان ایستاده بود.

هری زیرلب گفت: «فریدا.»

«چیه؟»

«من رو ببخش.»

«چرا؟»

«چون می‌دونی، عشقم...»

کلمه‌اش را تمام نکرد؛ چون پرهیبی ناگهان از روی زمین پیشِ‌رویشان بلند شد: پیرمردی که خودش را در پتویی پیچیده و یک بطری دستش بود و نالهٔ عجیب زنگ‌داری از دهانش خارج می‌شد.

فریدا گفت: «اون خواب بود.» بعد رو به پیرمرد کرد و گفت: «ببخش که ترسوندیمت.»

پیرمرد بطری را به‌طرف دهانش برد و آن را کج کرد، طوری که بطری تقریباً بر دهانش عمود شد، بعد از آن نوشید.

فریدا گفت: «ما داریم می‌ریم. عیبی نداره. راحتت می‌ذاریم.»

پیرمرد گفت: «خانوم!» و وقتی آن‌ها به‌طرف پرچین می‌رفتند و از سوراخ آن رد می‌شدند، دنبالشان کرد.

فریدا پرسید: «بابت چی می‌خواستی معذرت بخوای؟»

هری به او زل زد، انگار حرف‌زدن برایش سخت بود. او به مردمی نگاه کرد که موقع برگشتن از سر کار به قصد رفتن به خانه یا خوردن نوشیدنی، شتابان از کنارشان رد می‌شدند.

«من می‌خواستم دو کلمه حرف خصوصی باهات بزنم، نمی‌شه بیام خونه‌ت؟ می‌شه؟ فقط یه لحظه.»

«الان نه.»

هری بالاخره گفت: «باشه. باشه سر فرصت.»

٤٦

میشل دویس غذای بیمارستان را دوست داشت. غذا نرم و حنایی‌رنگ بود. به هیچ‌چیز شبیه نبود. چیزی بود که کمی مزهٔ ماهی می‌داد، با سس غلیظ خاکستری؛ ولی استخوان نداشت، شکل نداشت. چیزی بود که کمی مزهٔ جوجه می‌داد، بازهم با سسی غلیظ و خاکستری که آن هم استخوان و

میشل نداشت. اصلاً به‌نظر نمی‌رسید بتواند حرکت کند، طوری که میشل بتواند با او حرف بزند. زن روزها را دوست نداشت. چیزهای خیلی زیادی دورویرش بودند که انگار سعی می‌کردند کله‌اش را خرد کنند؛ رنگ‌ها، صداها و خارش‌های پوستش که در هم می‌تنیدند و با هم عجین می‌شدند، طوری که میشل نمی‌توانست بفهمد رنگ چیست و صدا چیست. همه‌چیز درهم‌برهم بود، مثل طوفانی که او در آن سرگردان شده و گم شده بود.

مردم می‌آمدند و می‌رفتند. گاهی چنان تند راه می‌رفتند و چنان تند حرف می‌زدند که همه‌چیز مبهم بود و میشل نمی‌توانست از آن سر دربیاورد. مثل این بود که او روی سکوی ایستگاه قطار ایستاده بود و آن‌ها سوار قطاری بودند که توقف نمی‌کرد و با سرعت صدوشصت کیلومتر در ساعت شتابان از کنارش می‌گذشت. گاهی آن‌ها امتحان می‌کردند و چیزی می‌گفتند، ولی میشل نمی‌توانست بفهمد. وضع با بیمارانِ دیگرِ بخش نیز همین‌طور بود. میشل آن‌ها را دیده و صدایشان را به‌سرعت برق شنیده بود، ولی آن‌ها همیشه انگار داشتند جیغ می‌زدند، از درد یا خشم یا نومیدی فریاد سر می‌دادند، و خود میشل هم درد و خشم و نومیدی‌شان را احساس می‌کرد. مثل این بود که روزهای آزگار را در محاصرهٔ دریل و آژیر و زنگ و چراغ‌های چشمک‌زن می‌گذراند که چاقوهای تیز در چشم‌ها و گوش‌ها و دهانش فرومی‌کردند. انگار انبوهی حشره داخل بدنش شده بودند و سعی می‌کردند با آرواره‌ها و پنجه‌های تیزشان با چنگ‌ودندان راه باز کنند و بیرون بیایند. هر روز میشل چیزهایی پیدا می‌کرد و آن‌ها را پنهان می‌کرد، بعد به‌دقت مرتبشان می‌کرد: تکه‌های پس‌ماندهٔ صابون از حمام، تکهٔ کوچکی لفاف نقره‌ای از یک جعبهٔ قرص، تکه‌ای چسب زخم، یک پیچ. میشل آن‌ها را در یک جعبهٔ قرص که روی قفسهٔ کنار تختش جا مانده بود می‌چید، نگاهشان می‌کرد و ناگهان بی می‌برد که آن‌ها را درست نچیده است، بعد دوباره درشان می‌آورد و درست سر جایشان می‌چید.

حالش درمجموع بد بود. احساس می‌کرد روی صخره‌ای در وسط دریا

رهایش کرده‌اند و آنجا کاملاً تنهاست. هوا یا خیلی گرم بود یا خیلی سرد، یا خیلی خشک بود یا خیلی مرطوب، و او هرگز نمی‌توانست بخوابد؛ چون اگر می‌خوابید، آب او را با خود می‌برد، او را به صخره‌ها می‌کوبید و او غرق و گم‌وگور می‌شد.

ولی از وقتی او را به اتاق خصوصی آورده بودند اوضاع بهتر شده بود. انگار به حفرهٔ ساکت کوچکی دور از دریل‌ها و چراغ‌های چشمک‌زن گریخته بود. یک تلویزیون آنجا بود. او به تماشایش می‌نشست. ابتدا نور برفکی و صدای تیز، اسباب شکنجه بودند؛ ولی آرامش‌بخش هم بودند؛ مثل چیزی گرم که تنش را در خود غرق می‌کرد و او ساعت‌های آزگار اشکال متحرک را تماشا می‌کرد. مجله هم بود، صورت‌های خندان و تابناکی که به او نگاه می‌کردند و خواهان دوستی و تأییدش بودند. میشل صدایشان را می‌شنید که با او حرف می‌زدند و او هم به آن‌ها لبخند می‌زد و گاهی مچشان را می‌گرفت که داشتند درباره‌اش صحبت می‌کردند. او مجله را می‌بست، آن‌ها را توی تله می‌انداخت و درس عبرتی بهشان می‌داد. پرستار هم بود. او گاهی سفید بود، هرچند لهجه داشت؛ گاهی آسیایی بود؛ گاهی آفریقایی بود. پرستار او را در راهروی روشنی راه می‌برد، چنان روشن که چشم‌های میشل را می‌زد. او را روی یک صندلی می‌نشاند، سرش را خم می‌کرد و موهایش را می‌شست. میشل انگشتان گرم او را روی سرش حس می‌کرد. این حس میشل دویس را به یاد چیزی خیلی‌خیلی قدیمی در دوردست‌ها می‌انداخت؛ وقتی از او نگهداری می‌کردند و جایش امن بود. آن دو حیوان هم بودند: خرسک و سگ. آن‌ها روی تخت میشل می‌نشستند و کنارش می‌خوابیدند. سگ به‌جای چشم، دکمه داشت. میشل می‌دانست که آن‌ها فقط اسباب‌بازی‌اند، ولی حس غریبی داشت. نمی‌توانست از دست این حس خلاص شود. مثل بچه‌ای که روی تخت دراز بکشد و پدر یا مادری خواب‌سنگین کنارش باشد؛ پیکری که حرکت نمی‌کرد، ولی گرم و زنده بود. آن‌ها از اوضاع باخبر بودند؛ آن‌ها مراقب بودند. وقتی سروصدا یا نور طاقت‌فرسا می‌شد، میشل می‌توانست نگاهشان کند و آن‌ها را کنار خود حس کند.

بهترین موانع لحظاتی بودند که چراغ‌ها خاموش می‌شدند و سروصدا مثل
بلوایی که خودش را خاموش کند، فرومی‌نشست. فریادی شنیده می‌شد و
بعد بی‌درنگ سکوت و کورسویی و چراغ‌ها خاموش می‌شدند. همه‌جا فوراً تاریک نمی‌شد.
در نوری چشم‌های میشل دویس مثل دردی خفیف باقی می‌ماند؛ نوری به
رنگ سبز تند که به زرد چرک و بعد دوباره به سبز، و به‌تدریج به قهوه‌ای و
سیاه بدل می‌شد. تاریکی گرم به‌نظر می‌رسید. حالا حتی چراغ‌ها نیز مهربان‌تر
به‌نظر می‌آمدند. آن بیرون سوسو می‌زدند و از دوردست‌ها در سیاهی شب،
از پنجره وارد اتاق می‌شدند. آن‌ها در اتاق هم سوسو می‌زدند، چراغ‌های روی
دستگاه‌ها؛ قرمز و سبز و زرد. حتی سروصداها مهربان بودند؛ بیب‌بیب‌ها.
جایی از دوردست، در خارج از اتاقش، صدای ناله و مویه و جیغ شنیده
می‌شد که میشل دویس را یاد انبوه دردها می‌انداخت، ولی تاریکی به ماهوت
پشمی بزرگی شبیه بود که سروصداهای درهم‌برهم را می‌زدود و جایی در
زیردخانه‌ای خالی می‌کرد و رود آن‌ها را با خود می‌برد. روز برای بیداری و
شب برای خواب نبود. همه‌چیز نوعی چرت طولانی بود و او مطمئن نبود که
تصاویر ذهنی‌اش و صداها از تلویزیون بودند یا از مردمی که وارد بخش شده
و از آن خارج می‌شدند، یا داستان‌هایی بودند که خودش داشت می‌گفت، و
به‌هرحال چه فرقی می‌کرد؟

ولی شب‌ها خوب بودند؛ نورها کم‌رنگ می‌شدند و سروصداها می‌خوابیدند
و از تیزی اشیا کاسته می‌شد. میشل دویس خوشحال می‌شد که زندگی
همیشه همین‌طور باشد و تا ابد و ابد ادامه داشته باشد: در جایی گرم و امن
بخوابد و بیدار شود.

صداهایی از دل تاریکی می‌آمدند. آن‌ها جزوی از رؤیای او بودند. او در
خیابانی از خواب بیدار می‌شد و بعد به جایی در داخل خانه بازمی‌گشت؛
جایی که آشنا به‌نظر می‌رسید. او داشت چای دم می‌کرد؛ کتری را پر می‌کرد
و فنجان و نعلبکی آماده می‌کرد. خرس و سگی با چشمان دکمه‌ای سر میز
نشسته بودند.

صدای آرام در تاریکی گفت: «میشل! میشل دویس!»

دو پرهیب در ظلمت شب دیده می‌شدند. دو پرهیب تیره، تیره بر زمینهٔ تیرگی، دور تختش راه می‌رفتند.

صدای دیگری درست بغل گوشش گفت: «میشل!» یک هیس، یک پچ‌پچ، ولی لطیف‌تر. آن یکی مرد بود، این یکی زن.

«خودشه؟»

میشل دویس نمی‌دانست چشمانش بازند یا بسته، ولی کورسوی نوری را دید؛ یک شب‌تاب که در تاریکی، پایین تخت، شناور بود. نور شبح صورت را آشکار کرد؛ صورت یک مرد. میشل آن بیرون در تاریکی چیزی حس کرد، درد یا خشم یا ترس.

صدایی گفت: «بله، خودشه.» بازهم صدای زن.

میشل دویس دهانش را باز کرد. می‌خواست چیزی بگوید، ولی فقط ناله‌ای از گلویش خارج شد و بعد ناله بند آمد. چیزی جلوی ناله‌اش را گرفت. ظلمت ظلمانی‌تر شده بود. صدایی از گلوی میشل خارج نمی‌شد. نمی‌توانست صدایی دربیاورد. وزنه‌ای رویش بود؛ سنگین و سیاه، و میشل احساس می‌کرد دارد زیر آن فرومی‌رود؛ به قعر رؤیایی که خودش هم داشت سیاه می‌شد، طوری که میشل کم‌کم از رؤیایش به رؤیای دیگری فرومی‌رفت، محو می‌شد و بیشتر فرومی‌رفت.

همه‌چیز تغییر کرد. همه‌جا غرق نور بود؛ نورهایی چنان تند که به صداهای ناهنجار شبیه بودند، طوری که میشل نمی‌توانست چیزی ببیند و نمی‌توانست چیزی بشنود. نورها بودند و فریادها، و میشل می‌توانست داد بزند و نفس بکشد. او تهِ‌تهِ آب بود و حالا او را بیرون کشیده و روی ساحل خوابانده بودند. میشل دویس پشت‌سرهم نفس می‌کشید. نمی‌توانست، انگار نمی‌توانست هوا را داخل ریه‌اش بکشد. دستگاه تنفس میشل کار نمی‌کرد. مثل ماهی توی خشکی پرپر می‌زد تا هوا را فروببرد.

بعد دستی خنک را روی گونه‌اش احساس کرد و صدایی که از دل نوری گور کنده با او حرف می‌زد. نفسی را روی صورتش حس کرد؛ نفسی شیرین و خنک.

صدا، مهربان و از نزدیک گفت: «میشل! میشل طوری نیست. طوری نیست. تو طوری‌ت نیست.»

صدا طوری حرف می‌زد که انگار داشت برایش قصه می‌گفت تا او را آرام کند و بخواباند. نفس خنک را روی صورتش حس می‌کرد. حس کرد دوباره می‌تواند نفس بکشد، انگار داشت آن نفس خنک را فرومی‌داد، انگار این نفس مستقیم وارد ریه‌هایش می‌شد.

صدا گفت: «میشل، میشل!»

میشل دویس چشم‌هایش را باز کرد. نور به‌حدی چشمانش را زد که نتوانست چیزی به‌جز نقطه‌های آبی و زردی را ببیند که توی چشم‌هایش سوسو می‌زدند. کم‌کم صورتی شکل گرفت. میشل واژه‌ها را شنید و انگشتان صاحب صدا را احساس کرد که خنک و آرام روی گونه‌اش سُر می‌خوردند. او آن صورت را می‌شناخت: زن چشم‌سیاه با صدایی رسا.

میشل دویس گفت: «تویی؟»

زن گفت: «بله.» از نزدیک طوری که میشل می‌توانست نفس پاکش را حس کند. «خودم هستم.»

۴۷

کارلسن با زست ناآشنای حامیانه‌ای آرنج دست فریدا را گرفت.

«حقوق قانونی‌شون رو بهشون گوشزد کردیم و هر دو حالا با خودشون وکیل قانونی آورده‌ن. همون‌طور که انتظار می‌ره، تسا ولز از حقوق قانونی‌ش باخبره.»

«تو قبل از من باهاشون بودی؟»

«منتظر تو بودم.»

«به‌محض اینکه تونستم اومدم. نمی‌خواستم میشل رو تنها بذارم.»

«اون روبه‌راهه؟»

«برای زنی که توی جهنم زندگی می‌کنه، می‌شه گفت روبه‌راهه. من به جک زنگ زدم. اون جک رو می‌شناسه و دوستش داره. جک عبوس نیست. میشل رنگ موی جک رو آرامش‌بخش می‌دونه. گفتم بهش بعداً برمی‌گردم، می‌خوام به اندرو بریمن زنگ بزنم؛ دکتری که از وضع میشل باخبره. باید به میشل کمک کنیم. اون انسان دردمندیه، نه یه سوژهٔ کمیاب پزشکی. نمی‌تونیم اون رو همین‌جوری غرق در فلاکت و سردرگمی و ترس به امان خدا رها کنیم، دست‌کم این رو بهش بدهکاریم.»

کارلسن با نگرانی به فریدا نگاه کرد. «تو حالت خوبه؟»

فریدا گفت: «من ازش به‌عنوان طعمه استفاده کردم. ظاهراً این کاریه که من با مردمی می‌کنم که قراره مراقبشون باشم. اون مثل کرمی بود که قلابی توی بدنش فروکرده باشن و من بودم که این کار رو باهاش کردم.»

«تو ماهی رو گرفتی، مگه نه؟»

فریدا گفت: «اول، آسیب نرسون.»

«چی؟»

«این سوگندیه که دکترا باید بخورن.»

***

تسا در اتاق بازجویی نشسته و دست‌هایش را جلویش روی میز به هم گره زده بود. خوددار به‌نظر می‌رسید، هرچند فریدا متوجه شد سایه‌هایی زیر چشم‌هایش دیده می‌شوند و هر چند لحظه یک‌بار لبانش را می‌لیسد. مردی که کنارش نشسته بود پنجاه‌وهشت‌نه‌ساله بود. مرد صورت لاغر و باهوشی داشت؛ چشم‌هایش تیز و محتاط بودند.

ایوت و کارلسن روبه‌روی تسا نشستند. فریدا روی یک صندلی گوشهٔ میز

نشست. نسا سرش را چرخاند و به فریدا زل زد. لبخند بسیار کم‌رنگی بر لب
آورد، انگار از چیزی باخبر بود که فریدا نمی‌دانست.
کارلسن مؤدبانه گفت: «دوشیزه ولز، شما به حقوقتون آشنایین و می‌دونین
که هرچی بگین ضبط می‌شه.»

«بله.»

«شما به اتهام اقدام به قتل میشل دویس در شب گذشته دستگیر شدین. ما
دربارهٔ قتل رابرت پول و جنت فریس هم ازتون بازجویی می‌کنیم، روشنه؟»

نسا با لحنی بی‌تفاوت گفت: «بله.»

«برادرتون توی اتاق بغلیه. با اونم حرف می‌زنیم. ما فقط می‌خواستیم اول
داستان رو از دید شما بشنویم.»

نسا به او نگاه کرد و چیزی نگفت.

«باشه. شاید باید روایت ما رو از داستانتون بشنوین.» کارلسن پوشه‌ای را
برداشت و ورق زد، و گذاشت سکوت بر اطرافشان مستولی شود. عضلهٔ چانهٔ
نسا منقبض شد، ولی حرکتی نکرد.

کارلسن بالاخره گفت: «رابرت پول: شما نوامبر ۲۰۰۹ با اون آشنا شدین،
وقتی به‌اتفاق مری اورتون به دفترتون اومد و ازتون خواست وصیت‌نامهٔ
جدیدی به سودش تنظیم کنین. شما ترجیح دادین اقدامی نکنین، درمورد
انگیزش دچار تردید شدین.»

نسا صاف به جلو زل زد و با کارلسن چشم‌درچشم نشد.

فریدا گفت: «خیلی زود متوجه شدین. قابل‌تحسین بود.»

کارلسن ادامه داد: «ولی بعد دوباره رابرت رو دیدین، چه اتفاقی افتاد؟»

نسا گفت: «من چیزی ندارم بگم.»

«مهم نیست.» کارلسن رو به فریدا کرد. «تو فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟»

وکیل گفت: «ما اینجا نیومدیم که به گمانه‌زنی‌ها گوش کنیم. اگه سؤالی

دارین که از دوشیزه ولز بپرسین، لطفاً بفرمایید.»

«من دارم از دکتر کلاین دعوت می‌کنم سناریویی رو برای موکلتون مطرح کنه. این یه‌جور سؤاله. موکلتون بعد می‌تونه اون رو تأیید یا انکار کنه.»

کارلسن به فریدا نگاه کرد که سخت به فکر فرورفته بود.

فریدا یک صندلی از کنار دیوار برداشت و روبه‌روی تسا، کنار کارلسن نشست. حالا تسا به او زل زده بود. فریدا لحظه‌ای به یاد بازی بچه‌ها افتاد که در آن باید به یکدیگر زل می‌زدید و سعی می‌کردید نخندید.

فریدا گفت: «من هیچ‌وقت نه رابرت پول رو دیده‌م و نه عکسی ازش، دست‌کم تا وقتی‌که زنده بود؛ ولی کلی آدم می‌شناسم که اون باهاشون سروکار داشته و این‌جوری حس می‌کنم که می‌شناختمش. وقتی تو زیر بار تنظیم وصیت‌نامه نرفتی، بیشتر آدم‌ها توی این موقعیت، خجالت می‌کشن یا احساس می‌کنن مشتشون باز شده، ولی تو کنجکاوی‌ش رو تحریک کردی. اون عادت داشت که مردم زیر سلطه‌ش باشن، ولی تو از چنگش دررفته بودی، تو براش یه چالش بودی؛ بنابراین دوباره باهات تماس گرفت. چی گفت؟ شاید می‌خواست اوضاع رو برات شرح بده و بهت ثابت کنه موضوع اون‌طور که تو فکر کردی نبوده.

تو هم تحریک شدی و یه ذره خوشت اومد. اینکه اون بی‌خیال نمی‌شد، برات یه‌جورایی جذاب بود. پس از سر نوعی کنجکاوی باهاش وارد رابطه شدی، فقط برای اینکه از کارهاش سر دربیاری.»

لبخند تحقیرآمیزی روی صورت تسا نقش بست و گفت: «این فانتزی شهوت‌انگیز بیشتر درمورد تو صدق می‌کنه تا درمورد من.»

«و بعد اون عاشقت شد. اون تو رو یه روح هم‌قبیله می‌دونست. تو تشویقش کردی و اون درمورد مری اورتون، جسمین شریو، اشلینگ و فرانک وایت برات حرف زد.»

ایوت با خشونت گفت: «و جنت فریس.»

فریدا گفت: «یه لحظه اون رو بذار کنار.» وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، انگار داشت با خودش حرف می‌زد و معمایی را حل می‌کرد. «یه چیزی بود که من درست نمی‌تونستم روش انگشت بذارم. جسمین شریو، مری ارنون، وایت‌ها، قربانی‌هاش. همه‌شون از قرار معلوم، به طریقی چیزی رو پنهون می‌کردن و احساس گناه می‌کردن و شرمسار و غمگین بودن. اونا حرفای ضدونقیض می‌زدن. این کاریه که مردم می‌کنن؛ اونا قاطع برخورد نمی‌کنن و دودوتا براشون چهارتا نمی‌شه؛ ولی تو اون‌طوری نبودی. رابطهٔ تو با رابرت پول کاملاً صاف و ساده بود. تو تنها کسی بودی که اون هیچ‌وقت اذیتش نکرد. موضوع فقط سر پول بود.»

فریدا به کارلسن نگاه کرد و او به نشانهٔ تأیید سر تکان داد.

کارلسن گفت: «وقتی فهمیدی اون چقدر پول داره و چطور به دستش آورده، ایدهٔ واضحی به ذهنت رسید. بهترین کسی که می‌شه پولش رو دزدید، کسیه که خودش پول رو دزدیده؛ چون نمی‌تونه بره پیش پلیس. آیا اون به این دلیل قضیهٔ پول رو برات تعریف کرد که امتحانی بکنه شاید بتونه تحت‌تأثیر قرارت بده؟ به‌این‌ترتیب تو و برادرت تصمیم گرفتین حالش رو سرین. هری درمورد انتقال سپردهٔ بانکی و بازکردن حسابای جعلی خبره بود؛ شاه‌دزد جیب دزد رو زد.»

فریدا گفت: «نه.»

«منظورت چیه؟»

فریدا گفت: «موضوع فقط دزدی پول سرقت‌شده نبود، حتی از اونم بهتر بود. کی متوجه شدی که اون از هویت جعلی استفاده می‌کنه؟ آیا پیش تو لاف این زرنگی رو زد؟ یا وقتی هری درموردش تحقیق کرد متوجه شد؟» تسا فقط به فریدا زل زد و چیزی نگفت. فریدا ادامه داد: «چون این‌طوری بهتره؛ نه‌فقط مال دزدی‌ای رو می‌دزدی که کسی خبرش رو به پلیس نمی‌ده، بلکه مال دزدی از آدمی می‌دزدی که وجود نداره؛ کسی که سابقه‌ای ازش در دست نیست.»

تسا شروع کرد: «من نبودم که...» ولی ادامه نداد.

فریدا گفت: «نقشهٔ هری بود؟ فرقی نمی‌کنه. می‌دونی، من سعی کردم به چند دقیقهٔ آخر زندگی رابرت پول فکر نکنم. تو احتمالاً خیال می‌کردی یه تهدید کافیه، مثل روزگار قدیم که فقط با نشون‌دادن آلات شکنجه می‌تونستی اعتراف بگیری.» ناگهان فریدا احساس کرد انگار با تسا تنهاست و صدایش آرام شد. «اون چی بود؟ قیچی آهن‌بری؟ قیچی باغبونی؟ ولی اون باور نمی‌کرد که تو این کار رو بکنی، مگه نه؟ اون فکر نمی‌کرد تو، تسا ولز، واقعاً این کار رو باهاش بکنی؛ بنابراین یه کهنه‌ای چیزی توی دهنش فروکردی و بعد این کار رو کردی. بریدن انگشت کار سختیه؛ استخوون و تاندون و غضروف؛ ولی تو یا هری، این کار رو کردین و اون، چیزی رو که برای دستیابی به پولش می‌خواستین بدونین بهتون گفت، بعد شما خفه‌ش کردین؛ آخه بعد از بریدن انگشت، این کار ساده بود.

این یه اقدام آنی نبود، یه نقشهٔ جایگزین هم نبود. شما جریان وایت‌ها رو می‌دونستین. شما می‌دونستین که رابرت گردن‌بند اشلینگ رو هاپولی کرده. شما می‌دونستین جسد رو کجا باید بندازین که برای فرانک وایت پاپوش بدوزین.»

وکیل گفت: «ببخشید، توی این داستان، جایی سؤالی هست؟»

کارلسن گفت: «این سرتاپا یه سؤاله. تسا ولز بهش اعتراف می‌کنه؟»

وکیل به تسا نگاه کرد و تسا سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد.

فریدا ادامه داد: «آپارتمان رابرت پول جالب بود. منظورم تابلوی نقاشی تو نیست که توی آشپزخونهٔ جنت فریس آویزون بود. ما از این موضوع خبر داریم. منظورم اینه که تو درمورد شواهد توی آپارتمان رابرت خیلی باهوش نبودی.»

کارلسن گفت: «منظورت چیه؟» و سرش را چرخاند و به فریدا نگاه کرد. «مدرکی نبود.»

فریدا گفت: «درسته. اونا خرت‌وپرتای مربوط به قربانی‌های رابرت رو جا
برداشتن، اصلاً اشاره‌ای به تسا ولز نشده بود. چند صفحه از دفترچه یادداشت
رابرت پول رو کنده بودن، ولی اسم قربانی‌ها جا مونده بود که نشون می‌داد
این صفحه‌ها رو یکی دیگه کنده.»

وکیل تسا گفت: «چیزی که ازش استنباط کردی، مدرک نیست.»

کارلسن گفت: «شما رابرت پول رو کشتین، شما جنت فریس رو کشتین.»

«تشخیص پزشکی قانونی خودکشی بود.»

کارلسن تکرار کرد: «شما جنت فریس رو کشتین و سعی کردین میشل
دویس رو هم بکشین؛ چون فکر می‌کردین اون یه چیزایی می‌دونه.»

در صورت تسا لرز خفیفی افتاد.

فریدا یک بار دیگر به جلو خم شد. «اون نمی‌دونست؛ میشل دویس خطری
براتون نداشت. اون چیزی نداشت به من بگه؛ من فقط کاری کردم که تو و
هری این‌طور فکر کنین. خدا من رو ببخشه.»

وکیل تسا گفت: «برای الان کافیه.» و بلند شد.

فریدا با صدایی آهسته ادامه داد: «شما می‌خواستین اون رو محض احتیاط
بکشین، تو و برادرت. چه احساسی داری؟»

«من نمی‌دونم تو از چی حرف می‌زنی.»

«وقتی بفهمی مستحق چی هستی، چه احساسی بهت دست می‌ده؟»

«بسه! موکل من چیز دیگه‌ای برای گفتن نداره.»

«تسا، تو ناچار می‌شی بهش فکر کنی؛ سال‌های آزگار.»

***

هری ولز شلوار جین مشکی و پولیور خاکستری تیره پوشیده بود. اولین‌بار
بود که فریدا می‌دید هری لباس راحت پوشیده است. او همیشه کت‌وشلوار
با زاکت برازنده‌ای تنش بود که کاملاً مرتب و بی‌عیب‌ونقص بود. فریدا

زیرچشمی نگاهش کرد. خیلی‌ها او را مرد جذابی می‌پنداشتند. او جذابیت خودآگاه کسی را داشت که مطمئن است به هرچه بخواهد می‌رسد. وقتی الیویا درموردش حرف می‌زد، از تحسین او دلش ضعف می‌رفت.

فریدا روی صندلی گوشهٔ میز نشست و به چشمان هری نگاه کرد. وکیل هری زن بود؛ جوان، آراسته و زیبا که هروقت حرف می‌زد، دست‌هایش را به کار می‌گرفت، و گاهی انگشت‌هایش را که به ناخن‌هایشان لاک صورتی زده بود، روی میز می‌کوبید.

او دربارهٔ شکنجهٔ رابرت پول حرفی نداشت که بزند، حرفی نداشت که دربارهٔ قتلش بزند، چیزی نداشت که دربارهٔ مدارک جاسازی‌شده و دورانداختن جسد بگوید و درمورد مرگ جنت فریس هم سکوت کرد.

کارلسن گفت: «سر درنمی‌آرم، تو رو حین عمل اقدام به قتل میشل دویس گرفته‌ن. این موضوع مو لای درزش نمی‌ره. تو می‌ری زندون؛ تو و خواهرت. تو چیزی برای ازدست‌دادن نداری. چرا بهمون نمی‌گی؟ این آخرین شانسته.»

هری با لحنی شیرین جواب داد: «همون‌طور که خودت می‌گی، تو نمی‌تونی بفهمی.»

فریدا گفت: «تو فکر می‌کنی هیچ‌کس به‌اندازهٔ خودت باهوش نیست، درست نمی‌گم؟»

«داشتم فکر می‌کردم تو کی می‌خوای حرف بزنی.»

«تو و تسا فکر می‌کنین از همه بالاترین و این توهّم، شما رو رویین‌تن می‌کنه.»

«فقط آدم‌بده می‌تونه آدم‌بده رو بشناسه.»

«و بی‌تربیت.»

«من نسبت به تو بی‌ادبی نکردم، کردم؟ توی قرارهای کوچولومون؟» ابروهایش را به‌طرف فریدا بالا برد.

«قرارهامون؟» فریدا نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخت. «می‌خوای بدونی من درموردشون چی فکر می‌کردم؟ من با مردای دیگه هم قرار گذاشته‌م؛ گاهی اونا برام جالب بودن، گاهی موی دماغ بودن و گاهی فرصت‌های خوبی بودن، ولی درمورد قرارهام با تو هیچی وجود نداشت؛ مثل یه نمایش بودن؛ پشت واژه‌ها چیزی نبود.»

«گور بابات! وقتی همه‌چیز رو بشه، نمی‌تونی تا این حد خونسرد باشی. تو خلوتت رو دوست داری، ولی من خیلی چیزا می‌دونم فریدا. از چیزایی که می‌دونم حیرت می‌کنی.» به‌طرف فریدا خم شد. «من درمورد خونواده‌ت می‌دونم؛ پدرت، گذشته‌ت.»

کارلسن با چنان خشونتی از جا بلند شد که صندلی‌اش روی زمین سرنگون شد. «همون‌طور که وکیلت باید می‌گفت، این بازجویی تمومه.» ضبط صوت را خاموش کرد، بعد به‌طرف در رفت و آن را برای فریدا باز کرد.

فریدا گفت: «ممنون.» بعد برای آخرین‌بار به هری نگاه کرد و اضافه کرد: «تو باب صداش کردی.»

«چی؟»

«وقتی رفته بودیم کافه، تو از من درمورد باب پول پرسیدی. کار احمقانه‌ای کردی، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ بعدش من مطمئن شدم. یه واژه هری؛ یه دعا!» بعد سرش را بالا گرفت و اتاق را ترک کرد.

کارلسن پرسید: «خوبی؟»

«خوبم.»

«اون مزخرفی که هری دربارهٔ...»

«گفتم که خوبم. عیبی نداره. تموم شد.»

«حتماً همین‌طوره.»

«ولی یه چیز دیگه هست.»

«بگو.»

«دین ریو. به حرفم گوش بده. می‌دونم که اون زنده‌ست. گمونم گاهی وجودش رو حس می‌کنم. من نمی‌تونم از شر این حس که جونم در خطره خلاص بشم.»

***

فریدا یک‌راست به بیمارستان برنگشت، بلکه سوار اتوبوسی به مقصد پارک بلسایز[1] شد و پیاده به‌طرف هیث رفت، بعد از دالان تاریک زمستانی طولانی و سرمای استخوان‌سوز، بهار داشت فرامی‌رسید؛ در گرمای تازهٔ هوا، در نرگس‌هایی که همه‌جا بودند، غنچه‌های به‌هم‌چسبیده تازه داشتند روی درختان شاه‌بلوط هندی باز می‌شدند. پس از یخ‌بندان و تاریکی، حالا روزهای دل‌چسب، غروب‌های طولانی و صبح‌های ملایم کم‌کم فرامی‌رسیدند.

فریدا زنگ در را زد، صبر کرد و دوباره زنگ زد.

صدای پشت آیفون گفت: «چیه؟» صدا دورگه به‌نظر می‌رسید.

«دکتر بریمن؟ من فریدا کلاین هستم.»

«امروز یکشنبه‌ست. هیچ‌وقت به خودت زحمت نمی‌دی قبلش تلفن بزنی؟»

«می‌شه یه لحظه باهاتون حرف بزنم؟»

«داری باهام حرف می‌زنی.»

«این‌طوری نه؛ رودررو.»

صدای آه مبالغه‌آمیزی شنیده شد و بعد مرد در را باز کرد. فریدا از پلکان بالا رفت و به آپارتمان طبقهٔ آخر رسید که بریمن کنار درِ باز آن منتظر بود. گفت: «داشتم پیانو می‌زدم.»

«خوب پیش می‌ره؟»

«پیشرفت چندانی نکرده‌م.»

---

1. Belsize

«دربارهٔ میشل دویس اومدم پیشت.»

«هنوز زنده‌ست؟»

«بله.»

«تغییری کرده؟»

«بله. تو و من باید بریم و مطمئن بشیم که اون توی بیمارستان مناسب‌تری بستری می‌شه؛ جایی که درست‌وحسابی بهش برسن و دوروبرش چیزایی باشن که دوست داره.»

«ما قراره بریم؟»

«بله.»

«چرا؟»

«نه به این خاطر که اون یه پدیدهٔ کمیاب پزشکیه، بلکه به این دلیل که اون داره عذاب می‌کشه و ما در قبالش مسئولیم.»

«واقعاً؟»

«بله، واقعاً.» فریدا با سر به او اشاره کرد. «این تو بودی که خرس رو بهش دادی، مگه نه؟»

«نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی.»

«یه خرس صورتی با قلبی که به قفسهٔ سینه‌ش دوخته بودن.»

«فروشگاه مجموعهٔ مزخرفی داره.»

فریدا گفت: «نگران نباش، من به کسی چیزی نمی‌گم. نمی‌دونی که این کار تو چه دردسری درست کرد؛ ولی کار خوبی کردی و یه‌جورایی کمک کرد.»

وقتی فریدا از پلکان پایین می‌رفت، از پشت‌سرش صدای آهنگی از شوپن شنید که ناشیانه نواخته می‌شد.

۴۸

ایوت از مونستر پرسید: «اخبار امروز رو دیدی؟ قراره بودجهٔ پلیس رو بیست‌وپنج درصد کم کنن. چطور می‌تونیم با این کسری بودجه کنار بیاییم؟ احتمالاً تا شیش ماه بعد، من باید برم برای مک‌دونالد کار کنم، تازه اگه شانس بیارم.»

مونستر گفت: «قضیه مربوط به کاراییه؛ کم‌کردن دیوان‌سالاری. تأثیری روی خدمات خط مقدم نداره.»

ایوت گفت: «مزخرفه! دیوان‌سالاری منم که اینجا می‌شینم و سعی می‌کنم پرونده‌ای رو برای دایرهٔ قضایی سلطنتی آماده کنم. چطور قراره این رو کم کنن؟ این همون چیزیه که جیک نیوتن احمق به‌خاطرش اینجا بود، مگه نه؟ بررسی می‌کرد که سروته چی رو بزنه. درضمن، اون الان کجاست؟»

«به نظرم داره گزارشش رو می‌نویسه، درست همون‌طور که ما داریم گزارشمون رو می‌نویسیم. حالا که حرفش شد، ما باید برای گزارشمون این عکس‌ها رو شرح بدیم.»

ایوت گفت: «آه، گندش بزنن! من امیدوار بودم یکی دیگه بهشون رسیدگی کنه؛ مثل... چه می‌دونم، مثل یه پولیور کهنه‌ست، یه‌کم پشم درمی‌آد و تو فکر می‌کنی ردیفش کردی؛ ولی بعد یه بلایی سر آستین می‌آد. چیزی که نمی‌تونم بفهمم، اینه که تو کنسی رو بُکشی، جسدش جلوت آویزون باشه و شروع به آویزون‌کردن دوبارهٔ تابلوها و جابه‌جاکردن اثاثیهٔ دوروبرت کنی. این فقط یکی از فرضیه‌های مسخرهٔ فریدا کلاینه. اونا نمی‌تونستن فقط جای دوتا از تابلوها رو عوض کنن؟ بزرگه رو ببرن که روی لکهٔ دیوار رو بپوشونه، اثاثیه رو جابه‌جا کنن و جای کوچیک‌ترین تابلو رو با اونی عوض کنن که خریده بودن. این‌طوری راحت‌تر نبود؟»

«حتماً دلیلی داره که این کار رو نکرده‌ن، فقط به فکر من نمی‌رسه.»

کارلسن و به‌دنبالش فریدا وارد اتاق شدند.

کارلسن پرسید: «همه‌چی ردیفه؟»

ایوت گفت: «داشتیم دربارهٔ تابلوها حرف می‌زدیم؛ برای گزارش. ما می‌تونیم درست ازشون سر دربیاریم.»

«فریدا!» کارلسن رو به فریدا کرد و منتظر ماند.

فریدا لحظه‌ای فکر کرد. ایوت احساس کرد او خسته به‌نظر می‌رسد، دور چشم‌هایش کبود شده بود.

فریدا شروع کرد: «باشه. شیش‌تا تابلو با اندازه‌های مختلف. رابرت پول سومین تابلوی کوچیک‌تر از بقیه رو برداشت، اون رو زیر تختش چپوند و تابلویی رو که از تسا ولز گرفته بود به‌جاش نصب کرد؛ همونی که به جنت قرض داد و جنت بعداً بهش پسش داد.» فریدا آه کوتاهی کشید. «طفلکی! گاهی فکر می‌کنم تلاش رابرت پول برای انجام کار درست بود که تیشه به ریشه‌ش زد. به‌هرحال، صحنه رو مجسم کنین. تسا و هری ولز، جنت رو کشتن. تابلویی که با خودشون آورده‌ن، خیلی کوچیک‌تر از اونیه که فضا رو پر کنه، ولی اندازهٔ جاییه که دومین تابلوی از همه کوچیک‌تر آویزونه. سومین تابلوی از بقیه کوچیک‌تر، اندازهٔ جاییه که کوچیک‌ترین تابلو آویزون بوده. هنوز یه جای خالی هست که اونا با دومین تابلوی از همه بزرگ‌تر پرش می‌کنن، بنابراین همهٔ تابلوها رو جابه‌جا می‌کنن تا کوچک‌ترین لکه رو بپوشونن. این کار براشون یه لکهٔ سفید بزرگ باقی می‌ذاره که اونا روش رو با جابه‌جاکردن کمد لباس می‌پوشونن و یه تابلوی نقاشی کوچیک که علاوه بر تابلوی تسا برش می‌دارن.»

«راه ساده‌تری پیدا نمی‌شد؟»

فریدا گفت: «بستگی به این داره که چطور بهش نگاه کنی. باید یادت باشه که اونا توی یه حالت اضطراب شدید بوده‌ن. یه جسد جلوشون آویزون بوده و باید فوراً تصمیم می‌گرفته‌ن. اونا مشکلات رو یکی‌یکی حل کردن و به نظرم نسبتاً خوب از پس این کار براومدن. یه دلیل دیگه هم داشت؛ با جابه‌جاکردن

همهٔ تابلوها، اونا تابلویی رو که از همه مهم‌تر بود، بین بقیه قایم می‌کردن.»

مونستر گفت: «به نظرم باید دقت کنم تا درست بنویسمش.»

ایوت گفت: «یه فرضیهٔ دیگه هم هست. اینکه رابرت پول دلش خواسته جای تابلوهاش رو عوض کنه.»

کارلسن گفت: «منم همین فکر رو می‌کردم؛ برای همین امروز صبح به آپارتمان تسا ولز رفتیم و تابلوی نقاشی رو پیدا کردیم؛ تابلوی نقاشی اصلی رو با ماه و درخت کاج لعنتی. بچه‌ها تابلو رو آوردن طبقهٔ پایین و اونجا دارن بررسی‌ش می‌کنن. به‌صورت غیررسمی می‌دونیم که روی قاب چندین دست رنگ خورده.» مونستر پرسید: «پس اگه درمورد عکسای لعنتی اشتباه نکرده بودن، قسر درمی‌رفتن؟»

فریدا گفت: «نه. کلی از جزئیات با هم جور درنمی‌اومدن؛ ولی اول، همه‌چیز مبهم بود. رابرت پول با هرکس دیگه‌ای که آشنا می‌شد، نقاط ضعفش رو پیدا می‌کرد و مخش رو می‌زد؛ ولی تسا مخ اون رو زد. این جالب بود. اشتیاق اونا برای قاتی شدن با من کمی عجیب به‌نظر می‌رسید. شاید به نظرتون مسخره بیاد، ولی انگار می‌خواستن جزوی از تحقیقات باشن.»

کارلسن گفت: «اصلاً مسخره به‌نظر نمی‌آد. این بخشی از آموزش ماست. اصلاً از مجرم‌ها بعید نیست که دوروبر تحقیقات بپلکن و حتی سعی کنن توی تحقیقات مشارکت کنن. این به نظارت مربوطه. دست‌کم، کتاب‌های درسی این‌طور می‌گن.»

فریدا گفت: «ولزها توی نظارت ید طولایی داشتن. همه‌چیز به نظرم مسخره می‌رسید، ولی پیداکردن گردن‌بند اشلینگ وایت نکتهٔ کلیدی بود.»

مونستر گفت: «که پای وایت‌ها رو کشید وسط.»

«کسایی که قطعاً پاشون وسط کشیده نمی‌شد، وایت‌ها بودن. می‌دونم که مردم چیزایی رو توی صحنهٔ جنایت جا می‌ذارن، ولی نه یه گردن‌بند قیمتی رو. این دقیقاً از اون‌طور چیزایی بود که رابرت پول کش رفته بود، هرچند

پیش تسا باز داده و گردن‌بند رو به اون هدیه داده بود.»

مونستر گفت: «پس چرا گردن‌بند از آپارتمان میشل سر درآورد؟»

«من از مسیر خونهٔ وایت‌ها، از لب رودخونه تا محل زندگی میشل دویس قدم زدم. تسا و هری ولز باید با ماشین همون مسیر رو بررسی کرده باشن. اونا می‌خواستن جسد رو در نزدیک‌ترین نقطه به خونهٔ وایت‌ها رها کنن، و خیابان هاوارد نزدیک‌ترین محل به جاییه که می‌تونی ماشین رو کنار کوچه‌ای پارک کنی بدون اینکه دیده بشی، و یه جسد رو گم‌وگور کنی. بعدش اونا گردن‌بند اشلینگ رو توی جیب پول گذاشتن، انگار فکر می‌کردن افراد پلیس واقعاً خرفتن و باید افسارشون رو دست کسی بدن.»

«از کجا فهمیدی که تسا با رابرت پول رابطه داشت؟»

فریدا شانه بالا انداخت و گفت: «این کم‌وبیش فقط یه حدس بود. رابرت تقریباً از وقتی با تسا آشنا شد، دیگه با اشلینگ وایت رابطهٔ صمیمانه نداشت. می‌شد حدس زد. وقتی تسا ایدهٔ من رو شهوانی قلمداد کرد، فهمیدم که درست حدس زده‌م؛ ولی حتی وقتی که کم‌کم داشتم به تسا و هری ولز شک می‌کردم، می‌دونستم احتمالاً هیچ‌کدوم از این حدس‌ها مدرک معتبری تلقی نمی‌شن. حتی اینکه یه‌بار هری اون رو پیش من "باب" صدا زد. مهم نیست درموردم چی فکر می‌کنین، خودم می‌دونم که نمی‌شه فقط به حس شهودی تکیه کرد، ولی این کاریه که قاتل‌های خودسر می‌کنن. من یقین داشتم که وایت‌ها بی‌گناهن، ولی فکر می‌کردم شاید کس دیگه‌ای به‌جز هری و تسا گناهکار باشه؛ مثلاً، بت کرسی.» فریدا صورتش را مالید. «بنابراین از میشل دویس به‌عنوان طعمه استفاده کردم؛ گناهش گردنم.»

مونستر گفت: «مطمئن بودی اونا میشل رو به‌خاطر امنیت خودشون می‌کشن؟»

فریدا گفت: «احساس می‌کردم بدشون نمی‌آد و اینکه این کاری بود که براشون راحت بود. به نظرم قتل بعد از یکی‌دو بار اول آسون‌تر می‌شه.»

کارلسن گفت: «پس، پرونده مختومه‌ست. ما قاتل‌های رابرت پول و جنت

فریس رو پیدا کردیم. تنها کسی که پیداش نکردیم و هرگز پیداش نمی‌کنیم، خود رابرت بوله. این حتی اسمش هم نیست، اون ادوارد گرین هم نیست؛ اون یه رازه، یه جای خالی.»

فریدا گفت: «شاید به همین دلیل اون توی کارهاش موفق بود. اون به کسی تبدیل می‌شد که مردم می‌خواستن، و برای قربانی‌هاش آینه‌ای می‌شد که شخصیتی رو که اونا می‌خواستن ببینن، نشونشون می‌داد؛ اون پسری بود که مری اورتون نداشت، معشوقی بود که اشلینگ وایت در شوهرش نمی‌دید، دوست و محرم راز جسمین شریو بود؛ اون همه‌کس و هیچ‌کس بود؛ یه کلاهبردار تموم‌عیار. من سر درنمی‌آرم که اون برای خودش چی بود. وقتی توی آینه‌ای که جلوش می‌گرفت، نگاه می‌کرد، چی می‌دید؟ اصلاً چیزی می‌دید؟»

«الان وقتیه که باید بریم به یه کافه و جشن بگیریم.»

«و...» فریدا ادامه داد: «اون از نظر بت کرسی چی بود؟ این چیزیه که من هنوز ازش سر درنمی‌آرم. بت کجاست؟ آیا هنوز زنده‌ست؟ رابرت پول روی نقاط ضعف مردم، غصه‌هاشون و ناکامی‌های کوچیکشون دست می‌ذاشت؛ ولی آسیب‌پذیری بت کرسی توی یه سطح دیگه‌ست.»

کارلسن گفت: «نمی‌دونم چی بگم فریدا، جز اینکه با نوشیدنی موافقی؟»

فریدا گفت: «نه، می‌خوام به دیدن لورنا کرسی برم.»

وقتی فریدا از ادارهٔ پلیس خارج می‌شد، کمیسر کرافورد و جیک نیوتن را ته راهرو دید. نیوتن نگاهی به فریدا انداخت و بعد رویش را برگرداند.

۴۹

زنی در اتاقک توی باغچه برایشان قهوه آورد. بیرون، مردی داشت در باغ

کل سرخ کار می‌کرد؛ شاخه‌ها را هرس می‌کرد و سرشاخه‌های خشک را
می‌برید. برای فریدا باورش سخت بود که آن‌ها در مرکز لندن هستند.

لورنا گفت: «فکر می‌کردم داری می‌آی برام خبر بیاری.»

فریدا گفت: «اومدم چون به کمکت نیاز دارم.»

«ظاهراً این روزا باید پیداکردن آدما باوجود گوشی موبایل و اینترنت و
چیزای دیگه، آسون باشه.»

«ولی موضوع این نیست. تا جایی که به پلیس مربوط می‌شه، دخترت یه
آدم بالغه و آزاده که از خونه بره و اگه دلش بخواد، غیبش بزنه.»

لورنا گفت: «ولی اون بالغ نیست، یا دست‌کم حالش خوب نیست.»

فریدا گفت: «برای همین اومده‌م اینجا. باید بیشتر درمورد اوضاع روحی‌ش
بدونم. تو گفتی اون به دوره‌های روان‌پریشی دچار می‌شده که انواع‌واقسام
توهّم دارد؛ از توهّم‌های خفیف گرفته تا بی‌اختیاری محض. منظورم اینه که تو
نمی‌تونی به خطری برای خودت و برای بقیه بدل بشی؛ مثلاً، هیچ‌وقت از
طرف دخترت، احساس خطر کردی؟»

لورنا گفت: «اوه، نه. اون آشکارا کینه‌توز نبود، یا معمولاً نبود. اون همیشه
سعی می‌کرد کمک کنه. مشکلش این بود. وقتی نوجوون بود، سعی کرد
نقاش رو خودش رنگ بزنه.»

فریدا گفت: «این خیلی بد به‌نظر نمی‌رسه.»

«اون این‌طوری بود. کارهاش به‌نحو مصیبت‌باری شلوغ‌پلوغ بودن، ولی
همیشه اوضاع از این بدتر بود؛ یه چیز ترسناک.» لورنا فنجان قهوه‌اش را
برداشت، بعد بی‌آنکه به آن لب بزند زمینش گذاشت. «من هرازگاهی توی
زندگی خودمم مشکل داشته‌م. ممکنه وقتی به این خونه نگاه می‌کنی فکر
کنی چیزی کم‌وکسر ندارم.»

فریدا با خودش فکر کرد: «نه.» او حتی یک لحظه هم چنین تصوری نکرده
بود.

لورنا ادامه داد: «می‌دونم اینکه گاهی حس کنی همه‌چیز کمی بی‌معنیه چه‌جوریه؛ بااین‌حال، تو خونواده، کار و دوست‌هات رو داری تا بهت کمک کنن ثباتت رو حفظ کنی؛ ولی درمورد بت، توی دوره‌های بدحالی‌ش، انگار می‌فهمید که اگه همهٔ اینا نبودن، زندگی چطور می‌تونست باشه.»

فریدا گفت: «می‌دونم که اون می‌تونه یه قربانی باشه. دارم می‌پرسم آیا اون می‌تونسته خشن هم باشه یا نه؟»

لورنا گفت: «من نمی‌خوام درمورد این‌طور چیزا حرف بزنم، فقط می‌خوام اون صحیح و سالم باشه.»

فریدا از پنجره به بیرون نگاه کرد. باغبان یک بوتهٔ گل‌سرخ را چنان از ته زده بود که از آن چیزی به‌جز ریشه‌اش باقی نمانده بود. آیا گل می‌توانست از این شرایط جان سالم به در ببرد؟

«هیچ‌وقت دخترتون رو به‌زور وادار به روان‌درمانی کردین؟»

لورنا سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد و گفت: «ما دنبال همچین چیزی نبودیم. وقتی به کمکمون نیاز داشت، کمکش می‌کردیم.»

«وقتی ناپدید شد، پیش روان‌کاو می‌رفت؟»

«بله، داشت درمان می‌شد.»

«جزئیات معالجه‌ش رو می‌دونی؟»

لورنا گفت: «نه؛ ولی گمون نکنم کمک زیادی بهش کرده باشه.»

«اسم دکتر رو یادته؟»

«فکر نمی‌کنم اون خانم روان‌کاو به درد بت خورده باشه. راستش، حال بت بدتر شد.»

«اسم اون دکتر چی بود؟»

لورنا با بی‌حوصلگی گفت: «وای، نمی‌دونم. گمونم، دکتر هیگینز[1].»

«اسم کوچیکش یادته؟»

---

1. Higgins

لورنا آشکارا داشت کلافه‌تر می‌شد. «اِ... یه همچین چیزی؛ شاید، اِما[1] یا ایلور[2]، هرچند اونا کمکی نکردن؛ هیچ‌کدومشون.»

***

شب بدی بود. آن‌ها از دستش عصبانی بودند؛ گروه کری از صداهای خشمگین، بم، بلند، آرام و گوش‌خراش، و او نمی‌دانست چطور جلوی صداها را بگیرد. آن‌ها واژه‌های ادوارد بودند. چیزهایی که ادوارد به او گفته بود، در کاسهٔ سرش جان گرفته بودند و دست‌بردار نبودند؛ ادوارد دست‌بردار نبود. بت می‌دانست باید از آنجا برود. از آن‌جور جاهایی بود که بتوانی از آن فرار کنی؟ بت حس می‌کرد به بدترین نوع سردرد دچار شده است؛ سردردی که احساس می‌کنی حشرات وارد کاسهٔ سرت شده‌اند، آن را می‌جوند، می‌خزند و می‌خراشند، و او می‌خواست بگریزد تا درد را پشت‌سر بگذارد. بت فکر کرد خودش را بسوزاند، حشرات را آن‌قدر بسوزاند که بمیرند. مثل وقتی‌که مردم لانهٔ مورچه‌ها را آتش می‌زنند و مورچه‌ها مدام دور خودشان می‌گردند، انگار که این کار کمکی بهشان می‌کند. یا می‌توانست توی فریزر قایم شود؛ یک فریزر مثل فریزرصندوقی‌ای که پدر و مادرش در مطبخ خانه‌شان داشتند. خیلی راحت می‌شد اگر توی آن می‌رفت، توی سرمای گزنده ـ به تیزی چاقو ـ درش را می‌بست، در تاریکی دراز می‌کشید و احساس می‌کرد حشره‌ها خوابشان می‌برد.

ولی نه، این کار مجاز نبود. این چیزی بود که ادوارد می‌گفت؛ چیزی که صداها داشتند می‌گفتند. وقتی او به آنچه می‌خواست فکر می‌کرد، اوضاع خراب می‌شد. همیشه اوضاع خراب شده بود. بت بد بود. بت شخصیتِ بدِ توی ذهنش بود. مهم این بود که به آن یکی فکر کند: ادوارد. همهٔ آن‌های دیگر دشمن بودند؛ مخصوصاً بت. بعداً حساب بت را می‌رسید؛ ولی اول، به صورتی گنگ و دور، احساس کرد باید غذا بخورد؛ مثل بنزین‌زدن به ماشین. فقط باید به آنجا می‌رفت و کاری را که ادوارد می‌خواست انجام می‌داد؛

1. Emma
2. Eleanor

همین کافی بود. تکه‌هایی از جوجه را پیدا کرد؛ خشک و سفت بودند. گازشان زد. آخرین قرص نان را برداشت که حالا مثل سنگ سفت شده بود، آن را با لایهٔ ضخیمی از کره پوشاند و توی دهانش فروکرد، گاز زد و به خمیر کلفتی بدل کرد که به‌سختی می‌شد بلعیدش. مجبور بود خمیر را با آب فروبدهد؛ لیوان پشت لیوان آب. شیر بوی پنیر می‌داد، ولی بت به‌هرحال آن را نوشید. احساس سنگینی و پری شکمش خیالش را راحت کرد، سنگینش کرد و نگذاشت در هوا معلق شود.

روی عرشه آمد و قدم در کوره‌راه کنار رودخانه گذاشت. هوا آفتابی و سرد بود. نور خورشید چشمش را زد. می‌توانست صدایشان را بشنود که حتی در روز هم بند نمی‌آمدند، مدام سرش نق می‌زدند و نق می‌زدند.

بت گفت: «ولم کن، ولم کن! می‌تونم صدات رو بشنوم. دارم همون کار رو می‌کنم. فقط ولم کن. اونا قبلاً بهم گفتن، باشه؟»

حالا بت صدای دیگری شنید و این یکی واقعاً مسخره بود، حتی از بقیه هم بدتر بود. این صدا از دهان مردی واقعی درمی‌آمد که روی کوره‌راه کنار بت ایستاده بود. او موی بلند و ریش زشت کم‌وبیش کوسه‌ای داشت، انگار مریضی، چیزی بود. مرد داشت دست دراز می‌کرد و او را لمس می‌کرد. بت می‌توانست حتی بوی او را هم احساس کند. مرد خیلی به او نزدیک بود، ولی بت درست نمی‌توانست او را ببیند؛ چون نور آفتاب که چشمش را می‌زد، نمی‌گذاشت. مرد پرهیبی تیره بود، با بارقه‌هایی دورتادور قامتش، مثل وقتی‌که خورشید روی خیزاب‌های کانال می‌تابید. بعد بت یادش آمد. آن را با خودش آورده بود. او تمام دیشب آن را تیز کرده بود، مثل کاری که پدرش می‌کرد. بت آن را درآورد و جلوی خودش نگه‌داشت و نکتهٔ بامزه این بود که ناگهان مرد را به‌وضوح دید و مرد انگار خیلی تعجب کرده بود.

ولی در واقع، این موضوع مهم نبود؛ چون مسئلهٔ اصلی این بود که بت جایی برای رفتن داشت. بت روی از مرد برگرداند ـ از جایی که مرد مثل دیوانه‌ها آنجا نشسته بود ـ و در راه‌کورهٔ بَرِ رودخانه، پشت به خورشید پا به دویدن

***

نشانی و شماره‌تلفن اِما هیگینز، مثل نشانی و شماره‌تلفن بسیاری از دکترها ثبت نشده بود، در نتیجه فریدا به‌ناچار سه بار تلفن زد که دو بار آن با منشی مکالمه‌ای طولانی دربرداشت و قول دیداری برای صرف نوشیدنی. بعد سوار ماشین شد و کمی پیاده رفت تا خود را بیرون یک خانهٔ زیبای آپارتمانی در لگزینگتن، درست بر خیابان آپر[1] یافت. جرئت نکرده بود تلفن بزند. او فقط یک فرصت داشت و بهتر بود این فرصت رودررو باشد.

زنی که در را باز کرد، دامنی ارغوانی تا روی زانو پوشیده و گوشواره‌های بزرگی انداخته بود. آرایش قشنگی کرده بود؛ خط‌چشم پهنی کشیده، رژ قرمزی زده و روی گونه‌هایش سرخاب مالیده بود. فریدا صدای همهمه‌ای را از پشت‌سر زن می‌شنید و گرمایی از جایی مثل آشپزخانهٔ پشت خانه می‌آمد. انگار فریدا وسط یک مهمانی شام رسیده بود.

«شما دکتر هیگینز هستین؟»

زن متحیر و عصبانی گفت: «بله.»

«من به‌عنوان مشاور با پلیس همکاری می‌کنم و دوست دارم فقط چند دقیقه باهاتون حرف بزنم.»

دکتر هیگینز گفت: «چی؟ این وقت شب؟ ما اینجا مهمون داریم.»

«فقط یه لحظه، همین. یکی از بیمارات، بت یا الیزابت کرسی، از پارسال گم شده. اون هنوز پیدا نشده و با کسی حشرونشر داشته که بعد به قتل رسید.»

«بت کرسی؟ گم شده؟»

«درسته. فکر کردم شاید بتونی چیزی درموردش بهم بگی.»

سکوت برقرار شد. انگار دکتر هیگینز داشت چیزی یادش می‌آمد. با قیافه‌ای تقریباً بیزار گفت: «البته که نمی‌تونم. اون یکی از بیمارام بود.

1. Upper

خودت این رو می‌دونی. فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی که شب می‌آی خونهٔ من و ازم درمورد یه چیز محرمانه سؤال می‌کنی؟»

فریدا گفت: «من نمی‌خوام هیچ‌کدوم از جزئیات درمانی رو بدونم. من می‌خوام پیداش کنم و می‌خوام، ولو به‌صورت کلی، بفهمم حال و روزش چه نوع خطراتی دربرداشته.»

دکتر هیگینز گفت: «نه، به‌هیچ‌وجه! راستش، من می‌خوام اسمت رو بدونم تا بتونم از رفتارت شکایت کنم.»

فریدا گفت: «باید بری ته صف.»

«تو چی داری می‌گی؟ و اگه با پلیس همکاری می‌کنی، پس اونا کجان؟ نشونی من رو از کجا پیدا کردی؟»

مردی که پیراهن کتان آبی گشادش را روی شلوار جینش انداخته بود، کنار زن ظاهر شد. «چه خبر شده اِما؟»

«این می‌گه یه دکتره...»

فریدا گفت: «روان‌کاو.»

«دیگه بدتر! اون می‌گه یه روان‌کاوه و می‌خواد درمورد بت کرسی بدونه.»

مرد دستپاچه و عصبانی شد و گفت: «بت کرسی؟ تو اون رو می‌شناسی؟»

فریدا گفت: «نه.»

مرد دست چپ اِما هیگینز را گرفت و آن را بلند کرد. «این رو می‌بینی؟ فکر می‌کنی این چیه؟»

خط کم‌رنگی به درازی نه‌ده سانتی‌متر روی بازوی دکتر هیگینز دیده می‌شد.

فریدا گفت: «شبیه زخمه.»

مرد گفت: «بهش می‌گن زخم برای دفاع از خود. می‌دونی یعنی چی؟»

فریدا گفت: «بله، می‌دونم.» و به دکتر هیگینز نگاه کرد. «بت کرسی این

ر را راهنمایی کرد؟»

مرد گفت: «تو چی فکر می‌کنی؟»

فریدا گفت: «من باید نظرت رو بدونم. اون خیلی وقته که داروهاش رو

مصرف نکرده. عواقبش چی هستن؟»

دکتر هیگینز گفت: «جوابم اینه که نظری ندارم. همون‌طور که خودت

خوب می‌دونی، اگه می‌خوای به پرونده‌های درمانی اون دست پیدا کنی، به

مجوز دادگاه نیاز داری و من می‌خوام اون شکایت رو هم ازت بکنم.»

زن بی‌هیچ حرف دیگری در را بست. فریدا کنار نرده‌ها ایستاد و وقتی

شمارهٔ کارلسن را می‌گرفت، شنید که سروصدا از داخل خانه بلندتر شد؛ مرد

چیزی می‌گفت و دکتر هیگینز با عصبانیت جواب می‌داد.

صدای کارلسن خسته به‌نظر می‌رسید. وقتی فریدا ماجرای دکتر هیگینز

را برایش تعریف کرد، توقع داشت او از عمل سرخود فریدا بدون اطلاعش

عصبانی شود و به چیزی که فریدا دستگیرش شده بود، علاقه‌مند شود؛ ولی

کارلسن هیچ واکنشی نشان نداد.

فریدا گفت: «متوجه نیستی؟ اون خشنه.»

کارلسن گفت: «بهش رسیدگی کردیم.»

«منظورت چیه؟ تو لازمه دست‌به‌کار بشی و دنبالش بگردی و باید بفهمی

که چون چه کسی ممکنه در خطر باشه.»

«بهت گفتم که بهش رسیدگی کردیم و لازمه من و تو با هم حرف بزنیم.»

فریدا گفت: «می‌خوای بیام پاسگاهتون؟ من تموم صبح باید مریض ببینم،

ولی بعدش می‌تونم بیام.»

«خودم می‌آم پیشت. اولین بیمارت چه ساعتی می‌آد؟»

«ساعت هشت صبح.»

«من ساعت هفت و ربع بیرون خونه‌ت هستم.»

«کارلسن، خبری شده؟»

«فردا می‌بینمت.»

۵۰

«دوست داری بیای تو و قهوه بخوری؟»

کارلسن گفت: «نه، ممنون. تو از قدم‌زدن خوشت می‌آد، مگه نه؟ بیا بریم قدمی بزنیم.»

کارلسن به‌سمت شمال رفت. دست‌هایش را توی جیب‌های پالتوی تیره‌اش فروکرده بود. صورتش زیر باد شدید، پف‌آلود به‌نظر می‌رسید. وقتی به خیابان یوستن[1] رسیدند، خیابان از هر دو طرف پر از ماشین‌های عبوری‌ای بود که اغلب پشت ترافیک گیر کرده بودند.

کارلسن گفت: «باید از این خوشت بیاد، مگه نه؟» و به چپ پیچید، با چنان سرعتی راه می‌رفت که فریدا برای آنکه از او عقب نماند، تقریباً می‌دوید.

فریدا بازوی او را گرفت و او را به‌زور از رفتن منع کرد و گفت: «کارلسن، من می‌دونم جریان چیه.»

«چیه؟»

«وقتی توی پاسگاه بودم، جیک نیوتن رو دیدم. نگاهش رو ازم دزدید. اون گزارشش رو داده، مگه نه؟»

کارلسن سکوت کرد و ابری از بخار از دهانش خارج شد و گفت: «اون عوضی ژیگولو! باورم نمی‌شه اون احمق نکبت جلنبر رو که نیشش همیشه باز بود، دنبال خودمون همه‌جا بردیم و بهش اجازه دادیم با اون ادا و اطوار مگسی وقتمون رو تلف کنه.»

1. Euston

فریدا گفت: «بنابراین اون از بستن قرارداد با همکارای آزاد زیاد خوشش نمی‌آد.»

«اوه، اون از همکارای قراردادی خوشش می‌آد. برای کارهای اداری، دیوان‌سالاری و مدیریت، قراردادهای آزاد می‌بندن، ولی توی کاسهٔ ما می‌ذارن.»

فریدا گفت: «کارلسن، تو مجبور نیستی به‌خاطر من ادای یه پلیس گنده‌لات بددهن رو دربیاری. عیبی نداره. پس، من اخراجم.»

«بله، فریدا. تو اخراجی.»

«نه اینکه هیچ‌وقت توی گود بوده باشم. بعد از همهٔ این حرفا، تو هیچ‌وقت قراردادی هم برام نیاوردی که امضا کنم.»

کارلسن گفت: «خب، هدف اصلی اقدامات صرفه‌جویی توی بودجه همینه. نمی‌شه ازشون انتظار داشت که پول پس‌انداز کنن، می‌شه؟ "موازین عملیاتی ناکارآمد." اینا حرف اون بودن. "تشکیلات مدیریتی بی‌تناسب با هدف". اینا چیز بیشتری بودن. می‌دونی چی از همه بدتره؟ من سعی کردم اون رو بپزم. خودم رو شبیه پسر نوجوونی می‌بینم که سعی کرده دختری رو که توی نظر اول واقعاً چشمش رو نگرفته، بپزه و دختره مسخره‌ش کرده. موضوع فقط تو نیستی، توی همهٔ قسمت‌ها قراره از تعداد کارمندا کم کنن.»

فریدا دوباره دستش را و این‌بار با مهربانی روی بازوی کارلسن گذاشت و گفت: «عیبی نداره.»

«و بعد از همهٔ زحمتی که روی این پرونده کشیدی و مشت ولزها رو باز کردی، نمی‌تونم باور کنم.»

«عیبی نداره.»

او دست‌هایش را بیشتر در جیب‌هایش فروکرد. شرمنده به‌نظر می‌رسید. «و باوجود اینکه من بهت نیش و کنایه می‌زدم و سرت داد می‌کشیدم، این... می‌دونی... بودنت کنار... منظورم اینه که بهتر از یکی مثل مونستره.»

فریدا گفت: «بله، برای منم همین‌طوره.»

«چطور از اینجا خارج می‌شی؟»

فریدا گفت: «از این‌طرف.» و به شرق پیچید. «خب، از بت کرسی چه خبر؟»

کارلسن گفت: «بهت که گفتم. اون قضیه حل شده.» بعد لبخند کم‌رنگی زد و ادامه داد: «تو سالی لی رو یادته؟ اسم توی دفتر یادداشت رابرت پول؟»

«همونی که هیچ‌وقت پیداش نکردیم.»

کارلسن گفت: «اون یه زن نیست، یه قایقه روی رود لی؛ نزدیک اینفیلد[1].»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«دیروز یه اتفاقی افتاد. یکی از سرنشین‌های قایق بغلی به مرکز خدمات اضطراری زنگ زد. یه زن جوون اون رو چاقو زده بود. قبلش هم ازش غذا دزدیده بود. ظاهراً زن رفتار عجیب‌وغریبی داشته، با خودش حرف می‌زده و وقتی اون مرد جلوش رو گرفته، زنه چاقو کشیده.»

فریدا گفت: «بت کرسی. بچه‌ها پیداش کردن؟»

کارلسن گفت: «نه، ولی جایی رو که توش زندگی می‌کرده و کلی از خرت‌وپرت‌های رابرت پول، اسنادش، عکس‌هاش و همه‌چیز رو پیدا کردن. بعضی از افسرای پلیس قراره امروز بررسی‌شون کنن، شاید چیز به‌دردخوری پیدا کنن.»

فریدا پرسید: «این قایق چه شکلیه؟»

«چی می‌تونم بگم؟ قایق قایقه دیگه.»

«منظورم توشه؛ جایی که بت توش زندگی می‌کرده.»

«خودم اونجا رو ندیده‌م؛ ولی بر اساس شنیده‌هام، جای گندی بوده. از قرار معلوم، از وقتی رابرت پول مرده، بت تنهایی اونجا گیر کرده و برای خودش آذوقه جور می‌کرده.»

---

1. Enfield

فریدا گفت: «این‌طوری بوده؟ یه جای گند؟»

کارلسن گفت: «می‌دونم چی داری می‌گی. تو می‌خوای خودت بری و اینجارو ببینی. متأسفم فریدا. ببین، می‌دونم که به‌نظر ناجور می‌آد، ولی ما احتمالاً هرگز نمی‌فهمیم رابرت پول واقعاً کی بوده. ما نمی‌دونیم اون کجا کشته شده. از قرار معلوم، پولی که ولزها ازش دزدیدن، یه جایی که دستمون بهش نمی‌رسه، صحیح و سالم قایم شده. معلومه که این یکی از چیزاییه که هری ولز توش ماهره.»

کارلسن ایستاد و به دوروبرش نگاه کرد. «ولی، ما اونا رو گرفتیم و بقیهٔ کارها هم ردیفه. ما یه واحد حفاظتی برای خونوادهٔ کرسی گذاشتیم تا دخترشون رو پیدا کنیم، که خیلی طول نمی‌کشه. بر اساس چیزی که درمورد وضعیت قایق شنیده‌م، اون نمی‌تونه اون بیرون توی دنیایی به این بزرگی گلیمش رو از آب بیرون بکشه...» کارلسن ناگهان مکث کرد. «و حالا باید برم سر کار. ما کدوم گوری هستیم؟»

فریدا به‌سمت برج مخابرات بریتانیا اشاره کرد. آن‌ها تقریباً درست زیر آن ایستاده بودند.

کارلسن گفت: «این آشنا به‌نظر می‌آد. قبلاً یه رستوران اون بالا نبود؟ یه رستوران دوار؟»

فریدا گفت: «تا وقتی‌که یکی اونجا بمب کار گذاشت. حیف شدا من خیلی دوست داشتم برم اون بالا. اونجا تنها جا توی لندنه که نمی‌شه ازش برج مخابرات بریتانیا رو دید.»

کارلسن دستش را دراز کرد و فریدا آن را فشرد. کارلسن گفت: «من احتمالاً باید به اسپانیا کوچ کنم.»

فریدا گفت: «اینجا بهت نیاز دارن.»

وقتی از هم جدا می‌شدند، کارلسن گفت: «دست‌کم تو حالا می‌تونی به زندگی واقعی‌ت برگردی فریدا. می‌تونی همهٔ این گند و کثافت رو پشت‌سر

بذاری؛ و دین ریو... ولش کن، باشه؟»

فریدا جواب نداد. وقتی کارلسن سر چهارراه پیچید و به‌طرف خیابان آکسفورد راه افتاد، فریدا ایستاد، به یک تیر برق تکیه داد، سرمای فلز را روی پیشانی‌اش حس کرد و به‌عمد چند نفس عمیق کشید و گفت: «عیبی نداره، عیبی نداره.»

فریدا گوشی موبایلش را از جیبش درآورد و آن را روشن کرد. یک پیام روی گوشی بود. فریدا بلافاصله زنگ زد و گفت: «ببخش، اوضاع یه ذره مسخره شده بود، ولی الان دیگه تموم شده... بله، خوب شد... نه، فقط بیا خونهٔ من.»

***

فریدا در تاریکی بیدار شد و حضوری ناآشنا را احساس کرد. شکمی توی رختخواب بود، نفس می‌کشید، دستی کنارش بود. فریدا جابه‌جا شد، انگار که بخواهد بنشیند، از روی تخت بلند شود، لباس بپوشد و برود.

صدایی گفت: «آروم باش!» و فریدا دراز کشید. احساس کرد ملافه از رویش کنار رفت و دستی بدنش را لمس کرد و صورتی به صورتش نزدیک شد. فریدا تماس دستی را با گونه‌اش، گردنش و بازوهایش حس کرد.

سندی گفت: «یکی از دوستام توی یه مهمونی شام بود. اون مرد پرشر و شوریه؛ همیشه مخالفه. اونجا با یه زن بحثش شد، سر اون زن داد زد، به زنه گفت بره گم بشه، از اونجا زد بیرون، درِ ورودی رو محکم بست، دید که توی خیابونه و فهمید که از خونهٔ خودش زده بیرون.»

فریدا گفت: «باشه، فهمیدم.»

«انگار تو همیشه می‌خوای بری. یه‌هو بلند شی و بذاری و جایی بری.»

«این کاریه که وقتی می‌ترسم، می‌کنم. وقتی نمی‌تونم بخوابم که بیشتر وقت‌ها این‌طوریه، وقتی سرم سوت می‌کشه، وقتی گیجم، وقتی حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم یه جا بند بشم، می‌رم بیرون و قدم می‌زنم، و قدم می‌زنم.»

«و خودت رو گم می‌کنی؟»

«نه، خودم رو گم نمی‌کنم. من راهم رو بلدم.»

فریدا حالا نماس دست سندی و گرمای صورت مرد را حس می‌کرد.

سندی گفت: «بوی خوبی می‌دی.»

فریدا نمی‌دانست چه احساسی دارد. ناگهان یاد خودش افتاد وقتی خیلی کوچک بود. پدرش او را به هوا پرتاب می‌کرد و می‌گرفت؛ فریدا جیغ می‌زد و نمی‌دانست دارد از لذت جیغ می‌زند یا از ترس. فریدا انگشت‌هایش را در موهای نمناک سندی فروکرد. خود فریدا هم عرق کرده بود، گفت: «احتمالاً بوی تو رو می‌دم.»

آن‌ها لحظه‌ای در سکوت دراز کشیدند.

سندی گفت: «این احساس رو داری که دوست داری بلند شی و بری یه جایی؟»

«بیشتر وقت‌ها این حس رو دارم.»

«همیشه تنهایی قدم می‌زنی؟»

«نه همیشه.»

«پس اگه می‌خواستی من رو ببری جایی قدم بزنیم، کجا می‌رفتیم؟»

فریدا گفت: «رودخونه‌ها. گاهی من لب رودخونه‌ها قدم می‌زنم.»

«منظورت اینه که مثلاً لب رود تیمز؟»

فریدا گفت: «نه. معلومه که تیمز یه رودخونه‌ست؛ ولی منظورم اون نیست. منظورم رودخونه‌های قدیمیه که توی تیمز می‌ریزن و حالا زیر خاک مدفون شده‌ن.»

«مدفون؟ چرا باید کسی یه رود رو مدفون کنه؟»

فریدا گفت: «سر درنمی‌آرم. مردم دلایل مختلفی می‌آرن. اونا یا برای بهداشت مضرن، یا دست‌وپاگیرن، یا خطرناکن. گاهی فکر می‌کنم رودخونه‌ها و جویبارها مردم رو ناراحت می‌کنن. اونا خیسن، حرکت می‌کنن، از زیر زمین به بیرون سرازیر می‌شن، طغیان می‌کنن، اونا می‌خشکن. بهتره که اونا

رو کلاً از جلوی دید محو کنیم.»

«پس قراره کنار کدوم رود ناپدیدشده‌ای قدم بزنیم؟»

فریدا گفت: «تایبرن[1]. دوست داری آخر هفته این کار رو ردیف کنیم؟»

دیوید گفت: «می‌خوام الان درموردش برام حرف بزنی. از کجا سرچشمه می‌گیره؟»

فریدا گفت: «باید یه جایی توی همپستد باشه. سرچشمهٔ رودخونه بالای کتل هیورستاکه[2]. اونجا یه تابلو هست؛ ولی تابلو فقط توی یه جای تقریبی نصب شده. سرچشمهٔ واقعی ناپدید شده. توی تموم عمرم این تنها تابلویی بوده که واقعاً من رو کفری کرده. می‌تونی مجسم کنی که سرچشمهٔ یه رودخونه رو گم کنی؟ تو نقطه‌ای رو می‌بینی که یه چشمهٔ آب تمیز رو از زمین به بیرون سرازیر می‌کنه و این آب جاری می‌شه و به رود تیمز می‌ریزه، بعد نه‌تنها یکی تصمیم می‌گیره که روش ساخت‌وساز کنه، بلکه واقعاً یادش می‌ره که چشمه کجا بوده.»

«این شروع نسبتاً بدی به‌نظر می‌رسه.»

«من یه‌جور راهنمای جهانگردها نیستم و نمی‌خوام تو فکر کنی من عاشق لندنم. در واقع، من خیلی وقتا از لندن بیزارم. جزئیاتی درموردش هست که من همیشه ازشون بدم می‌آد. به‌هرحال، وقتی توی پارک بلسایز به‌طرف سوییس‌کاتج[3] قدم می‌زنی، می‌تونی نشیبی رو که رود ازش سرازیر می‌شه حس کنی. بعد می‌ری به پارک رجنتز[4] و به‌موازات حاشیهٔ دریاچهٔ قایق‌رانی راه می‌ری.»

سندی گفت: «وقتی داریم راه می‌ریم، می‌تونی بهم بگی که چه حسی داری. گمونم تو یه‌کم احساس کوفتگی بکنی، مخصوصاً به‌خاطر همهٔ مطالب

---

1. Tyburn
2. Haverstock
3. Swiss Cottage

پشت روزنامه‌ها.»

فریدا صحبت در تاریکی را به‌نحو عجیبی راحت یافت؛ ندیدن واکنش او و فقط حس کردنش را. گفت: «از وقتی بچه بودم، همیشه توی رؤیاهام می‌دیدم که نامرئی شده‌م. منظورم بعضی وقت‌ها نیست، منظورم همیشه‌ست. و منظورم اینه که معتقد بودم واقعاً نامرئی‌ام؛ ولی معلوم شد که این‌طور نیست. بنابراین در اصل حس می‌کنم من رو بردن به میدون شهر، پوستم رو کندن و بعد نمک و اسیدسولفوریک به گوشت تنم مالیدن.»

«تو باهاش کنار می‌آی.»

«من حالا هم باهاش کنار اومده‌م.»

«پس الان ما کجاییم؟»

«رودخونه احتمالاً از توی برکهٔ قایق‌رانی رد می‌شه.»

«احتمالاً؟»

«فهمیدنش سخته. بعد ما از پارک می‌ریم بیرون و وارد خیابون بیکر می‌شیم.»

«از جلوی موزهٔ مادام توسودز رد می‌شیم.»

«درسته.»

«می‌ارزه بریم اونجا؟»

«تا حالا نرفته‌م.»

«واقعاً؟ برج لندن رفتی؟»

فریدا گفت: «نه.»

«من وقتی بچه بودم رفتم.»

«خوب بود؟»

دیوید گفت: «راستش یادم نیست. خب حالا کجاییم؟»

1. Baker

«این قسمت جالب پیاده‌رویه. تو از توی باغ‌های خیابون پدینگتن رد می‌شی که پیاده از موزهٔ مادام توسودز فقط یه دقیقه راهه و کسی اون راه رو بلد نیست، و از عرض خیابون اصلی مالوبن[1] رد می‌شی و وارد خیابون فرعی مالوبن می‌شی. مدت کوتاهی حس می‌کنی داری لب جویباری قدم می‌زنی که از روستای کوچیکی درست بیرون لندن رد می‌شه. جز اینکه جویباری در کار نیست. دست‌کم، نه جویباری که تو بتونی ببینی، شاید یه جایی اون دوروبرهاست.»

سندی گفت: «تو اونا رو گرفتی.»

«*اونا* گرفتنشون.»

«خدایی‌ش درست ازت قدردانی نکردن.»

«شاید من دوست دارم کار کنم و ازم قدردانی نشه.»

«دوباره اون موجود نامرئی! پس اون دوتا، اون برادر و خواهر، همهٔ اون کارها رو فقط به‌خاطر پول کردن؟ اون مرد رو شکنجه کردن و کشتنش؟»

فریدا گفت: «این قسمتی از پیاده‌رویه که ازش بیزارم. یه‌دفعه روستا رو ترک می‌کنی و می‌بینی که درست وسط وِست‌اِند[2] هستی. رودخونه به مرز بین دو پهنهٔ بزرگ تبدیل می‌شه و تنها چیزی که ازش باقی می‌مونه، ساختمون‌های بزرگ زشت، هتل‌ها، اداره‌ها و گاراژها هستن. رابرت پول همه رو درک می‌کرد، ولی تسا و هری ولز رو درک نمی‌کرد. اون نمی‌تونست با حرفاش از دستشون دربره. اونا بدجوری دنبال پولش بودن. به‌محض اینکه انگشتش رو قطع کردن، اون همهٔ جزئیات رو بهشون گفت.»

«جالبه!»

«خب، اونا از این کار خوششون اومد.» فریدا مکث کرد. «مطمئنی که نمی‌خوای بخوابی؟»

«حتی اگه بتونم هم دلم نمی‌خواد امشب بخوابم.»

---

1. Marylebone
2. West End

فریدا ادامه داد: «خب، بین انجام یه کار با استحاله شدن در اون کار فرق هست، این دوتا در هم ادغام می‌شن. منظورم اینه که تو یه ذره پیانو می‌زنی، بعد بیشتر و بیشتر، و یه جایی به یه نوازندهٔ پیانو بدل می‌شی. تو اینی. این هویت تونه. اونا رابرت پول رو فقط به‌خاطر پولش کشتن. اونا ناچار شدن اون زن بیچاره، جنت فریس، رو بکشن و اون لحظه فکر کردن ما می‌تونیم این کار رو بکنیم. دیگه مسئله سر پول نبود، سر قدرت بود. اونا از این کار خوششون اومد. برای همین توی تحقیقات دخالت کردن. مسئله سر سلطه بود، سر اثبات این مسئله که اونا از ما بهترن. هری حتی به این هم اکتفا نکرد. اگه اون می‌تونست به من دست پیدا کنه، اگه می‌تونست من رو تصاحب کنه، این براش یه ابزار سلطهٔ واقعی بود.»

مدتی سکوت برقرار شد.

سندی گفت: «تو باهاش صمیمی شدی؟ همچین اتفاقی که قرار نبود بیفته، مگه نه؟»

«اون هیچ‌وقت باب دندون من نبود. کسی که واقعاً توجه من رو جلب می‌کرد، رابرت پول بود.»

«اون باب دندونت هست؟»

فریدا گفت: «نه، نه. چیزی که فکر من رو درگیر کرده، اینه که اون یه ذره شبیه من بود، یا من یه ذره شبیه اونم؛ ولی اون از من بهتر بود. دست‌کم، اون توی کار خودش خیلی خبره بود. اون یه کلاهبردار تموم‌عیار بود. اون فقط کافی بود پول اون آدما رو بدزده، ولی بیش‌ازحد باهاشون همدلی می‌کرد. اون زیادی جذاب بود و همین کار دستش داد.»

سندی گفت: «تو نمی‌تونستی نجاتش بدی. مرگ اون... چه‌جوری بگم... انگار لازمه و شالودهٔ همهٔ این اتفاق‌ها بوده. به‌هرحال، حالا کجاییم؟»

فریدا گفت: «داره بهتر می‌شه. ما از پیکادلی[1] رد می‌شیم و حالا توی

1. Piccadilly

گرین‌پارک[1] هستیم. تو نگاه می‌کنی و تقریباً می‌تونی بستر رودخونه رو ببینی؛ جایی رو که قرار بوده باشه. ما توی پارک قدم می‌زنیم، جز اینکه احتمالاً راه رو به‌خاطر تدارکات جشن عروسی بسته‌ن.»

«کدوم جشن عروسی؟»

«خودت می‌دونی. جشن عروسی؛ جشن عروسی سلطنتی.»

«آهان، اون.»

«فقط اینکه ما از وسط پارک رد می‌شیم و بعد کاخ باکینگهام[2] رو دور می‌زنیم. رود اصلی از زیر کاخ رد می‌شه. وقتی من فرمانروا بشم و همهٔ رودخونه‌های پنهون لندن دوباره آشکار بشن، قصر باید ویران بشه...»

«چه هزینهٔ ناچیزی!»

«و بعد به ویکتوریا می‌رسیم که حتی از تکه‌زمین دور میدان گرُونُر[3] هم بدتره. به یه گذرگاه فاشیستی عابر پیاده وسط اتوبان شبیهه و بعد یه خیابون وحشتناک که مثل پشت یه هتله که توش آذوقه می‌آرن و آشغال‌ها رو می‌برن؛ ولی بعد تو از خیابون آیلزفرد[4] رد می‌شی و به رودخونه می‌رسی، و این معرکه‌ست!»

«بالاخره موفق می‌شی تایبرن رو ببینی؟»

فریدا گفت: «قرار نیست ببینی‌ش. رود از توی یه لوله زیر خونه‌ای توی خاکریز رد می‌شه؛ ولی من یه‌بار خونه رو دور زدم، از نرده‌ها بالا رفتم و روی چند پلهٔ فلزی فرود اومدم؛ بالای گل‌ولای رودخونه وقتی سطح آب پایین می‌رفت. من کنار دریچه نشستم. بعد از همهٔ اینا، تنها چیزی که دیدم، فقط چکهٔ آب بود. به زحمتش نمی‌ارزید.»

سندی گفت: «باورم نمی‌شه. تو همهٔ اینا رو یادته؟»

---

1. Green Park
2. Buckingham
3. Grosvenor
4. Aylesford

«گاهی توی ذهنم به این پیاده‌روی‌ها می‌رم. برای اینکه سعی کنم خوابم
ببره، ولی موفق نمی‌شم.»

سندی گفت: «تو باید راننده‌تاکسی می‌شدی.»

«ممنونم.»

«نه، جدی می‌گم.»

«منم جدی می‌گم.»

«آخه مگه اونا نباید این کار رو بکنن... چی بهش می‌گن؟ آزمون شناسایی.
پرسشگر ازشون می‌پرسه چطور از، چه می‌دونم، بَنبِری‌کراس[1] به استادیوم
امبِرِیتز[2] برن و اونا باید این مسیر رو خیابون به خیابون توضیح بدن.»

«فکر نمی‌کنم بنبری‌کراس یه جای واقعی باشه.»

«ولی تو از پس این کار برمی‌آی. اونا مغزاشون استثناییه. نیست؟
راننده‌تاکسی‌ها؟»

«اونایی که من می‌بینم به‌نظر نمی‌رسه مغزهای خیلی استثنایی‌ای داشته
باشن.»

سندی گفت: «ولی دارن.»

فریدا گفت: «اونا یه ضمیمه توی هیپوکامپوس[3] خُلفی‌شون دارن که علتش
فعالیت عصبی زیاد در اون منطقه‌ست، و پیاده‌روی تموم شد. می‌تونیم
برگردیم خونه.»

سندی گفت: «پیاده‌روی من این‌طوریه. از نوعی که مجبور نیستی از
رختخواب بلند بشی، و تو هم کارت تموم شد.»

«جز اینکه بت کرسی بیچاره و دین ریو هنوز اون بیرونن. ما توی رختخواب
گرم خوابیدیم و اونا توی دنیای بیرونن.»

1. Banbury Cross
2. Emirates
3. Hippocampus

سندی گفت: «اونا مشکل تو نیستن. پلیسا دارن به کار اونا رسیدگی می‌کنن.»

۵۱

در طول صبح روز بعد، فریدا به‌خوبی توانست نقش روان‌کاو را بازی کند. او روی صندلی‌اش به جلو خم می‌شد، سؤال‌های مناسب می‌پرسید، یک‌بار یک دستمال کاغذی از توی جعبه درآورد و آن را به زنی گریان داد، قرارهایش را پس‌وپیش می‌کرد، در پایان هر جلسه یادداشت‌های دقیق برمی‌داشت و برای آینده، خلاصهٔ برنامه تنظیم می‌کرد؛ ولی تمام‌وقت ذهنش جای دیگری بود. این حس تقریباً همهٔ وجودش را تسخیر کرده بود که یک جای کار می‌لنگد. اولین چیزی که به فکرش رسید، این بود که اشکال ناشی از ذهن خودش است. همکاری‌اش با کارلسن و پلیس برایش نوعی مادهٔ مخدر بود و حالا که آن را از او گرفته بودند، فریدا دچار نشانه‌های ترک اعتیاد شده بود. همه‌چیز هوا و هوس بود؟ آیا دلش برای هیجان و جلب‌توجه تنگ شده بود؟ به یاد تلما اسکات افتاد که به دیدنش آمده، به او پیشنهاد کمک داده و کارت ویزیتش را برایش گذاشته بود. فریدا فکر کرد شاید وقتش رسیده که دوباره پیش یک روان‌کاو برود.

و به سندی فکر کرد. سندی برای کار به لندن آمده بود، هرچند اقامتش فقط چند هفته طول می‌کشید. تا یک ماه دیگر سندی به نیوجرسی برمی‌گشت. واقعاً چه دلایلی باعث شدند که رفتن فریدا با او غیرممکن به‌نظر برسد؟ «ما همه از اذعان به آزادی‌ای که واقعاً از آن برخورداریم، می‌ترسیم.» کسی این جمله را یک‌بار به او گفته بود. روبن بود یا فریدا آن را جایی خوانده بود؟ آیا فریدا از رویارویی با آزادی‌اش بیمناک بود؟

او بیشتر به چیزهای دیگری فکر می‌کرد، یا شاید از وجودشان آگاه

بود. آن‌ها به سروصداهایی عجیب بیرون تاریکی شب شبیه بودند. فریدا نمی‌دانست آن‌ها صدایش می‌زدند یا دنبالش بودند. او اشتیاقی را حس می‌کرد که نمی‌توانست درست تعریفش کند، ولی این میل به او می‌گفت که فقط بگذارد و برود، به هر جایی که شد برود. سر ساعت دوازده، بعد از آخرین جلسهٔ آن روز، به دست‌شویی کوچکی رفت که کنار اتاق مشاوره‌اش داشت؛ یک لیوان آب برای خودش ریخت و آن را لاجرعه سر کشید، و بعد یک لیوان دیگر. آن‌وقت نشست و یادداشت‌هایش را دربارهٔ جلسهٔ آخر تمام کرد.

آهسته به‌طرف خانه‌اش راه افتاد. گرسنه‌اش نبود. بیشتر حس می‌کرد احتیاج دارد دراز بکشد و کمی بخوابد. وقتی درِ ورودی را هل داد و بازش کرد، با کپهٔ همیشگی نامه‌ها روبه‌رو شد. آن‌ها را برداشت. بیشتر مراسلات پستی مزخرف بودند؛ قبض گاز، دعوت‌نامه‌ای برای یک کنفرانس و بالاخره، نامه‌ای که تمبر نداشت و احتمالاً آن را دستی رسانده بودند. روی پاکت چیزی نوشته نشده بود، به‌جز اسم خود فریدا با خطی کم‌وبیش آشنا؛ بله، جوزف. فریدا سر درنمی‌آورد که چرا جوزف به‌جای اینکه به دیدنش بیاید، باید نامه‌ای را از درِ خانه‌اش به داخل بفرستد. آیا فریدا او را از خودش رنجانده بود؟ او را هم؟ خب بله، و به یاد گفت‌وگوی سرسری‌شان در مهمانی ساشا افتاد. چیزی بود که جوزف می‌خواست به او بگوید و فریدا از سر بازش کرده بود. فریدا پاکت را پاره کرد و نامه را خواند:

فریدای عزیز

ببخش، می‌دونم که اوقاتت تلخه. از این بابت متأسفم. سعی می‌کنم باهات حرف بزنم. این نامه از طرف خانم اورتونه. اون می‌خواد نامه رو بسوزونه. من گفتم بهتره نشونت بدمش. ببخش. شاید به‌زودی ببینمت.

بهترین دوستت

جوزف

فریدا به وصیت‌نامهٔ مری اورتون نگاه کرد. فقط برای چند لحظه خشمگین به فکر فرورفت و به دیوار خیره شد.

بعد ناگهان گفت: «وای خدای من!» و به اتاق نشیمن دوید، دفتر یادداشتش را پیدا کرد و صفحات آن را به‌سرعت ورق زد. شمارهٔ مری اورتون را پیدا کرد و آن را گرفت. تلفن ده بار زنگ خورد، پانزده بار. فریدا تلفن را قطع کرد و تقریباً یک دقیقه داخل اتاقش ایستاد. از بی‌تصمیمی فلج شده بود. دفترچه را توی جیبش فروکرد و از خانه بیرون دوید. در خیابان کاوندیش[1] یک تاکسی صدا زد و نشانی مری اورتون را به راننده داد. مرد اخم‌وتخم کرد و گفت: «لعنتی! از کدوم مسیر باید بریم، تو بلدی؟»

فریدا گفت: «من راننده‌تاکسی نیستم، ولی چطوره از پارک لین[2]، ویکتوریا و بعد از جنوب رودخونه بریم؟ درهرحال این وقت روز همه‌جا راه‌بندونه.»

راننده گفت: «باشه، عزیز.» و راه افتاد.

فریدا شمارهٔ دیگری گرفت، دلش می‌خواست با کارلسن حرف بزند، ولی ایوت جواب داد.

ایوت گفت: «بابت اتفاقی که افتاده متأسفم.»

«عیبی نداره. کارلسن اونجاست؟»

«اون در دسترس نیست.»

«من باید باهاش حرف بزنم، موضوع خیلی‌خیلی مهمه.»

«می‌تونم پیغامت رو بهش برسونم.»

فریدا به گوشی تلفنش خیره شد. دلش می‌خواست آن را محکم کف تاکسی پرت کند. گفت: «شاید تو بتونی کمک کنی.» و خودش را به‌زور وادار کرد که با آرامش حرف بزند. «من همین‌الان پیامی از جوزف به دستم رسید. دوستم، یه بنا، که داشت به مری اورتون توی تعمیر خونه‌ش کمک می‌کرد. مری اورتون یه وصیت‌نامهٔ دیگه نوشته. اون ثلث همه‌چیز رو برای رابرت پول

---

1. Cavendish
2. Lane

گذاشته.» سکوت برقرار شد. «ایوت، تو اونجایی؟»

«ببخش فریدا، نامه به دستت نرسیده؟ تو دیگه با ما کار نمی‌کنی.»

«این مهم نیست. نمی‌فهمی؟ این همه‌چیز رو تغییر می‌ده. به نظرم احتمال داره رابرت پول بعد از اینکه فهمیده با مرگ مری صدها هزار پوند بهش ارث می‌رسه به فکر کشتن اون افتاده باشه.»

«خب، پس جای شکرش باقیه که خود رابرت پول مرده.»

«ولی بت کرسی نمرده.»

«طوری نیست فریدا. ما داریم از پدر و مادرش محافظت می‌کنیم.»

«هیچ‌وقت خطری پدر و مادر بت رو تهدید نمی‌کرده. من با لورنا کرسی حرف زدم. بت هیچ‌وقت اونا رو تهدید نکرده. اون سعی می‌کنه به مردم خدمت کنه و کاری رو بکنه که فکر می‌کنه اونا ازش می‌خوان. فقط وقتی این کار رو می‌کنه، یا وقتی مردم سعی می‌کنن جلوش رو بگیرن، به خشونت متوسل می‌شه؛ خیلی خشن می‌شه. شما باید ترتیب حفاظت از جون مری اورتون رو بدین.»

«این فقط وقتی منطقی بود که رابرت پول زنده باشه.»

«نه. متوجه نیستی؟ بت سعی می‌کنه خواسته‌های اون رو برآورده کنه و اگه پول دلش می‌خواسته که مری اورتون بمیره... ایوت، می‌شه به کارلسن بگی من اینا رو بهت گفته‌م؟»

بازهم سکوت برقرار شد. «من نگرانی تو رو بهش می‌گم؛ ولی فریدا، نمی‌شه فقط بی‌خیال این قضیه بشی؟ اون نیوتن حروم‌زاده کرده توی پاچه‌مون و ما داریم سعی می‌کنیم خودمون رو جمع‌وجور کنیم. پرونده بسته شده. لطفاً! متأسفم که این‌طوری شد، ولی ما هم باید به مشکلات خودمون برسیم.»

فریدا گفت: «فقط به کارلسن بگو.» ولی تلفن قطع شده بود. فریدا دوباره شمارهٔ مری اورتون را گرفت، اما مثل دفعهٔ پیش، تلفن بارها زنگ خورد. دیگر به چه کسی می‌توانست زنگ بزند؟ احتمال داشت که جوزف هنوز آنجا

مشغول کار باشد؟ یا آن حوالی؟ به جوزف زنگ زد و تلفن روی پیغام‌گیر رفت. فریدا به بیرون شیشه خیره شد. ترافیک به آن بدی که می‌توانست باشد، نبود. وقتی آن‌ها از رودخانه گذشتند، فریدا دوباره به ایوت زنگ زد.

فریدا گفت: «به کارلسن زنگ زدی؟»

«بهت گفتم وقتی بتونم باهاش تماس می‌گیرم. حالا، لطفاً...»

تلفن دوباره قطع شد. فریدا به گوشی خیره شد. ابتدا احساس گیجی کرد. کاری از دستش ساخته نبود، و بعد به یاد تنها کاری افتاد که از دستش برمی‌آمد. به‌هرحال، دیگر چه فرقی می‌کرد؟ ۹۹۹ را گرفت.

«خدمات اضطراری. بفرمایید، با کدوم بخش کار دارین؟»

«پلیس.»

صدای تقه و ویزی شنیده شد، بعد صدای زنانهٔ دیگری. «پلیس صحبت می‌کنه. چه نوع مورد اضطراری‌ای پیش اومده؟»

فریدا نشانی مری اورتون را داد. «من یه مزاحم دیدم.»

«کِی دیدی؟»

«چند دقیقه پیش.»

«می‌شه توضیح بدی؟»

«نه... بله، من یه چاقو دیدم؛ همین.»

«ما ترتیبی می‌دیم که یه ماشین بیاد اونجا. اسمتون لطفاً.»

فریدا مجسم کرد که کارلسن یا ایوت در این‌باره چه فکری می‌کنند. احساس کرد انگار آخرین رشتهٔ پوسیدهٔ نخی که او را به آن‌ها وصل می‌کرد، پاره کرده است؛ ولی کارهایی که نمی‌کردی مهم‌تر از کارهایی بودند که می‌کردی.

وقتی تاکسی به خیابان خانهٔ مری اورتون پیچید، فریدا انتظار داشت ماشین‌های خوش‌آب‌ورنگ و چراغ‌های چشمک‌زن را ببیند، ولی هیچ خبری

نبود. فریدا فکر کرد جیک نیوتن حق داشت. امیدی نمی‌رفت. یک اسکناس بیست‌پوندی به راننده داد.

راننده گفت: «من پول خرد ندارم.»

«باشه مال خودت.»

فریدا به‌طرف در رفت. خودش را برای این لحظه آماده نکرده بود. جلو رفت تا زنگ در را فشار بدهد، ولی دید که در کاملاً بسته نیست. فریدا در را هل داد و آن را باز کرد. یک پاسبان کشیک رسیده بود؟ جوزف داشت آنجا کار می‌کرد؟ فریدا وارد خانه شد و فریاد زد: «مری! خانم اورتون!»

جوابی شنیده نشد. فریدا احساس کرد قلبش به‌شدت می‌تپد؛ این ضربان را در گردن و قفسهٔ سینه‌اش حس کرد. دهانش بدمزه شده بود. اسیدلاکتیک بود که به‌دلیل کمبود اکسیژن تولید شده بود. تو وقتی به این حالت دچار می‌شدی که تند می‌دویدی یا... فریدا دوباره صدا کرد. چه باید می‌کرد؟ نمی‌توانست به پلیس زنگ بزند. قبلاً این کار را کرده بود. آن‌ها کدام گوری بودند؟ احتمالاً هشداری دروغین در جایی. این هم احتمالاً یک هشدار دروغین بود. او از راهرو وارد آشپزخانه شد، صدای قدم‌هایش وحشتناک بلند بود، انگار به او می‌گفت جایی است که نباید باشد.

آشپزخانه خالی بود. لیوانی نیمه‌پر از چای یا قهوه و روزنامه‌ای باز روی میز بود. فریدا خم شد و لیوان را لمس کرد. گرم بود؛ نه داغ مثل چای‌ای که تازه دم کرده باشند، ولی گرم‌تر از دمای محیط. شاید مری اورتون رفته بود بیرون و فراموش کرده بود درِ خانه را ببندد. فریدا برگشت و از آشپزخانه خارج شد. فایده‌ای داشت که دوروبر خانه را بگردد؟ درِ اتاق نشیمن را باز کرد و وارد شد. فوراً دچار شوکی فلج‌کننده و نفس‌گیر شد. مری اورتون روی فرش کنار کتابخانهٔ آن طرف اتاق، روبه‌روی در درازبه‌دراز افتاده بود. فریدا با این چیزها آشنا بود. احساس کرد قوهٔ تشخیصش ضعیف و محدود شده است. انگار داشت از لای لوله‌ای بلند به مری اورتون نگاه می‌کرد. اولین گمانش این بود که مری زمین خورده است، مثل اتفاقی که برای افرادی به

سن مری اورتون اغلب می‌افتد. آن‌ها می‌افتند، لگن خاصره‌شان می‌شکند و گاهی نمی‌توانند بلند شوند، کسی آن‌ها را پیدا نمی‌کند و می‌میرند. بعد، تقریباً مبهم و آهسته، فریدا دید آنچه آن را سایهٔ چیزی روی مری اورتون و سایهٔ مری اورتون روی فرش کرم‌رنگ فرض کرده، در واقع خون است؛ خون مری اورتون. فریدا به‌طرف مری دوید، سعی کرد نقاط فشار را به یاد بیاورد. کالبدشناسی مربوط به خیلی وقت پیش بود.

مری اورتون دمر روی زمین ولو شده بود. انگار سعی کرده بود غلت بزند و به‌پشت بخوابد، ولی موفق نشده بود.

فریدا با مهربانی گفت: «مری، مری، من اینجام.»

فریدا به چشم‌های مری نگاه کرد. انگار برقی بسیار ضعیف دید؛ سوسویی که فریدا را گیج کرد.

فریدا گفت: «مری!» و دوباره حرکتی بسیار جزئی در چشم‌های او دید و آن‌وقت فریدا فهمید که این حرکت نشانهٔ چه چیزی است. مری اورتون نیمه‌جان، به فریدا نگاه نمی‌کرد، بلکه از بالای سر فریدا به پشت‌سر او نگاه می‌کرد، و فریدا فکر کرد: وای، نه! وای، نه! وای، نه! و ضربهٔ محکم و داغی را روی یک طرف کمرش احساس کرد و از آن به‌بعد همه‌چیز با کندی وهم‌آلود شدیدی رخ داد. طوری که او فرصت کرد فکر کند همه‌چیز چقدر کند است و دوباره ضربه‌ای به او وارد شد، این‌بار به شکمش؛ و او فرصت کرد فکر کند چرا دارند مرا می‌زنند؟ بعدازآن، توانست با خونسردی کامل به یاد بیاورد که خوانده است چطور چاقوخورده‌ها اصلاً احساس نمی‌کنند که چاقو خورده‌اند. چاقو تیز به‌نظر نمی‌رسید، انگار کند بود، مثل مشت‌خوردن با دستکش بوکس. فریدا دست‌هایش را به قصد نوعی مقاومت بالا برد، ولی ضربهٔ بعدی روی ساق پایش فرود آمد و خیلی ناگهانی پایش خیس و گرم شد. فریدا می‌دانست دیگر نمی‌تواند بایستد؛ ولی نیفتاد. سر جایش ماند و قالی کرم‌رنگ مری اورتون به استقبالش آمد. با صورت روی فرش افتاد، درحالی‌که می‌توانست نخ‌های زمخت فرش را روی لب‌هایش احساس کند، و

حالا خیلی خیلی خسته بود. تنها چیزی که می‌خواست، این بود که بخوابد. فهمید که این شبیه حالت مرگ است و او نمی‌خواست بمیرد، بنابراین به سخت‌ترین و هولناک‌ترین تلاش ممکن دست زد تا بلند شود.

او صورتی را دید؛ صورتی دخترانه را. او بت را پیدا کرده بود؛ بت او را پیدا کرده بود. خیلی دور به‌نظر می‌رسید؛ مثل خواب. بعد همه‌چیز از دور کُند، روی دور تند افتاد. هجوم حس، سروصدا، جنبش. او جنبش را احساس کرد، دانست خودش را حرکت می‌داد و بعد همه‌چیز دوباره آرام و تاریک شد. ابتدا خیلی گرم و بعد خیلی سرد شد و فریدا احساس کرد سرش به عقب پرت شد و ساق پایش درد گرفت و بعد واقعاً درد گرفت، طوری که فریدا فریاد زد و تقریباً چیزی و کسی را دید، ولی تلاشش فراتر از طاقتش بود. درد خفیف‌تر شد و فریدا به خوابی عمیق و شیرین فرورفت.

۵۲

به بیداری شبیه نبود. خیلی بریده‌بریده و دردناک و درهم‌برهم بود. او ذره‌ذره و با بارقه‌های منقطع هشیاری بیدار شد: یک سقف سفید کثیف، چهره‌هایی که رویش خم شده بودند، صورت‌هایی که چیزهایی می‌گفتند که او نمی‌فهمید، بوی صابون و رطوبت روی تنش، برگرداندنش، گفت‌وگوهای زیرلبی. قیافه‌هایی که می‌شناخت: سندی، ساشا، جوزف، روبن، جک، کارلسن، الیویا، کلوئه، و حتی ایوت. بعضی‌شان گریه می‌کردند و برخی لبخند می‌زدند. آن‌ها نزدیک شدند و دستشان را روی شانه و صورتش گذاشتند و او قادر نبود بهشان بگوید که می‌داند آنجا هستند. آن‌ها با او حرف می‌زدند؛ زیرلب دربارهٔ او حرف می‌زدند. جوزف بین هق‌هق‌های گریه‌اش لالایی‌های اوکراینی می‌خواند و ساشا برایش شعر می‌خواند. بیرون راهرو صدای کلوئه را شنید که سر کسی داد می‌زد؛ صدایش از عصبانیت گرفته بود و او آرزو

کرد کاش می‌توانست به برادرزادهٔ عصبانی و دست‌وپاچلفتی‌اش بگوید چیزی نیست، چیز خیلی مهمی نیست؛ ولی قادر نبود لب‌هایش را تکان بدهد. بخشی از وجودش، در درونش، به چیز بامزه‌ای فکر می‌کرد؛ مهمانی تجدید دیدار فریدا کلاین. نمی‌توانست غلت بزند. گاهی حس می‌کرد دارد خفه می‌شود. بیشتر می‌خوابید.

و بعد یک روز صدایی به او گفت: «فریدا، صدای من رو می‌شنوی؟ اگه می‌شنوی پلک بزن.» او پلک زد. «می‌خوام تا سه بشمرم، بعد ما لوله رو برمی‌داریم و تو باید سرفه کنی و نفس بکشی. خیلی‌خب، یک، دو، سه.»

فریدا احساس کرد دارند دل‌وروده‌اش را از دهانش بیرون می‌کشند، انگار داشت آن‌ها را بالا می‌آورد، و بعد بارها و بارها سرفه کرد.

صدا گفت: «حالا شدی یه دختر خوب.»

فریدا با صدایی گرفته گفت: «من دختربچه نیستم.» و آمد بگوید خوب هم نیستم، ولی فکر کرد به زحمتش نمی‌ارزد. بعد بیشتر خوابید، با هشیاری‌های مبهم گاه‌وبیگاه. آیا ساشا بود که روی صندلی کنار تخت نشسته بود و کتاب می‌خواند؟

بعد دوباره او بود؛ یک دستش روی بدن فریدا بود و نگاهش می‌کرد. این‌بار ساشا با او حرف زد، با صدای آهسته و مهربانش. «می‌تونی صدام رو بشنوی فریدا؟»

ساشا نتوانست بشنود که فریدا چه جوابی داد، پس بیشتر و بیشتر خم شد تا اینکه فریدا در گوشش نجوا کرد: «آب.»

ساشا سر او را با احتیاط فراوان بلند کرد و لیوان را کج کرد. آبْ گرم و کهنه و خوشمزه بود.

ساشا گفت: «فریدا، دکتر قراره فردا معاینه‌ت کنه تا ببینه حالت خوب شده یا نه.»

«تو گفتی که می‌تونم بهت بگم.»

«چی؟»

جینش واژه‌ها خیلی سخت بود. «وقتی‌که احتیاج داشته باشم حرف بزنم.»

فریدا سعی کرد واژه پیدا کند و درحالی‌که ماشینِ پشت‌سرش بیب‌بیب می‌کرد، دست خنک و ظریف ساشا را فشرد.

ساشا گفت: «عیبی نداره.» و گونهٔ فریدا را بوسید. «می‌تونیم بعداً حرف بزنیم.»

فریدا گفت: «یه روزی.» و دوباره به زیر آب‌های تیره فرورفت.

***

روز بعد اوضاع فرق کرد. فریدا بیدار شد و کاملاً هشیار بود. نشست و بخشی را که در آن بستری بود دید: سه تختِ روبه‌رویش و دو تخت بین خودش و پنجره. زنی آن روبه‌رو از یک پرستار گله می‌کرد و فریدا صدای زن پیری را پشت حائل کناری می‌شنید که واژهٔ یکسانی را بارها و بارها تکرار می‌کرد: «معلم.» هوا ابری بود و فریدا حس بدی داشت. گلویش می‌سوخت و تقریباً همهٔ بدنش درد می‌کرد. یک چرخ‌دستی با صبحانه از راه رسید؛ نوعی حلیم، چای با شیر، و آب‌پرتقال؛ تمامش نفرت‌انگیز.

پرستاری دوروبرش می‌چرخید، به فریدا گفت: «اون اینجاست.»

آنجا، پایین تخت، مرد میان‌سال بسیار موقری با کت‌وشلوار راه‌راه و پاپیون ایستاده بود. فریدا باوجود هشیاری ضعیفش، توانست عصبانی شود. چرا مشاورها هنوز پاپیون می‌زنند، باوجود اینکه می‌دانند این کار کلیشه‌ای است؟

مرد به فریدا لبخند زد و گفت: «پدیدهٔ ما حالش چطوره؟»

خیلی سخت بود، ولی فریدا دیگر می‌توانست حرف بزند. حتی به گوش خودش هم، صدایش خشک و الکن می‌رسید، مثل کسی که تازه زبان باز کرده باشد. «نمی‌دونم منظورت چیه.»

مرد روی لبهٔ تخت نشست. هنوز می‌خندید. گفت: «من خان[1] هستم؛ دکتر جراح تو. من زندگی‌ت رو نجات دادم؛ ولی اول خودت نجاتش دادی. توی عمرم همچین چیزی ندیده‌م. تو مدرک پزشکی داری، آره؟» فریدا با تکان سر تأیید کرد. «باوجوداین، کاملاً استثناییه.»

فریدا گفت: «ببخشید، چی استثناییه؟»

آقای خان گفت: «یادت نمی‌آد؟» فریدا سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. «تحت اون شرایط قابل‌فهمه. یکی از ضربه‌های چاقو زخم عمیقی ایجاد کرد و باعث شد یه سرخرگ رانی از وسط نصف بشه. همون‌طور که خودت خوب تشخیص دادی، ظرف یکی‌دو دقیقه از خون‌ریزی می‌مردی. پیش از اینکه بیهوش بشی، تونستی به زانوت یه رگ‌بند ببندی.»

فریدا گفت: «من نبستم.»

آقای خان گفت: «تو دچار شوک شدیدی بودی. باید بگم که امروزه دیگه رگ‌بند توصیه نمی‌کنن؛ چون ممکنه دچار قانقاریا بشی، ولی در این مورد پیش نیومد. ما ظرف کمتر از یک ساعت تو رو به اتاق عمل بردیم.» می‌خواست زانوی فریدا را نوازش کند، ولی جلوی خودش را گرفت. «درمورد زخم‌های چاقوی روی کمر و شکمت شانس آوردی، اگه بشه این‌طور گفت. هیچ‌کدوم از اون ضربه‌ها به اعضای حساس بدنت اصابت نکردن؛ ولی، به قول معروف، یه ضربه هم کافیه. ما اول نگران زانوت بودیم، ولی تو حالت خوب می‌شه. ممکنه مجبور بشی تمرین پرشِ سه‌گامت رو تا دو المپیک بعد به تعویق بندازی، ولی به‌جز اون...»

فریدا گفت: «مری اورتون.»

«چی؟»

فریدا پرسید: «سر مری اورتون چی اومد؟»

لبخند آقای خان رنگ باخت و گفت: «یکی از دوستات اینجاست. اون به همهٔ سؤالاتت جواب می‌ده. البته اگه به‌اندازهٔ کافی جون گرفته باشی.»

---

1. Khan

فریدا گفت: «بله، خوبم.» بعد به بالش تکیه داد و صورت کارلسن را دید که بالای سرش ظاهر شد. فریدا احساس کرد ابری بالای سرش در هوا شناور است، با یک بالن. شاید تأثیر قرص‌های مسکن بود.

فریدا گفت: «قیافه‌ت وحشتناک به‌نظر می‌رسه.»

کارلسن گفت: «ما می‌تونیم این کار رو یه وقت دیگه انجام بدیم. پرستار گفت به استراحت نیاز داری.»

فریدا گفت: «حالا! مری اورتون.»

کارلسن به بغل‌دستش نگاه کرد، انگار منتظر بود کس دیگری حرف بزند. گفت: «اون رو توی صحنهٔ جرم، مُرده اعلام کردن. به نظرم مدتی از مرگش گذشته بود.»

فریدا گفت: «نه، اون زنده بود. من چشماش رو یادمه. اونا تکون می‌خوردن.»

«بچه‌ها گفتن اون خیلی خون از دست داده بوده. من خیلی متأسفم.»

فریدا گرمی اشک را روی صورتش حس کرد. کارلسن یک دستمال‌کاغذی برداشت و اشک او را پاک کرد.

فریدا گفت: «ما تنهاش گذاشتیم، ما ناامیدش کردیم.»

«دکترا با تو دستشون حسابی بند بود. برای دوتای دیگه کاری نمی‌شد کرد.»

«دوتای دیگه؟»

«مری اورتون و بت کرسی.»

فریدا گفت: «چی؟» سعی کرد سرش را از روی بالش بلند کند. «منظورت چیه؟»

کارلسن گفت: «آروم، آروم.» انگار داشت بچهٔ سرتقی را آرام می‌کرد. «نگران نباش. مشکلی پیش نمی‌آد.»

«منظورت از مشکل چیه؟»

کارلسن گفت: «هیچ مشکلی وجود نداره. درست برعکس. احتمالاً بهت

مدال افتخار می‌دن.»

فریدا گفت: «منظورت چیه؟ من چیزی یادم نمی‌آد.»

«یادت نمی‌آد؟»

فریدا سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد. سعی کرد فکر کند. همه‌چیز گنگ و بسیار دور به‌نظر می‌رسید. گفت: «اول از پشت چاقو خوردم، حتی ندیدمش یا دست‌کم... چیزی یادم نمی‌آد؛ ولی یه چیزی هست. داشتم خون‌ریزی می‌کردم، خون زیادی ازم می‌رفت و بیهوش شدم. یادمه که یه صدایی شنیدم؛ فقط همین.»

کارلسن گفت: «من مدام با این‌طور چیزا روبه‌رو می‌شم. تو احتمالاً هیچ‌وقت حادثه رو به یاد نمی‌آری؛ ولی وقتی ما صحنه رو دیدیم، بازسازی حادثه آسون بود. خدای من! خون همه‌جا رو پوشونده بود. ببخش، لازم نیست اینا رو بشنوی.»

«آخه چی شد؟»

«می‌تونیم این رو بذاریم برای بعد فریدا.»

فریدا گفت: «حالا. برام تعریف کن.»

کارلسن گفت: «باشه، باشه. واضحه که چه اتفاقی باید افتاده باشه. تو از روی غریزهٔ دفاع از خود عمل کردی. بعد از اینکه چاقو خوردی، وقتی خودت داشتی خون‌ریزی می‌کردی، باید سعی کرده باشی چاقو رو از دست بت دربیاری. چاقو رو ازش گرفتی و برای دفاع از خودت، اون رو چاقو زدی.»

«چطوری؟»

«چی؟»

«چطوری بهش چاقو زدم؟»

«اون به‌خاطر خون‌ریزی بر اثر پارگی گلوش مُرده.»

«من گلوش رو بریدم؟»

«بله، و بعد کمربندش رو باز کردی و اون رو دور زانوت بستی. دکترا می‌گن اگه این کار رو نکرده بودی، ظرف چند دقیقه به‌خاطر خون‌ریزی

می‌مردی.»

فریدا با اشاره فهماند که می‌خواهد آب بخورد. کارلسن لیوان آب را جلوی دهانش نگه‌داشت. قورت‌دادن آب گلوی فریدا را سوزاند.

کارلسن گفت: «حالا بخواب. همه‌چی درست می‌شه.»

فریدا گفت: «باشه.» فعلاً صحبت‌کردن دشوارترین کار دنیا به‌نظر می‌رسید. «ولی یه چیزی.»

کارلسن سرش را به‌طرف او خم کرد. «چی؟»

«من این کار رو نکرده‌م.»

کارلسن گفت: «بهت که گفتم. به دردسر نمی‌افتی. فقط دفاع از خود بوده.»

فریدا گفت: «نه، من نکرده‌م. نمی‌تونم کرده باشم. به‌علاوه...» فریدا خودش را وادار کرد که لحظات پیش از بیهوش شدنش را به یاد بیاورد. سعی کرد آن لحظات را از هرآنچه بعدازآن پیش آمده بود جدا کند؛ نسیان، کابوس‌ها، تکه‌پاره‌های انتظار. «من یه صدایی شنیدم؛ ولی به‌هرحال می‌دونم که کار اون بود.»

کارلسن گیج و بعد هشیار شد. «منظورت از "اون" کیه؟»

«می‌دونی منظورم کیه.»

کارلسن زیرلب گفت: «این رو نگو، حتی فکرش رو هم نکن.»

۵۳

سندی ماشین را نزدیک دروازهٔ غربی پارک واترلو پارک کرد. روی شیب تند سوپینز لین[1]، فریدا حس کرده بود انگار دارند پرواز می‌کنند و لندن را پشت‌سر می‌گذارند.

1. Swains Lane

سندی با لبخندی سرشار از درد گفت: «به نظرم این دفعه پارک بازه.»

فریدا وقتی از ماشین پیاده می‌شد، چهره درهم کشید. هنوز احساس درد می‌کرد، مخصوصاً وقتی می‌نشست.

سندی گفت: «آمادگی‌ش رو داری؟»

فریدا از درد، درمان، دارو و مراجعه‌های مکرر به بیمارستان متنفر بود؛ ولی بدتر از همه دل‌سوزی، توجه، نگرانی و طرز نگاه دیگران با دیدنش بود، و احتیاطشان برای اینکه حرف درستی بزنند. فریدا آرام و خشک از دروازه وارد شد. برق زرد گل‌های نرگس در باد تاب می‌خورد.

سندی گفت: «حالا واقعاً شبیه بهاره؛ برای اولین‌بار.»

فریدا دست سندی را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. «اگه تو از بهار و اینکه چطور نشونهٔ تجدید حیات و زندگی دوباره‌ست حرف نزنی، منم نمی‌گم که این ماه بی‌رحم‌ترین ماه ساله.»

«مگه آوریل بی‌رحم‌ترین ماه سال نیست؟»

«مارس هم تقریباً بی‌رحمه.»

سندی گفت: «باشه، من حرفی در این مورد که امروز روز خیلی قشنگیه نمی‌زنم و نمی‌گم که چطور نرگس‌ها دراومدن و پارک واترلو توی این جای معرکهٔ مشرف به لندن قرار گرفته. اگه بیشتر با حال‌وهوات جور درمی‌اومد، می‌تونیم بریم به قبرستون بغلی.»

فریدا گفت: «تو که من رو می‌شناسی. من قبرستون‌ها رو دوست دارم؛ ولی برای امروز همین‌جا خوبه. من عاشق این پارکم. نمی‌دونم که عالی‌جناب واترلو پولش رو چطوری به دست آورد. اون احتمالاً این پول رو از کسی دزدید و به ناحق به ارث بردش؛ ولی این پارک رو برای لندن به یادگار گذاشت و من به‌خاطرش ازش متشکرم و از تو هم متشکرم.»

«خب، تشکر دقیقاً چیزی نیست که...»

«هیس! می‌دونم چی بهت گذشته سندی، و چی رو نمی‌تونی بهم بگی.

تو خیلی آقایی، مگه نه؟ تو برگشتی اینجا و ما دوباره همدیگه رو دیدیم و خوب بود؛ نه، معرکه بود. این مدت باید به فرصتی بدل می‌شد که ما دربارهٔ زندگی‌مون فکر کنیم، تصمیم‌هایی بگیریم و از وجود همدیگه لذت ببریم؛ ولی به‌جاش... خب، تو مجبور شدی روزای آزگار کنار یه تخت توی بیمارستان بشینی و من رو تماشا کنی که از توی نی، سوپ جوجهٔ رقیق سَر می‌کشم یا توی یه لگن ادرار می‌کنم.»

«نگران بودم نکنه بمیری.»

«اونم هست.»

«وقتی فکر می‌کردم داری می‌میری...»

«می‌دونم.»

آن‌ها آهسته‌آهسته به‌طرف دریاچه رفتند. پارک شلوغ بود و خانواده‌ها روی گذر پخش شده بودند. بچه‌ها داشتند با دانه و نان بیات به اردک‌ها و کبوترها و سنجاب‌ها غذا می‌دادند.

سندی گفت: «اونجا رو نگاه کن.»

پسربچه‌ای داشت برای موش بزرگی که از زیر یک بوتهٔ گل صدتومانی روی چمن پدیدار شده بود، بادام‌زمینی پرت می‌کرد.

فریدا گفت: «اگه بخوای به کبوترا غذا بدی، ممکنه به موش‌ها هم غذا بدی.»

سندی گفت: «می‌خوای قدم‌زنان بریم بالاتر؟ اونجا منظره بهتره.»

فریدا گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

«من می‌خواستم به دلایل نمادین بیام اینجا، انتظار نداشتم که تو سروکله‌ت توی عروسی خواهرم پیدا بشه. فکر می‌کردم من رو از زندگی‌ت حذف کردی. وقتی دیدمت خیلی‌خیلی خوشحال شدم.»

اردکی جلو آمد و به‌دنبالش صفی از جوجه‌اردک‌های بی‌نهایت کوچک آمدند.

سندی گفت: «قاعدتاً، باید بگم خیلی کیف داد؛ ولی نمی‌گم.» و برگشت و دستش را روی شانهٔ فریدا گذاشت. «فریدا، من نمی‌دونم این رو چطور بگم، ولی می‌دونم وحشتناک‌تر از اونی بوده که بشه بیانش کرد و اگه تو یه وقت بخوای حرف بزنی...»

فریدا سگرمه‌اش درهم رفت. «ازم می‌خوای بگم که صدمهٔ روحی دیده‌م؟»

«هر کی بود صدمه می‌دید.»

«نمی‌دونم. بعداً می‌فهمیم. فعلاً بیشتر برای مری اورتون ناراحتم. وقتی چشمام رو می‌بندم، به‌وضوح می‌بینمش که داره نگاهم می‌کنه. اون توی آخرین لحظات زندگی‌ش داشت به من نگاه می‌کرد و به نظرم داشت فکر می‌کرد: "آخه تو گفتی ازم محافظت می‌کنی، گفتی همه‌چی درست می‌شه." من به فکرم نمی‌رسه که چه کار دیگه‌ای از دستم برمی‌اومد. من به پلیس خبر دادم، به خدمات اضطراری زنگ زدم، من رفتم خونه‌ش.»

«تو هر کاری که از دستت برمی‌اومد انجام دادی.»

«اون دوتا پسر داشت که تنهاش گذاشته بودن و سرش کلاه رفته بود، برای کمک به من پناه آورد و بعد به قتل رسید. به‌هرحال، دو پسرش حالا پولش رو صاحب شده‌ن؛ بنابراین دست‌کم یکی این وسط خوشحاله.»

«این حرفا از تو بعیده فریدا. این چیزی نیست که تو به بیمارات می‌گی.»

«اگه چیزایی رو که به خودم می‌گم، به بیمارام می‌گفتم، بیشترشون می‌ذاشتن می‌رفتن و خودکشی می‌کردن.»

«این چیزی نیست که وقتی جوزف خودش رو به‌خاطر مرگ مری اورتون سرزنش می‌کنه، تو بهش می‌گی.»

«نه.» صورت فریدا آرام‌تر شد. «من به جوزف می‌گم اون هر کاری از دستش برمی‌اومد کرد و من باید به حرفاش گوش می‌دادم.»

«پس قانون برای دیگران یه چیزه و برای تو یه چیز دیگه.»

«بله.»

«چرا؟»

«منظورت چیه؟»

«بلاهایی که سر تو اومده، سر هر کی می‌اومد ناکار می‌شد؛ ولی موضوع سر این نیست که چاقو خوردی و نزدیک بود بمیری، مگه نه؟ وقتی درمورد بلایی که سرت اومد حرف می‌زنی، که کم پیش می‌آد بزنی، این مری اورتونه که تو روش مکث می‌کنی و جنت فریس و حتی بت کرسی که می‌خواست تو رو بکشه؛ در واقع تقریباً موفق هم شد، بعد می‌رسیم به آلن دکر و کتی رین؛ همهٔ آدمایی که مرده‌ن، و به نظرم تو ـ چطور این رو بیان کنم؟ ـ زیادی در این مورد احساساتی می‌شی یا زیادی قضیه رو شخصی تلقی می‌کنی.»

سندی حرفش را قطع کرد و به چشمان فریدا نگاه کرد که از فرط خشم برق می‌زدند. «به چی داری فکر می‌کنی؟»

فریدا گفت: «صبر کن.» و رو از سندی برگرداند و به پارک نگاه کرد. وقتی دوباره رویش را به سندی کرد، چهره‌اش از همیشه رنگ‌پریده‌تر بود، حتی برق چشم‌هایش هم بیشتر شده بود. «یه چیزی باید بهت بگم.»

«بگو.»

گفت: «من این رو هیچ‌وقت به کسی نگفته‌م.» نفس عمیقی کشید. «وقتی پونزده سالم بود، پدرم خودکشی کرد.» یک دستش را بلند کرد تا نگذارد سندی حرفی بزند یا به او نزدیک‌تر شود. «پدرم خودش رو توی اتاق زیرشیروونی خونه‌مون دار زد.»

«خیلی متأسفم فریدا.»

«من پیداش کردم. من طناب رو بریدم و کشیدمش پایین؛ ولی، البته، اون دیگه مرده بود. اون خیلی افسرده بود؛ اما من خیال می‌کردم می‌تونم نجاتش بدم. فکر می‌کردم می‌تونم حالش رو بهتر کنم. هنور توی رؤیاهام می‌بینم

که به‌موقع به دادش می‌رسم. بارها و بارها این خواب رو دیده‌م.» چشمان درشت فریدا به سندی خیره شدند، گفت: «آخه به‌موقع به دادش نرسیدم یا به داد مری اورتون، یا جنت فریس، یا کتی ریپن، یا آلن بیچاره؛ آدمایی که بهم اعتماد کردن و من پشتشون رو خالی کردم!»

«نه عزیزم.»

«من احساس می‌کنم طلسم شده‌م. تو نباید زیادی بهم نزدیک بشی.»

«تو نمی‌تونی من رو از خودت دور کنی.»

فریدا گفت: «آخ!» سندی یک لحظه فکر کرد می‌خواهد گریه کند. فریدا جلو رفت، یک دستش را روی گونهٔ سندی گذاشت و به او خیره شد. «چه‌کار می‌خوای بکنی سندی؟»

«ما باید به خودمون زمان بدیم.»

«باید بدیم؟»

«بله.»

«پس تو بازم برمی‌گردی آمریکا و من بازم اینجا می‌مونم؟»

«بله؛ ولی نه مثل قبل.»

«چرا؟»

«به‌خاطر پارک واترلو، به‌خاطر قدم‌زدن شبانه‌مون کنار رودخونه، به‌خاطر اینکه تو نشونم دادی چطور آب می‌تونه زیر زمین جاری بشه بدون اینکه بخشکه و ناپدید بشه، به‌خاطر اینکه من می‌شناسمت.»

فریدا با مهربانی بی‌حد گفت: «بله، تو من رو می‌شناسی.»

«سلام.»

سندی و فریدا هر دو به دوروبر نگاه کردند. دختربچه‌ای کنار فریدا ایستاده بود و با هر دو دستش، دستهٔ کوچکی گل نرگس را می‌فشرد. آن‌ها را به فریدا تعارف کرد، دست‌هایش را دراز کرد و روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد.

فریدا گل‌ها را گرفت و گفت: «خیلی ازت ممنونم.» باوجود اینکه از این حرکت دردش می‌آمد، خم شد تا صورتش به صورت دختربچه نزدیک‌تر شود. «خیلی قشنگن.»

دختربچه گفت: «نوبت تو نبود.»

فریدا گفت: «چی؟ منظورت چیه؟»

«نوبت تو نبود.» دختربچه به نشانهٔ دقت اخم کرد، انگار در مدرسه جلوی بچه‌های کلاس ایستاده باشد. «نوبت... تو... نبود.»

«یعنی چی؟»

دخترک نگران شد. فریدا فکر کرد دخترک می‌خواهد فرار کند. سندی زانو زد و با لحنی مهربان با دختربچه حرف زد و پرسید: «اسمت چیه؟»

«جینی[1].»

«چه اسم قشنگی! جینی چرا این رو گفتی؟»

«چون اون مرد بهم گفت این رو بگم.»

سندی گفت: «کی؟»

«اون مرد.»

سندی سر بلند کرد و به فریدا و بعد دوباره به دختربچه نگاه کرد. «می‌تونی اون رو نشون بدی؟»

دخترک به دوروبر نگاه کرد و گفت: «نه.»

«اون چی گفت؟»

«گفت: "این گل‌ها رو بده به اون زن و بگو..."» دخترک مکث کرد. «یادم رفت.»

صدایی شنیده شد: «جینی! جینی!»

دختربچه از توی کوره‌راه به‌طرف مادرش دوید.

---

1. Ginny

۱

نشانه‌ای از دردسر به چشم نمی‌خورد. فقط خانه‌ای تراس‌دار در عصر یک چهارشنبهٔ معمولی ماه آوریل بود. خانه مثل همهٔ خانه‌های دیگر خیابان، باغچهٔ باریک و درازی داشت. خانهٔ سمت چپی از سال‌ها پیش متروکه شده بود. حیاطش را گزنه‌ها و خاربن‌های بلند پوشانده بودند؛ ته حیاطش یک گودال شنی پر از آب گل‌آلود و یک دروازهٔ فوتبال بچگانه قرار داشت که واژگون شده بود. باغچهٔ سمت دیگر خانه، صاف و سنگ‌فرش شده بود؛ با گل‌وگیاه‌هایی در گلدان‌های آجری و صندلی‌هایی که صاحبان خانه زمستان‌ها تا می‌کردند و در انباری‌شان می‌گذاشتند، یک باربکیو زیر یک برزنت مشکی که شب‌های تابستان آن را به وسط تراس می‌آوردند.

ولی این باغچهٔ به‌خصوص، چمنی داشت که امسال آن را تازه برای اولین‌بار کوتاه کرده بودند. شکوفهٔ سفید روی درخت سیب خم‌شدهٔ کهن‌سالی می‌درخشید. رزها و بوته‌های توت‌فرنگیِ لبه‌های باغچه را چنان سفت‌وسخت هرس کرده بودند که شبیه چوب خشک شده بودند. نزدیک درِ آشپزخانه ردیف‌های لاله‌های نارنجی به چشم می‌خوردند. یک لنگهٔ کتانی که هنوز بندش بسته بود زیر پنجره دیده می‌شد، گلدان‌های خالی، لانهٔ پرنده‌ای با چند دانه که روی حاشیهٔ هموارش پخش شده بودند و دو شیشهٔ خالی ماءالشعیر کنار چکمه‌پاک‌کن.

گربه سلانه‌سلانه از باغچه به‌طرف خانه آمد، کنار در مکث کرد و سرش را بالا گرفت، انگار منتظر چیزی بود. بعد با چابکی خودش را توی گربه‌رو فروکرد و وارد آشپزخانه‌ای با کف آجری شد که میزش ـ که آن‌قدر بزرگ بود که شش نفر یا بیشتر دورش بنشینند ـ و کمد ولزی‌اش که برای اتاق واقعاً بزرگ بود و پر از چینی و خرت‌وپرت بود: لوله‌های چسب خشکیده، صورت‌حساب‌ها توی پاکت‌هایشان، یک کتاب آشپزی که روی دستور پخت

راهنماهی با لیموی خشک باز مانده بود، یک جفت جوراب گلوله‌شده، یک لیکناس پنج‌بوندی، یک برس سر کوچک. تابه‌ها از میلهٔ آهنی بالای جراغ خوراکپزی آویزان بودند. سبدی پر از سبزیجات نزدیک کاسهٔ ظرف‌شویی بود، یک دوجین کتاب آشپزی دیگر روی قفسه‌ای کوچک قرار داشتند، گلدانی پر از گل‌هایی که کم‌کم داشتند پژمرده می‌شدند روی طاقچهٔ پنجره بودند، یک کتاب درسی باز پشت‌ورو روی میز بود. روی دیوار تابلویی با فهرست «کارهای روزمره» که با ماژیک قرمز نوشته شده بود قرار داشت. یک تکه نان نیم‌خورده، سرد، توی بشقابی روی یکی از رویه‌های کابینت قرار داشت و فنجانی چای کنارش بود.

گربه سرش را با اشتیاق توی کاسه‌اش روی کف آشپزخانه فروکرد و یکی‌دو تکه از غذای خشک گربه را خورد، پنجولش را روی کنارهٔ صورتش پاک کرد، بعد داخل خانه راه افتاد، از آشپزخانه که درش همیشه باز بود بیرون رفت، از مستراح کوچک سمت چپ گذشت و از دو پله بالا رفت. گربه یک کاسهٔ شیشه‌ای شکسته را دور زد و دور کیف چرمی دسته‌بلندی که در راهرو بود چرخید. کیف سروته شده و محتویاتش روی پل‌های چوب بلوط کف راهرو پخش شده بود: رژلب و کرم‌پودر، یک بسته دستمال‌کاغذی باز، سوییچ ماشین، بُرس سر، دفتر خاطرات کوچکی که خودکاری به آن چسبیده بود، یک بسته استامینوفن و یک دفتر یادداشت سیمی. کمی جلوتر، دور کیف‌پول سیاهی که باز شده بود، چند کارت عضویت پخش شده بودند (انجمن معماران، موزهٔ بریتانیا). کپی قاب‌شده‌ای از یک نمایشگاه قدیمی آثار ونگوگ روی دیوار کرم‌رنگ به یک طرف کج شده بود و روی زمین یک پرترهٔ بزرگ خانوادگی با قابی شکسته دیده می‌شد: یک مرد، یک زن و سه بچه با صورت‌های خندان.

گربه از لابه‌لای خرده‌شیشه‌ها گذشت و وارد اتاق نشیمنِ جلویی خانه شد. دستی در درگاه اتاق درازبه‌دراز افتاده بود. دست تپل و سفت بود با ناخن‌های کوتاه و یک حلقهٔ طلا روی انگشت چهارم. گربه آن را بو کشید، بعد مچ دست را سرسری لیسید. تقریباً از تنهٔ جسد با بلوز آبی آسمانی و شلوار کار سیاهش بالا رفت و پنجه‌هایش را خرخرکنان در شکم نرم جسد

فروبرد. گربه که خواهان توجه بود، پوزه‌اش را به کله‌ای با موهای قهوه‌ای سوخته مالید که کم‌کم داشتند جوگندمی می‌شدند و با گره‌ای شل پشت‌سر جسد جمع شده بودند. از نرمه‌های گوش جسد منگوله‌های طلایی کوچکی آویزان بود. زنجیر نازک و قابی دور گردنش بود. پوستش بوی گل سرخ و چیز دیگری می‌داد. گربه بدنش را به صورت جسد مالید و دمش را سیخ کرد.

بعد از مدتی، گربه کوتاه آمد و رفت تا روی صندلی راحتی لم بدهد و خودش را بشوید، چون پشمش حالا گوریده و چسبناک شده بود.

***

دورا لِنِکس[1] آهسته‌آهسته از مدرسه برگشت. خسته بود. چهارشنبه بود و او جلسهٔ آخر، دو ساعت پشت‌سرهم علوم داشت، بعد در کلاس فوق‌برنامه، باید با گروه جاز سوینگ[2] تمرین موسیقی می‌کرد. او ساکسیفون می‌زد؛ بد می‌زد، نت‌ها را خارج می‌زد، ولی معلم موسیقی سخت‌گیر به‌نظر نمی‌رسید. دورا فقط به این دلیل قبول کرده بود برود، چون دوستش کم[3] راضی‌اش کرده بود؛ هرچند حالا دیگر دوست او به‌نظر نمی‌رسید و با دخترهای دیگری پچ‌پچ می‌کرد و ریسه می‌رفت که ارتودونسی نداشتند، لاغر و خجالتی نبودند، بلکه پررو و تپل‌مپل بودند، با زیرپوش‌های توری مشکی و لب‌های براق و چشمان روشن.

کوله‌پشتی دورا که پر از کتاب و سنگین بود، محکم به پشتش ضربه می‌زد؛ جعبهٔ سازش روی ساق پایش تاب می‌خورد؛ و ساک پلاستیکی ـ که پر از لوازم آشپزخانه و یک قوطی بیسکویت سوخته بود که او آن روز صبح در کلاس فن آشپزی پخته بود ـ داشت پاره می‌شد.

از دیدن ماشینشان که نزدیک خانه پارک شده بود خوشحال شد. معنایش این بود که مادرش خانه است. او از برگشتن به خانهٔ خالی خوشش نمی‌آمد؛ خانه‌ای که همهٔ چراغ‌هایش خاموش و تک‌تک اتاق‌هایش غرق در سکوتی دلگیر باشند. مادرش به خانه روح می‌بخشید؛ تاپ‌تاپِ ماشین ظرف‌شویی،

---

1. Dora Lennox

شاید کیکی توی فر یا دست‌کم یک قوطی بیسکویت که حاضر و آماده برای دورا چیده شده بود، کتری‌ای که می‌جوشید تا چای دم کند، حس تکاپوی منظمی که دورا آن را آرامش‌بخش می‌یافت.

وقتی دورا دروازه را باز کرد و از کوره‌راه کوتاه و کاشی‌کاری‌شدهٔ باغچه به‌طرف خانه رفت، دید که درِ ورودی باز است. آیا درست بعد از مادرش رسیده بود؟ یا بعد از برادرش تد[1]؟ صدایی هم به گوشش می‌رسید؛ یک صدای ارتعاش الکتریکی. وقتی نزدیک‌تر شد، دید که پنجرهٔ کوچک شیشه‌ای مات، درست کنار در، شکسته است. سوراخی در شیشه ایجاد شده و شیشه به‌طرف داخل شکم داده بود. وقتی ایستاد و به آن منظرهٔ عجیب نگاه کرد، چیزی را روی ساق پایش حس کرد. به پایین نگاه کرد. گربه داشت خودش را به او می‌مالید و دورا متوجه شد که گربه لکهٔ قهوه‌ای مایل به قرمزی روی شلوار جین تازه‌اش به جا گذاشته است. وارد خانه شد، گذاشت که کوله‌پشتی و ساک‌دستی‌اش روی زمین سُر بخورند. خرده‌شیشه‌های پنجره روی کف راهرو ریخته بودند. باید آن را درست می‌کردند. دست‌کم کار او نبود، احتمالاً کار تد بود. تد مدام همه‌چیز را می‌شکست؛ لیوان‌ها، گیلاس‌ها و پنجره‌ها را، هرچیز شکستنی را. بویی هم به دماغ دورا خورد. چیزی داشت می‌سوخت.

دورا صدا زد: «مامان، من اومدم خونه!»

آت‌وآشغال بیشتری روی زمین ریخته بود؛ عکس بزرگ خانوادگی، کیف‌دستی مادرش و خرده‌ریزه‌ها در اطراف پراکنده شده بودند. مثل این بود که تندبادی در خانه وزیده بود، اشیا را از جا درآورده و آن‌ها را به زمین پرتاب کرده بود. دورا لحظهٔ کوتاهی تصویر خودش را در آینه‌ای که بالای میز آویزان بود دید: صورت سفید کوچک، گیس‌های بافتهٔ نازک. به داخل آشپزخانه رفت که در آن بوی سوختگی از همه‌جا شدیدتر بود. درِ فر را باز کرد و دود مثل نفسی داغ از فر بیرون زد و او را به سرفه انداخت. دستکش فر را برداشت، سینی کیک‌پزی را از قفسهٔ بالایی فر بیرون آورد و آن را روی اجاق‌گاز گذاشت. روی سینی شش قرص سوخته و جزغالهٔ سیاه قرار داشت. به‌کلی خراب شده بودند. مادرش گاهی برای زمان بعد از مدرسه بیسکویت

---

1. Ted

درست می‌کرد. دورا درِ فر را بست و گاز را خاموش کرد. بله، جریان همین بود. اجاق‌گاز روشن مانده بود و بیسکویت‌ها سوخته بودند. زنگ هشدار و دود میمی[1] را ترسانده بودند، گربه بنای دویدن به دوروبر خانه را گذاشته و اشیا را شکسته بود؛ ولی چرا بیسکویت‌ها سوخته بودند؟

دوباره صدا کرد. مچ دست را روی زمین در درگاه اتاق نشیمن دید؛ انگشت‌ها کمی جمع شده بودند؛ ولی دورا همچنان به صدازدن مادرش ادامه داد و از جایش تکان نخورد. «مامی، من خونه‌م.»

دوباره به راهرو برگشت و هنوز داشت صدا می‌زد. درِ اتاق نشیمن کمی باز بود. او چیزی را داخل اتاق دید، در را هل داد و وارد اتاق شد.

«مامان!»

ابتدا، گیج‌ومنگ، شرهٔ رنگ سرخ را روی دیوار ته اتاق و کاناپه، و لکه‌های درشت آن را روی زمین دید، بعد دستش به‌طرف دهانش پرواز کرد و نالهٔ ضعیفی را شنید که از گلویش خارج شد، بعد در اتاق خوفناک پخش شد و به ضجه‌ای بدل شد که بارها و بارها تکرار شد و نمی‌توانست جلویش را بگیرد. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت تا جلوی صدا را بگیرد، ولی حالا صدا از درون او می‌آمد. رنگ نه، بلکه خون، جویبارهایی از خون و بعد حوضچهٔ سیاهِ قیرگونی نزدیک چیزی که زیر پایش درازبه‌دراز افتاده بود. بازویی دراز شده بود، ساعتی مچی که هنوز وقت را اعلام می‌کرد، بدنی یله در پیراهنی آبی و شلواری سیاه، یک کفش از پایش درآمده بود. او همهٔ این‌ها را می‌شناخت؛ ولی صورت دیگر صورت نبود، چون یکی از چشم‌هایش درآمده و دهانش خرد شده بود و از لای باریکه‌ای از دندان‌های شکسته سر دورا داد می‌زد. یک طرف سر کاملاً سوراخ شده و با خون و غضروف و استخوان آماس کرده بود، انگار کسی سعی کرده بود آن را متلاشی کند.

1. Mimi